

نام رمان: قلب دیوار

نویسنده: مهسا رمضانی و دل آرا دشت بهشت

« نایس رمان »

www.niceroman.com



بسمه تعالی

گاهی وقتها بعضی اتفاقات دست خود آدم است. این که یک گوشه بنشینی و فقط آه و ناله کنی و منتظر قسمت و تقدیر بمانی فقط از یک آدم تنبل و بی خاصیت برمیآید که بدبختی و بدبیاری حقش است.

من رکود را پذیرفته بودم. این که بنشینم و ببینم که چطور اطرافیانم پیشرفت می کنند یا زمین میخورند. تازه نظر هم

میدادم که وقتی میدانی ممکن است موفق نشوی چرا چنین ریسکی کردی؟

دست خودم نبود. خانوادهم مرا اینطور بارآورده بود. فرزند ارشد بودنم موجب شده بود اینطور فکر کنم که همینقدر که فرزند بیحاشیه و حرف گوشکنی هستم و از شیطننت های

گذشته ام فاصله گرفته ام، برای والدینم کافی است

شاید بزرگترین خلاف سنگینم نگه داشتن دوستی ام با لیلی کامیار بود. خوب که دقت میکنم با خودم میگویم هر کس در زندگیش به یک لیلی نیاز دارد تا او را ریسک پذیر کند و به

.سمت کشف تازهها ببرد

حالا که روبهروی فلافلای علیرضا ایستادهام با خودم فکر میکنم اینجا آمدنم به چه دردی

میخورد وقتی میدانم که به هیچ

دردی نمیخورد؟ جمله‌بندیام هم ایراد دارد که دارد تاکسی جلوی پایم ترمز میزند.

بیتوجه به اشاره سر راننده ،

".دستی تکان میدهم که یعنی "برو

بعد دم عمیقی میگیرم و وارد فلافلای میشوم. با دیدنم گل از

گلش میشکفد

- احوال پری خانوم. از این ورا؟

یکی از صندلیهای پایهبند را میچرخانم و پشت به آینهی

.سراسری مینشینم

- الان کارم تموم شد

.چشمک می زند

- الان برات یه ساندویچ توپ درست میکنم حالت جا بیاد

لبخند بیحالی میزنم و کیفم را بیشتر توی بغلم جمع میکنم .

خنکای باد کولر بیشتر از اینکه آرامش بخش باشد، آزارم میدهد. بیشتر به حمام نیاز دارم

تا از شر نم عرق موها و بدنم

.خلاص شوم

به مشتریهایش نگاه میکنم و با دیدن نگاه یک مرد سن و سالدار سرم را پایین میاندازم.

چند لحظه بعد علیرضا با لحن

خشکی میگوید

- .بریم پشت

سریع از روی صندلی پایین میپریم و همراه او به پشت ساختمان

.میرویم و کنار حوض کوچک حیاط خلوت مینشینیم

ساندویچ را به دستم میدهد و نوشابه سیاهی هم برایم باز

.میکند

- .بزن روشن شی

به شوخیاش میخندم. شاید آخرین باری که شیطننت کردیم مال همان زمان دانشجویی

بود. از همان موقع حتی برای

نوشیدنیهای غیرالکلی هم این اصطلاح را میگوید

گاز اول را که میزنم میپرسد

- اچی شد اومدی اینجا؟ خیلی وقته نیومدی

صبر میکند تا لقمهام را قورت دهم

- کسی تمایلی به دیدنم نداشت

از روی مقنعه موهایم را میکشد هی! متلک

میندازی؟ -

با غر غر دستش را پس میزنم

- نکن موهام به هم میریزه

توضیح میدهم

- پا شدی رفتی خواستگاری. ممکنه بیان تحقیقات. نمیگن این سوگلی کیه اومده

دیدنش؟

اخم میکند و حرفی نمیزند. چشمک بیحوصلهای میزنم

- فقط دلم برات تنگ شده بود.
- دستهایش را درهم میپیچد.
- خودت میدونی که چقدر خاطرتو میخوام. ولی اگر با فامیل ازدواج نکنم بابا اینجا رو ازم میگیره.
- لبخند تلخی میزنم و یک گاز بزرگ دیگر... این هم دلیل دیگری که نشان میدهد چقدر آدم بیخودی هستم
- درستش این است که وقتی میدانم رسیدنی در کار نیست و .علیرضا برایم تلاشی نمیکند به این رابطه بیاساس پایان بدهم اما متاسفانه نمیتوانم و مثل خیلی از موارد دیگر زندگیام منتظر ماندهام تا زمان خودش همهچیز را یا حل کند یا بگذراند.
- دستش را جلو میآورد و زیر چانهام میگذارد.
- جدی جدی دلت برام تنگ شده بود؟
- قلپی از نوشابهام میخورم
- هم آره و هم اینکه عادت کردم قبل از کارام باهات مشورت کنم.

.شانه بالا میاندارم

- شوخی که نیست! ده ساله که عضوی از زندگی می

.چهره‌اش غمگین میشود. دلم برایش میسوزد و تند میگویم

- میخوام با لیلی برم مسافرت

.اخم میکند

- کجا؟

- ویلا دارن تو سرخرود. مال شوهر خاله‌شه فکر کنم. گفت بریم

.سه چهار روزه یه حال و هوایی عوض کنیم

:با همان اخم ادامه می دهد

- یعنی تو شهر بمونی حال و هوات عوض نمیشه؟

.لبه‌ایم را جلو می دهم مشکل با شهرشه یا

همسفرم؟ -

.لبخند کجی میزند

- من اگر هنر پابر کردن اون جفله بچه رو داشتم همون زمان
دانشجویی این کارو میکردم

قلب_دیوار #

پست_دو #

- خودتم میدونی زورت بهش نمیرسه

نفسش را فوت میکند

- هیچکس زورش به لیلی نمیرسه

با لحن غمگینی ادامه میده

- به غیر از کوروش خدایامرز

من هم غمگین میشوم

- خدا بیامرز دشت

مرگ کوروش... در واقع مرگ غمانگیز و دردناک کوروش مثل نقطه عطفی در زندگی لیلی بود. فکر میکردیم حالا دیگر .میشود همانی که کوروش توقع داشت ولی بد و بدتر شدنصفهی ساندویچم از توی دستم بیرون کشیده میشود و علیرضا درحالیکه بقیهی آن را میخورد میگوید

- با اشتها میخوری هوس کردم

:آرام میخندم. با دهان پر میگوید اگر بگم نرو

نمیری؟ -

خودم را به سمت عقب خم میکنم و دم عمیقی میگیرم

- نیومدم ازت اجازه بگیرم. فقط باید انگاری میگفتم

صدایش به گوشم میرسد

- دیگه قرار نیست ازم حرفشنوی داشته باشی نه؟

از گوشه چشم نگاهش میکنمباید داشته

باشم؟ -

در سکوت نگاهم میکند

- من با این بلا تکلیفی چیکار کنم؟

پوزخند میزنم.

- !بگو من چیکار کنم

الکی نیست. ده سال تمام، رابطه معلقمان را ادامه دادیم. اوایل عشقمان آتشین بود و علیرضا تصمیم داشت جلوی همه بایستد، بعدش خواست صبر کنم و گفت همه چیز را درست

میکند. بعدش هم شدیم مثلا دوست اجتماعی

اما هنوز هم همدیگر را دوست داشتیم. هنوز عادت داشت برای همه چیزم نظر بدهد و برایم تعیین و تکلیف کند و من هم عادت داشتم همه چیزم را به او بگویم

حالا هم که دو هفته بود مادرش رفته بود نوهی خالهاش را خواستگاری کرده بود و هنوز جوابی نگرفته بودند

گرمای سرانگشتانش را پشت دستم حس میکنم

توقع داشتم حتی شده یک بار بگوید فرار کنیم. بگوید به خاطر

من قید این فلافل مسخره را میزند

خیر سرش لیسانس حسابداری داشت. تخصص فلافی نخوانده

!بود که این همه برایش مهم بود

.در یک تصمیم ناگهانی بلند میشوم. اتوماتیکوار میگویم

- .خدا کنه تا وقتی برمیگردم جواب گرفته باشی

.میخواهم رد شوم که مچ دستم را میچسبد دوست داری جوابشون

مثبت باشه؟ -

میخواهم دستم را آزاد کنم که مرا بیشتر به سمت خودش

.میکشد

- اگر نامزد کنم دیگه نیای؟

.خودم را تکان میدهم تا دور شوم

- .هنوز اونقدرم عقلم زایل نشده

بالاخره موفق میشوم فاصله بگیرم. با ناراحتی تا ورودی مغازه

بدرقه‌ام میکند بابات میذاره

بری؟ - آرام جواب میدهم

- راضیش میکنم

دزدگیر پراید مشکوام را به صدا در میآورم. تعارف میزند برات در بیارم ماشینو؟ -

سرم را به چپ و راست تکان میدهم. چند ثانیه همدیگر را نگاه

میکنیم و در نهایت او می گوید

- مواظب خودت باش. نه که هر چی لیلی گفت گوش کنی. اون

دختر عقلش با خودش نیستنمیگویم "هر چه هست از من بیشتر میفهمد و روی قبر خالی

گریه نمیکند. "فقط میگویم

- چشم.

سرش را متفکرانه تکان میدهد

- بهت زنگ میزنم

او کی میگویم و خدا حافظی میکنم. هنوز هم برایم غیرتی

!میشود؟ شبیه کسانی نیستیم که دارند با هم کات میکنند

ولی عادت میکنیم. حداقل من که خیلی زود عادت میکنم بزرگترین مشکل من بعد از

ازدواج او واکنش مادرم و بهناز

خواهرم است.

مادری که مدام نگران است و بهنازی که چیزی به نام عقل در سرش نیست و احتمالا موقعی

که خدا عقل تقسیم میکرد او در

صف دستشویی بوده است.

ماشین را که از پارک در می آورم هنوز نگاهم می کند. برایش بوقی میزنم و او دست تکان

میدهد. همچنان که دور میشوم از

آینه به او نگاه میکنم

جدی جدی پایان رابطه‌مان این بود؟ به همین مسخرگی؟

خواستگارهایی که رد کردم! آنهمه حرفی که از بهناز و دیگران شنیدم! آنهمه بغضی که

مادرم برایم کرد! به همین راحتی ازدواج میکند چون نمی خواهد مغازه را از دست بدهد؟

گریهام نمی آید. عزاداریام را کردهام. از وقتی که فهمیدم دیگر نمیخواهد تلاشی بکند
گریه‌هایم را کردم و حالا در بیحسی ...

!کمحسی قرار دارم

چیزی که بیشتر از همه آزارم می‌دهد آن تلاشی است که در

ابتدا برای به دست آوردن دلم کرد

او که میدانست طایفهای چنین رسم مسخرهای دارند، چرا این همه مرا محدود به خودش
کرد؟ چرا هر بار که کسی دیگری خواست جلو بیاید یقه جر داد؟

مثل پیرزنهای عبوس نفرین میکنم

- !خیر نبینم مادرت ایشالا

اصلا هم بعدش خدا نکنه نمیگویم. دقایقی بعد ماشین را وارد حیاط میکنم. مامان روی ایوان
به استقبالم می‌آید و نمیگذارد

که اول در را ببندم تا بعد شروع کند

- مادر جان تو که میخوای صبح تا ظهر ماشینو بذاری لَبخیا بون بده میلاد ببره حداقل دو قرون
در بیاره یه زخمی به

زندگیش بزنه

در حیات را به هم میکوبم و پوف کشداری میکنم

- .علیک سلام مامان خانوم

پشت سرم وارد هال میشود

- .سلام کردم متوجه نشدی... خسته نباشی

به بابا که در حال خواندن روزنامه است سلام میکنم و کیفم را

روی مبل میگذارم

قلب_دیوار #

پست_سه #

مامان هنوز صحبت میکند

- بهناز میگفت این شرکت وامونده قراره تعدیل نیرو کنه. شاید.بندازن میلادو بیرون

زیر لب ناسزا میگوید و ادامه میدهد

- خودشون که اون بالابالاہان و بچہہاشون اونور آب... یہ کار

نمیکنن کہ یکی بگہ خدایامرزہ پدر و مادر تونو

بابا غر میزند

- خانم سیاسی حرف نزن

مامان صدایش را بالا میبرد

- الان جز تو و دخترت کی اینجاست؟

بابا آرام میخندد. بہ دستشویی میروم و وقتی بیرون میآیم

مامان باز سر حرفش را میگیرد

- هنوز هیچی برای این یکی نگرفته

بیحواس میپرسم

- کی؟

- بہناز دیگہ! چہار ماہ دیگہ زایمانشہ یہ دست لباس برای.بچہہاش نگرفته

نگاہ کلافہای بہ بابا میاندازم و در جواب مامان میگویم

- اونایی که دستشون به دهنشون میرسه به خرج یکیشمونندن! من نمیدونم وقتی شوهرش کار درست و حسابی نداره دیگه واسه چی دومی رو حمله شد؟
رو ترش میکند

- نگو کفره. حالا که خدا داده دیگه این حرفو نزن
دلم میخواد سرم را به در و دیوار بکوبم. به جایش با دم .عمیقی خشمم را پس میزنم و سخنرانی مامان را قطع میکنمسه چهار روزی با لیلی میرم سرخرود. ماشینمو میذارم -
براش. شبا هم خواست مسافرکشی کنه

چشمان مامان گرد میشود و بابا روزنامه را پایین میآورد. لحنی
سوالی به خودش میگیرد سرخرود چه

خبره بابا؟ -لبخندی میزنم و برای این

که با زبان تندى برای خودم دردسر

درست نکنم میگویم

- سلامتی پدر من... چه خبر میخواد باشه؟ یه سفر تفریحیه .

خسته شدم انقدر درگیر کار و زندگی شدم

بابا روزنامه را دوباره بالا میبرد. انگار چیز بیاهمیتی گفته باشم

که میگوید

- سرخرو دوره

اخمی میکنم و میگویم

- یبار کی بگین تا موهات رنگ دندونات سفیده شه هیچجا نرو

دیگه! کجاش دوره بابا

مامان غرغر بابا را ادامه میدهد

- راست میگه بابات. چه معنی میده تا سرخرو د بری. این همه جای تفریحی تو همین شهر؟

و راهش را به سمت آشپزخانه کج میکند

نخیر! اینطوری نمیشود. باید به شیوهی دیگری عمل کنم. از جا بلند میشوم و به سمت بابا

میروم

- بابا؟... بابایی منو نگاه کن

از گوشهی چشم نگاهم میکند

- باز زدی کانال لوس بازی؟ چند بار باید بگم اینطوری جواب نمیده؟

میخندم و دور از چشم مامان میگویم

- بابا! خودت میدونی بحث لوسبازی نیست. شما که میدونین لیلی چطور آدمیه. نکنه به من

شک دارین؟ بابا چیچی نگاهم میکند و میگوید من کی به بچه‌هام بیاعتماد بودم؟ -

لبی کج میکنم خب پس حرفتون

چی؟ -

- ...حرفم اینه چرا داخل شهر نباشین؟ واسه دو تا دختر تنها. به میان کلامش میپریم

- بابا تنها نیستیم که! چند نفریم

ارواح زنده و مرده‌ی عمهام! ته تهش سه نفر باشیم. ادامه می

دهم.

- بابا یه گروهیم. همه هم دختر. قرار نیست یه گروه دختری

!کسی بخوره که

نیمنگاهی به صورتم میاندازد و من با قیافهای که بیشباهت به خر شرک نیست نگاهش

میکنم. به زور خندهاش را کنترل

میکند و بعد میگوید

- باشه. برو حوصلهتو ندارم. چقدر حرف میزنی

خب این هم محبت پدرانه‌اش است که اینطوری نشان می‌دهد از ذوق دست دور گردنش
میاندازم تا ببوسمش که دستم می‌خورد وسط روزنامه‌اش و روزنامه از دستش در می‌رود و
بابا

غیر غر کنان میگوید

- این همه سال از خدا عمر گرفتی، بازم عین بچه‌هایی! نکن ...
...برو اونور

میخندم و مامان که از صدای ذوقم میفهمد چیزی مطابق میل
او پیش نرفته از آشپزخانه بیرون می‌آید

- بازم گول خوردی نه؟ من نمیفهمم این چه کاریه که با چند تا
...قربون صدقه‌اش اجازه میدی بره! اصلا دیگه

بابا دستش را بالا می‌آورد تا جلوی صحبت کردن بیوقفه‌ی
مامان را بگیرد

- خودش صلاح خودشو میدونه! بعدش هم این که تنها نمیره .
چند نفر دیگه باهاشون که همین خیالمو راحت میکنه

در ادامہی حرف بابا میگویم

- سیودو سالم شدہا

مامان کفری میگوید

- سیودو سالت شدہ اما یہ جو عقل نداری

چشمی گشاد میکنم. با یک جملہاش نابودم کرد. بہ آشپزخانہ برمیگردد ولی غرغریایش متوقف نمیشوند. خب اگر میخواد با این کارها آرام بشود بگذار بشود. از همانجا با صدای بلند

میگوید

- د تو اگہ از من حرفشنوی داشتی من میدونستم چی کارکنم. اون بابات خرابت کردہ. از بچگی ہی دل بہ دلت داد کہ

بشی این

می خواستم بگویم: "بہناز را کہ دل بہ دلت دادہ چطور تربیت کردی" اما سکوت کردم

من واقعا هیچ وقت از لوس بازیهای بہناز خوشم نمیآمد .

ہمیشہ ہم وقتی با مامان بہ مشکل برمیخوردم بہ سراغ بابا میرفتم تا او قاضی باشد و خب اکثر مراجعت کردنہایم خوب جواب میداد. بابا بیشتر از مامان در مقابل خواستہای من کہ

.خودم به منطقی بودنشان ایمان داشتم خوب کوتاه میآمداز جا بلند می شوم و به اتاقم می روم
تا برنامه‌ی سفرم را با لیلی

.بچینم

قلب_دیوار #

پست_چهار #

چمدان کوچکم را از زیر تخت بیرون میکشم و هر چیز که فکر میکنم در یک سفر ساحلی
مورد نیاز است بهطور خلاصه جمع میکنم. به لیلی هم پیام میدهم و موافقت مامان و بابا را
اعلام

.میکنم

میخواهم به علیرضا هم پیام بدهم اما جلوی خودم را میگیرم .

.باید به این گزارش ندادن لحظه به لحظه عادت کنم

.مامان راس ساعت هشت صبح بیدارم میکند

- پاشو لیلی اومده

به سختی خودم را مجبور میکنم که روی تخت بنشینم. مامان با

اخم میگوید

- انگفته بودی میخوای صبح بری

.کش و قوسی به بدنم میدهم چه فرقی میکنه؟ لیلی

کجاست؟ -

.پردههای اتاقم را کنار میزنند و پنجره را باز میکند

- تو حیاطه با بابات دارن حرف میزنن

.بعد تون صدایش را پایین میآورد

- .لباشو یه کاری کرده انگار زنبور نیش زده

.میخندم

- .پروتز کرده

.غیر میزنند

- نعمت خدارو دستکاری میکنن که خدا قهرش میآد دیگه! قیافه خودش چه عیبی داشت به اون خوشگلی؟

نفسم را فوت میکنم و با سرعت بیشتری خودم را به ایوان میرسانم. بابا را از دست و راجی لیلی خلاص میکنم تا به مغازه برود. لیلی با دیدنم صدای تیزش را ول میدهد و با آن جثهی ریزش مثل ملخ جست و خیز میکند و توی آغوشم میپرد چطوری پری قشنگه؟ -

او را به داخل خانه میکشانم

- بیا صبحونه بخوریم باید یه سر داروخونه برم

در حالی که همراهم به داخل خانه میآید غر میزند داروخونه واسه چی؟ به ساره گفتم تا

ده آماده باشه میریم -

دنبالش

مامان برای هردویمان چای میریزد و سر سفره میگذارد ساره هم میخواد بیاد؟ بچهشو

میخواد چیکار کنه؟ بیاره؟ -

لیلی شکرپنیری گوشه لپش میگذارد

- افسردگی گرفت بعد از مرگ بچه دومیش. شوهرش خیلی هم استقبال کرد که زنشو ببریم حال و هواش عوض بشه به وضوح متوجه میشوم مامان نفسی از سر آسودگی بیرون میده.

از نظر او بین ماها ساره از همه موفقتر است که ازدواج کرده و بچه دار هم شده. کلا از نظر مامان همه دنیا هم که برای تو باشد اما ازدواج نکرده باشی، آدم موفق نیستی. لیلی دوباره به سمتم برمیگردد

- خیلی داروخونه کارت طول میکشه؟ تو که گفتی مرخصی؟!گرفتی

لقمهام را نزدیک دهانم نگه میدارم

- نه زیاد. دکتر گفت ساعت نه و نیم تا ده، ویزیتور لوازم آرایشی رو اوکی کنم چون خودش نیست

سر تکان می دهد و زود چند لقمه میخوریم و آماده میشوم .

لیلی مرا جلوی داروخانه پیاده میکند و میگوید اول میرود

دنبال ساره

شکر خدا ویزیتور آنقدری معطلم نمیکند و زود ثبت سفارش میکنیم و وقتی لیلی میرسد من هم حاضر و آماده سوار ماشین میشوم. سرم را بین دو صندلی جلو میبرم و با ساره روبوسی میکنیم. مثل همیشه ساده و بدون ذرهای آرایش

و این آرایش نداشتن اصلا ربطی به افسردگیاش ندارد. البته بهناز معتقد است که ساره چون شوهر خوبی دارد خودش را لوس میکند و بیش از اندازه ناز دارد

با اینکه زیاد نمیشود روی حرفهای بهناز حساب باز کرد، در مورد این مساله پر بیراهه نمیگوید. سقط جنین شش ماهه سخت است اما دیگر نگاهتش اینقدر طول نمیکشد که یک سال بعدش

!هم بخواهی اینقدر گریه کنی

لیلی صدای ضبط را که بالا میدهد جیغ ساره از ما دو نفر بلندتر

!است. همینجا میشود به حرف بهناز ایمان آورد

به ساره که امیدی نیست! با خروج از ساری خودم به لیلی آدرس میدهم تا لابلای جیغ و آهنگش سرخرو را رد نکنیم و از

شهرهای بعدی سر در نیاوریم. با احتساب توقفهایی که بین راه داشتیم کمتر از دو ساعت بعد به ویلا میرسیم.

ویلا در واقع یک ساختمان سه طبقه پنج واحده است با یک حیاط بزرگ که واحد پنجم کل طبقه سوم را در بر می گیرد!

لیلی در را با ریموت باز میکند.

نگهبان از او میخواهد که ماشینش را توی حیاط پارک کند چون پارکینگ زیر ساختمان به دلیل وجود واحد مربوط به نگهبان فقط جای پارک دو تا ماشین را دارد و حالا هر دو جای پارک اشغال شده است.

لیلی پیاده میشود و وسط حیاط میایستد و شروع میکند به

غیر زدن. ساره عینک دودیاش را در میآورد.

- مرگش چیه این دختر که یهو از این رو به اون رو میشه؟

خم میشوم و صدای ضبط ماشین را کم میکنم.

- یادت رفته؟ لیلی بمیره هم توی تابستون ماشینش رو توی

آفتاب پارک نمیکنه.

خندهی بیحالی میکند.

- یادش بخیر... کوروش فقط میتونست آرومش کنه

هر دو بدون هیچ حرف دیگری نگاه غمگینمان را به لیلی میدوزیم که با آن قد یک و نیم متریش برای نگهبان شاخ و

شانه میکشد. نفسم را مانند آه بیرون میفرستم

- برم آرومش کنم تا نگهبانو عاصی نکرده

اما ساره تند میگوید

- وایستا وایستا. اینووو

هیجان موجود در کلام ساره مرا در جای خود برمیگرداند و چشم می دوزم به مردی هیکلی و خوش قد و قامت که طلبکارانه به سمت لیلی میآید. ناخواسته هر دو زمزمه

میکنیم:

- !اوه

مرد دستهایش را از هم باز میکند چه خبرته خانوم؟

-

قلب_دیوار #

پست_پنج #

لیلی طبق معمول همیشه که در برابر جنس مذکر نرم میشود ،

!سکوت میکند... مذکر داریم آن هم چه مذکری

ساره اتوماتیکوار دستش را جلو میبرد و ضبط را کاملاً خاموش

میکند.

نگهبان حرف لیلی را میزند

- خانوم میخواد توی پارکینگ زیر ساختمون پارک کنه .

نمیخواد تو آفتاب ماشینشو بذاره

مرد جوان دست به سینه میایستد. از این زاویه حقه‌جانب

بودنش کاملاً حس میشود

- پارکینگ واحدهای یک تا چهار توی حیاطه. توی سند هم قیدشده. دلیلی نمیبینم دیگه

صدای جیغای رو اعصابتون رو

!بشنوم

میبینم که ابروهای لیلی بالا میپزند و برای جلوگیری از دعوای

احتمالی سریع از ماشین پیاده میشوم

البته فقط در را باز میکنم و جلو نمیروم و همان جا کنار ماشین

می ایستم. چون زبان لیلی به اندازهی کافی تند و تیز است

- شما؟

مرد با همان اخمها نگاهش میکند ربطی داره؟ -

لیلی با نیشخندی میگوید

- میخوام ببینم مفتشی چیزی هستین احیانا؟ البته اگه کل

مشکلات شما در صدای من خلاصه میشه

مرد قدمی جلو میرود و آن چشمهای جذاب لعنتیاش را ریز

میکند و میگوید

- مشکل اینه که درست حرف زدنی کسی یادتون نداده و منموقت تربیت کردن بچه ها رو

ندارم. اومدیم اینجا آسایش داشته

باشیم نه اینکه صدای گوشخراش بشنویم

این حرفها برای عصبی کردن لیلی کافی است که همان لحظه صدای قدمهای کس دیگری به گوشمان میرسد و مرد روبهروی
لیلی را صدا میزند

- حامد

جای ساره بیخ گوشم کم است که به این یکی هم اوه بگوییم و محو و ماتش شویم. نکند مردهایم و با نشمینگاهمان افتادیم! توی بهشت و غلمانهایش؟ لامصبها یکی از یکی جذابترین یکی کمی لاغرتر از قبلی است... فقط کمی! از آن چهره
هایبست که زیاد می شود در اینستا دید

خودم را کنترل میکنم تا بینم نتیجه ی دعوایشان به کجا ختم میشود. لیلی با دیدن مرد دوم
لبخند ریزی میزند. احتمالا او

هم مثل من فکر میکند

مرد دوم به سمت اولی که حامد نام گرفته میرود و میگوید

- مشکلی پیش اومده؟

اعتراف می کنم صدایش از تیپ و ظاهرش هم جذابتر است

حامد نیمتنهای میچرخاند

- همینجوری پیش بریم این خانم برای هممون مشکل ایجاد

میکنه

خب همین حالا است که لیلی مو برای مرد نگذارد و کچلش کند .

البته حامد خان جانش را دوست دارد و بعد از گفتن این حرف از لیلی فاصله میگیرد. خب البته من اینطوری تعبیر میکنم و . احتمالا لیلی و جیفهایش هیچ اهمیتی برای او نخواهند داشت

لیلی در فاصلهی آمدن مرد دوم آرامشش را به دست میآورد و زبان تند و تیزش را غلاف میکند. آن روی مهربان و زبانباز و

دوستداشتنیاش را نشان میدهد این دوستتون مشکل

عصبی داره؟ -

مرد لبخند جذابی میزند و میگوید

- نه اتفاقا خیلی آرومه

خب درست فهمیدم؟ تکه‌اش به لیلی بود؟ یعنی مشکلدار لیلی است؟ اخی می‌کنم. باید خودم را دخالت بدهم؟

- من که اثری از آرامش در وجود ایشون نمیبینم. خیلی هم

بیادبن که جلوی یه خانم از الفاظ زشت استفاده میکنن

:مرد سری تکان میدهد و با همان خنده میگوید

- شما مشکل رو مطرح کنین من حلش میکنم. ایشالا که قدر

شما رو هم میدونم این وسط

:حقش است پیرم وسط حرفهایش و بگویم

"پدرسوختهی زبونباز"

:اما این کار را نمیکنم و لیلی به جای من میگوید

- پس با شما میشه منطقی صحبت کرد. من میخوام ماشینم زیر سایهبون پارک شه نه وسط

این آفتاب تند و تیز. نمیشه که

!جفت پارکینگها در اختیار یه واحد باشه

.مرد دستانش را از هم باز میکند

- میشه چون امکانات ویژهای برای صاحبین پنتهاوس وجودداره اما چون من با یه خانم

محترم و همینطور با شخصیت در

حال صحبت، پارکینگ خودم رو بهتون میدم

- این شد حرف حساب. ایشالا که اون دوستتونم یاد بگیره با یه

خانم چطور حرف بزنه

ابروهایم از این نحوه صحبت کردنشان بالا میپرد. حامد هم ابرو در هم می دواند و به

لیلی چپ چپ نگاه می کند. طاقت

نمیآورم و صدایش میکنم

- لیلی پختیما

نگاه مرد دوم زودتر به سمتم میچرخد و این بار او ابرویی بالا میاندازد. از آن نگاههای

اسکندر! این را در این سالهای کار کردن در داروخانه خوب فهمیدهام که در پس هر

نگاهی چه

چیزهایی وجود دارد

لیلی با همان لبخند مکشمر گمایش میگوید

- الان میآم عزیزم

رو به مرد اضافه میکند

- شما نمیخواهین خودتونو معرفی کنید؟

مرد نگاه از من میگیرد و من زیر سنگینی نگاهش نفس

آسودهای میکشم

- ساسان هستم

لیلی لبخندش را کش میدهد و بدون معرفی خودش میگوید

- خوشبختم آقا ساسان

قلب_دیوار #

پست_ششم #

حامد که تا این لحظه دست به سینه ایستاده، در برابر پشت چشم نازک کردن لیلی

سری به نشانه تاسف تکان میدهد و

میرود.

اما ساسان به سمت لندکروز سیاهش می‌رود و آن را جابجا میکند. من دیگر سوار نمیشوم و آهسته به دنبال ماشین لیلی

میروم تا وسایل را از آن خارج کنم.

هر کدام چمدانهایمان را بر میداریم تا به واحد مورد نظر برویم.

ساسان به سمتان می‌آید خانوما کمک

نمیخواین؟ -

ساره تشکر سردی میکند و می‌رود. لیلی اما با شیطننت جواب

میدهد.

- پسر خاله نشو باشه؟

چشمکی هم ضمیمه ی متلکش میکند و می‌رود. به بیادبی دوستانم خیره میشوم و آهسته به

سمت ساسان میچرخم که

با لبخند جذابی به من خیره شده است.

از نزدیک جذبه بیشتری دارد. چشمهای سبز وحشی و تا حدی

ترسناک!

دستم را دور دسته چمدانم محکم میکنم

- اممم. ممنونم. که ماشینتون رو جابجا کردین

تکیه‌اش را به ماشین لیلی میدهد و دست هایش را از هم باز

می کند

- بخاطر اعصاب رفیقم این کارو کردم

سرم را تکان میدهم تا به عضلات در هم پیچیده ی بازوهایش

نگاه نکنم

- آره ولی به سود ما شد

چطور میتواند لبخندش را حفظ کند و در عین حال جذبه داشته باشد؟

- به سود شما یا دوستتون؟. گلویم را صاف میکنم

- ...خب وقتی لیلی عصبی میشد ما مجبور بودیم اسمش لیلیه؟ -

قبل از آنکه جوابی از من دریافت کند میگوید

- چه شاعرانه!... اسم تو چیه؟

!حالا برای من جلسه پرسش و پاسخ راه انداخته است

لبخند کج و کولهای می زنم. کاش میتوانستم مثل لیلی به او بگویم پسر خاله نشود! مشخص است از آن دسته مردهایی است که علاقه شدیدی به گفتن با خانمها دارد. البته نوع

مودبانترش میشود این! اما از آنجایی که من شبیه لیلی رک

نیستم جواب میدهم

- .پریناز. بهر حال ممنونم

.میچرخم تا از او دور شوم اما با حرفی که میزند مکث میکنم

- .از چشات خوشم میآد

از آنجایی که رنگ چشمهایم قهوه‌ای روشن است و یک نوع رنگ چشم کاملاً معمولی به حساب می‌آید به این باور میرسم که تعریفش الکی است. این بار تشکری به سردی تشکر ساره

.میکنم و تند از او دور میشوم

توی پاگرد اول مکث میکنم و بعد از شنیدن صدای دخترها از طبقه بالایی قدم تند میکنم. ساره با ابروهای گره کرده لای در

.واحد سه ایستاده است

- دیگه داشتم میاومدم دنبالت

او را کنار میزنم

- ببخشید ببخشید

پشت سرم وارد میشود و در را میبندد چی میگفتین طول

کشید اومدنت؟ -

میخندم

- !چرت و پرت

ساره ایشی میگوید

- ازش خوشم نمیآد اصلا! حس منفی میده بهم یارو. لاشی

!طور میزنه

ابرویی بالا میاندازم

- بیا به چشم یه همسایه نگاهش کنیم. اوکی؟ چیز دیگهای این وسط نیست که گارد گرفتی

شانهای بالا میاندازد و من هم به سمت اتاقی که درش باز است میروم. ویلا دو اتاق دارد که یکیشان را چمدان ساره اشغال کرده و یکی هم لیلی. با این وصف من باید چمدان به سر به سراغ همان پسرهای گوگولی بروم لیلی... اوی من

کجا بمونم؟ -

میخندد.

- پس سر من! خب بیا تو دیگه. من و تو اینجا... ساره هم اتاق

!بغلی. یا ناراحتی، برو پیش ساره، من اینجا عشق و حال

شال روی سرم را گلوله میکنم و پرت میکنم توی صورتش و به آخ نمایشیاش میخندم. مسلما ترجیحم بودن با لیلی است .

ساره که سرش توی گوشی است و یکسره میخواهد با مای لاوش صحبت کند و من طاقت ندارم یک نفر بالای سرم بگوید:

"وای دلم تنگه، وای اینجا بیتو خوش نمیگذره، وای و وای و

"...وای"

خب در این صورت گوشی را میکنم توی حلق ساره و خودم را! هم میاندازم توی دریا

لباس خنکی برمیدارم و به سمت حمام میروم. بعد از اطمینان از درستی آبگرمکن دوش سبکی میگیرم و با حالی بهتر لباس میپوشم. مشغول خشک کردن موهایم هستم که زنگ در به

صدا در میآید و ساره میگوید

- بهبه پیتزا

خب تنبلیها گذرشان به آشپزخانه هم نیفتاده و پیتزای بیرون را ترجیح دادند. سخت نمیگیرم چون دو سه روز برای خوشگذرانی آمدهام و حوصلهام نمیشود درگیر غرغر کردن شوم.

نهار را در میان برنامه چیدن لیلی برای مسافرتان میخوریم و ساره هم ترجیح میدهد تاییدش کند و من غرق بازی با پیتزا به اسکیت‌های لیلی فکر میکنم و این که چطور آنها را از لیلی بگیرم.

بالاخره لیلی مشتش را روی میز میزند و من را از فکر بیرون میکشد

- او؟ کجایی؟

میخندم و با دهان پر میگویم

- .تو هوای اسکیت تو

قلب_دیوار#

پست_هفتم#

دهنی کج میکند که یاد اصطلاح مامان در مورد لب های نیش

زده اش میافتم که حالا شبیه نشیمنگاه مرغ میشود

- الان باید یه فحشی بهت بدما. این همه برنامه تو درگیر

.اونایی؟ ببر به نامت کن

.ذوق میکنم و دستهایم را به هم میکوبم

- .پس حله

ساره میخندد و لیلی همانطور که دنبالهی خندهی او را میگیرد و به دنبال کنترل

میگردد تا موزیکی پخش کند

:میگوید

- والله که هر کی بخواد دل این بچه رو به دست بیاره با دو تا

اوجولات حلش میکنه

گمشویی نثارش میکنم و از ذوق اسکیت بازی نمیفهمم لقمهها از گلویم پایین میرود یا از جای دیگرم. در دلم اما اعتراف

میکنم که چقدر چیزهای کوچک شادم میکند

بساط نهار را ساره جمع و جور میکند و تا آنها استراحتی کرده باشند، من لباسم را با تونیک مشکی و شلوار لی عوض می کنم تا این ذوق خفه را خاموش کنم و چشمم همهجا دنبال آن اسکیت لعنتی نباشد

لبه آخرین پله می نشینم و اسکیت ها را پا می زنم. زمان دیبرستان به صورت حرفه ای آن را یاد گرفته بودم و بعد از قبول شدن در رشته حسابداری بابل اسکیت سواری ام محدود شد به وقت های آزادی که به باشگاه سابق برای تفریح سر می زدم.

به لیلی هم خودم آموزش دادم. با اینکه هیچ وقت درست و حسابی یاد نگرفت اما همیشه همراهش بود. شاید برای کلاس گذاشتن می آورد و شاید به خاطر منی که همیشه یادم می رفت

کفش اسکیتم را بیاورم

از شیب جلوی در حیاط که به خیابان سرازیر می شوم روحم به پرواز در می آید. لذت آزادی و سرعت را میشود توی این اسکیت سواری لعنتی چشید و انرژیهایم که تند تند رها میشوند و چه چیزی از این بهتر

بعد از ظهر است و خیابان ها خلوت و متناسب با روحیه من

دسته های روسریم را پشت گردنم گره می زنم تا مزاحم نشوند و بعد از کمی گشت زنی عرض آخرین خیابان هم مسیر با دریا را در پیش می گیرم برای سرعت گرفتن

گذشتن از هر چهار راهی که ویویی به دریا دارد حالم را بهتر و بهتر می کند

چندین دور خیابانهای منتهی به دریا را میچرخم که سر و کلهی لیلی پیدا میشود. با ساره قدمزان به سمت دریا می آیند و برایم دست تکان میدهند. نیشخندی میزنم که حواسم به همان نگاه سنگین جلب میشود

نگاه چرخاندنم برای فضولی همانا و به هم پیچیدن پاهایم همان .

یک پرش رو به جلو و در هم پیچیدگی افتضاحی که به خنده های لیلی ختم شد و تنها اتفاق خوب این صحنه این بود که به

روی زمین نیفتادم

چندین متر جلوتر تعادلم را به دست می آورم و از سرعتم کم می کنم تا بتوانم برگردم.
 لیلی هنوز می خندد. با نزدیک شدنم
 ساره آهسته می گوید

- این پات به اون پات می‌گه گی نخور

نفس نفس می زنم

- چیزی نمونده بود ناکار بشم

لیلی نم گوشه چشمش را پاک می کند

- دمت گرم روزمونو ساختی

بعد با یک حرکت به خودش مسلط می شود و همان چهره دختر

مغرور و پولدارش را می گیرد

- پسر لاکچریامونم که اینجان

سر می چرخانم به همان سمتی که چند دقیقه قبل نزدیک بود

باعث مرگم شود

روی تخت های کافه سنتی نشسته اند. حامد قلیان می کشد اما ساسان خیلی راحت و مستقیم به ما نگاه می کند. وقتی نگاه هر

سه مان را می بیند اشاره می زند به آنها بیویوندیم

لیلی راهش را کج می کند و ساره به دنبال آن. نفسم را فوت می کنم.

- من برمی گردم ویلا

لیلی چپ چپ نگاهم می کند الان قیافه

اومدی؟ - اخم می کنم

- با اینا پیام رو ماسه ها مثل خر تو گل می مونم

قانع می شود و من سرخورده از اینکه گروه خونی ام به آن پسرها نمی خورد ریموت و کلید را از لیلی می گیرم و به ویلا
برمی گردم.

قلب_دیوار#

پست_هشتم

تا بچه‌ها برگردند دوباره حمام میکنم و لباسهایم را میشویم .

برای شام هم املت درست میکنم

شام را داخل خانه میخوریم. ساره دوباره توی فاز غمگینش میرود و پای پنجره با شوهر ایده‌آلش حرف میزند. لیلی هم

پشت سرش روی مبل دراز میکشد و سیگار دود میکند

از شستن ظرفها که فارغ میشوم غر میزنم

- !چقد داره بهمون خوش میگذره

کش دور موهایم را باز میکنم و کف سرم را مالش میدهم. لیلی

دود غلیظ سیگارش را توی هوا رها میکند بریم بالا؟ -

روی مبل کنار یاش مینشینم

- !خلیا! بریم بالا چیکار؟ پیش دو تا پسر غریبه

.شانہایش را بالا میاندازد

- .بچہای اہل دلیان آخہ

.ابروی بالامیاندازم

- !ظہر کہ نظرت این بود بچہ پروان

.لیلی میخندد

- .الان شبہ. آدما شب بہتر میشن

و فقط من و خودش میدانیم کہ منظورش از ہمین چند کلمہ

!چیست

.چپ چپی نگاہش میکنم و با نگاہ سرتقش خندہام میگیرد

- !کہ اینطور

موبایلم شروع بہ زنگ خوردن می کند. با دیدن نام علیرضا آن

را سایلنت می کنم. لیلی خندہاش را میخورد و آہی میکشد

- علیرضاست؟

- اوہوم

سیگارش را توی نعلبکی خاموش میکند

- پسرہی بیعرضہ

:حرفی ندارم کہ بزئم. ادامہ میدہد

- ادامہ دادن باہاش فقط خودتو نابود میکنہ

دستم را روی لبم میگذارم

- مادرش رفتہ براش خواستگاری

لیلی پوزخند میزند

- اون نمیتونہ ازت دست بکشہ. همینطور کہ این ہمہ سال

نتونست

:نگاہم میکند و ادامہ میدہد

- ولی تہش ہیچیہ. حاضر نیست عقدت کنہ. اون ازدواج میکنہ... بچہدار میشہ... اما تو رو

کنار خودش بدون ہیچی نگہ

میداره

حرفش را قبول دارم و اعترافی که ته دلم را بههم میزند. این که من به علیرضا اشتباهی گره
خوردهام و حالم از این پریناز
وابسته به هم میخورد

دستش را روی دستم میگذارد

- اجازه بده یک نفر دیگه بیاد تو زندگیت. حتی اگر شده برای
چند ماه. ذهنت رو طوری درگیر کن که علیرضا غریبه بشه

دروغ میگویم:

- علیرضا دیگه مهم نیست

موشکافانه نگاهم میکند. کلافه میشوم

- لیلی من سیودو سالمه. مادرم فکر میکنه منو طلسمم کردن

یا بختمو بستن! از نظر مادرم من همین الانشم برای ازدواج دیرم شده! بعد برم با یکی دیگه
تفریحی دوست شم؟

ساره به تماسش خاتمه میدهد و وسط جملاتم میپرد الان بهنازتون ازدواج کرده

خیلی خوشبخته؟ -

لیلی در تایید حرف ساره میگوید

- همینو بگو! من یکی که خیلی هم از مجرد بودنم راضیام

بعد خودش جواب خودش را میدهد

- البته کسی هم کاری به کارم نداره

دستم را زیر چانهام میگذارم

- نمیدونم. هزار بار با خودم تصمیم گرفتم دیگه جواب علیرضا

رو ندم. باز زنگ میزنه دلم نمیآد

لیلی خم میشود و موبایلش را از روی میز برمیدارد. ساره بحث

را ادامه میدهد

- ادامه دادن این رابطه به تو ضربه میزنه نه به اون. تو موقعیتهای شغلی و ازدواج خیلی

خوبی داشتی که به خواست علیرضا از دست دادی! مگه چقدر جوونیم که بتونیم این روزها رو

دوباره تجربه کنیم؟ سرم را تکان میدهم

- درسته.

لیلی موبایلش را جلوی صورتم میگیرد

- نگاهش کن. بین چقدر اجتماعیه

در نگاه اول نمیشناسم اما در عرض چند ثانیه متوجه میشوم

جناب ساسان خان را میگوید

- بهش میخوره که دختر باز باشه

موبایل را از دستش میگیرم و عکسها را بالا و پایین میکنم. در بیشتر عکسها کنار حامد قرار

دارد. عکسهایی که زنها بیحجاب هستند بیشتر دستهجمعی است. عکسی که تکی با زنی

داشته باشد دیده نمیشود

گوشی را برمیگردانم پیچشو کی

گرفتی؟ - موبایلش را میگیرد

- غروب تو ساحل. خصوصیه پیچش

سرم را تکان میدهم

- داشتیم با ساره حرف میزدیم پابرهنه اومدی وسط حرفمون

حق به جانب میگوید

- !اینم مرتبط با موضوعه

.ابروهایم را بالا میدهم از چه نظر

اونوقت؟ -

.لبش را با زبان تر میکند

- آمار تو ازم گرفت. معلومه از اون پسرای سریش نیست. پایه

.خوشگذرونیه

.ساره غر میزند

- آخه پری اهل خوشگذرونی نیست! اون تهرانه این ساری! ما از کی داریم در مورد چی

حرف میزنیم لیلی؟

.لیلی لبهایش را با حرص به هم فشار میدهد

- بابا این خوبه که پسره سریش نیست. مثل علیرضا نمیره جفت پا تو تموم برنامهها! یه

مدت کوتاه و گذریه! خوش باشین باهم. اصلا فقط حرف بزنین. ها؟

.خنده کلافهای میکنم

- لیلی بیخیال! مسلما یه اینطور پسری که تو عکساشم معلومه کلی دور و برش حور و پری ریخته نمیآد وقتشو فقط

!واسه تلفنی حرف زدن با یه دختر راه دور تلف کنه

قلب_دیوار #

پست_نهم # :چیزی

توی گوشیش تایپ

میکند و با ییحواسی

میگوید

- .آره

من و ساره به هم نگاه میکنیم. موبایل ساره دوباره زنگ میخورد. نفسش را برای لیلی فوت میکند و موبایل به دست

دور میشود. لیلی موبایلش را پایین میآورد

- بریم بالا حکم شرطی

اخم میکنم. این یک جملهی خبری است، یعنی برنامه‌هاش را

ریخته است

- !تو واقعا یه تخته‌ها کمه

دستم را میکشد

- !میخوام خوش باشم

چنگی به موبایلم میزنم و به ساره که در حال مکالمه برایم

دستی به نشانه سوالی تکان میدهد، بالا را نشان میدهمقبل از آنکه ساره حرفی بزند لیلی

دستم را میکشد و از واحد خارج میشویم. نگاهی به سر و وضع میاندازم. تیشرت

کلاهدار صورتی و شلوار تنگ طوسی لیلی اینجوری میریم بالا

ناجور نیست؟ -

یک ابرویش را بالا میدهد

- !بهت نمی‌آد یهو رفته باشی زیر سایه تربیت مادرت

اخم میکنم

- !بحتم سر اینه که ما این پسرا رو نمیشناسیم

غرغر میکند

- مثلا بخوان غلطی کنن مانتو بیوشی نمیکنن؟

منتظر جوابم نمیماند و از پلهها بالا میرود. لبم را به دندان میگیرم و رها میکنم و بعد از مکثی آشکار پشت سرش راه میافتم. دخترک روانپزشش آنقدر عجله کرد یادم رفت کش

!مویم را بردارم

جلوی در واحدشان منتظرم میایستد و زمانی که در کنارش

قرار میگیرم زنگ در را فشار میدهد

صدای رضا یزدانی از اینجا هم به گوش میرسد زیاد طول نمیکشد که در به رویمان باز

میشود و صدا با کیفیت بهتری

شنیده می شود

قبل از آنکه چیزی بگویم ساسان خندان میگوید

- !به خوشگلای منطقه... منور کردین اینجا رو

لیلی با خنده سلامی میدهد و دست جلو میبرد. نگاه ساسان بعد از پاسخ دادن، از او به روی
من میچرخد. حس عجیب توی
نگاهش لبخند را مهمان لبهایم میکند.

از آن دسته نگاههای سنگینی است که دوست داری ادامه پیدا
کند! بچه پرروی خوبی است. سلامم را متفاوتتر پاسخ میدهد

- سلام خانم... افتخار دادین

همانطور که از کنارش عبور میکنم، زوری میزنم تا زبانم را به
رخش بکشم

- دیگه خواستم در حسرت نمونی

میخندد و ظاهرا تسلیم میشود

- خوب کردی

منتظر ادامهی جملهایم میمانم که نمیگوید و من را در خماری میگذارد. پیگیر نمیشوم و
نگاهم را به فضای ویلا میدوزم. در یک کلام میشود گفت که خوشگلتر، بزرگتر و شیکتر از
واحد ما است

نگاهی سرسری به فضا میاندازم و به دنبال لیلی به سمتی که حامد ایستاده میرویم و آن دو خیلی معمولی با هم سلام و علیک میکنند. انگار نه انگار ظهر همدیگر را خوردهاند! با نشستمان و در فاصلهای که ساسان برسد فرصت میکنم بهتر به دور و بر نگاه کنم و اعتراف میکنم نور کم ویلا چقدر در جذاب کردن دکوراسیون اثر گذاشته

ساسان از پشت باری که زیباترین بخش اینجاست و چشمم را گرفته بیرون میآید و با یک کاسه پر از چیپس بساط روی میز را تکمیل میکند. فکر میکنم که بمیرم هم ور دل اینها لب به

مشروب نمیزنم.

حامد کارتها را برمیدارد و بر میزند. صدای برخورد محکمشان به هم نیشم را باز میکند و فکر میکنم آمدن به آنجا به در

واحد خودمان ماندن بیشتر میارزید

ساسان بلند میگوید خب... چه

خبر؟! -

لیلی بیخیال میگوید از غروب تا حالا چه

خبر؟ -

و یک کارت از میان کارتهایی که حامد روی میز گذاشته بیرون میکشد. من هم همینطور!
ساسان حاکم میشود و برای حامد

:چشم و ابرویی میآید. دست پخش میشود و ساسان میگوید سر چی؟ -

:قبل از حرف زدن لیلی سرخوش میگویم

- ...سر هرچی

.ساسان نیشخندی میزند و تیز نگاهم می کند

- .انقدر راحت نگو هرچی! یه وقت دیدی موندی توش

.ابرویی بالا میاندازم. موهایم را کنار میزنم

- .من چیزی نمیگم که از پشش برنیام

حامد میخندد و همان طور که یک طرفه لم داده است، تخس

:میگوید

- .اوهو... نکشیمون

:خودم هم از لحنش خندهام میگیرد و بالاخره ساسان میگوید

- !پس شد هرچی

نگاهش را هم مستقیم به من میدوزد. دست خیلی خوبی نیست اما بد هم نیست. با همانها دوباره موهایم را کنار میزنم و فحشی توی دلم به لیلی میدهم که مرا همینطوری بلند کرد و آورد. ساسان و حامد تیم میشوند و رودر روی من و لیلی قرار میگیرند. چیزی توی دلم فرو میریزد از آن کری خواندنم و سر هرچی گفتن ساسان دوباره توی سرم میچرخد. لعنتی... از در فاصله دارم. نکند بگوید "بوس بده"! گمشویی نثار خودم
میکنم و بازی شروع میشود.

قلب_دیوار #

پست_دهم #

برای بار سوم ساسان دست میگیرد و من عصبی عرق روی گردنم را پاک میکنم که کارتش را پشت میبرد و روی عسلی کنار دستش میگذارد. به بلند شدنش نگاه میکنم که به سمت طاقچه شومینه میرود و از رویش یک تکه پارچه شبیه بند پرده
برمیدارد.

همچنان با نگاهمان او را دنبال میکنیم که جمع را دور میزند و پشت سر من میایستد. با تعجب به او نگاه میکنم که کف

دستش را روی موهای میگذارد و سرم را میچرخاند

:متعجب می پرسم

- داری چیکار میکنی؟

لیلی و حامد هم با دهان باز به او نگاه میکنند. غرغر کنان دست بین موهای میبرد و جمعشان میکند. برق از سرم میپرد. انگار نه انگار که سالهاست با علیرضا دوستم. انگار نه انگار من یک دختر با تجربههای زیاد از یک مرد هستم. که مثلاً یک دختر هجده ساله‌ی بیتجربهام. که...
اعتراف میکنم دستهایش

چقدر گرمند

- آهان این شد

مثلاً موهایم را جمع کرد اما انگار درجه حرارتم نسبت به وقتی که موهای بلندم دورم ریخته بودند بالاتر رفته است. به سختی

زمزمه میکنم

- ممنون

لیلی با لبخند چشمک بیخیالی میزند و ساسان دوباره کنارم
قرار میگیرد و نگاهم میکند. موبایل حامد زنگ میخورد

- چند دقیقه استراحت

من و لیلی دستان را میخوابانیم. ساسان هم بیخیال روی مبل مینشیند. حامد با جواب دادن به
تلفنش تبدیل به آدم دیگری
میشود.

- !جووون دلمم؟ چه عجب خانوم خانوما

لیلی با دهان باز به او نگاه میکند گوریل انگوری

دوست دخترم داره؟ - ساسان میخندد

- !زنشه

هر دو متعجب به او نگاه میکنیم. شانههایش را بالا میاندازد.

نمیتوانم زبانم را به حال خودم بگذارم چرا مجردی اومده

سفر؟ - چند ثانیه نگاهم میکند

- .یه معامله پرسود کردیم. به خودمون جایزه دادیم

جایزه دادن؟ یعنی نیاوردن همسر جایزه محسوب میشود؟ تفکرم را برای خودم نگه میدارم و لیلی میپرسد

- کارتون چیه؟

- شرکت دارویی داریم. محصولات مرتبط با پوست و مو. تازگیا

.تبلیغات تلویزیونی هم داریم

.کمی کنجاو میشوم با چه

عنوانی؟ -

- .هوراسان دارو

هیجان زده از اینکه ویزیتور این محصول را ملاقات کردهام احساس بهتری پیدا میکنم. قبل

از اینکه اظهار فضل کنم لیلی

:به ساسان میگوید

- !پری هم همکارتونه

ساسان ابروهایش بالا میپزند و متعجب میگویند همکار؟... جالب شد. تو

چه زمینهای؟ -

غضبناک به چهرهی شیطان لیلی نگاه میکنم و میگویم مداره اذیت میکنه. من تو

داروخونه کار میکنم. ما هم -

محصولات شما رو برای فروش داریم

لبخند مهربانی میزند

- پس واقعا همکار محسوب میشیم

همان لحظه حامد برمیگردد و درحالی که مینشیند میگوید چی شد؟ کی همکاره؟ -

ساسان قضیه را تعریف میکند و حامد لبخند دلگرم کنندهای

میزند

- رشته دانشگاهی خودت چیه؟

- حسابداری خوندم

کمی پیرامون رشته و درس و دانشگاه و شغلان صحبت
میکنیم و همزمان هم بازی را ادامه میدهم

این دور را هم ساسان ساسان و حامد دست میگیرند

غضبناک به لیلی نگاه میکنم و به خودم فحش میدهم که گفتم
هر شرطی باشد قبول میکنم

به همین منوال نهایتاً دو دور را من و لیلی دست میگیریم. وقتی بازی تمام میشود ساسان کامل
به سمت من میچرخد

- حالا چه شرطی پیاده کنم که حالت جا بیاد؟

به لیلی نگاه میکنم. لیلی زیرکانه میخندد. حامد پیشدستی
میکند.

- !من اول بگم؟

ساسان شانههایش را بالا میاندازد

حامد خندهاش میگیرد

- !خیلی خب اول خودت بگو

ساسان موبایلش را بر میدارد و جلوی من میگیرد

- شمارهتو وارد کن

به لیلی و حامد که نگاه میکنم هردو به زور خندهشان را نگه

داشتهاند

اخم میکنم و شمارهام را وارد میکنم و او هم بلافاصله میس

میاندازد. زیاد هم بد نیست! در واقع اصلا بد نیست! هیچ اتفاق

بزرگ و وحشتناکی با شماره تلفن دادن نمیافتد

ساسان لبخند خیثی میزند و عقب مینشیند و رو به حامد

میگوید:

- حالا نوبت توه

حامد پا روی پا میاندازد و به لیلی میگوید

- برو ظرفارو بشور

لیلی که در حال بر زدن کارتهاست خشکش میزند و بعد

دسته کارتها را محکم به سینه حامد میکوبد

- انوکر بابات غلام سیاه

حامد با صدای بلند میخندد و ساسان میگوید

- جرزنی؟

لیلی شانههایش را بالا میاندازد

- !هرچی دوست داری اسمشو بذار

و به همین راحتی از زیر بار اجرای شرط شانه خالی میکند .

احساس بدی پیدا میکنم. من چرا مثل لیلی مقاومت نکردم و سریع شمارهام را وارد کردم؟

قلب_دیوار #

پست_یازدهم #

کمی در خودم فرو میروم و انگار کسی هم متوجه این موضوع نمیشود. حس آزاردهندتری که دارم این است که احساس میکنم به علیرضا خیانت کردم! و از آنجایی که خاک بر سرم با

این احساس احمقانهام! آن را بازگو نمیکنم

حامد همانطور که لم داده است میگوید اهل گرمایشجات

هستین؟ -

لیلی کش و قوسی به تنش میدهد

- !بله اما پیش پسرای بد نه

حامد میخندد

- !آخه توی سیاه سوخته رو میخوام چیکار؟

لیلی ابروهایش را بالا میدهد

- با این حرفا نمیتونی گولم بزنی! من چیزی نمیخورم که همین باعث میشود حامد بیشتر

بخندد. ساسان رو به من

میگوید تو چطور؟

-

فقط سرم را به چپ و راست تکان میدهم و بدون مقدمهچینی

بلند میشوم

- لیلی بریم؟ ساره تنهاست

ساسان بلند میشود اما حامد همانطور نیمه‌خوابیده میگوید

- خب به دوستتونم بگید بیاد

میخواهم بگویم او شوهر دارد ولی با توجه به وضعیت تاهل حامد حرفم را میخورم. لیلی انگار

متوجه میشود که زیاد نرمال

نیستم و سریع بلند میشود

- مرسی پسرا! شب خوبی بود

ساسان به من چشمکی میزند

-؟! حالا کو تا شب

میدانم پشت حرفش کلی شیطنت خوابیده است. صورتم داغ

میشود. لیلی دستم را میکشد و رو به ساسان میتوپد

- دوستمو اذیت نکن

ساسان شانههایش را بالا میاندازد

-؟!چی گفتم مگه

از خانه که خارج میشویم لیلی غر میزند

-!چرا اینقدر زود بلند شدی؟ قلیون داشتنا

اخم کرده جواب میدهم

-!عین احمقا شماره دادم

خونسردانه میگوید

-!مجبور نیستی ادامه بدی

نفسم را فوت میکنم

- اصلا مهم نیست که ادامه بدم یا نه! فقط خیلی سادهلوحانه و

زود شمارمو دادم! بدون هیچ مقاومتی

شانه به شانهام میکوبد

- هی! این عذاب وجدانای مسخره رو بعد از ملاقات با علیرضای

بچه‌ننه داشته باش

پشت در واحد زنگ را می‌فشارم. ساره زود در را باز میکند چه عجب خانومای ول و

بی‌صاحب! خیر هسرا منو چرا تنها - می‌ذارین؟

او را کنار می‌زنم و وارد خانه می‌شوم. رو به لیلی می‌پرسد این چشه؟ -

لیلی در را می‌بندد

- هیچی! خودش به پسره شماره داده پاچه منو می‌گیره

صدایم را بالا می‌برم

- من پاچه تو رو نگرفتم! از دست خودم عصبانیم

ساره نفسش را فوت میکند

- موافق نبودم با این پسره پیری ولی به نظرم بدم نیست. عصبی می‌شوم

- !من قرار نیست با این پسره بپریم

صدای پیامک موبایلم مانع از ادامه مکالمه می‌شود. آن را باز

می‌کنم

«چت شد یهو هاپو شدی؟»

به شماره ناشناس با پیش شماره نهصد و دوازده نگاه میکنم و آه از نهادم برمیاآید. هاپو هفت

جد و آبادش است! لیلی خودش

را کنارم پرتاب میکند ساسان اس

داده آره؟ -

ساره هم سمت دیگرم مینشیند

- !منم ببینم

موبایل را از دستم میگیرند. ساره غر میزند مگه جلوی اونا قاطی

کردی؟ -

سرم را به چپ و راست تکان میدهم

- !نه بابا

لیلی موبایل را جلوی صورتم میگیرد

- .بیا جوابشو بده

موبایلم را از دستش میگیرم. دم عمیقی میگیرم و تایپ میکنم.

«از این که زود شمارهمو دادم ناراحتم»

همین که پیام را میفرستم لیلی دوباره گوشی را از دستم میگیرد و این بار جیغ میکشد.

- .خاک تو سرت کنم

ساره او را میچسبد و من خندهکنان به سمت اتاق مشترکم با لیلی فرار میکنم. خب به من چه ربطی دارد که صداقت جزو اصول زندگیام است؟

دنبالبازیمان تا پیام دیگر ساسان طول میکشد و دوباره هر سه نفر روی گوشی جمع میشویم.

«اتفاقا خوشم اومد. معلومه دختر بیرایبی هستی»

ساره ادای عق زدن در میآورد و ما میخندیم. دوباره پیام میدهد.

«دوست پسر داری؟»

لیلی چشمانش را چپ میکند

- یادت نره این یکی رو هم بگی! اینم بگو که پسره گذاشتهات

!تو آنمک

غمگین میشوم

- اون موقعی که سگ محلش میکردم خودتونو کشته بودین

!بهش جواب بدم که

میفهمد منظورم به دوران دانشجویی است. لیلی اخم میکنداون موقع خیر موجودی به نام

کوروش بودم که بدون اجازه‌اش -

!آب نمیخوردم

توی موبایلم تایپ میکند

»نه«

پیام را میفرستد. اثری از لبخند روی لبانش نیست و خودم را! نفرین میکنم که او را یاد

کوروش انداختهام

قلب_دیوار #

پست_دوازدهم #

دستم را روی شانه اش میگذارم

- فقط تو نبودی که ازش حرفش نوی داشتی! عاقل جمع بود! همه قبولش داشتیم! اگر کوروش

از علیرضا و عشقش دفاع

نمیکرد من کوتاه بیا نبودم

بغض خانه کرده توی چشمانش را میبینم

- !عاقل جمع؟

پوزخند میزند. صدای پیام گوشی بلند میشود

«چند سالته؟»

این بار را ممنون ساسان هستم که فاز غم را از لیلی دوست

داشتنیام دور کرد. لیلی تند تایپ میکند

«هیچوقت از یه خانوم سنشو نمیپرسن بچه پررو»

.ساره مداخله می کند

- پری اینجوری حرف نمیزنه

.لیلی «بچه پررو» ته پیام را پاک میکند و میفرستد

:خیلی طول نمیکشد که ساسان مینویسد

"اوپس یادم نبود لیدی. تا کی هستین؟"

در نگاه اول جا میخورم و حس میکنم نوشته است لیلی و این را برای بچهها میگویم و کلی

به گیجباریام میخندیم که لیلی

:گوشی را به من پس میدهد و میگوید

- بیا خودت جواب بده تا لیدی نشده لیلی

.و باز میخندد

:لبی گاز میگیرم تا خندهام کنترل شود و مینویسم

"یکی دو روزی هستیم. شما چطور؟"

.که این شمایم را به مسخره پاسخ میدهد

"شما یا تو؟"

مینویسم:

"تو و اون رفیق عجیب حامد. میشین شما"

این چت مسخره تا نیمی از شب ادامه پیدا میکند و به خودم که می‌آیم ساره و لیلی به خواب رفته‌اند و من روی مبل پهن شده‌ام و تا حدی هم با ساسان آشنا. نهایتاً آخرین پیام را میفرستم و شبخیری میگویم و از صفحہی پیام‌های بیرون می‌آیم. فکرم اما درگیر میشود به عذاب وجدانی که توی دلم دارم. به این روابط لنگ در هوایی که هیچ کدامشان برایم سرانجام نخواهد داشت. از این حسهای مزخرف که در اوج خوشحالی و خنده می‌آیند و همه چیز را کوفت آدم میکنند متنفرم. پوفی میکشم و از روی مبل بلند میشوم. البته با ذکر مقدس گور پدر هرچه سرانجام است.

صبح روز بعد با صدای بلند لیلی از جا بلند میشویم. با موهای

پَریشان از اتاق بیرون می‌آیم و غر میزنم

- چه مرگته لیلی؟ خوابم میاد

نیشخندی میزند و در حالی که با گوشیش آهنگی پلی میکند

میگوید:

- جمع کن بینم ساعت نه و نیمه. پاشین صبحونه بز نیم به بدن

و بریم دور دور. پاشو خوابتو ببر خونه

بعد هم بشکنی میزند و دور تا دور ویلا قر میدهد

میان خمیازه میخندم و میگویم

- یه رد نداده بودی که اونم اوکی شد

و به دستشویی میروم تا سر و سامانی به خودم داده باشم

وقتی بیرون میآیم ساره توی همان روشویی صورتش را آب زده و به قرهای ریز لیلی پای گاز

میخندد. استکانهای چای که

روی میز قرار میگیرند میگویم خب کجا قراره

بریم؟ -

لیلی نگاهی به گوشیش میاندازد و میگوید

- تالاب

!خب ایده‌ی بدی هم نیست. از خانه ماندن که بهتر است

نگاهی به گوشیام می‌اندازم. خبری از استاد حکم نیست و خب... چه بهتر. حوصله ندارم سر صبحی پیام بدهم. هرچند اوایی که من در پیامها شناختم، رگه‌های غروری بود که دست و پا در آورده بود. کوه بزرگی از اعتماد بنفس که تمام اعضا و جوارحم فریاد می زدند من چیزی جز سرگرمی یکی دو روزه

!برایش نیستم

چای داغ را هورتی سر میکشم و زبانم آتش میگیرد. جا داشت به حرف می‌آمد و دو تا فحش نصیبم میکرد. لیلی نچ نچی

:میکند و میگوید

- داروخونه‌چی مملکتو تو رو خدا! وحشی شدی عشقم؟

:زبانم را با دست باد میزنم و میگویم

- از سر آتیش آورده بودی. وای خدا سوختم

قلب_دیوار#

پست_سیزدهم#

لیلی شانهای بالا میاندازد. نگاهش یکطوری است که انگار با

"زبان بیزبانی میگوید: "به من چه

تا زمانی که از ویلا بیرون بزیم سوختگی با من همراه است و خیلی تلاش میکنم به
گزگز زبانم اهمیتی ندهم و این تلاش مضاعف سبب میشود با حواسپرتی هی یک چیزی
را جا

بگذارم و چند باری به ویلا برگردم و لیلی و ساره را که توی

ماشین منتظرم هستند، عصبانی کنم.

در ویلا را برای بار آخر میبندم و همان طور که سرم توی کیفم است به سمت ماشین می
روم تا لیلی و ساره را بیشتر از این

منتظر نگذارم.

سر که بلند میکنم یکی ماشینها را بیرون حیاط ویلا و در کنار

اپتیمای لیای میبینم.

سر ساسان از بی ام دبلیوی حامد بیرون است و دارد با لیلی حرف میزند و خندان
چیزهایی را به هم میگویند. حامد هم

پشت فرمان با تلفن حرف میزند

ساسان از گوشهی چشم من را میبیند و خودش را توی ماشین

میکشد و در همان حال با صدای بلندی میگوید

- بزن بریم که عروس خانم هم رسید

لیلی میخندد و من همانطور که سوار میشوم علت خندهاش را

میپرسم.

- هبچی داشتم غر میزدم دیر کردی، گفت عروسه دیگه. بریم

!دیگه؟ چیزی جا نذاشتی که

برای ساسان که نگاهم میکند اخم میکنم و او را به خنده میاندازم. راه میافتیم و تازه در

میانه راه میفهمم ساسان و

حامد هم با ما میآیند به اینا هم

گفتی بیان؟ -

ساره درون آئینه رژ لبش را تمدید میکند و میگوید

- لیلی نگفت. خودشون داشتن میرفتن جایی که ما رو دیدن. پرسیدن کجا میریم لیلی
گفت تالاب.. اون پسرہ خوشخندہ
ہم گفت خب ما ہم میآیم

ابروی بالہ میاندازم و چیزی نمیگویم اما توی دلم مثل سیر و سرکہ میجوشد. انگار یک
چیزی در این رابطہی کوفتی غلط است. از تہ دل نمیچسبد. در واقع قرار ہم نیست بچسبد و
من

!علاقہ شدیدی بہ خودآزاری دارم

میان لیلی و حامد تا زمانی کہ بہ محدودہی تالاب برسیم یک قانون نانوشتہ برقرار شدہ
کہ کورس بگذارند و در عین حالا
پرستیز خودشان را ہم حفظ کنند

این کلکل از ثانیہای اول برقرار است تا بہ ہمین الان و خب ما ہم بدمان نمیآید روی این
پسرہی مغرور را کم کنیم، پس
چیزی بہ لیلی نمیگویم

وقتی بہ تالاب میرسیم، غرغرکنان کیفم را برمیدارم تا در

:صندوق عقب بگذارم و میگویم الان فصل تالاب

اومدہ آخہ لیلی؟ -

لیلی اهمیتی نمیدهد و از ماشین پیاده میشود

- هوی... با توام

دستی دورم حلقه میشود و صدایی آرام بیخ گوشم میگوید پیشی کوچولو چرا شبیه لاتای

چاله میدونی حرف میزنی؟ -

اصلا به این جذابیت نمیآد که اینطوری حرف بزنه

خشکم میزند. چه زود پسر خاله شده. گر گرفته میگویم پیشی کوچولو برای اونایی

که زود پسر خاله میشن هم - برنامههای ویژه داره

زور میزنم دستانش را از دورم باز کنم که محکتر به آغوشم

میکشد و میگوید

- من عاشق پنچول کشیدن پیشی کوچولو هام

خب آدم با بهره‌ی هوشی زیر خط فقر هم میفهمد که نیت ساسان دو روز خوشگذرانی

است. نفس عمیقی میکشم که

حامد منجیام میشود

- ولش کن... قرمز کرد طفلی

ساسان میخندد و دستم را میگیرد بینمت طفلی؟

قرمز کردی؟ - و آرامتر بیخ گوشم میگوید

- !فعالیت آنچنانی نداشتی که

دستم را میکشم و غرشی حواله‌اش میکنم که باعث میشود بلند بخندد. جلوجلو راه میافتم و خودم را به ساره میرسانم .

قبافهی اخمالودم باعث میشود بگوید

- به خدا تا آخرش تو این پسره رو میکشی. هر دفعه از پیشش

!میای در حال انفجاری

نگاهی به ساسان که با لیلی مشغول شده میاندازم و میگویم

- !بیشعوره بس که

میخندد

- چی کارت کرد مگه؟

هیچی بابا"یی زمزمه میکنم و تا زمانی که به نزدیکی تالاب "برسیم حرفی نمیزنم اما امان از

ساسان که برای عصبی کردن و

سربہسر گذاشتنم لحظہای بیکار نمینشیند

قلب_دیوار #

پست_چهارده #

وقت زیادی را برای تالاب صرف نمیکنیم چون همانطور که محلیها میگویند دیدن تالاب در زمستان صفای دیگری دارد و گونههای مختلف پرندگان در فصل زمستان و تا اواخر بهار به این منطقه میآیند و گردشگران را جذب میکنند

موتور غرغم باز به راه میافتد و لیلی از دسترسم دور میشود .

در عوض ساسان برایم آیس پک شکلاتی میگیرد تا دلم را به دست بیاورد. دستش را رد نمیکنم و در حالی که تکههای

اسمارتیز و بستنی را هورت میکشم می پرسم حق تولید انحصاری

محصول مال خودتونه؟ - سرش را تکان میدهد و دوباره میپرسم یعنی

آزمایشگاه دارین؟ خودتون تولید میکنید؟ - لبخند میزند

- آره. پزشک و داروساز و یه سری بچہهای ژنتیک! بخش تولید

و بازاریابی و فروش... کلا همه چیز شو خودمون انجام میدیم

ابروهایم را بالا میفرستم

- جالبه! خودتون داروسازی خوندین؟

خنده کوتاهی میکند

- من هنر خوندم. نقاشی

اول با خودم فکر میکنم مسخرهام میکند اما وقتی دقیق به

چهرهاش نگاه میکنم شوکه میشوم

-؟! نقاشی کجا؟ شرکت دارویی کجا

دم عمیقی میگیرد

- جریانش مفصله اما بذار اینجور برات بگم که داشتن یه بابایپولدار و یه رفیق با ایدههای

ناب خیلی میتونه آدمو توی زندگی

جلو بندازه

هر دو به حامد نگاه میکنیم که باز در حال تلفن صحبت کردن است. گوشش درد نمیگیرد؟ نگاه تاسفباری به لیلی میاندازم که قهقهه‌هایش به آسمان رسیده و ساره او را فحشکشی می‌کند.

آه میکشم. از رفیق هم شانس نیاوردم

- درسته... موافقم

لیوان بزرگ آیسپک را از دستم میگیرد و شروع به خوردن

میکند. با تعجب نگاهش میکنم و میگویم

- !بهتره بقیه‌اش رو هم خودت بخوری چون من دهنی نمیخورم

نفسش را فوت میکند

- من دهنی تو رو خوردم

سر نی را لیس میزند

- غیر مستقیم ازت لب گرفتم

دهانم باز میماند

- یهکم حجب و حیا داشته باشی بد نیست

میخندد.

- !متأسفانه ندارم... کاریش هم نمیشه کرد

تایید میکنم

- .بله متوجهام. حالا به تلاشی کن شاید موفق شدی

هورت بزرگی میکشد و بعد میگوید

- چرا باید تلاش کنم وقتی اینجوری بیشتر میچسبه؟ دستش را دور شانه‌هایم میاندازد. در

برابر هیکل درشتش

زیادی ریزه به نظر میرسم

- !تو هم خودتو ول کن بابا! خیلی به خودت سخت میگیری

دستش را از دور گردنم باز میکنم

- نه اتفاقاً من دختر راحتیم. فقط به سری قانون برای خودم

دارم

میایستد و جفت ابروهایش را بالا میدهد. من هم میایستم و

:سینه به سینه‌هاش می‌گویم

- آدم غریبه‌ها چیزن

.لبخند کجی می‌زند

- !روم تاثیر گذاشتی کوچولو... چیز بودنمو ندیدی

خب... کم آوردم. این پسر به طور کامل حیا را قورت داده است.

سرم را با گیجی تکان می‌دهم و سریع می‌چرخم و خودم را به

.لیلی می‌رسانم

- بریم دیگه! چهارتا اردک محلی همیشه هستن! دیدن نداره

!که

.ساره غر می‌زند

- یعنی پری آخر نحسایی! کجا بریم؟

.شانهایم را بالا می‌اندازم

- برگردیم دریا! بابا من هنوز دریا رو ندیدم! قایقی سوار بشیم.

!موتوری کرایه کنیم! فردا صبح باید برگردیم

شاید پیشنهاد چندان هوشمندانه‌ای ندادم! اینکه پسرها همراهان سوار قایق شوند و هر بار که می‌خواهم جیغ بکشم ساسان مرا به خودش بچسباند اصلاً حس خوشایندی در پی نداشت

شب وقتی سرم را روی بالش می‌گذارم حس می‌کنم هنوز عطر تلخ ساسان را توی بینام می‌شنوم. پیامی که می‌دهد را هم فقط با یک شب‌بخیر خالی جواب می‌دهم

دختر تو دل برویی هستی. حدس می‌زنم خیلی خوشمزه »

«باشی»

بعد از «شب بخیر»ی که می‌فرستم احساس می‌کنم یک آدم متحجر و به قول امروزها از مد افتاده‌ام. تفاوت فرهنگی‌مان به روشنی روز است. دختر سفت و سختی هم نیستم اما نمیتوانم با هر که از راه رسید گرم بگیرم! در حالی که ساسان یک آدم

!بیش از حد اجتماعی و راحت است

لیلی با دماغش سوت می‌زند، فحشش می‌دهم مجبوری اینقدر اون

لامصبمو کوچیک کنی؟ -

در خواب ناز است و صدای غرغم را نمیشنود. موبایلم میلرزد .

.پیام علیرضا را باز میکنم

«سلام. میتونی حرف بزنی؟»

از سردی پیامش جا میخورم و دلم به شور میافتد. تایپ

.میکنم

«پیام بده. بچهها خوابن»

.کمی طول میکشد

«طرف جواب مثبت داده»

.لبهایم را به هم فشار میدهم و به سختی تایپ میکنم

«مبارکه»

.موبایلم را به لبم فشار میدهم و سینهام تیر میکشد

«همین؟»

غیر از همین چه میتوانم بگویم؟ بگویم مبارک نیست؟

قلب_دیوار #

پست_پانزدهم #

اشک از گوشه چشمم راه می گیرد. موبایلم را خاموش میکنم .
 از کنار لیلی بلند میشوم و از اتاق بیرون میآیم. وارد تراس میشوم و روی صندلی فلزی
 پایه کوتاه سفید مینشینم. حتی
 بالشتک هایش را هم نمیگذارم
 یاد شبی میافتم که با هزار دوز و کلک خوابگاه را پیچاندم و به
 خانه مجردی علیرضا و کوروش رفتم
 کوروش خدایامرز به بهانه خریدن سیگار از خانه رفت و تنهایمان گذاشت تا
 خلوت کنیم و آن خلوت کردن پر از .احساس در نهایت منجر به از بین رفتن
 باکرگیام شد
 نه این که این مساله برایم مهم باشد اما اشتباه کرده بودم. نه به اولش که به علیرضا رو
 نمیدادم و نه به وقتی که به قول معروف
 !در کنار رو آستر هم دادم

علیرضا لیاقتم را نداشت... من برایش بیش از اندازه مایه گذاشتم. حیف آن همه حرفی که
به خاطر زودتر ازدواج کردن
خواهر کوچکم کشیدم

گریه های مادرم بعد از هر بار رد کردن خواستگاری... برای آدمی
!که مرا به فلافل فروخت

دفتر قلب من زیادی برای علیرضا باز بود. زیادی از احساس من مطمئن بود. من برایش
خانه امنی بودم که فهمید هیچ وقت مرا
!از دست نمی دهد

پریناز خانم! چشمانت را خوب باز کن. این تو بودی که او را برای .همیشه از دست دادی.
قطرات بعدی اشکم بی وقفه میبارندبوی سیگار بینام را نوازش میکند و کسی از طبقه بالا صدا
میزند.

- کدومتونید دارید فسفس میکنید؟

بلند میشوم و به سمت نرده میروم. حامد را در حال سیگار

.کشیدن میبینم به منم یه نخ

میدی؟ -

در حالی که برایم یکی روشن میکند میگوید

- بلدی؟

روی لبه نرده بالا میروم و سیگار را از او که خم شده است

میگیرم.

- نه ولی به ژست الانم میخوره

- !خفه نکنی خودتو

نصیحتش چندان تاثیری ندارد و آنقدر سرفه میکنم که غر

میزند.

- یکی نیست به من بگه چیکار داری؟ بذار دختره خودشو از

!گریه بکشه

با ورود ماشین جدیدی به حیاط ساختمان هر دو از نرده فاصله میگیریم. سیگار را همانجا

خاموش میکنم و به داخل ویلا

برمیگردم.

یک نفس عمیق... یک نگاه به ویلای خاموش و یک جمله و پیش

به سوی خواب

- برو بخواب دختر جون... تو این دنیا هیچ کس غمتو نمیخوره

جز خودت

قبل از برگشت به تهران مسیر دریا را برای بار آخر و قدم زنان . طی میکنم تا آرامشی برای روزهای در خانه ماندنم ذخیره کنماگر پول کافی داشتم یکی از همین ویلاها را میخریدم و تا به ابد در کنار دریا و در سکون و آرامشش زندگی میکردم. بدون هیچ غصهای. کمی به پایم آب میزنم که لیلی با گوشپام تماس

میگیرد و میگوید

- تا پنج دقیقه دیگه دم در ویلا باش داریم راه میافتیم... خوب

!!از زیر کار در میریا

میخندم و به یک باشه اکتفا میکنم. نگاه آخری به دریا

میاندازم و مسیری که آمدهام را در پیش میگیرم

جای تعجب نیست اگر ساسان را ببینم اما نمیبینم. خبری از ماشینشان نیست. اینکه

همچنان مشغول خوشگذرانیاند یا

رفتہاند را نمیدانم.

بعد از به قول حامد فس فس دیشب هیچ خبری نبود. یعنی به ساسان نگفته که گریه

میکردم؟ یا گفته و او هم اهمیتی نداده

است! مهم نیست. شانهای بالا میاندازم

با لیلی و ساره سوار ماشین میشویم و پیچ و تاب جادهها را به سمت خانهایمان طی میکنیم.

برگشتن از مسافرت دخترانه و آزادیهایش آن ذوق را ندارد و دیگر خبری از شیطنت و

خنده

نیست.

البته به جز ساره که دلش برای شوهرش یک ریزه شده و . لحظهشماری میکند که

مسیر تمام شود و به خانه برسد

ساعتها را همانطور که هندزفری را توی گوشهایم کردهام و آهنگ گوش میدهم میگذرانم و

به زندگی ساره فکر میکنم. با وجود خوشبختیها و موفقیتی که دارم گاهی فکر میکنم جای

سادگیهای ساره بودن زندگی بهتری است. این که کمتر درگیر دغدغها بودن را باید انتخاب

میکردم اما بعد فکر میکنم آنوقت از خودم راضی بودم؟ همزمان با اوج آهنگ یک نه بزرگ

در سرم چرخ میزند. من آدم زندگی بدون نگرانی و دغدغه نیستم. پس حسرتهایم را دور

بریزم و بدهم سگ بخورد بهتر

است.

نزدیک خانه ساره بال بال میزند و من هول هندزفری را از

.گوشم بیرون میکشم

- چه مرگتونه؟ قلبم ریخت

.لیلی میخندد

- چته عین مرغ کرچ یه گوشه افتادی؟ دلت برای ساسی جون تنگ شده؟

:ساره میخندد و میگوید

- !مرض

:انگشتم را بالا میآورم و به نشانهی آفرین میگویم

- .ساره واقعا بجا جواب دادی. اصلا عاشقتم

:لیلی فرمان را میپیچاند و میگوید

- ...حیف که خستهام و گرنه داشتم برا جفتت

.حرف که در دهانش میخسکد صاف مینشینم چی شد؟ -

للی کنار در خانه میایستد و میگوید این شازده اینجا

چیکار میکنه؟ -

جهت نگاهش را دنبال میکنم و با دیدن علیرضا در سمت دیگر

.کوچه تقریباً سخته میزنم

قلب_دیوار#

پست_شانزدهم#

نگاهم بند علیرضا میماند. اینجا چه کار میکند؟

لعت به او که یک دقیقه به فکر آبروی من نیست. للی که جا خوردنم را میبیند از ماشین پیاده میشود تا خودش با علیرضا حرف بزند و من نگران به همسایه ها و به خانهایشان و حتی

.خانه خودمان نگاه میکنم تا مبادا کسی ما را ببیند

هرچند که خلیوقت است این چیزها ارزشی برایم مثل اول ندارد اما علیرضا آدم آرام صحبت کردن نیست و من از این

میتراسم.

طول نمی کشد که لیلی برمیگردد و همانطور که راه را برای

ماشینی که از سر خیابان می آید باز میکند میگوید

- !شازده فرمودن جواب تلفنشو بدی

نفسش را فوت میکند

- حیف پری... حیف حیف که باید جلو دهنمو میگرفتم چونهنوز از تو و اون ساسان انچوچک

مطمئن نیستم وگرنه خدایم

شاهده که شلنگو وا میکردم روش

وسط این همه استرس بابت رفتن علیرضا و سر چرخاندنهایش تا لحظه‌ی آخری، خندهام هم

میگیرد. لیلی چقدر به ساسان

!!لطف دارد

علیرضا که از محدودهی دیدم دور میشود نفس راحتی میکشم

و میگویم

- نمیخوام جوابشو بدم

لیلی میچرخد

- روراست باش باهاش. بگو بهش دیگه زنگ نزنه

نگاهی به لیلی میاندازم و میگویم علیرضا رو نشناختی که این

حرفو میزنی؟ -

اخم میکند و میگوید

- اتفاقا چون شناختمش اینو میگم. دمشو بچین! نذار بیشتر ازاین تو زندگیت تصمیم گیرنده

باشه. یه زمانی به عشقش نسبت به تو شک نداشتم ولی حالا چه بخوایم و چه نخوایم

مسیرتون

از هم جدا شده

نفس عمیقی میکشم و در جواب لیلی چیزی نمیگویم. پیاده میشوم و از صندوق عقب ساکم را

درمیآورم. از لیلی به خاطر برنامه مسافرت تشکر میکنم. دستی برای ساره تکان میدهم و به

سمت خانهمان میروم. فکر میکنم که علیرضا از کجا فهمید من امروز به خانه برمیگردم. من

حتی به خانوادهم هم نگفته

بودم کی میآیم و بعد زمزمهکنان میگویم

- !عقل تو سرش نیست! احمق

تا با خانوادهام سلام و احوالپرسی کنم و کمی از مسافرت هم بگویم و وسایلم را توی اتاق بچینم زمانی میگذرد و بالاخره وقتی دوش گرفته روی تخت میافتم روی گوشیام چندین تماس از دسترفته از علیرضا میبینم و یک پیام از ساسان .

پوفی میکنم و اول به علیرضا پیام میدهم

"برای چی انقدر تماس میگیری علی؟"

.تا او جواب بدهد به سراغ پیام ساسان میروم

"بیخبر کجا رفتی جوجه؟"

لبی جمع میکنم و مینویسم

"برگشتم خونه. فردا باید میرفتم سر کار"

.علیرضا تماس میگیرد. جواب میدهم. توپش پر است

- برای چی انقدر تماس میگیرم؟ آفرین پری خانم... لیلی

...شستوشوی خوبی داده به مغزت. همینکه که

.اخمی میکنم و به میان حرفش میپریم

- خجالت نمیکشی؟ نه واقعا خجالت نمیکشی؟ علیرضا داریمتاها! میفهمی؟ من کجای زندگی یه مرد متاهلم؟ من کجای زندگیتم که توقع داری جواب تلفنتو بدم؟ واسه چی! پاشدی اومدی جلوی خونه؟ شاید من فردا میومدم

لال میشود اما فقط برای لحظاتی

- دستم به هیچ جا بند نبود که پیدات کنم. طاقت نیاوردم تومغازه بی خبر از تو بشینم... من نمیتونم ازت دست بکشم.

دوست که میتونیم باشیم

از وقاحتش جا میخورم و قلبم تندتند میزند. من که میدانم

منظورش از دوست چه چیزی است. خر که نیستم

- دوست باشیم؟ نکنه منظورت از دوست... وای علیرضا تو دیگه

مرزای بیشعوری رو جابهجا کردی

عصبی میگوید

- پری به خدا میآم حالتو میگیرما. من دارم باهات درست و حسابی حرف میزنم. آدموار! من

منظورم هیچی نیست. من فقط میخوام دوستم باشی. یه وقتا اگه حالم بد بود، یه وقتا اگه

خوش بودم... یکی باشه به حرف دلم گوش بده

بغض میکنم

- ...چرا عذابم میدی؟ من نمیتونم

خودخواه میگوید

- نمیتونم و نمیخوام نداریم. بفهم... نداریم

ساکت میمانم. من به این مرد چه میتوانم بگویم؟ من چطور میتوانم قانعش کنم که آویزان

نیستم و نمیخواهم زاپاس باشم؟

مستاصل میگویم

- !خیلی خودخواهی

قلب_دیوار #

پست_هفدهم #

میگوید

- هرچی میخوای اسمشو بذار. ولت نمیکنم. حتی اگه ده تا زن

.بگیرم و طلاق بدم

صدای ویبره گوشی میگوید که ساسان جواب داده و من منگ

:از حرفهای علیرضا آرام میگویم

- .میخوام بخوابم

:بیربط میگوید

- مسافرت خوش گذشت؟ کمی کاستی نداشتی که؟ جواب

!ندادی که بگم پول نداری بریزم به حسابت

همین الان داشت میگفت لیلی مغزم را شستوشو داده بعد از خوبی مسافرتم میپرسید؟

:دوباره میگویم

- .میخوام بخوابم

:بیپاقت میگوید

- .منم سوال کردم. جواب بده، برو بخواب

حالم بد میشود از زور گویاش ولی من آدم حرف خوردن
نیستم.

- آره... میدونی چرا؟ چون داشتم با خودم کنار میامدم ازت
بیرم. اصلا کاش میشد ازت دور شم

نفسش را فوت میکند و فکر میکنم اگر جلوی رویم بود سرم را
میبرید.

- تو نمیتونی از من ببری! تو هم مثل من وصل این رابطه ای .
حالا برو بخواب

لب برمیچینم و بدون گفتن خداحافظ تماس را قطع میکنم .
روی صفحه پیام ساسان چشمم را میزند

جوجه یه بوس خداحافظی که این حرفا رو نداشت. یواشکی "رفتنتو دوست نداشتم
لجم درآمده و اگر الان جواب ساسان را بدهم قطع به یقین فحش است که نثارش میکنم.
گوشی را کنار سرم به شارژ وصل
میکنم و دراز میکشم

سعی میکنم علیرضا را از سرم بیرون کنم ولی نمیشود. او تمام من را اسیر خودش کرده. این همه سال با او بودن کم نیست که یکشنبه فراموش شود. حرفهایش در سرم تکرار میشوند و خوابم را کابوس میکنند.

گوشی را برعکس روی پیشخوان صندوق میگذارم و به سمت دکتر خدایار میچرخم. فکرم توی فالو ریکوئستم به ساسان. پرسه می زند و چشمانم روی صورت دکتر چرخ میخورد

مثل همیشه عصبی و اخمآلود است و بنای غرغر کردن دارد. از

شانس خوبم تیرش من را هدف گرفته

خانم این چه وضعشه؟ چرا جعبههای دارو مرتب نیست؟ چرا - شامپوها اونپشت پخش و پلان؟ برچسبای اینا کوش؟

خب این غرغرها ادامه دارد و کم مانده بگوید "چرا در گنجہ

"بازہ و چرا دم خر درازہ؟

شخصی دفترچه به دست داخل می‌آید و دکتر خدایار که روی پرستیزش حساس است سکوت میکند. نفس راحتی میکشم و قبل از آنکه دوباره به دست و پایم پیچد اشارهای به یکی از همکارها میکنم و خودم به پشت قفسههای دارو میروم تا کارهایی که گفته را انجام بدهم.

یک لحظه فکر میکنم واقعا این چه زندگی درهم و برهمی است که یک روزش آرامش ندارم. برای کاری که در آن بیمه هم نشدم.

غرغر میشنوم.

بیحوصله گوشیام را برمیدارم و اینستا را باز چک میکنم .

ساسان درخواستم را قبول کرده. دلم کمی غرغر کردن

میخواهد اما هرچه فکر میکنم کسی نیست تا مغزش را بخورمتوی استوری میروم و پیامی که چند روز پیش در همین اینستا

دیده بودم را عینا مینویسم. درست و دقیقش یادم نیست البته

"از رنجی خسته‌ام که از آن من نیست"

با یک ایموچی غمگین. کارتون داروها را از شامپوهای درمانی جدا میکنم. اولین دایرکت از ساسان است. کمی مکث میکنم و کارتون شامپوها را به قفسه‌اش که نزدیک در ورودی است میبرم. قفلش را باز میکنم و ردیف شامپوهایی که خالی است را پر میکنم. بعد با کارتون دوباره برمیگردم و فکر میکنم پونصد تومن حقوق ارزش این همه حمالی دارد؟

کارتون داروها را به یک گوشه میبرم و نفسی میکشم. لامصب چقدر سنگین است. چندتایی را جابه‌جا میکنم و بعد دوباره به

اینستا میروم. استوریام را پاسخ داده

"یاالله... کسی خونہس؟ صابخونہ؟"

قلب_دیوار #

پست_هجدهم #

میخندم و باز دارو جابه‌جا میکنم و در جوابش مینویسم

"علیکم السلام برادر ساسی"

میخندد و بعد مینویسد

چته؟ نیومده استوریت چشمک زد دیدم غصهت شده. کی "

"جوجوی ساسانو گاز گرفته؟

.سر درد و دلم باز میشود

"ریسم"

.باز میخندد

"کانالای بیتریتیه؟ رییس کارمندطور؟"

.از ییحیایاش خندهام میگیرد

"لغت بهت. نمیشه با تو درد دل کرد والا"

:باز ایموچی خنده و مینویسد

"...نه بگو. جدی میشم. آ آ آ"

.بعد جواب ندادن دیروزم را هم به رخ میکشد

"ما که مثل تو نامرد نیستیم. تا آخرش پیام میدیم و جواب"

:بیتوجه به کنایه‌اش میگویم

انگار نه انگار درس خونده و دکتره. حالیش نمیشه که منم "عزتی دارم و غروری. عین
بیشعورا سرم داد میزنه که چرا کارتونای دارو و شامپو رو جابهجا نکردم. انگار این
جهنمدره

"فقط یه متصدی داره

طول میکشد تا جواب دهد و من در این بین هزار فکر میکنم .

که نکند زود باشد برای این مدل نک و نالهها. ولی او جدی و

بدون مسخره بازی مینویسد

بین هرجا بری، هرجا باشی همینه. رییس جماعت قدرت "دستشه. اکثرشونم بیجنبهن
و خدای زورگویی. پس بهتره با

"شرایط کنار بیای چون کار نیست. خصوصا تو شهرستان

.باز دست به غر زدنم خوب میشود

بهخدا خسته‌م. این همه تحقیر که آخرش بشه پونصد تومن "حقوقم؟ بعد فقط از اینا حرف
نمیخورم. از خانوادهام هم حرف میخورم که چرا اینجا کار میکنم ولی به قول خودت بیکاریه

و

"من نمیتونم خونه بشینم

.تنها مینویسد

"پونصد تومن؟"

بعد منتظر جواب من نمی ماند

این که پولی نی! واقعا چرا اونجا کار میکنی؟ بهت نمیاد نیاز "

"مالی آنچنانی داشته باشی

پوزخندی میزنم و جوابش را تا بعد از جابهجا کردن کارتون

نمیدهم

مگه همه چیز نیاز مالیه؟ نمیخوام تو خونه باشم و سر بار جیب "

"بابام

زود جواب میدهد

جای بدی هم هستی. اگه تهران بودی من میتونستم برات "کاری کنم ولی حیف تو اون

شهری و دور از دسترس. البته تهران

"بودی من کارای دیگه هم باهات میکردم

دلم میخواهد بنویسم

"اگه تهران بودم الان گازت میگرفتم که انقدر بیادب نباشی" ولی متاسفانه با این پیام انگار

او را پرت کرده باشم توی ظرف

عسل. مجوز میگیرد برای بیحیایی بیشتر

میخواهم برایش جوابی تایپ کنم که با تذکر دکتر در جایم

تکان میخورم خانوم

سلیمانی؟ -

نگاهش که میکنم با اخم به موبایلم و بعد به صورتم خیره میشود. آرام گوشی را درون جیبم
سر میدهم. وقتی دوباره به سیستم زل میزند موبایلم را در میآورم و برای ساسان تایپ

میکنم

"شرمنده. دکتر هاپو شد. باید برم. بای"

تند جواب میدهد

"باشه باشه. باور کردم"

سرم را با خنده به چپ و راست تکان میدهم و به کارم مشغول

میشوم

دم ظهري به ميلاد زنگ ميزنم كه دنبالم بيايد

وقتي ماشينم جلوي داروخانه توقف ميكند بهناز را ميبينم كه

روي صندلي جلو كنار ميلاد نشسته است

سوار ماشين ميشوم و به هردو سلام ميكنم

بهناز به عقب ميچرخد

- خسته نباشي

ضمن تشكر از بهناز، بنيامين را به خودم مي چسبانم و شقيقه

اش را مي بوسم

- عشق خاله چطوره؟

دلم براي ژست مردانه و غرورش مي رود

قلب_ديوار #

پست_نوزده #

هرچقدر که رفتارهای بهناز و شوهرش به دلم ننشیند، پسرشان را اندازه جانم دوست دارم. البته همچنان معتقدم که آوردن فرزند دوم آن هم با توجه به شرایط زندگی بهناز و اختلاف سنی نه ساله فرزندانش یک خطای بسیار بسیار بزرگ و نابخشودنی است.

ماشین را جلوی در حیاط پارک میکنیم و میلاد سوئیچ را به سمت میگیرد و تشکر میکند. قبل از آنکه خودم حرفی بزنم بهناز پیشدستی میکند

- لازم نداره که! فعلا دستت باشه

به ناچار لبخند میزنم

- راست میگه فعلا لازم ندارم

زودتر از آنها به سمت در میروم و کلید را توی قفل میاندازم .

مامان با دیدنمان همراه هم ذوق میکند

شاید به زبان نیاورد اما همه اعضا و جوارحش در تلاشند که

صمیمیت ما دو خواهر را بیشتر کند

دست دور شانه های بنیامین را می اندازد و در حالی که او را

غرق بوسه میکند به بهناز میگوید

- مادر عمهت کارت شما رو هم به من داد. گذاشتم کنار میز

تلویزیون

بهناز کارتهای کرم رنگ روی میز را برمیدارد و پاکت مربوط به

خانواده خودش را باز میکند. پوزخند میزند

- محمد زنذلیل! اسم زنشو اول زده

آرام میخندم. چند ثانیه بعد زمزمه میکند

- پس بالاخره تونست پنجشنبه رو اوکی کنه

کارت را دوباره سر جایش قرار میدهد و شروع میکند با مامان در مورد اینکه چقدر کادو بدهد صحبت میکند و هر چقدر مامان میگوید که "تو نمیخواه کادو بدی" حرف به گوشش

نمیرود

میلا با خنده به من میگوید

- هرچقدر با ماشینت کار کردم تو عروسی عمهت دود میشه

!میره

بهناز صدایش را میشنود و چشمغره میرود. میلاد شانهای بالا

:میاندازد و رو به مامان میگوید بابا هنوز

مغازه‌س؟ -

.بهناز غر می زند

- یکی ندونه فکر میکنه نیاز داره که یکسره میره تو مغازه! بابا

!حقوق بازنشستگی بسه دیگه

لبم را از داخل به دندان میگیرم تا جواب ندهم. اما مامان عزیزم

!!از پدر برگ گلم دفاع میکند

- بهناز جان مادر، نصف حقوق پدرت داره بابت قسط وام شما. میره. خونه زندگی خرج

داره دخترم

اگر جا داشت بلند میشدم و دهانش را میبوسیدم. بهناز اخم میکند و میلاد کاملاً بیخیال

کنترل برمیدارد و دنبال شبکه

.ورزش میگردد

بلند میشوم و به اتاقم میروم تا لباسم را عوض کنم. موبایلم را از توی کیفم بیرون میکشم و با کنجکاوی ناخواسته‌های نت

. گوش‌هایم را فعال میکنم. اولین پیام مربوط به ساسان است

«جدی جدی دکتر دعوات کرد یا دیدی چیز شدم رفتی؟»

. میخندم و تایپ میکنم

«خیلی پررویی بخدا»

دقیقه‌های میایستم و وقتی میبینم پیام را ندیده حدس میزنم که آنلاین نباشد. موبایلم را سر جایش برمیگردانم و مشغول

. تعویض لباس میشوم

حق با لیلی بود. صحبت با نفر سومی مثل ساسان که هیچ چیز برایش مهم نیست میتواند
حالم را بهتر کند. مخصوصا چند شب بعد که مراسم نامزدی علیرضا اتفاق میافتد. غروب با
من

. تماس میگیرد

آنقدر به زنگ موبایلم گوش میکنم تا قطع شود. آهنگ گل ارکیده را خودش برایم
ریخته بود و زنگ مخصوص شماره

. خودش بود

بهخاطر مامان جلوی گریه کردنم را میگیرم اما از درون آشوبمنه توانستم غذا بخورم و نه

حتی لبخندی مصنوعی روی لب

!بنشانم

عصری به ساره زنگ زدم و خواستم با هم بیرون برویم اما او به مهمانی رفته بود. چت کردن و

شوخی با ساسان هم حالم را بهتر

نکرد و انگار او هم نمیتوانست زیاد درگیر من باشد

بالاخره من یک دوست مجازی هستم و او رئیس یک شرکت

معروف و مسلما دغدغههای خودش را دارد

دست آخر به مامان گیر میدهم که به پیادهروی برویم. شم. مادرانهاش گل میکند و

بیچون و چرا همراهم راه میافتدوقتی به اتاقم میروم تا لباسم را عوض کنم علیرضا به

موبایلم

پیام میدهد

«پری قشنگم جوابمو بده بخدا حال خودم بده»

پوزخند میزنم و زیر لب جوابش را میدهم

«عوضی»

موبایلم را خاموش میکنم و از اتاق خارج میشوم. میدانم مثل دفعه قبل نمیآید دم در
خانهمان کشیک بکشد! امشب عروس خودش را دارد! مسخره است اما دلم میخواهد امشب
مادرش

بمیرد

کفشهای کتانیم را پا میزنم و بابا از پشت پنجره نگاهم
میکند. مامان چادرش را روی سرش مرتب میکند و خطاب به
بابا میگوید:

- دیر اومدیم بگیر بخواب. کلید میبرم

بابا اما فقط به من نگاه میکند. برایش لبخند میزنم. با لبخند
بزرگتری جوابم را میدهد

- خوش بگذره دخترای من

مامان رو ترش میکند و لب به دندان میگیرد. خندهام عمیق
میشود.

- مرسی گل پسر

این بار بابا با خیال راحت پرده را میاندازد. از حیاط که خارج میشویم با دیدن دیوار خانهی روبرویی لبهایم آویزان میشود.

مامان فقط ده دقیقه اول طاقت میآورد و بعد قفل سکوت را

میشکند.

- اتفاقی افتاده؟ از صبح که بیدار شدم به هم ریختهای

سرم را به چپ و راست تکان میدهم و دم عمیقی میگیرم

- قبل از سفر سرخرو با علیرضا بهم زدیم

مامان سکوت میکند. از چهرهای چیزی نمیخوانم. الکی لبخند

میزنم و به روی خودم نمیآورم که دروغ گفتم

قلب_دیوار #

پست_بیستم #

- اشتباه کردم که این همه سال به پاش موندم. مامان اون
خواستگاری بیا نبود

مامان اخم میکند. انگار باز هم نمیخواهد نظری بدهد .
شانہہایم را بالا میاندازم

- امشب جشن نامزدیشہ

اخمش باز میشود و میایستد. دست خودم نیست. خندہام
میگیرد

- ...مسخرہاس نہ؟ ہی پیام میدہ و زنگ میزنہ ولی من
با جدیت حرفم را قطع میکند

- بہ قرآن قسم بفہمم جوابشو دادی اسمتو نمیآرم
مظلومانہ نگاہش میکنم. اخم میکند تا ناراحتیاش را پنهان
کند

- یہ چیزی بگیم میشیم پدر و مادر بد! چہ خواستگاریی رو کہبہخاطر این پسرہی بچہ نہہ
رد نکردی! وگرنہ الان باید برای بچہ

!تو سیسمونی میخریدم

.بغلش میکنم

- .بیخیال مامان. هنوز اول جوونیمه. کلی فرصت دارم

.دستم را از دور گردنش باز میکند

- جلوی ضررو از هر جا بگیری منفعته... بهخاطر این از صبحه تو لکی؟

.لبه‌ایم را به هم فشار میدهم

- .خب... به اشتباهاتم فکر میکردم

.آه میکشد و به راه میافتیم

- فکر کردن خوبه... از اشتباهت درس بگیر. لیاقت خیلی

.بیشتر از اونه

لبخند غمگینی میزند. شکر خدا مادرم حالم را میفهمد و با عوض کردن مسیر صحبت‌مان به

حال بدم دامن نمیزند. بحث را

.میکشد به عروسی محمد و لباس و آرایش و این حرفها

وقتی به خانه برمیگردیم نسبت به تمام روز حال بهتری دارم .

موبایلم را روشن میکنم. فقط یک تماس بی پاسخ دیگر از علیرضا دارم. نت گوشیام را روشن میکنم و تا وقتی چشمانم سنگین شود با موبایلم ور میروم.

قبل از روز پنجشنبه وقتی برای خرید میگذارم و آرایشگاه هم نوبت میگیرم تا سر و سامانی به ظاهرم داده باشم و آرایشی به چهرهام بنشانم. میخواهم تا میتوانم در عروسی خوش باشم و گور پدر غمها هم کرده. چقدر عمر میکنم مگر که به غصه؟! بگذرد

تماس ها و پیام های علیرضا را هم بی جواب میگذارم.

با بهناز مغازهها را یکی یکی زیر و رو میکنیم و بالاخره یک لباس میدی قرمز چشمم را میگیرد. بهناز روی یک صندلی مینشیند تا نفسی بگیرد و بعد میگوید

- یه کم جیغ نیست؟

نچی میگویم و با عشق به لباس زل میزنم. میخندد و میگوید

- !وقتی چشمتو گرفته بخرش دیگه

البته یک دور هم موقع حساب کردن چکوچانه میزند و

اخموتخم میکند که خیلی مهم نیست، چون من فکر میکنم که اگر برای خودم خرج نکنم پس پول را با خودم آن دنیا ببرم؟ بهناز به یکی از همان لباسهای سابقش بسنده میکند و میگوید:

- اون لباس آبی که خونه دارم خوبه دیگه. اونو سمت مادریپوشیدم، شکم هنوز اونقدری نیست که اذیتم کنه. چرا خرج
بیخود پس؟ پولو میذارم واسه آرایشگاه

روز عروسی از ظهر به آرایشگاه میرویم و میگویم موهایم را خیلی عجب و وجق نییچد. بهناز اما برخلاف من عاشق همان مدل موهای پر و پیمان است و شبیه بانوان سریالهای تاریخی کلهای میشود. خیلی زور میزنم که نخندم و البته جانم را هم دوست دارم. چون عروسی جداست خیال جفتمان از مدل

موهایمان راحت است. موهایم را پشت سرم جمع میکند و دو دستهای از جلوی موهایم را هم فرق باز میکند. آرایشم ملایم
اما حالت گریم دارد

یک ساعت مانده به عروسی حاضر و آماده در سالن منتظر میلاد میمانیم و تا برسد کلی هم عکس میگیریم و یکی از عکس
های تکپام را طبق عادت همیشه استوری میکنم

مامان زنگ میزند و میگوید که بابا جداگانه راه افتادهاند و

پسر بهناز را هم با خودشان برده‌اند

میلاد حاضر و آماده سر میرسد و با دیدن ما لودگیاش گل

میکند

- بخشید خانما... من زن و خواهرزنمو آوردم اینجا... شما ندیدینشون؟

بهناز غش غش به شوخی بیمزهی میلاد میخندد و میگوید

- بشین بریم

میلاد دست برنمیدارد

- !خانم کجا؟ من زنمو دوست دارم. برو اونور

نچی میگویم و با یک لبخند مسخره توی ماشین جا میگیرم و

میلاد میگوید

- !اوه خواهرزن عشوه‌هاتو کی جمع کنه حالا

بهناز خندهاش را کنترل میکند و توی ماشین مینشیند

- ولش کن اینو... راه بیفت بریم

زن و شوهر تا آنجا میخندند و یک جاهایی هم من و بهناز با آهنگ بلند بلند میخوانیم.
دایرکتم را چک میکنم و خبری از علیرضا نیست و خدا خدا میکنم برود و پشت سرش را هم
نگاه

نکند.

تالار کمی از شهر فاصله دارد و تا آنجا به زور کولر ماشین
ارایشم را ثابت نگه میدارم و دعا میکنم درون تالار خنک
باشد.

میلاد به جمع آقایان میپیوندد و ما دو نفر هم به جهتی که فلش
دارد میرویم تا وارد قسمت بانوان شویم

درون تالار زودتر از همه عمه را میبینم. با لبخند به استقبالمان
میاید و گرم به آغوشمان میکشد

- برادرزادههای خوشگل من... خوش اومدین عزیزای عمه

هر دو گونههایش را میبوسیم. عمه دستم را میگیرد و صبر میکند تا بهناز به سمت مامان
برود. به صورت مهربانش که با

آرایش زیباتر شده و لباس زرق و برقش نگاه میکنم که آرام

میگوید:

- چقدر خوشگل شدی امشب. یه کار مهم دارم عمه. میام پیشت. باشه؟

قلب_دیوار#

پست_بیست_و_یکم#

چشمانم را باریک میکنم

- !عمه مرموز شدی

میخندد و میگوید

- .تا باشه از این مرموز بازیا

گمان کنم مطلب را گرافتهام و میفهمم موضوع مورد نظر عمه چیست با لبخندی مصنوعی به لب به سمت مامان و بهناز می روم و فضولی ام را واگذار میکنم به موقعی که عمه سرش خلوت شود.

در کنار مامان و بهناز جای میگیرم که هر دو همان اول کاری

:سوال میکنند چی میگفت عمهت؟

-

.لبخندی میزنم

- .هیچی بابا... گفت چه خوشگل شدم. بعدم گفت کارم داره

:مامان کنجکاو میگوید چه کاری؟ -

:در حالی که لبهی روسری ساتنش را صاف میکنم میگویم

- .نمیدونم ولی شکم می بره باز واسه من نقشه کشیده

.گل از گل مامان میشکفد

- .من از اولشم این عمهتو بیشتر از بقیه دوست داشتم

من و بهناز به زور جلوی خودمان را میگیریم که منفجر نشویم و البته که مامان هم این را از

ته دل نمیگوید و خودش هم

.خندهاش میگیرد

چند دقیقه ای که شیرینی و آبمیوه میخورم نتم را هم روشن میکنم تا دایرکتم را چک کنم.
چند پاسخ از دوستانم دارم و ساسان خان هم واکنش نشان داده. اول از همه دایرکت او را
باز

میکنم.

"وای وای چه پلنگی موهای لایت چشم رنگی"

:میخندم و مینویسم

یعنی همه چیز هستم الا اینی کهگفتی. نه پلنگم، نه موهام "

"لایته و نه چشم رنگی

.فورا جواب میدهد

من میگم هستی پس واقعا هستی. مهم هم خودمم. کجایی ""انقدر خوشگل کردی؟
اوففف

.بیحیا دیگر علنا واکنش نشان میدهد

"عروسی پسرعمهم"

.مکثی کوتاه و بعد جوابم را میدهد

"بهبه... تا باشه از این عروسیا... لامصب چی ساختی تو"

جوابش را نمیدهم که باز مینویسد

"کاش الان دم دستم بودی"

نیشی میچکانم و مینویسم

"فعلا که نیستم"

با یک ایملوجی زبان درازی. صدای بلند موزیک باعث میشود

خودم را آرام تکان تکان بدهم. مینویسد

"میای دم دستم. خیالت راحت.. ولی هرچی دیرتر... سختتر"

هینی میکشم و مینویسم

"بیادب"

میخندد و من نت را خاموش میکنم و به بهناز اشاره میزنم

- پاشو بریم برقصیم

بهناز ابرویی بالا میاندازد با این شکم؟

-

دستش را میکشم و بلندش میکنم

- آروم قرش بده خو

خندان وارد میدان رقص که چند دختر جوان در آن هستند میشویم. از همان لحظه قولی که به خودم دادم را عملی میکنم و از رقص و عروسی با تمام وجود لذت میبرم. دور بهناز میچرخم و او را به خنده میاندازم

- اینو نگاه... بذار این فندق به دنیا بیاد، زخمیت میکنم

میخندیم و بالاخره وقتی بهناز اظهار خستگی میکند به جایگاهمان برمیگردیم. رقص و شادی تا بعد از شام ادامه دارد و بالاخره زمانی که از دستشویی برمیگردم و لبهایم را به هم میمالم تا رژ تمدید شدهام رویشان طبیعتتر باشد عمه کنارم قرار میگیرد و تا میزمان همراهم میآید

- بیا اینجا بینم... کولاک کردی عمه امشب. ان شالله عروسی

خودت.

بهناز میخندد

- آره فتنه شده بود امشب

عمه دستی به شانه بهناز میکشد و میگوید تو خوبی عمه؟ حالت

بهتره؟ -

بهناز تشکری میکند و بالاخره عمه بین ما می نشیند رو به سمت من میچرخاند.

نزدیکم میشود و تقریباً بیخ گوشم

میگوید:

- بدون اینکه تابلو کنی به میز زنعمو معصوم نگاه کن. دو تا

...فاصله از زنعمو به خانوم چشم رنگی با روسری سبز

زنی درشت اندامی که چند میز آنطرفتر نشسته و عمه آدرس می دهد را پیدا می کنم و او را

از دادن نشانی های بیشتر راحت میکنم. از همینجا برق طلاها و لباس زر زریاش کورم کرده

است. میخندم و میگویم اون بشکه طلا رو میگی؟ -

به صورتش میزند

- درست حرف بزن عمه. بشکه چیه؟ میشنوه

میخندم و میگویم

- خب؟

- والا ازم خواسته تو رو نشونش بدم. گویا آقا پسرش تو رو

دیده و پسندیده

ابرویی بالا میاندازم منو؟ کجا؟

-

لبخندی میزند و میگوید

- خیابون اسدی... نزدیکی داروخونه... مغازه داره

چشمی میچرخانم و فکر میکنم که عمه مهلت نمیدهد

- ظروف آشپزخونه‌های و کادویی داره فکر کنم. مامانه که اینو

میگفت. من میشناسمشون عمه... خانوادهی خویانامان به میان کلام میپرد و در حالی که

زیر زیرکی به زن نگاه

میکند میگوید

- باباش بره در مورد پسره تحقیق کنه... اگه خوب بودن ما

مشکلی نداریم. میگم بهت تماس بگیرن

من میان بهت و هیجان و کمی هم دلهره به این فکر میکنم که راه دادن خواستگار آن هم در شرایطی که تازه شکست عشقی خورده‌ام و یک نفر هم تفریحی توی زندگیام وول میزند کار

درستی است؟ فکری به ذهنم میرسد و میگویم

- اگه بابا اوکی بده من میخوام یه چند وقتی با پسره رفت و آمد داشته باشم بشناسمش. بهشون بگو عمه... این رفت و آمده
- !حتما به این منظور نیست که جوابم مثبتها

قلب_دیوار #

پست_بیست_و_دوم #

مامان چیچپ نگاهم میکند و بهناز با خنده میگوید

- !حالا تو اول بذار بیان

هر دو میخندیم و عمه شروع میکند به تعریف کردن از پدر و مادر شخص مورد نظر. مامان هم طبق معمول تمام خواستگارهایم دل و دین میبازد. البته باقی مراسم ظاهری

جدی به خود میگیرد

بهناز زیر گوشم زمزمه می کند

- !یکی مامانو جمع کنه چه بادی به غبغب انداخته

هر دو میخندیم و مامان برایمان اخم میکند

آخر شب وقتی با موهای حوله پیچم روی تخت دراز میکشم

هنوز لبخند به لب دارم

وجود خواستگار در بحبوحه جدایی از علیرضا چند درجه اعتماد به نفسم را بالا میبرد. حتی

اگر آن استرس ریز دختر نبودنم ته

دلم را با بیقراری مور مور کند

از این میترسم که برای همسر آیندهام مهم باشد

سبد داروها را روی پیشخوان میگذارم و خطاب به مرد

میگویم:

- بیست و هشت تومن

:کارتش را به دستم می‌دهد و می‌گوید

- .بیزحمت فاکتور هم بدین

دفترچه را از روی سبد برمیدارم و به آقای نظری می‌گویم فاکتور این شماره بیمه را بدهد. او هم زیر لب غر می‌زند. میدانم از اینکه مراجعه‌کننده اول حرفی از فاکتور نمی‌زند، حرص می‌خورد.

.اگر دکتر کنارش ننشسته بود حتما با صدای بلندتری غر می‌زد

.کارت را در پوز میکشم و رمزی که مرد می‌گوید را وارد می‌کنم

- .یه بسته تاخیری لطفا

همزمان که منتظرم کاغذ رسید بیرون بیاید دستم را زیر میز شیشه‌ای می‌برم و یک بسته برمیدارم اما با بالا آوردن سرم خشکم می‌زند

.علیرضا با دیدنم پوزخند می‌زند

بسته را روی میز می‌گذارم و به سختی سعی می‌کنم عادی حرف

.بزنم

- هجده تومن

آقای نظری صدایم میزند و فاکتور را تحویل میدهد. با رفتن

مرد علیرضا بسته را به سمت هل میدهد

- مسواک میخوام بدون مخالفت بسته را زیر میز برمیگردانم و به ردیف پشت

سرم اشاره میکنم

- هر کدومو میخواین انتخاب کنین

بدون آنکه به آن سمت نگاه کند میگوید

- شامپو هم میخوام

دم عمیقی میگیرم و از گوشه چشم به میز دکتر که پشت سرم

قرار دارد نگاه میکنم و بعد رو به علیرضا میغرم چه مدل شامپویی؟ -

کارتش را روی میز میگذارد

- هرچی لازمه برام بیار و حسابی معطل کن تا نگات کنم

چهار پنج مدل شامپو و مسواک و خمیردندان میآورم و حتی

خرید اولیاش را هم دوباره از زیر میز بیرون میکشم

اخم میکند

- اون به کارم نمیآد

پوزخند میزنم و انگار بیشتر روی اعصابش میروم. کور خواندهای جناب! میخواستی مرا خجالتزده کنی؟

به لج من همه وسایلی که روی میز گذاشتهام را حساب میکند.

نزدیک سیصد تومان. خندهام را به زور نگه میدارم

در حالی که وسایلش را توی پلاستیک میریزم آرام میگوید

- به تلفنام جواب بده

پلاستیک را به دستش میدهم

- اتفاقا خودمم باهات کار دارم

برقی از چشمانش میگذرد و بعد از لحظاتی میرود

دم عمیقی میگیرم. دوباره از گوشه چشم به دکتر نگاه می کنم

که حالا اخم دارد

به روی خودم نمیآورم و با مشتری بعدی که وارد میشود سرم
را گرم میکنم

وقتی ساعت کاری تمام میشود طبق روال این چند روز بعد از
عروسی، نگاهی به مغازه کادویی میاندازم

برخلاف سه روز قبل امروز کسی جلوی مغازه ایستاده است .
پسر قدبلند و تقریباً تپل که ریش پری دارد

قلب_دیوار #

پست_بیست_و_سه #

تیشرت سفید و شلوار جین تیره به تن دارد. از اینکه خیلی تابلو به آن سمت نگاه کرده‌ام
از دست خودم حرص میخورم و
او هم سرش را پایین میاندازد یعنی این همان
شخص است؟

ظاهرش که بد نیست. البته مسلماً علیرضا خوشتیپتر است اما به ظاهر این میخورد بیشتر مرد
زندگی باشد تا علیرضای زیادی
!خوشتیپ

از تحلیل درونی و شوهرشناسیام دست میکشم و به سمت ماشینم میروم و تا زمانی که کاملاً
دور شوم جلوی خودم را می
گیرم تا گردن نچرخانم و به او نگاه نکنم.

به خانه که میرسم مامان با لبخند پهن به استقبالم میآید.
چیزی نمیپرسم و در حیات را میندم
از پلهها که بالا میروم بدون سلام میگوید

- مادرش زنگ زد

کفشهایم را در میآورم مادر کی؟ -

- خانم حمیدی مادر همون پسره. اسمش کیوانه

میایستم و به رویش لبخند میزنم

- اوکی مامان. البته سلام خسته هم نباشی

لب که میگذرد هر دو میخندیم

خندهام چندان دوامی ندارد. چرا که ساعتی بعد دعوای سرسختی با علیرضا میکنم که

ختم میشود به گریهی من و

فریادهای او

حیف که از حضور مامان و بابا میترسم و نمیتوانم داد بزنم و گرنه من هم حرف برای

گفتن دارم. به جایش توی سرویس داخل اتاقم میچپم و آرام وز وز میکنم. او هم از

خدا خواسته. در آن سوی خط عربده میکشد که عروسیام را عزا میکند

وقتی با ناراحتی به تماس خاتمه میدهم دلم میخواهد همین لحظه از این شهر بروم. اما چه

کنم که از این عرضها ندارم.

برای لیلی وویس میفرستم و ماجرا را به طور خلاصه تعریف

میکنم. دقایقی بعد او هم وویس میفرستد

غلط کرده پسرهی عوضی. بره ور دل کوروش بخوابه ایشالا. تو "هم غلط کردی بخوای برای

فرار از اون شوهر کنی. همهتون غلط

"کردین اصلا. چه خبر از ساسان؟

برایش تایپ می کنم

"بمیری لیلی من عصبانیا. دارم گریه میکنم"

.برایم کلی استیکر و گیف احمقانه می فرستد

.سراغ اینستا میروم و یک استوری تاثیر گذار میگذارم

بعد از سرویس خارج میشوم و روی تخت دراز میکشم. طولی

.نمیکشد که ساسان ریپلای میکند

باز کی گازت گرفته؟ این ساعت نمیتونه کار دکتر داروخونه "

".باشه. مگر اینکه بازم بریم سراغ کانالای ناجور

لبخند غمگینی میزنم و به خودم اعتراف میکنم از توجهش

.خوشم میآید. تایپ میکنم. بدون آنکه به شوخیاش بخندم

"دلم گرفته... همین"

.تایپ میکند

"دلتو برات باز کنم؟ بی ادبی نیستا"

.همراه بغض میخندم و مینویسم

"نه ممنون"

"چرا نه؟ بی ادبی بود میذاشتی؟"

.این بار راحتتر میخندم

.بدون فکر مینویسم

"تابحال عاشق شدی؟"

.در جا میزند

"نچ"

.مینویسم

"دارم جدی میپرسم"

"منم جدی ج دادم. به عشق اعتقادی ندارم"

.لبم را جلو میدهم

"یعنی کلا درگیر کسی نشدی؟"

.دوباره میزند

"نچ"

سرم را به چپ و راست تکان میدهم

"پس هیچی. فعلا بای"

چند ثانیه بعد میزند

"حالا واسه چی پرسیدی؟ عاشق شدی؟": کمی مکث می کنم. می نویسد

"اگر نیت تعریف کردن نداری پس نباید ازم میپرسیدی"

میخندم و زیر لب میگویم

!حالا نه که تو چیزی تعریف کردی از خودت -

تایپ میکنم

"بودم. تموم شد. اون بیخیال نمیشه"

محل نده بیخیال میشه. تو این گرونی پسرا خیلی هم از کات "

".کردن استقبال میکنن

این بار با صدا میخندم. این پسر واقعا سرخوش است. شکلک

خنده میفرستم و مینویسم

"خیلی باحالی"

.کلی قلب میفرستد

"باحالی واقعیمو ندیدی که چه حالی میدم"

.با دست به پیشانیا می‌کوبم. آدم بشو نیست

"ممنون که جواب دادی. الان حال بهتری دارم"

.جواب می‌دهد

"کاری نکردم"

قلب_دیوار #

پست_بیست_و_چهارم #

.لبخندم چند ثانیه دوام دارد و باز رنگ می‌بازد

پر از حس بد و آزار دهنده‌ام. دیگر از توجه علیرضا لذت نمیبرم. جلوی مادرم احساس سرشکستگی میکنم. خوب است که اهل درد و دل خواهرانه نبودم و گرنه حالا باید ترحم یا متلکهای بهناز را هم به جان میخریدم.

توجه علیرضا و این عربده کشیدنهایش زمانی برایم لذت داشت که میخواست برای به دست آوردنم جلوی دنیا بایستد. یاد روزی میافتم که یکی از اساتیدم از من خواستگاری کرد و لیلی صاف مطلب را کف دست کوروش گذاشت.

کوروش هم موضوع را طوری به گوش علیرضا رساند که کم مانده بود من و طرف را زنده به گور کند!

تلفن را برداشته بودم و هرچه از دهانم درآمد بود بار کوروش کرده بودم و او در آخر همی حرفهایم گفته بود:

"کار خوبی کردم به تو هم ربطی نداره"

آرام اشکم را پاک میکنم و برایش فاتحهای میخوانم.

کله‌خراب بود اما رفیق خوبی بود. شاید اگر الان زنده بود فکری برای ما میکرد و از این بلاتکلیفی نجاتمان میداد. حداقل

علیرضا را قانع میکرد که دست از سر من بردارد

به قول لیلی کوروش کافی بود چشمغره برود. دو جین سرباز

روبهرویش ردیف میشدیم

یک هفته بعد وقتی کیوان از اتاقم بیرون میرود حس میکنم

حق با لیلی است

کتاب افکار من و کیوان اصلا در یک قفسه نمیگنجد اما اینکه نمیخواهم به او جواب منفی

بدهم یعنی دارم از علیرضا فرار

میکنم

دم عمیقی میگیرم و به او که جلوی در اتاق ایستاده است میپیوندم. به رویم لبخند میزند.

یک لبخند محجوبانه و شاید

دلگرمکننده

میشود در طول همین مکالمه کوتاه فهمید که او ذاتا آدم مهربانی است. کنار یکدگیر به

سمت اتاق پذیرایی میرویم و

هرکدام سر جایمان مینشینیم

مامان با دیدنم بدون گفتن حرفی چیزی در گوش عمه پچپچ میکند و عمه مطلب را به

گوش پدرم میرساند و عاقبت همان

میشود که خودم گفتم

مدت کوتاهی با کیوان صحبت کنم تا بیشتر یکدیگر را

بشناسیم

با رفتن خانواده حمیدی، بهناز درحالی که چادر رنگیاش را از

سرش برمیدارد غر میزند

- مامان جان ماشاا... چه روشنفکر شدین! زمان ما از این خبرا

نبود

نمیدانم چرا زبانم را به حال خودم نمیذارم

- تو خودت فکر کردی دیرت شده وگرنه مامان همون موقع هم

همین بود

بهناز دلخور میگوید

- تو هم اگر عرضه داشتی زودتر از اینا شوهر میکردی، نه

اینکه تو این سن تازه برات خواستگار بیاد

میخواهم بگویم

اگر عرضه داشتن، شوهری مثل میلاد است، همان بهتر "

"بیعرضه بمانم

ولی عمه لب میگذرد و نمیگذارد

- !بسه بچهها

خداراشکر میلاد نیست که شاهد مکالمه احمقانه ما دو خواهر باشد. من که حسابی جلوی

بابا و عمه به خاطر حرف بهناز

ناراحت شدهام، ساکت نیمانم و می گویم

- !شوهر کردن مثل تو که سخت نیست

مامان تشر میزند

- .بسه پریناز

.بهناز گردن میکشد

- همونم عرضه میخواد که تو نداشتی! از این لجت میآد که من

.پنج سال کوچیکترم ولی بچه دومم هم داره میآد

.بابا زیر لب غر میزند

پوزخند میزنم

- میگم هولی نگو نه! بعد میگه مامان چرا برای من روشنفکر

نبوده. تو صبر نکردی برات مراسم عروسی بگیرن

مامان و بابا این بار هر دو مرا صدا میزنند و من در حالیکه پا به

زمین میکوبم به اتاقم میروم

عمه پشت سرم میآید و با اخم میگوید پری جان تو مگه بچه‌های دهن

به دهن میکنی؟ - با دلخوری میگویم

- !اون چی؟ اون که مادر دو تا بچه‌اس

عمه سر تکان میدهد

- تو باید کوتاه میاومدی چون وضعیت اون ناجوره. حالا بیخیالش. پسره چطور بود؟

لبه‌ایم را جلو میدهم

- !بد نبود

نمی‌گویم مخالف کار کردنم در داروخانه بود و بیش از حد از

مادرش تعریف میکرد. الکی لبخند میزنم

- باهاش بیشتر آشنا بشم بهتر تصمیم میگیرم

قلب_دیوار #

پست_بیست_و_پنجم #

با رفتن عمه، سراغ تلگرام کیوان که دم رفتن شمارهایش را سیو کرده بودم، میروم. هفت تا عکس روی پروفایلش دارد و با توجه به این که تقریباً همه اعضای خانوادهاش را آنجا جا داده است

میشود فهمید که چقدر به خانوادهاش اهمیت میدهد

نمیدانم چطور باید فکر کردن در مورد او را شروع کنم وقتی

بالای صفحه مدام اسم علیرضا و پیام جدیدش میآید

آخرین پیام بعد از تهدیدهایش را باز میکنم

"فردا بیا مغازه کارت دارم"

برایش مینویسم

"من از این شجاعتا ندارم. حالیت بشه که الان نامزد داری"

تند تایپ میکند

"باید ازم بترسی. نه بهخاطر نامزدم"

اخم میکنم. یعنی تمام این سالها حق با مامان بود؟ من جایگاه خودم را ندانستم؟ دوباره مینویسد

"فردا منتظرتم"

جواب میدهم

"واقعا نمیآم علیرضا"

"پس من میآم داروخونه"

دلم میلرزد. با دستهای لرزان تایپ میکنم

میخواهی به چی بررسی؟ چرا ولم نمیکنی؟ چرا تو حق ازدواج"

"داشته باشی و من نه؟"

زنگ میزنند. با احتیاط کلید را در قفل در اتاق میچرخانم. به

سمت سرویس بهداشتی میروم و جواب میدهم

- بله؟

عصبی حرف میزند

- واسه چی رو اعصابم راه میری؟

با دلخوری میگویم

- من یا تو؟ داری بیمنطق حرف میزنی! خوبه خانواده منو

!میشناسی دردت

چیه؟ -

:جاخورده میگویم

- دردم معلوم نیست؟ میخوام دیگه زنگ نزنی، پیام ندی ...

...مزاحمم نشی

حرفم را قطع میکند

- خواستگار محترم میدونه دختر نیستی؟ میدونه زن من شدی؟

از عصبانیت و ترس گر میگیرم

- ساکت شو علی

عصبی میخندد

- ننه باباتم نمیدونن و گرنه خودشون جواب رد میدادن

دلم پیچ میخورد از من چی

میخوای؟ -

سکوت میکند. فقط برای چند ثانیه و با لحن نرمتری میگوید خودتو پری. میخوام واسه

همیشه مال من باشی. استرس -

نداشته باشم که یکی از راه برسه و ببردت

لبه‌ایم میلرزد

- داری اذیتم میکنی

- میدونم

- پس چرا به این کارت ادامه میدی؟

صدایش میلرزد

-عقدت میکنم. برات خونه جدا میگیرم

او میگوید و من دود از گوشه‌هایم میزند. مغزم سوت میکشد

وقتی جمله آخرش را میگوید

- تو این پسر رو رد کن یه روز بیخبر میریم عقد میکنیم میخوای نامزدی رو به هم بزنی؟

مگه عقد نکردین؟ -

- !چرا... عقد کردیم ولی... من حرفی از به هم زدنش نگفتم

چند بار سرم را به چپ و راست تکان میدهم تا جملهای درخور

او پیدا کنم اما در نهایت فقط میتوانم بگویم

- خیلی پررو و وقیحی علیرضا! برو به جهنم

به تماس خاتمه میدهم. او را در تلگرام و اینستا بلاک میکنم و

هر دو شماره موبایلش را در ریجکت لیست قرار میدهم

بعد هم یک کار طبیعی در این لحظه را انجام میدهم یعنی: سرم

را توی بالش فرو برده و تا جایی که جا دارد گریه میکنم

..*

از خانهمان تا زمانی که به داروخانه برسم فکر و خیال رهایم نمیکند. انگار یک چیزی توی حلقم است و نمیتوانم تهدیدهای علیرضا را از سرم بیرون کنم. سر آخر وقتی فرمان را میچرخانم تا ور دل داروخانه پارک کنم در ثانیهای تصمیمم عوض میشود.

دور میزنم و به بهانهای جلوی مغازهی کیوان پارک میکنم.

هنوز تا آمدن دکتر خدایار کمی وقت دارم. از ماشین پیاده میشوم و کیوان را میبینم که دفتر دستکش را رها میکند و بیرون میآید. پیاده میشوم و او سلام میکند. گوشی درون جیبم ویبره میرود و به روی خودم نمی آورم

- ..سلام پریناز خانم. خوبین؟ بفرمایین تو مغازه

این با احترام صحبت کردنش من را به خنده میاندازد مرسی. شما خوبین؟ -

جلو میروم و گوشیام را بیرون میآورم و تماس را روی شماره مغازه علیرضا قطع میکنم و خودم را لعنت می کنم که حواسم به شماره مغازه او نبود. سر بلند میکنم و باز به داروخانه نگاه

میاندازم.

- دکترتون دیر می‌آد. البته ایشالا از این به بعد مهمم نیست و

نیازی به اون کار ندارین.

خب اگر یک مشت بکوبم توی صورتش بد میشود؟ زود است برای مشت کوبیدن؟ رو که به آدمها میدهی آسترش را هم میخوانند.

لبخندی میزنم و میگویم

- نه دیگه... مزاحمتون نمیشم. حرف یه احوالپرسی و سلام و علیک بود. یه کم کار دارم میرم انجامشون بدم. روزتون بخیر

با هر قدمی که برمیدارم نفس راحتی میکشم. درست است که حقوق کم است و بیمه ندارم، درست است که دکتر خدایار بداخلاق است اما همین آبیاریکه کمکم میکند که دستم جلوی خانواده کمتر دراز شود. یا من را با کارم میپذیرد یا هیچ

روپوشم را میپوشم. چند قلم خرده ریز زیر پیشخوان را مرتب میکنم و روی صندلی مینشینم. در فرصت کوتاهی که دارم اینستا و تلگرامم را چک میکنم و چند پست برای دوستانم

میفرستم و سر صبحی خلق تنگم را شاد میکنم.

البته همین هم با آمدن دکتر خدایار خفه میشود. از زیر عینکش نگاهم میکند جواب سلام را با اخم میدهد. خدا رحم کند به امروز. گوشی را زیر پیشخوان میگذارم و ویبره رفتن دوباره‌ی تماس علیرضا را میبینم اما جرات پاسخ دادنش را ندارم.

قلب_دیوار#

پست_بیست_و_ششم#

اولین و دومین مراجع که از درمانگاه بغل نسخه دارند می‌آیند و من جوابشان را در نهایت نظم و دقت میدهم تا از آتش دکتر خدایار دور بمانم.

لحظهای سرم خلوت میشود. به سمت قفسه شامپوها میروم و خودم را با مرتب کردن آنها سرگرم میکنم که با صدای در داروخانه و محکم به هم خوردنش در جا میچرخم و میخواهم چیزی به مراجع‌هکننده‌ی بیعقل بگویم اما با دیدن علیرضا ضدشوره از دستم رها میشود و به زمین میافتد. لحن تندش باعث میشود ترسیده به دکتر خدایار نگاه کنم و بعد دوباره چشمم را به علیرضا بدوزم.

- مگه نمیگم جواب منو بده؟ مگه نمیگم جواب منو بده؟

رنگ از رخم میپرد و میگویم

- برو بیرون میآم صحبت میکنیم

علیرضا عصیتر میگرد

- تو میخواستی جواب منو بدی زودتر این کارو میکردی

دکتر خدایار جلو میآید

- چه خبره اینجا؟ خانم اینجا محل کاره یا مجادلات خانوادگی؟: رو به دکتر میگویم

- ببخشید دکتر... الان درستش میکنم

فریاد دوباره علیرضا و تشر دکتر باعث میشود چشمهایم را

ببندم

- چی رو ببخشم خانم؟ بترین بیرون این دیوونه رو

- دیوونه خودتی دکتر دوزاری. درست صحبت کن تا در و دیوار

اینجا رو نیاوردم پایین

مریضی داخل می‌آید و من کم مانده گریهام بگیرد. از پشت
پیشخوان بیرون می‌آیم و آستین علیرضا را میکشم

- بیا بریم بیرون لعنتی... آبروی منو بردی

دکتر خدایار در جواب علیرضا دهانش را باز میکند دهنشو ببند بچه. من صد تای مثل تو

رو هر روز دارو میدم -

...آروم شن. روانی

علیرضا می‌آید جواب بدهد که بلند می‌گویم

- بیا بریم بیرون لعنتی... بسه

رنگ و روی رفته‌ام را که می‌بیند همراهم می‌آید. جلوتر از من و با توپ پر جلوی در داروخانه
میایستد. راه می‌افتم تا کمی از محوطه‌ی داروخانه دور شویم و حواسم هست که جایی بایستم

که در دید کیوان نباشیم. اشکهایم را پاک می‌کنم و می‌گویم

- گمشو... گمشو برو علی... گمشو تا همینجا جیغ نکشیدم و

مردمو رو سرت نریختم

سعی میکند حرف، حرف خودش باشد

- ...پری بفهم

دستم را به علامت هیس بالا میآورم

- نه تو بفهم. گند زدی علیرضا. این دکتره منتظر یه اشتباه از من بود تا نسخهمو بیچه و تو

هم خوب بهونههای دستش دادی .

برو و دست از سرم بردار. هیچجا از دست تو آرامش ندارم. اون از تلفن دیشبت و تهدیدت...

اینم از الانت. خیلی کثیفی که فکر کردی من اهرم دستاتم. من واسه خودم شخصیت دارم.

دختر فراریام مگه میگی یواشکی عقد کنیم؟ اینجوری منو میخواستی؟ علی برو... برو که من

آب از سرم بگذره میآم

جلوی خانوادهت و زنت آبرو برات نمیذارم

قبل از آنکه بگذارم حرفی بزند از جلوی من میگذرم

آمده بود ابرویم را ببرد، لالش کردم. در داروخانه را که باز

:میکنم دکتر خدایار تیز به من نگاه میکند. ملتمس میگویم

- ببخشید دکتر... تکرار نمیشه

عصبانی است اما خودش را کنترل میکند

- معلومه که تکرار نمیشه چون جای شما اینجا نیست دیگه

خانم. وسایلتونو جمع کنید و یه روزم بیاین برای تسویه حساب

خشکم میزنند. آمد به سرم از آنچه میترسیدم

دلم میخواهد حرفی بزnm اما بغضم مانع میشود. وسایلم را جمع

میکنم و سریع بیرون میزنم

یکی خیابان دورتر، کیوان به موبایلم زنگ میزند اتفاقی افتاده پریناز

خانم؟ -

نمیتوانم بغضم را مخفی کنم و روی صدایم لرز میاندازد

- با دکتر بحثم شد

صدایش عصبی میشود

- سرچی؟ بهتون بیا احترامی کرد؟

خوشحالم که شاهد حضور علیرضا نبوده است. عصبی میخندم

- مهم نیست. به مراد دلتون رسیدین. اخراج شدم

بینیام را بالا میکشم

با دلخوری میگوید

- من نخواستم که اخراجت کنه. خواستم خودتون در صورتقبول این ازدواج بیاید بیرون. اگر

بہتون بیاحترامی کرده باشه

حالشو جا میآرم

لبخند آرام آرام روی لبم میخزد

- ممنونم از حمایتتون. احتیاجی به اینکار نیست

بعد از چند تعارف دیگر خداحافظی میکنیم. وقتی دقایقی بعد ماشین را وارد حیاط میکنم

مامان روی ایوان به استقبالم

میآید

- سلام مادر خسته نباشی

سعی میکنم عادی به نظر برسم

- سلام. ممنونم مامان

نفسش را با ناراحتی رها میکند

- مادر جان یا قولی رو نده یا میدی بہش عمل کن

نگاہ سوالیام را کہ می بیند میگوید

- ماشینو میگم. وقتی به میلاد قول میدی چرا میبرییش داروخونه باز؟

با اخم کفشهایم را گوشه ایوان پرت میکنم

- واقعا با بلبل زبونی دیشب بهناز توقع دارین ماشینمو بدم مسافرکشی کنن؟

مامان هم اخم میکند

- نه که تو جوابشو ندادی؟ حالا خدا به سر بچهم آورده کم

!شانسه دیگه کوبیدن نداره

چند ثانیه درمانده به مامان نگاه میکنم و بعد تصمیم میگیرم

دهان به دهانش نگذارم

قدم تند میکنم توی خانه و سویچ را روی طاقچه میگذارم

- فقط تا آخر این هفته بیمه داره. فعلا پول ندارم. بهمحض تموم

شدن بیمه ماشین تو حیاط باشه

وارد اتاقم میشوم و در را میبندم

قلب_دیوار #

پست_بیست_و_هفتم #

لبه تخت مینشینم و چند دقیقه به دیوار روبهرو زل میزنم .

چگونه باید قضیه اخراج شدنم را به پدر و مادرم بگویم؟

بعد که از من علت پرسیدند چه جوابی بدهم؟ اگر بابا بخواهد با آن دکتر از خودراضی صحبت کند چه اتفاقی میافتد؟

سرم را بین دستانم میگیرم. هنوز نمیتوانم دیوانگی علیرضا را هضم کنم. هنوز شماره موبایلش را آزاد نکردهام و اقدامی هم

برای بلاک کردن شماره مغازه انجام ندادم

موبایلم را برمیدارم تا برای لیلی تعریف کنم. این حجم از شوک

را تنهایی نمیتوانم به دوش بکشم

اما با باز کردن قفل صفحه و دیدن پیامک لیلی تصمیم عوض

میشود.

"امروز تولد حامده. عکساشو دیدی؟"

با این حجم بزرگ از ناراحتیام وسوسه میشوم و اینترنت

موبایل را فعال میکنم

سراغ اینستای ساسان کسرائیان میروم و آخرین پستش را

میبینم

سه عدد عکس را داخل یک پست گذاشته که اولین آنها یک عکس قدیمتر از خودش و حامد است. هر دو دست گردن یک دیگر انداخته و میخندند. عکس دوم کیک تولد و عکس آخر

یک عکس دسته جمعی دور همان کیک است

تنها کپشنش هم همان "تولدت مبارک دادا" است

فقط لایک میکنم و به لیلی پیام میفرستم

رفتم دیدم. کاش منم مثل ساسان سرخوش و بیهامیت به "

"همهچیز بودم

زنگ میزند، جواب میدهم

- سلام لیلی

با لحن نگرانی میپرسد سلام چی

شده؟ -

برایش اتفاقات امروز را تعریف میکنم و او بعد از فحشکش

کردنم پیشنهاد تکرار یاش را میدهد

- ده هزار بار گفتم بیا تهران. اونایی که هیچکس رو اینجا ندارنمیان تا به امید شهر بزرگتر

کار کنن. بعد تویی که منو داری

دست دست میکنی

آه میکشم

- من دست دست نمیکنم لیلی. بابام اجازه نمیده تنهایی بیامیه شهر دیگه! واسه دانشگاه هم

التماسای منو دید اجازه داد

وگرنه باید فقط ساری میخوندم

عصبی میشود

- بابا تو چهار سال اینجا زندگی کردی. بابات از چی میترسه؟ که خراب کنی؟ اون موقع که بچه و خام بودی گذاشتن بیای الان چرا نمیذارن؟
با درماندگی روی تخت دراز میکشم

- مشکل من الان کارم نیست لیلی. البته نه که نباشه ولی
مشکل بزرگترم علیرضاست که نمیدونم چیکارش کنم
غر میزند

- ازش فاصله بگیر. بیای تهران پا همیشه هر روز بیاد در خونه یامحل کارت! اگر یک بار بیاد بدون ترس از آبروریزی جلوی
همسایه زنگ میزنی پلیس لششو ببره
پیشنهادش مثل همیشه قلقلکم میده اما باید واقعین باشم .

بابا هرگز اجازه نمیده

مامان به در اتاق ضربه میزند

- پریناز بابات اومده بیا نهار

بلند جواب میدهم

- الان می‌آم

در جواب لیلی می‌گویم

- ...میدونی که خیلی خودمم دوست دارم پیام

با ناراحتی حرفم را قطع میکند

- بلوف نزن. تو خودتم می‌خاری که علیرضا اذیتت کنه و گرنه همونطور که باباتو راضی کردی

واسه درس بیای تهران و سفر

بری سرخرو و واسه این یکی هم میتونی

نفسم را فوت میکنم. الان از آن لحظاتی است که لیلی جدی

شده و حرف حالیش نمیشود

ادامه میدهد

- برو فعلا مامانتم صدات زد. ولی وقتی حرف از اخراجت زدی

تهران اومدنتم مطرح کن. خودم برات می‌گردم کار پیدا میکنم

الکی "اوکی" میدهم ولی از الان جواب را میدانم

وقت ناهار وقتی مامان حسابی پایپچ میشود می‌گویم که با دکتر

بحث کردهام و از من خواسته دیگر آنجا کار نکنم

بابا چند ثانیه نگاہم میکند و بعد قاشق پر برنجش را داخل دهانش میگذارد تا زمان بیشتری برای فکر کردن بخرد! بعد

میگوید:

- حالا انگار منشی رئیسجمهور بودی! کار با حقوقی که اونمیداد ریخته! مرتیکه فکر کرده نوبرشو آورده! شیطونه میگه

بگیری ازش شکایت کنی حالش جا بیاد

بیحوصله میخندم

- کی حوصله داره بابا. دلم میخواد بگردم دنبال کار بازم. بیمه ماشینم چند روز دیگه تموم میشه موندم چیکار کنم

بابا بیمعطلی میگوید

- بذار سر ماه بشه حقوقمو بریزن خودم میدم. تو هم یه مدت استراحت کن بعد اگه خواستی برو پی کار

قلب_دیوار #

پست_بیست_و_هشتم #

لبخندی به مهربانیاش میزنم و میگویم

- شما به اندازه کافی حقوقت به قسط بهناز میره. من نمیخوام

باری روی دوش شما باشم

بابا هم لبخند میزند

- من جز شما دخترا مگه چند تا بچه دارم که نتونم کمکتون کنم؟

به سمتش خم میشوم و صورتش را میبوسم

- عاشقتم بابا

وقتی دوباره عقب میکشم مامان با ناراحتی میگوید

- مادر کیوان میگفت پسرش دوست نداره زنش کار کنهدوباره او را بهخاطر میآورم و با

ناراحتی سکوت میکنم. بابا هم

اخم میکند

- بذار اول جواب بله بگیره بعد تعیین تکلیف کنه
- دلم میخواد دوباره خم شوم و بابا را ببوسم اما از واکنش مامان میترسم. مامان جواب میده
- اومد و جوابمون بله بود! پری بره با سختی کار پیدا کنه بعد نامزد کنه و هیچی بشه؟
- هر دو به من نگاه میکنن. شانههایم را بالا میاندارم
- هنوز با همه ابعاد شخصیتیش آشنا نشدم
- مامان غرغر میکند
- این لوس بازیا چیه؟ مگه آدم میتونه تو یه مدت کوتاه همه اخلاقای طرفو بفهمه؟
- قاشق بعدی را در دهانم میگذارم و با دهان پر میگویم
- بهرحال در کنار یه اخلاق بدی که کشف کردم دنبال اخلاق خوبشم باید بگردم یا نه؟
- در برابر نگاه کنجکاوشان میگویم
- همین که نمیخواد سر کار برمو میگم
- بابا به شوخی میگوید

- این اخلاق محسوب نمیشه بابا. ارزش پیرس چرا نمیخواد واگر دلیلی که آورد غیرمنطقی بود اون موقع در مورد اخلاقش حرف میزنیم.

سرم را به نشانه تایید تکان میدهم.

دقایقی بعد به همراه مامان سفره را جمع میکنیم و وقتی پای سینک ظرفشویی میایستم و مامان مشغول جابهجا کردن وسایل میشود، آرام میگویم:

- مامان نمیخواهی بدونی چرا با دکتر بحثم شد؟ مامان سریع دست از کار میکشد و نزدیک میآید چرا؟ چی شده؟ -

تمام اجزای صورتش نگران میشود. دودل میشوم که شاید نباید حرفی بزنم. اما حالا دیگر برای نگفتن دیر شده است. دم عمیقی میگیرم و پچ پچ میکنم.

- علیرضا اومد داروخونه.

مامان به صورتش میزند. لبهایم را به هم میفشارم.

- سر و صدا کرد و کلی ہم بار دکتر کرد. اونم کہ معطل بہونہ

بود منو اخراج کرد

صورتش قرمز میشود

- ای الہی خدا لعنتش کنہ. شمارہ مادرشو بدہ بہش بگم اگر عوض زن از فامیل پیدا کردن

دغدغہات تربیت بچہہات بود

وضع این نمیشد

دست خودم نیست ولی میخندم

- آخ چقدر جملہات خوبہ مامان

خیلی جدی دوبارہ تکرار میکند

- شمارہ مادرشو بدہ

آہ میکشم

- اولاً ندارم. دوما اگر داشتم ہم اجازہ نمیدادم زنگ بزنی. دلم

نمیخواہ بہت بیاحترامی بشہ

اخمش غلظت میگیرد

- منم وانمیستم یه گوشه کسی بهم بی احترامی کنه حرفی نمی‌زنم. چند ثانیه سکوت میشود

و بعد مامان با لحن

:ترسناکی می‌پرسد کیوان هم متوجه

شد؟ -

سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم

- قضیه علیرضا رو نه ولی بهش گفتم اخراج شدم

سرش را تکان می‌دهد و دوباره مشغول میشود. به او نگاه .میکنم و متوجه میشوم

ذهنش حسابی درگیر شده است

خودم هم فکر میکنم... باید به کیوان بگویم که قبلا رابطه داشتم؟ میدانم که آن زمان به
همسر آینده‌ام تعهدی نداشتم اما نمیدانم که برای کیوان اهمیتی دارد یا نه! البته از ظاهر خود
و خانوادهاش معلوم است که به گذشته سالم هم اهمیت

میدهند.

فارغ از ظرف شستن دستهایم را میشویم

- ...لیلی گفت برم تهران... راحتتر اونجا کار پیدا

مامان با ناراحتی حرفم را قطع میکند

- دیگه چی؟ فقط کار مهمه؟ اصلا کی از تو خواسته کار کنی که

!بخوای بهخاطرش بکوبی بری تهران

نفسم را فوت میکنم و دیگه حرفی نمیزنم

به ظرف لازانیای داغم نگاه میکنم و میلی که دیگه برای

خوردنش ندارم. کیوان به رویم لبخند میپاشد شما نمیخوای چیزی از

خودت بگی؟ -

لبخند کجی میزنم

- از خودم؟ یا مثل شما از خانوادهم بگم؟

میخندد و نمیفهمد متلک گفتهام به اوایی که تمام یک ساعت

!را از مادر و پدر و خواهر و خواهرزاده و ایل و تبارش حرف زده

- از هر جا دوست داری بگو. قراره با هم آشنا بشیم... غذاتم

بخور.

برای خالی نبودن عریضه مقداری میخورم و بعد می گویم

- من یه دونه آبجی بیشتر ندارم

سرش را تکان میدهد

- میدونم. بهناز خانم. شوهرشو میشناسم. چند سالشون بوده ازدواج کردن که پسرشون کلاس سومه؟

الان قرار بود من حرف بزنم؟ او که خودش همهچیز را گفت! به

خودم مسلط میشوم و جواب میدهم

- بهناز هفده سالش بود. میلاد هم سرباز بود... نوزده یا بیست

جزئیات را نمیگویم که بهناز جلوی همه ایستاد و به زور نامزد

!کرد و در دوران نامزدی بنیامین را باردار شد

لقمهای میخورد و سر تکان میدهد

- پس خیلی کمسن و سال بودن. برات مهم نبود که خواهر کوچیکترت زودتر ازدواج کنه؟

سرم را تکان میدهم

- نه... من بیستودو سالم بود وقتی بهناز نامزد کرد. درگیر سال

.آخر دانشگاهم بودم

!توی دلم ادامه میدهم: شاید هم درگیر علیرضا

قلب_دیوار # پست_بیست_و_نهم

#

وقتی مامان زنگ زد و گفت بهناز باردار است تنها پیشنهادی که به ذهنم میرسید را گفتم
 "خب سقطش کنه" مامان از عوارض سقط گفته بود و گنااهش و فهمیدم قبل از تماس
 تصمیمشان را

!گرفتهاند... یک عروسی زودتر از موعد

.کیوان با سوال بیمقدمهاش رشته افکارم را پاره میکند

- بعدش چی؟ اصلا به ازدواج فکر نکردی؟

.شانهایم را بالا میاندازم

- موقعیتی که ایده‌آلم باشه پیش نیومده

جهت صحبت را میچرخانم شما چطور؟ -

لبخند میزند

- مادرم زیاد بهم دختر معرفی میکرد ولی من هنوز آمادگیشو

نداشتم. دلم میخواست اول خونه رو اوکی کنم بعد الان اوکی شده؟ -

میخندد

- بابام طبقه بالای خونه رو برای من ساخت

اسرم را شل و ول پایین و بالا میبرم. نور علی نور

گلویم را صاف میکنم

- یعنی قراره با خانوادت زندگی کنیم؟

مصمم میگوید

- چرا که نه! حضور یه بزرگتر توی زندگی لازمه

قاشقم را پایین میآورم

- اون که بله. خدا هم حفظشون کنه. اما ما خودمون بزرگتر محسوب نمیشیم؟ باز هم میخندد

- هرچقدرم سنمون بره بالا بازم در برابر اونا خامیم

در همین لحظه حس میکنم حرف یکدیگر را نمیفهمیم. دلم میخواهد بحث را ادامه بدهم تا او هم به این نتیجه برسد که به

درد هم نمیخوریم اما او مسیر صحبت را عوض میکند

- حالا میریم اونجا به مدت زندگی می کنیم اگر دیدی براتسخت میگذره به خونه جدا تهیه میکنیم. من بابت این خونه خرجی نکردم.

سرم را تکان میدهم و او میپرسد خط قرمزت چیه؟

-

زیر لب زمزمه میکنم خط قرمزم؟

- بعد جواب میدهم

- بهش فکر نکردم! اما فکر میکنم احترام به پدر و مادرم و در

آینده خیانت... که از زندگیمون دور باشه

سری به معنای تایید تکان میده و میگوید

- درسته. خیانت چیزیه که منم ازش بدم میآد. میدونی منخودم مردی بودم که به جز کار و خانواده فرصت هیچی رو نداشتم. بذار رک بگم... من پی دوستدختر بازی و این حرفا نرفتم. چرا اون قدیما یکی بود که نشد بینمون چیزی بشه و بعد اون تا همین امروز نه به کسی فکر کردم و نه با کسی رویا ساختم. ساده زندگی کردم... یه زن میخوام ساده عین خودم. از وقتی حاج رمضون معرفیتون کرد و خانومش که عمهتون میشه از خصوصیات اخلاقیتون گفت فهمیدم شبیه خودمی. ساده و بیریا. مادرم برام کم نذاشته... واسه همینه دلم نمیخواد حداقل

اوایل ازدواجمون ازش جدا شم

حرفهایش مرا به فکر فرو میبرد. اگر دروغ عمه که گفته بود خود کیوان مرا به مادرش معرفی کرده فاکتور بگیریم... لحظه به لحظه بیشتر پی میبرم که من و او دو خط موازی هستیم. همسر ساده و بیریا میخواهد؟ من گذشتم پر از اتفاقاتی است که از دید امثال او غلط است و او تعریفش از زن چیزی است که من

فرسنگها از آن دورم

چیزی نمیگویم و او همچنان روی دور حرف زدن افتاده

- اصلا واسه همینه که مادر و خواهر من دوست دارن نزدیکمون

باشن. میدونی ما خانوادگی ترجیحمون اینجوریه

میخندد. انگار یک جورایی میخواهد فخر بفروشد به من! از! پیوند خانوادگی قوی و محکمش. قربان خانوادهام هم میروم

- اون موقع بچه بودیم، خیلی سختیا کشیدیم تا شدیم این. اگهتو هم قبول کنی و قدم روی چشم ما بذاری سختی بازم تو راهه .

میدونی من مرد روزای غیرممکنم و حاضرم برای خوشبختیت همه کاری بکنم ولی در ازاش یه سری خواسته دارم که دلم

میخواد زنم... شریک زندگیم اونا رو رعایت کنه

آخ کاش صحبتش را همینجا قطع کند که نفسم دارد میرود از

این همه تفاوت

انگار یک نفر دارد از زیر میخ میزند به بدنم. نمیتوانم روبهرویش بنشینم و او از آیندهای بگوید که نمیتوانم آن را در ذهنم شکل بدهم. اصلا آیندهای که او اینقدر روشن میبیندش کجای تاریکی افکار من شکل خواهد گرفت؟

از لحظهای که به داخل خانه پا میگذارم مطمئنم که جوابم منفی است و با این همه تا یکی چند روز بعد هم صبر میکنم تا .حسابی فکر کرده باشم و تحت تاثیر جو تصمیم نگیرم بعد از کلی فکر کردن و توی اتاقم بالا و پایین رفتن به این نتیجه میرسم که چطور باید سر صحبت را باز کنم. زنگ میزنم

و کیوان که گوشی را بر میدارد هی کشش میدهم

قلب_دیوار #

پست_سی #

سر آخر خودش میگوید

- خب پریناز خانم... جواب ما چی شد؟ نظرت مثبتة یا خدایی

نکرده منفی

ساکت میشوم. دلدل میکنم و خودش که انگار شامهاش تیزی

دارد، سعی میکند با خنده جفت و جورش کند

- !خب مثل اینکه چیزای خوشی قرار نیست بشنوم

لب گاز میگیرم

- شما مرد فوقالعاده‌ای هستین. یه جوون کاری و سختکوشکه میشه در کنارش زن خوشبختی باشم اما یه چیزایی این وسط هست که مانع میشه و من... من خب دلم نمیخواد دو فردا دیگه... نمیدونم منظورمو درست گفتم یا نه؟ اقامنشانه پاسخ میده

- بله... اما دلم می خواد علتش رو بدونم

نفس سنگینم را بیرون میدهم

- علت خاصی نیست. مسلما شما یک مرد ایده آل برای زندگی

...هستین اما

تند می گویم

- من دلم می خواد بعد از ازدواج مستقل باشم. با اینکه خیلیهم از لحاظ عاطفی وابسته ام به خانوادم اما به این استقلال هم نیاز دارم. دیگه گمونم اونقدری بزرگ شدم که بد رو از خوب تشخیص بدم. متوجهید؟

دم عمیقی می گیرد

- من دلم نمی خواد به این زودی از خانوادم فاصله بگیرم ...

گمونم شما واقع بینانه تر به این مساله نگاه کردین

لبخند خجلی می زنم

- اصلا برای این بود که دلم میخواست با خودتون مستقیم حرف بزنم و این جواب به رو خودم اعلام کنم. دلم میخواست بدونین که من و شما اونقدر بزرگ شدیم که در مورد این مسائل مستقیم و بدون واسطه حرف بزنیم

حالا پیغام واضحتر است. حالا باید هوشش را به کار بگیرد و وقتی میخندد میفهمم که حرفم را فهمیده و این خنده برای پوشش است

- بله... درک کردم که علت این جواب نه چیه و خوشحالم که از زبون خودتون میشنومش

هنوز جوابی ندادهام که متوجه میشوم میلاد پشت خطی می آید و آنقدر سمج است که کلافهام میکند

سر و ته صحبتیم با کیوان با چند تعارف هم میآید، در حالی که! می دانم باید منتظر تبعات این اتفاق باشم

کفری به شمارهی میلاد زنگ میزنم. جواب نمیدهد و من زیر لب غرغر می کنم و به هال میروم و روی مبل مینشینم

قسمت سخت ماجرا اینجاست که باید به مامان و بابا بگویم که از کیوان با آن همه خوبی خوشم نیامده و جواب منفی داده‌ام. سر صحبت را با روزمرگی و چه خبر پرسیدن از مامان باز میکنم که این بار صدای تلفن خانه بلند میشود. پوفی میکنم و به سمتش میروم که صدای وحشتزده‌ی میلاد تن و بدنم را به لرزه میاندازد.

- الو پری... پری خودتی؟

بهتزرده میگویم خودمم میلاد چی

شده؟ - بغض کرده است

- پری گند زدم

چند واژه‌ی نامفهوم میگوید و من نمیتوانم بفهمم چه هستند.

میگویم نکند سر بهناز بلایی آمده اما نه. میگوید گند زده

است. فریاد میزنم

- میلاد چته؟ درست حرف بزنی بینم چی شده؟

- پری تصادف کردم. زدم بهش... گردنش شل شد. بخدا اونقدریام سرعت نداشتم... وای

پری شبیه مرده‌ها بود. گند

زدم پری

خشکم میزند. تصادف کرده. آن هم با ماشین من... فقط یک حساب سرانگشتی کافی

است تا بفهمم به جای او من بدبخت

شده‌ام.

مامان هی و یکبند میپرسد

- چی میگه میلاد؟ حال خواهرت بد شده؟ نکنه بهناز چیزیش

شده؟ دلال نشی حرف بزن

داغ کرده گوشی را میکوبم سر جایش

- مامان مگه هفته قبل نگفتم بیمه ماشین آخراشه؟ باز سویچو

دادی به میلاد؟ کی اومد برد من نفهمیدم

مامان دستانش را که بالا آورده شل میکند و میگوید تو اتاقت بودی گفتم مزاحمت

نشم. حالا مگه چی شده؟ - کم مانده گریهام بگیرد

- مامان تصادف کرده. با ماشین من... منو بدبختم کردین

...شماها

به اتاقم میروم تا لباس بپوشم. ماندهام چه مدل خاکی توی
سرم بریزم از دست مامان و کارهایش

قلب_دیوار#

پست_سی_و_یکم#

مدارکم را برمیدارم و هراسان و حیران از خانه بیرون میزنم و
در راه با بابا تماس میگیرم

هرچه باشد یک نفر باید دلداریام بدهد و گرنه سخته میکنم و
یا یک بلایی سر خودم میآورم

سر خیابان میایستم و خلاصهوار برای بابا تعریف میکنم و او از
پشت خط آرامم میکند

- کجایی الان دختر؟ تو صبر کن من میام

من که انگار در وجودم آتش روشن است فقط بغض کرده

میگویم:

- میرم بینم چه خاکی تو سرم کنم بابا

- صبر کن من پیام. نزدیک خونهام

باشهای میگویم و قطع میکنم. چند لحظه بعد بابا جلوی پایم. توقف میکند و من هم بدون آنکه مکث کنم سوار میشوم

دهانم یک بند باز و بسته میشود و از کارهای مامان غر میزنم چون که فقط بابا است که حق را به من میدهد و میدانم مامان. الان به خودش آمده و به دنبال رفع و رجوع اشتباهش است خودش میداند زیادی دنبال دامادش را گرفته و حق با من است ولی خب قبول هم نمیکند که این دم به دم میلاد بودن اشتباه است.

بابا می پرسد حالا باید کجا

بریم؟ - تازه یادم میآید از محل

تصادف چیزی نپرسیدم بنابراین

با میلاد تماس میگیرم تا بدانم در

کدام خیابان تصادف کرده و با

شنیدن اسم خیابان بیشتر عصبی میشوم

خیابانی که ماشین نازنینم توی آن است، کم مسافرترین منطقه است چون اکثرا خانواده‌های ثروتمند آنجا زندگی میکنند. فقط

خدا کند خسارت جدی به ماشینی مدل بالا وارد نکرده باشد

درد راننده مجروح یا مردهاش را هنوز هضم نکرده ام

هرچه میپرسم خودش حالا کجاست لب باز نمیکند انگار که میخواهم به پلیس معرفیاش کنم و از همه بدتر اینکه انگار قرار

است مخفیگاه یک قاتل بالفطره را معرفی کنم. زمزمه میکنم

- درک هر جهنمی میخوای باش

گوشی را قطع میکنم. بابا در جواب غر زیر لبیام میگوید

- عیبه بابا... عصبانی هستی بهت حق میدم اما هر کاریام کنیم میلاد دامادمونه نه؟

حرفش درست است ولی آنقدر عصبانیام که نمیتوانم منطقی

باشم و میگویم

- کاشکی هرگز چنین دامادی نداشتیم

بابا سکوت میکند و به آدرسی که میگویم میرویم. در خیابان

نه عابری هست و نه اثری از دو ماشین و پلیس

بابا ماشین را یک گوشه متوقف میکند. به سمت اولین مغازهای که در آن حوالی میبینم
میروم تا خبری از تصادف بگیرم.

صاحب مغازه مشتریهایش را راه میاندازد و به من نگاه میکند

که میپرسم

- ...آقا شما دیدی اینجا تصادفی چیزی

جملهام را تمام نکرده میگوید

- آره آبجی... صدای وحشتناکیام اومد... شما کس و کار اون خانمهای؟ میپرسم کدوم

خانم؟ -

میگوید

- همون که زدن بهش دیگه... بیهوش بیهوش بردنش

...بیمارستان

خب همین را کم داشتم. خدا لعنتت کند میلاد که بدبختم

.کردی. نکند دخترک را کشته باشد؟ لب گاز میگیرم چیزیش شده بود؟ -

- نه آجی... یعنی فکر نکنم. بردنش بیمارستان. ماشینا رو همبردن پارکینگ حتما. رانندهای ما ندیدیم... ولی حتمی هرچی

.باشه راهنمایی رانندگی آمارشو درآورده تا الان

:تشکر می کنم و همین که از مغازه بیرون میآیم باز میپرسد نگفتی کس و کار

کدومشونی؟ -

جوابی نمیدهم و به سمت ماشین بابا میدوم و در همان حال

.موبایلم شروع به زنگ خوردن میکند

قلب_دیوار #

پست_سی_و_دوم #

تماس مربوط به اداره راهنمایی و رانندگی است. چقدر من به قول مامان سگ جانم که همانجا پای تلفن سخته نمیکنم از حرص و جوش. بعد از قطع مکالمه به جای رفتن به بیمارستان سراغ ماشین میروم. اگر با این حجم از عصبانیت زنده بمانم ،
قطعا میلاد را پیدا میکنم و پوستش را میکنم

بدون شک اگر زمینه برای مامان فراهم بود بازیگر قدری میشد .

به او نگاه میکنم که شال بلندی را چند دور، دور پیشانیاش

پیچانده و حالا برای بهناز نوحهسرایی میکند

خطاب به بابا که کنارم نشسته است زمزمه میکنم

- !بعد شما به من میگی هیچی نگو

بابا آهی میکشد و آرام میگوید

- .بازم میگم هیچی نگو

بعد خودش با صدای بلندتری میگوید

- خانم الان برای چی گریه میکنی؟ خداروشکر به خیر گذشتو خانومه هم که چیزیش نشده!
ضرر مالی هم انشاا... جبران

میشه

مامان همراه اشک و آهش میگرد

- اون بچه از کجا بیاره خرج ماشین اونا رو بده! سه چهار ماه
دیگه بچهاش بدنیا میآد یه بسته پوشک نخریده

بیحوصله میتوپم

- مامان جان مقدمهچینی نکن یه راست بگو خرج ماشین من کهبه جهنم! خرج ماشین یارو رو
هم ما بدیم! چون آقا میلاد دوزار مردونگی نداشته که ماشین منو به امون خدا ول نکنه
وسط

خیابون

مامان اخم میکند

- !بچه ام ترسیده خب

بیطاق جیغ میکشم

- کدوم بچه مامان؟! بچه تو فقط من و بهنازیم! پدر و مادرش اصلاً میدونن پسری هم به اسم

میلاد دارن؟ خیالشون راحت که

تو دختر دادی باید خدمات پس از فروشم بدی

بابا تشر میزند

- پریناز صداتو سر مادرت بلند نکن

میخواهم حرفی بزنی که بابا زبانم را لال میکند

- !تو هم که ازدواج کنی وضع همینه

رنجیده از اینکه نمیتوانم حرفم را بفهمانم بلند میشوم و

میگویم

- اگه قراره یکی مثل میلاد گیرم بیاد امیدوارم هیچوقت بختم

باز نشه

مامان از ترس اینکه من بهخاطر این مساله خواستگارپرانی کنم

سریع شال را از دور سرش باز میکند

- ...کی گفته همه قراره مثل هم باشن؟! الحمدلله پسر حمیدی

.نمیگذارم ادامه بدهد

- .دیروز قبل از اینکه میلاد زنگ بزنه جوابش کردم

هر دو با دهان باز نگاهم میکنند و من که حوصله سیمجین

شدن ندارم، به اتاقم پناه میبرم

در را از داخل قفل میکنم و بلافاصله صدای پچیچ مامان و بابا را

.میشنوم

به موبایلم که در حال خودکشی است نگاه میکنم و با دیدن نام

.لیلی سریع جواب میدهم جونم لیلی؟ -

چند ثانیه سکوت میکند و بعد موتور جیغجیغش روشن

.میشود

- باز که صدات نالهاس! یعنی خدای انرژی منفی هستی دقت کردی؟. آه میکشم

- !نمیدارن ناله نباشم کهمگه چی شده؟ -

.روی تخت چهارزانو مینشینم

- شوهر بهناز مون با ماشین من زده به یه ایکس سیوسه و

ماشینو گذاشته و در رفته

حرفم را قطع میکند

- ای وای؟ کی این اتفاق افتاده؟ ماشین راننده هم داشته؟

- آره یه خانومم بوده که از ترسش در جا غش کرده. بنده خداگویا سابقه بیماری هم داشته.

اینم از ترسش فکر کرده طرف

مرده

لیلی باز جیغ میکشد

- اییییی خاک تو سر ترسوش! بلانسبت هر چی مرد

نفسم را فوت می کنم

- شانس من ماشینم بیمه‌اش تموم شده

جدی میشود

- اون که مشکلی نداره. یه سری راه گریزی داره که اول باید جریمه بدی و مجدد بیمه کنی بعد بیمه برات میپردازه ولی باید گمونم مبلغو پس بدی یه اینجوری چیزی. حالا با وکیل حرف

بزنی قشنگ برات توضیح میده

سرم را به دیوار تکیه میدهم

- میخوام ماشینو بفروشم. نگه داشتنش فقط دردسره

بعد از مکثی آشکار میگوید

- تو نیاز به استقلال داری پری

میدانم قرار است حرف را به کجا بکشاند. پس جواب میدهم

- من نمیتونم پیام لیلی. اولاً بابا و مامان اجازه نمیدن. دوماً همین دو تا بچه‌ایم. یکی که فقط حرص میده منم ولشون کنم

تنها میشن

لیلی حالت گریه به خود میگیرد

- خدایا! تنها میشن دیگه چه صیغهایه؟ بابا یهکم به فکر

خودت باش. شدی جورکش عشق نوجوانی خواهرت! مگه خودت چلاقی که نتونی خوش بگذرونی؟ ناگهانی قاطی میکند و داد میزند

- !چرا من وقتمو دارم تلف میکنم با تو حرف بزنم. خدافظبا چشمان گرد شده به صفحه

خاموش گوشي نگاه میکنم و

میگویم:

- !!اینم خلهها

قلب_دیوار#

پست_سی_و_سوم#

چند ساعت میگذرد و در حالی که سعی میکنم غصه نابودی ماشینم را با ول چرخیدن توی اینستا فراموش کنم، سر و کله خانواده بهناز پیدا میشود. احتمالا مامان به میلاد خبر وضعیت دختر جوان را داده و میلاد کمی دلش آرام گرفته که به خانه برگشته است.

با شنیدن صدای بنیامین که سراغ مرا می گیرد از جا بلند
میشوم تا به بهانه سرگرم شدن با او به حال برگردم

وقتی مامان من را میبیند چیزی در گوش بهناز پچپچ میکند و بعد در حالی که چشمغره میرود
مسیرش را به سمت آشپزخانه کج میکند. به جای اینکه من از او ناراحت باشم، او دست پیش
گرفته که پس نیفتد

هیچ وقت نتوانستم تشخیص دهم مامان کی طرف من را می
گیرد و کی علیه من است

رو میکنم سمت میلاد و همانطور که بنیامین را میبوسم
میگویم:

- احوال آقا میلاد! چه عجب

سرش را به زیر میاندازد و با لحنی که از او بعید است میگوید

- من شرمندهام

هنوز اعصابم خراب است

- چرا ماشینو ول کردی میلاد؟ بابا دختره فقط بیهوش شده بود! میدونی من تا اونجا برسم
چه حرصی خوردم؟ اصلا چرا وقتی من گفتم ماشین بیمه نداره برداشتی بردی؟

این دفعه بهناز به جای مامان به حرف می‌آید

- خب حالا! چیزی نشده که! پولش جور میشه میری درستش

میکنی!

چشمه‌ایم درشت میشود

- بهناز جدی چیزی نشده؟ احساس نمیکنی خیلی روت زیاده؟ بهناز چشمی در حدقه

میچرخاند

- همهچی که تقصیر میلاد نیست! اگه تو ماشینتو سر وقتش

بی‌مه می‌کردی الان هیچ مشکلی نبود

نفسم بند می‌آید! به جای اینکه من طلبکار باشم، بهناز دو

قورت و نیمش باقیست

میلاد سعی میکند میانه را بگیرد. این بار اما به میلاد بیخیال

قدیم کمتر شباهت دارد

- من واقعا نمیخواستم اینطوری بشه پری! درستش میکنم

بہناز باز شبیه نخود هر آش خودش را وسط میاندازد

- چیچی رو درست میکنی؟ تو اگه پول داشتی قسط وام و

بقیه رو میدادی نه اینو

من خجالت میکشم از پررو بازی بہناز و میگویم

- !تو هم وقت و بیوقت بزا فکر کن هنر کردی

بہناز داد میزند

- مامان دهن اینو میبندی یا نه؟ به تو چه؟ هنر داری تو هم برو

بزا

کم نمیآورم

- طلبکارم هستی نه؟ دارم بہت میگم همه چی که داشتم

...از دستم رفته اونوقت تو داری

- !به من چه خواهر من؟ میخواستی ندی

جلو میروم و میغرم

- ا الان اینو میگی؟ اون موقع که مامانو مینداختی به جونم میگفتی سوییچ بده اینو یادت نبود؟ مامان از توی آشپزخانه داد میزند

- پری ساکت. کمتر قیل و قال کن ماشینت درست میشه

نفسم انگار توی سینهام گیر کرده. از اینکه مامان دست از این رفتارش برنمیدارد و فکر می کند اگر همیشه طرف بهناز را بگیرد شر می خوابد، میخواهم سرم را بکوبم توی دیوار. چند

نفس عمیق میکشم و سعی میکنم آرام باشم

- باشه میلاد... من کاری با بهناز ندارم. طرف حرف من تو بودیاز اول. ببین بیا رو راست باشیم. نه تو میتونی پول تعمیر ماشینو بدی نه من! پس بهتره بفروشمش و با اون چندرغازی که میمونه کاری بکنم. حداقل خسارتی که به اون دختره خورده رو میتونم تا حدی جبران کنم.

می خواهم آرام بمانم اما بهناز قصد کرده خون به جگر من کند

- یه خیرت با ماشین می خورد که اونم دنبال بهونه بودی

بفروشی!

میلاد همینطور ساکت و بیخیال ما دو نفر را نگاه میکند. به

بهناز نگاه میکنم و شبیه به خودش میگویم

- !به من چه؟ من نه مامان میلادم نه مامان تو

باز هم تذکر مامان و من میفهمم اینجا جای من نیست. حداقل نه تا وقتی که بهناز و داماد
بیخیال مامان انقدر ارج و قرب
دارند.

البته دیوانه کردن من توسط مامان به همین ختم نمیشود و صبر میکند تا بهناز برود و و یک
دور هم خودش شروع میکند
روی اعصابم راه رفتن.

سر را به ته میچسباند و از بیادب بودن من در مورد میلاد شروع میکند و دلسوزی بی
جایش برای بهناز! و با خودش شدن من ادامه میدهد و میرسد به گیرهای ریز و
درشتش
درباره رد کردن کیوان.

- من نمیفهمم تو چته و چی از زندگی میخوای؟ پسر به این خوبی رو رد کردی که چی
بشه؟ درد و بلا میخوای از زندگی؟: سرم را توی گوشی فرو میکنم و میگویم
- من و کیوان مناسب هم نبودیم

لب و لوچهای کج میکند و ادای من را در میآورد

- مثلاً چیش مناسب تو نبود؟ بگو میخواستم الکی ایراد بگیرم همینطور مجرد و خودسر بمونم. حالا گیرم مناسب تو نبود... تو بزرگتر نداری؟ تو کس و کار نداری؟ یه جلسه با پسره رفتی بیرون فهمیدی مناسب نیست؟ سرتو از تو گوشه ییار بیرون دارم حرف میزنم

قلب_دیوار #

پست_سی_و_چهارم #

نفسم را بیحوصله فوت میکنم بیرون و میگویم

- چی میگی مامان؟ نکنه توقع داشتی یه دور برم خونهای ازش یه شکم بزام تا بعد بشناسمش؟

محکم روی دستش میزند و بلند میگوید

- خاک تو سرم حیا و آبرو رو شما دخترای امروزی خوردین یه آبم روش! این حرفا چیه از دهن تو میآد بیرون؟

غرغر کنان از جا بلند میشوم و میگویم

- دهن منو وا میکنی دیگه! من باید با اون زندگی کنم یا شما؟! منم که تصمیم میگیرم به کی جواب رد بدم به کی جواب بله بهتر میبینم که به اتاقم پناه ببرم و تا آمدن بابا با مامان تنها نمانم.

آخر شب مادر کیوان تماس میگیرد و مامان انگار که من روی دستش باد کرده باشم پشت سر هم معذرت میخواهد و

میگوید:

- دختر نخواسته دیگه. به هر حال اینا باید با هم زندگی کنن .

شما ببخشین... من شرمندهام

توی اتاقم این دور تکراری مکالمه را میشنوم و هی حرص میخورم و هی جوش میآورم که بروم و تلفن را از دست مامان بگیرم و روی میز بکوبم اما جلوی خودم را میگیرم و کیوان را نفرین میکنم بابت این بچه‌ننه بودنش. پسرک دیوانه وقت زن گرفتنش نبوده! همان بهتر که ردش کردم

قید شام را هم میزنم و نمیخورم... چون حوصلهی دعوا کردن

با مامان را ندارم

ویبرهی گوشیام در این لحظه تنها چیزی است که میتوانم با آن فکرم را از فضای خانه جدا کنم. ساسان در اینستا برایم یک

فیلم طنز فرستاده. فقط لایکش میکنم که مینویسد

"احوال خال قزی؟"

لبخندی میزنم اما اخمهایم همچنان درهمند

"خال قزی عمته "

چند ایموجی خنده و بعد مینویسد

"خوب احوالات سرکار علیه چطوره؟ "

یک کلمه مینویسم

"خوب"

انگار بو میبرد حالم بد است

نه مثل اینکه اون طرفا زیادی علاقه دارن خال قزی رو گاز "

"بگیرن"

خندهام میگیرد و فکر میکنم معجزه حرف زدن این بشر چیست که خنده از لبانم دور

نمیشود. خلاصه و جمع و جور

مینویسم

ماشینمو دامادمون داغون کرده، از کارم اخراج شدم، یه "خواستگار زورکیو رد کردم و بخاطر این جواب نه باید به هزار

نفر جواب پس بدم! به نظرت میتونم خوب باشم؟ به قول خودت

"هزار نفر اینجا منو گاز گرفتن

:مکشی طولانی و بعد مینویسد

اولا بیخود کردن جیگرمو گاز گرفتن. دوما لیلی به صورت "کامل با پاورقی شرح اینایی که گفתי رو داده. راستشو بخوای

".منو موافقم از اون شهر بکنی و بیای تهران

:سکوت میکنم و چیزی نمینویسم و او میگوید

"میتونی صحبت کنی بهت زنگ بزنم؟"

یک آره از طرف من باعث میشود گوشیاام چند لحظه بعد زنگ

.بخورد و با یک الوی آرام صدای گرم و گیرای ساسان را بشنوم احوالات سرکار خانم

پریناز خانوم؟ - .نفسم را عمیق بیرون میدهم

- ...سلام ساسان

احساس میکنم لبخند روی لبش جا خوش کرده و تکان
نمیخورد.

- سلام خوشگله... خوبی؟

اوهوم "آرامم باعث میشود توی جلد بیحیایاش فرو برود"

- شانس آوردی الان دم دست من نیستی وگرنه با این نحوه
اوهوم گفتنت کارت تموم بود

گمشویی نثارش میکنم و صدای خنده بلندش را میشنوم. آرام
که میشود میگوید

- خب بیا جدی شیم! بذار رک بهت بگم! زندگی توی شهر محتلولدت تا زمانی خوبه که
امکاناتش باشه. تا یه زندگی آروم و بیدغدغه داشته باشی ولی وقتی هیچی اونجا به نفعت
نیست چاره کار مهاجرت و این صرفاً مهاجرت از یک کشور به کشور دیگه نی. مهاجرت
به جایی که باعث پیشرفت بشه. چرا به حرف لیلی گوش نمیدی بیای تهران؟

مکت میکنم. حالا که نفر دومی پیدا شده و روی جدایی از

خانواده تاکید میکند نمیدانم چه بگویم

- ...خب... نمیدونم آخه! نمیتونم اونا رو تنها

میان حرفم میپرد

- بین دغدغه خانواده رو خیلیا دارن. من نمیگم ازشون ببر ...میگم بیا تهران، کار پیدا کن و مدتی ازشون دور باش. استقلال

داشته باش. یه وقتایی دوری و دوستی بیشتر نتیجه میده

مکتم را به پای فکر کردن میگذارد

- فکراتو بکن. درست و حسابی هم فکر کن خب؟

باشهای میگویم و او دوباره از فاز جدیاش بیرون میزند .

همقافیهی باشهام حرفی به زبان میآورد که جیغم بلند میشود

- !ساسان خیلی بیشعوری

- ا تو زبونم داشتی؟ آخه از اولش جز سلام چیزی نگفتی فکر کردم زبونتو موش خورده.

میگم وقتی پیش منی انقدر ساکت

نباشیا. من سر و صدا دوست دارم

اینبار بهتر میبینم با گفتن یک فحش قطع کنم و او را با خندههایش تنها بگذارم. وقتی

خدا حافظی میکنیم فکرم بیش از پیش مشغول این استقلال میشود. روی مخم میرود و فکر

میکنم لیلی و ساسان بد نمیگویند

روز بعد جواب نه من به گوش حاج رمضان و عمه‌خانم میرسد

از سر صبح پیداش میشود. وقتی روی ایوان به استقبالش می

روم، سرسنگین احوالپرسی میکند و زود میرود داخله راه رفتنش نگاه میکنم و دست به

سمت آسمان بالا میبرم و

میگویم:

- خدایا خودت بخیر کن

کمی معطل میکنم و خودم هم به دنبالش میروم

قلب_دیوار # پست_سی_و_پنجم

#

نحوه صحبت کردنش با مامان هم دست کمی از من ندارد. با

دیدن من در جواب "خوبی" گفتن مامان میگوید

- چه خوبی؟ چه خوبی زنداداش؟ این چه طرز رفتار با دوست منه؟

نفس عمیقی میکشم و میگویم

- اول بشین عمه، یه چایی میوه بخوریم، اونوقت با هم صحبت

کنیم!

عمه چادرش را از سرش برمیدارد و روی مبل مینشیند و

میگوید

- نیومدم بشینم و پذیرایی شم... اومدم گلگی

رو به رویش می نشینم و چشمغره مامان را هم به جان میخرم چی شده؟ -

اخمی میکند و شمشیر را از رو میندازد

- چی شده؟ واقعاً تو باید اینو از من پرسی؟! این چه وضع ...جواب کردنه؟ اصلاً تو چت بود

که جوابشون کردی! اونم انقدر وقتی میبینم اگر صبر کنم عمه همینطور ادامه میدهد به

میان

کلامش میپریم

- عمه جان... لطفا مهلت بدین منم حرف بزنم. من بهتون گفته

بودم صحبت کردم باهاش به منزله جواب مثبتم نیست

عمه انگار آتشی شده باشد میگوید

- آهان! دلیل جواب منفیتون اون وقت چی بوده؟

سعی میکنم آرام باشم اما انگار نمیشود

- با من زیادی فرق داشت! نمیتونه جدا از خانوادش تصمیمبگیره و یکسره در مورد اونها

حرف میزد. انگار خودش هیچ

هدفی نداره

مامان به حرف میآید

- پسر به اون آقای! ایراد دیگه نداشتی ازش بگیری؟ به اون

پسر نمیگن بی هدف! میگن آقا

عمه به کمک مامان میشتابد

- والا حقو گفتمی زنداداش! پری واقعا خجالتزدهام کردی

نمیتوانم جلوی نیش زبانم را بگیرم

- این که من محترمانه با اون پسر صحبت کردم و بهش جواب رد دادم خجالت نداره! خجالت مال وقتی که شما میآی به دروغ به من میگی اونا خودشون منو پسندیدن ولی در اصل خودت رفتی برادرزاده‌تو بهشون پیشنهاد دادی که بیان منو پسندن. رو دست خانوادهم باد کردم یا اینور و اونور نشستم جار زدم که من خواستگار میخوام و ندارم؟
رنگ از روی عمه میپرد اما به آنی خودش را کنترل میکنداگه من این کارو کردم خیر

و صلاح‌تو میخواستم . -

نمیخواستم غرورت بشکنه! نمیخواستم فکر و خیال برادرم و

...خانمشو ببینم که دختر کوچیکش شوهر کرده و تو

جوش میآورم و بیتوجه به بزرگتر بودنش میگویم

- خجالت نکش عمه! بگو مجرد بودن من شده خار چشم همه! اصلا میدونین چیه؟ من اگه میخواستم اینجوری که بهناز و

شماها شوهر کردین شوهر کنم برام ریخته بود

مامان بیتاب میگرد

- پریناز ساکت شو! من کی اینقدر بیتربیت بارت آوردم؟ از جا بلند میشوم و با صدای بلندی میگویم

- چرا به عمه حرفی نمیزنی؟ حرف اون زشت نیست؟ اینقدر ازبودنم ناراحتی؟ اینقدر برات بار سنگین و اضافیام؟ خب زودتر

!میگفتی برم گورمو گم کنم تا راحت شی

غضب کرده به سمت اتاق میروم تا مانتویم را بپوشم و از خانه بیرون بزنم. صدای داد و بیداد عمه زمانی که در اتاق هستم به گوش میرسد. وقتی لباس پوشیده از اتاق بیرون میزنم مامان از

جایش بلند میشود کجا؟ کجا؟ وایسا

بینم؟ -

همانطور که به سمت در میروم فریاد میزنم

- اهر جهنمی غیر از اینجا

.کفشم را میپوشم و بلند میشوم که مامان بازویم را میگیرد

- وایسا بینم! آدم با یه حرف ساده از کوره در نمیره! چند روزه

خیلی بی اعصاب شدی پری

نزدیک است گریهام بگیرد. بازویم را میکشم و میگویم

- ماشینمو دادی داماد جونت داغون کرد! واسه خاطر گناهنکرده از کارم اخراج شدم. حلالم واسه یه پسر غریبه باید به عالم و آدم جواب پس بدم. توقع داری آروم بمونم؟ میرم پیش ...بابا. ولم کن

دقایقی بعد وقتی روی صندلی پشت پیشخوان مغازه به پدرم نگاه میکنم به خودم ناسزا میگویم که ناراحتیام را برای او آوردهام.

پدری که سی سال زحمت کشیده و آبرومندانه بازنشست شده است حالا باید برای دادن قسط پسر مردم که انگار یادشان رفته
!میلادی هم وجود داشته تمام روز داخل مغازه بایستد

.با رفتن مشتری پدرم لبخند گرمی به روی صورتم میپاشد چه خبر دختر ناز بابا؟ -

قلب_دیوار #

پست_سی_و_ششم #

.به زور لبخند میزنم

- سلام بابا. خسته نباشی

.پیشانیام را میبوسد

- تو پیشمی خسته نمیشم که

.بغض میکنم. چهرهاش نگران میشود چیزی شده؟ -

هنوز جمله مناسب را پیدا نکردهام که تلفن مغازه زنگ

.میخورد

.بابا میچرخد و گوشی را برمیدارد

- بله؟

.چند ثانیه سکوت میکند و بعد تنها یک کلمه میگوید

- .اینجاست

پایم را تند تند تکان میدهم. شاید نباید جلوی عمه با مامان برخورد تندی میکردم. مامان

همیشه به ادب من مینازید .

بخواهم منصف باشم جلوی فامیل آنقدر که از من تعریف

میکرد، خویهای بهناز را نمیگفت

حتما با خروج از خانه او را کلی نگران کردهام

بابا که به سمت میچرخد اخم دارد گرد و خاک

کردی تو خونه؟ -

لبم را گاز میگیرم

- صبرم سر اوامد. یهو قاطی کردم

نگاهش را کوتاه در محیط مغازه میچرخاند منم صبرم گاهی سر

میآدم... باید قاطی کنم؟ - اخم میکنم

- شاید بهتر باشه بگی خود میلاد مغازه رو بچرخونه. شما سیسال زحمتتونو کشیدین. الانم که

هفت ساله دارین مغازه کار

!میکنید. واسه کار کردن کافیه دیگه

بابا لبخند میزند

- اولاً که کارم سنگین نیست و آدم تا وقتی نیرو داره چرا کار نکنه. دوماً کافیه اینجا یه هفته دست میلاد باشه تا با گیج

بازیش همه چیو به باد بده

از شوخی بیوقت بابا خندهی از ته دلی میکنم. انگار دلم خنک
میشود که میلاد را مسخره کرده است

به خندهام نگاه میکند

- مادر تو نگران کردی

خودم را جمعوجور میکنم

- عمه اونجا بود. با دلسوزی بیش از حدشون بهم توهین کردن. . عمه قشنگ بهم گفت دلش
برام سوخته که خواستگار فرستاده

سکوت میکنم. حس میکنم گونیهام از شدت خجالت در حال سوختن است. دم عمیقی
میگیرم و بدون اینکه به بابا نگاه کنم

ادامه میدهم

- گفت دلش برای برادر و زن برادرش سوخته. ماما یک کلمه

چیزی نگفت بهش. حداقل بگه من سربارتون نیستم

وقتی به صورت بابا نگاه میکنم، اشک دیدم را تار میکند از اینکه من ازدواج نکردم

خجالت میکشین؟ - بابا اخم میکند

- هرکس این حرفو زده خیلی بیجا کرده. من به داشتن هر دو

دخترم افتخار میکنم. به کسی هم ربطی نداره

چانهام میلرزد

- اما من خسته شدم بابا

خودم را به سمتش میکشم و در آغوشش فرو میروم. می دانم دارم زیادهروی میکنم و به

بابا فشار میآورم. اما به این مظلومنمایی نیاز دارم. این دو سه روز تنهایی جنگیدنم مرا

حسابی خسته کرده است

بوسه ای روی سرم مینشانند. با ورود مشتری سریع عقب میکشم و به سمت شیر آب

میروم. تا بابا او را راه بیاندازد

معطل می کنم، بعد برمیگردم

بابا خیلی جدی و بیمقدمه میپرسد خودتم دوست داری

بری تهران؟ -

قبل از آنکه حدسهای ممکن به ذهنم برسد، ادامه میدهد یا لیلی سرخود زنگ زده؟ -

با تردید روی صندلی مینشینم لیلی زنگ زد؟ به شما؟ - سرش را تکان میدهد

- امروز صبح. همین که کرکره مغازه رو دادم بالا

ابروهایم بالا میپزند. لیلی و صبح نسبتاً زود بیدار شدن؟ آن هم بهخاطر صحبت با پدرم؟
بهخاطر من! از همین حالا قدردان او

هستم. به زور لبخندم را پشت لبهایم نگه میدارم و میگویم

- این کارو بدون اطلاع من کرده! من بهش گفته بودم شما و

مامان رو تنها نمیذارم

طعنه میزند

- چرا؟ از ما مواظبت میکنی؟

میخندم

- من نیاز به مواظبت شما دارم

به پیشخوان تکیه میدهد

- مگه چهار سال نتونستی از خودت مواظبت کنی؟ تازه اون

!موقع خیلی کمسن و سالتر بودی

نور امید را از بین حرفهای بابا میبینم. لبخند متعجبی میزنم دارین از من میخوانی که برم؟

-

ابروهایش را بالا میفرستد

- ازت میخوام که خودت تصمیم بگیری. من و مادرت از

تصمیمات حمایت میکنیم

لبخندم کج میشود

- مامان اما گمون نکنم موافق باشه

چشمانش را ریز میکند

- الان مامانت با رد کردن کیوان هم مخالفه. نظرت تغییر میکنه؟: سرم را تند به چپ و

راست تکان میدهم و با خنده میگویم

- !!ابدا

قلب_دیوار#

پست_سی_و_هفتم#

روی شانهم میزند

- پس بهانه مادر تو نیار. اون اگر چیزی می‌گه یا کاری میکنه فقط بخاطر نگرانشه. من مطمئنم اگر پسر هم بودی خودشو به

آب و آتیش میزد تا زن بگیری چون ذهنیتش اینه

شانهایش را بالا میاندازد

- منم دوست دارم بچه‌هام سر و سامون بگیرن اما بیشتر از اون

دوست دارم از وضعیتی که دارن راضی و خوشحال باشن

بزرگترین لبخندم را به او تقدیم میکنم

- ...ممنونم بابا. الان حال بهتری دارم. ولی خب

دم عمیقی میگیرم

- دقیقا نمیدونم چیکار کنم! منظورم اینه که چندان عاقلانه

!نیست پاشم برم یه شهر دیگه وقتی هیچ برنامه‌ای ندارم

بابا سرش را به نشانه تایید تکان میدهد

- حرف حقو میزنی دخترم. باید یه دلیل قانع‌کننده وجود

داشته باشه

موبایلش را از جیبش بیرون میکشد و به من میدهد

- از توی تماسام شماره لیلی رو سیو کن

با خنده شماره را ذخیره میکنم

- من شماره ی اون میمونو حفظم

به صورتم توی آینه زل میزنم و توی دلم عروسی به پا میشود. اما شادیام را به زبان نمیآورم

تا ساسان حرفهایش تمام شود ممکنه دو ماه یا سه ماه یا حتی یهکم بیشتر طول بکشه . -

بستگی داره کی جایگاه کارمندم توی دبی اوکی بشه

حوله را از روی موهای خیسم برمیدارم

- عیبی نداره. این مدتم بیکار نمیومم

مرا دست میاندازد

- آره عزیزم. تا میتونی تو این مدت داستانهای رئیس منشی

بخون

نفسم را فوت میکنم

- بذار جدی باشم تورو خدا! میخوام ازت تشکر کنم

اما آدم بشو نیست که نیست

- جووون. از من یه جور دیگه باید تشکر کنیا! گفته باشم! پشت

تلفن نمیشه

سرم را به چپ و راست تکان میدهم بیخیال اصن. دکتر

نگفت کی پیام؟ -

میخندد.

- باشه کوچولو. جواد گفت هرچه زودتر بتونی بیای بهتره. راستی یه مورد دیگه. ازش خواستم بیمهات کنه. ممکنه حقوق

نسبت به کارمند دیگه‌اش کم باشه چون اونا بیمه نیستن

ذوق زده میگویم

- اصلا مهم نیست. خیلیم عالی

کمی دیگه صحبت میکنیم و بلافاصله بعد از قطع تماس شماره

لیلی را میگیرم و او هم سریع جواب میده

- جونم پری چه خبر؟

حوله دور تنم را هم باز میکنم و در حالی که تکه تکه لباس

میپوشم توضیح میدهم

- گفت موقتا داروخونه‌ی دوستش مشغول بشم و همزمان دورها آموزشی مربوطه رو هم

بگذرونم. بعد دیگه میمونه هر وقت که

یه جا تو شرکتشون خالی بشه

جیغ میکشد

- دمش گرم. خیلی بچه باحالیه. پریشب میگفت شرکتشونتوی ترکیه هم اوکی بشه یکی رو هم مجبوره اونجا بفرسته. وای پری فکرشو بکن یه روز تو هم بری یه کشور دیگه برای کار!

چشم فک و فامیلات در بیاد از حسودی

بلند میخندم و سرم را از یقه تیشرت عبور میدهمبرام ذرهای نظر فامیلم مهم نیست.

هرجور دوست دارن فکر -

کنن.

- داری چیکار میکنی؟ تو خیابونی؟

شلوار به دست لبه تخت مینشینم

- از حموم در اومدم داشتم لباس میپوشیدم

غر میزند

- شرط میبندم موهاتم خیسه

میخندم

- آره. ولی میخواستم سشوار کنم

- غلط کردی! تو هیچوقت موها تو خشک نمیکنی

از خودم دفاع میکنم

- !ببخدا خشک میکنم... بیشتر وقتا آره جون عمهت. کی راه میافتی؟ -

به ساعت دیواری اتاقم نگاه میکنم که سه بعد از ظهر را نشان

میدهد.

- یہ ساعت دیگہ بابا گفت برم مغازهاش که ماشینو قولنامہکنیم. جریمہ بیمہ و خلاقی اینا رو

بریزم و ہزینہ تعمیر ماشین اون خانومہ کہ میلاد بہش کوبیدہ رو ہم بدم. ببینم چیزی

میمونہ یا نہ

:با لحن مہربانی میگوید

- یکی بہترشو میخری. غصہ نخوری باشہ؟ فدای سر خودت و

بہناز

لبخند روی لبم نقش میبندد

- راست میگی. فدای سر خواهرم... هرچند هیچوقت قدر

نمیدونه

جیغ میکشد

- ولی من قدر میدونمممم

گوشی را از گوشم فاصله میدهم

- بمیری لیلی! پرده گوشم پاره شد

اما او با ذوق ادامه میدهد

- دل تو دلم نیست که تو بیای. تو که اینجا باشی اون عفریته

دیگه نمیتونه اذیتم کنه چون منم یه خواهر دارمم

چهرهی لیلی را پیش چشمانم تصور میکنم و میگویم

- الهی قربونت برم من خواهری

قلب_دیوار #

پست_سی_و_هشتم #

به تماس خاتمه میدهیم و من لیلی را بهخاطر میآورم وقتی ترم سه دانشگاه پدرش دوباره ازدواج کرد. آن هم با زنی که تنها

!سی سال داشت

آنقدر گریه کرد که نصفهشب کارش به بیمارستان کشید .

مسئول خوابگاه برایمان از آژانس ماشین گرفت و من و ساره ،

لیلی را به بیمارستان بردیم

توی خاطراتم غرق میشوم

ساره توی راهرو با شوهرش که آن موقع دوست بودند تلفنی

حرف میزد

لیلی زیر سرم بود و من چرت میزدم. با صدای ناله لیلی بیدار شدم و کوروش را دم تختش

دیدم. البته با فاصله ی خیلی کمی

از صورت لیلی

از پشت پیراهنش گرفتم او را کشیدم عقب

- یعنی مَـآردی دیگه! ازت توقع بیشتر از این نیست! نمیبینی خوابیده حال نداره؟

دستی به لبش کشید و با خنده گفت

- تابحال توی خواب نبوسیده بودمش

چیچپ نگاهش کردم که گفت

- تو و ساره برین. من هستم

نگاهش را دوباره به لیلی دوخت. غر زدم برم که اینبار

پرستار غافلگیرت کنه؟ - لبخند از لبش رفت و اخمآلود

گفت

- !منو با کی اشتباه گرفتی؟ دوستش دارما

انگار این جملهی کوروش قرار است تا ابد توی سرم بچرخد .

لبهایم میلرزد و برای لیلی و همهی سختیهایی که کشیده بغض میکنم. لیلی هم لبهای

بسته او را بوسیده بود. اما نه

!کوروش خوابیده را... کوروش سرد و بیجان را

آخرین امتحان ترم هفت بود. علیرضا و کوروش نیامده بودند و

تلفنهایشان را هم جواب نمیدادند

وقتی از امتحان برگشتیم، رفتیم یک راست جلوی در خانه آنها آنقدر زنگ زدیم تا بالاخره یکی در را باز کرد. با ورودمان به خانه متعجب به سهیل نگاه کردیم که نیمههوشیار بود و احتمالا او در را باز کرده بود و علیرضا و کوروشی که دراز به دراز افتاده بودند. کمی بهشان نگاه کردم و ابروهایم درهم رفت. لش کرده بودند؟

سهیل با گیجی به ساعت نگاه کرد و ناگهان چشمانش درشت

شد.

- اوہ! امتحان تموم شد؟

لیلی غرغرکنان در حالی که به سمت کوروش می رفت گفت

- نه بهخاطر شما سه تا نخاله نگهش داشتن. تو اینجا چه غلطی میکنی؟

سهیل چیزهایی را از روی زمین جمع میکرد که مربوط به خودش بود. مثل جمع کردن اجاق پیکنیک که نیاز نبود حدس

بزنیم برای چیست. یک آن قلبم ریخت

علیرضا را تکان دادم. فقط کافی بود بدانم او هم همراهی کرده تا یک ماه جوابش را ندهم. اما

هرچه او را تکان دادم جوابی

نگرفتم.

- علیرضا... پاشو... هوی... علی... علییی؟

صدای لیلی بلند شد. یک بند و بیوقفه نام کوروش را صدا

میزد و کمکم صدایش به جیغ تبدیل میشد

- ...کوروش... پری... کوروش... پاشوووو

چند ثانیه طول کشید تا بفهمم منظورش چیست. با سهیل دواندوان به سمت کوروش رفتیم.

یخ کرده بود... پوستش سفید

!بود

به زور لیلی را از او جدا کردم... یکبند گریه میکرد و به لباس

.کوروش چنگ میزد و او را می بوسید

نمیدانستم در آن لحظه چه کار باید بکنم. سر که چرخاندم من مانده بودم و لیلی گریان و

علیرضای نیمهجان و کوروشی که

.زنده نبود

سهیل نماند. اصلا جراتش را نداشت گندی که زده بود را گردن بگیرد. فرار کرد و آنقدر

حالمان بد بود که هیچ کدام دنبالش

.نرفتیم

اشکهایم بیوقفه میبارند. علیرضا شاید کمتر مصرف کرده بود یا شاید هم بدن قویتری داشت! هرچه بود خوششانسی آورد و بعد از مدتی از بیمارستان مرخص شد. اما کوروش برای همیشه

رفته بود.

به در اتاقم ضربه میخورد. اشکهایم را پاک میکنم

- جانم ماما؟

در را باز میکند آمادهای؟ چی

شده؟ -

موبایلم را کنارم میگذارم و شلوار جینم را پا میزنم

- با لیلی حرف میزد. یاد کوروش افتادم

کامل وارد اتاق میشود همون پسر که

میخواستش؟ -

سرم را تکان میدهم. "خدایا مرز"ی زیر لب میگوید و به من

نگاه میکند که به سمت مانتوایم میروم

- !موهاتو خشک میکردی! سرما نخوری
- .هوا گرمه مامان. نمشو گرفتم
- در حالی که دکمههای مانتوام را میبندم به او چشمک میزنم
- چیه؟ آه میکشد غصه ماشینتو نخوریا؟ یهکم از پولت میمونه. منم دو تا از -
- .النگوهامو میفروشم یه ماشین دیگه میخری
- .نمیگذارم حرفش را کامل کند
- بیخیال مامان. برام دعا کن بتونم با پول خودم زودتر یه
- .خوشگلشو بخرم
- الهی آمین. من که از خدایه تو موفق بشی. ولی نمیشه تهران نری؟
- خوشحال از اینکه مثل دیشب و پریشب و شب قبلش دیگه .جنجال به پا نمیکند، جلو
- میروم و صورتش را میبوسم
- ما حرفامونو زدیم مامان. تورو خدا دوباره شروع نکن. میخوام برم پیشرفت کنما! راضی
- نیستی به خوشحال بودنم؟ .لبهایش را جلو میدهد
- چی بگم. تو و پدرت وقتی یه تصمیمی میگیرین نعوذبا!... خدا

!هم از آسمون بیاد پایین تاثیری نداره

قلب_دیوار #

پست_سی_و_نهم #

درست است که بخاطر جلوبندی ضربه دیده ماشینم مجبور میشویم آن را زیر قیمت
بدهیم ولی همین که موقعیت بهتری
در قبالش پیدا میکنم برایم کافیهست

این که پدرم یک ستمم بایستد و مادرم مدام تلفن کند و حالم
را پیرسد گمانم بهترین وضعیت دنیاست

با رفتن خریدار، بابا دو تا بستنی لیوانی از فریزرش بیرون
:میکشد و در حالی که به ستمم میآید میپرسد با بهناز حرف نزدی؟ -

اخم میکنم

- واسه من قیافه میگیره... انگار ماشین اونا رو فروختم. یکی از بستنیها را به دستم میده
- نمیگم بهش حق بده ولی وضعیتش رو درک کن. کمشعوریش
- رو بذار پای فشاری که روشه
- غمگین میشوم
- فکر میکنید من براش ناراحت نیستم؟ اما این جوری پیشرفتن درست نیست. چرا با پدر
- میلاد حرف نمیزنین؟ اونا اونقدر
- خیالشون از خدمات تو و مامان راحتہ کہ یہ خبر نمیگیرن
- بابا شانههایش را بالا میاندازد
- من و مادرت بهخاطر بهنازه که هوای میلادو داریم. وگرنه چیکار به پسر مردم داریم؟
- میفهمم بابا فرمان خودش را گرفته و پیش میرود. حرف
- دیگری نمیزنم و به بستنی خوردنم ادامه میدهم
- برای رفتن به تهران همین اول کار دو تا چمدان بزرگ آماده کردهام. مامان از انواع
- داروهای گیاهی درون یک کیسهی
- پلاستیکی کوچک ریخته و درون چمدانم فرو میکند

لباسهایم را صد بار بیرون میریزد و از نو میچیند. سرد و گرم و چند دستی هم بدون آنکه به من بگوید اضافه میکند. به

خیالش نمیبینم و حواسم به گوشی است.

خدا را شکر چیدمان من را هم قبول ندارد و داد و غرغم را درمیآورد که البته در تصمیم و عملکردش تاثیری ندارد. انگار اینکه از او خواستم همراهم نیاید را با وسواسی به خرج دادنش

تخلیه می کند

کولهپشتیام را با وسایل آرایشی و سشوار و اتوی مو پر میکنم و کنار دیوار میگذارم و دستی به مانتوام میکشم. صدای زنگ در خبر از آمدن بهناز میدهد. به سمت کمد میروم و دنبال شال خنک توی چوبرختیها میگردم تا سر کنم. ریش ریش

شال سادهام توی دکمه یکی از مانتوها گیر میکندهمزمان دستی دور کمرم حلقه

میشود و کسی بیخ گوشم

میگوید:

- ...بیشعور خر

دستهای بهناز را از دور کمرم باز میکنم و همانطور که: میخندم و با بک زور اساسی

شال را آزاد میکنم میگویم

- تو همیشه با ابراز علاقهت شگفتزده کردی لعنتی. بزرگتری

.گفتن، کوچکتري گفتن... که خدا رو شکر ادب نداری

.میخندد و به سمت تخت میرود تا بنشیند

- همینکه که هست. نمیدونم رفتنت کار درستیه یا نه.. فقط

.حس کردم باید پیام

:شال را روی زمین میگذارم تا اتویش کنم و رو به بهناز میگویم کی تعیین میکنه چی درسته

چی غلط؟ -

.خمیازهای میکشد

- بههر حال مهمه. من نمیخوام دیگران بگن خواهرت اینجور کهالبته با همه اختلافاتم باهات...

میزنم تو دهن اونی که پشت سرت حرف بزنه ولی ناراحت میشم پشت سرت حرف

درمیارن .

خودت که به اینور و اونورت نیست. ما برامون مهمه که پشت

.تو چیزی نگن

در یک جمله گفتن سه بار حرف مردم و مردم دربارهام حرف زدن طبیعی است؟ او دارد سخت میگیرد یا من؟ چقدر هم که برای خودش حرف مردم اهمیت داشت! شانهای بالا میاندازم و

میگویم:

- .گور بابای مردم

هینی میگوید که باعث میشود حدس بزنم بخشی از این مردم مورد نظر را فامیلهایمان تشکیل دادهاند. باز هم مهم نیست .

کسی که هی پشت سر من حرف میزند، جایگاهش همان

!جاست... پشت سرم

بابا داخل اتاق میآید تا چمدانهایم را ببرد. یکی را نگه میدارم

:که نبرد و به زور از دستم میکشد تا ببرد و غر میزند

- ...هنوز پیر نشدم دختر. ول کن دیگه

به ناچار چمدان را رها میکنم و قربان صدقهی دستهای محکمش میروم. با بهناز و تمام نگرانی توی نگاهش، با میلاد و سر به زیر افتاده اش، بنیامین عزیزم و توصیه های همراه غرورش، مامان و مهربانی و توصیههایش و در نهایت با شهر و خانها برای موقعیتی جدید خداحافظی میکنم و در ماشین مینشینم و بابا به سفارش مامان با خواندن آیه الکرسی راه

میافتد. سفارشهای مامان هنوز توی گوشم زنگ میزند ولی .شوق تجربیات جدید همه را
عین آب میشوید و پایین میبرد
اینکه بعد از آن روز اخراج به جز چند تماس بی پاسخ آن هم از شماره مغازه خبری از
علیرضا نیست حالم را دو صد چندان بهتر
میکند.

قلب_دیوار #

پست_چهل #

شاید سر عقل آمده که پیدایش نیست. امیدوارم او هم با همسرش خوشبخت شود. مسیر من
و او را مادرش از همان ابتدا میخ زده بود یا به قول مامان جادو جمبل کرده بود و گرنه من
!چیزی از همسرش کم نداشتم که
فلشم را به ضبط بابا وصل میکنم و صدای موزیک را در حد و حوصلهی بابا میگذارم.
نمیخواهم همین اول راهی من را با
اردنگی پرت کند پایین

بخشی از مسیر را با بابا حرف میزنیم و بخشی را هم علیرغم تلاشم برای بیداری با خواب میگذارانم. نهایتاً نزدیک میدان

آزادی بابا میگوید

- دختر یه وقت کم نیاریا. ما رانندگی کنیم تو بخواب

خمیازهکشان توی جایم مینشینم و تازه انگار زیرم میخ میگذارند. ذوقی از سر تا به پایم را میگیرد و برای لیلی

مینویسم

- ...نزدیکیما لیلی

طولی نمیکشد که زنگ میزند و تا خود خانهاش با هم صحبت میکنیم. هم آدرس را با کروکی یاد من و بابا میدهد و هم هراز چندگاهی بحث را به روزمرگی میکشانند

وقتی جلوی درخانهاش چمدان را با هم کشانکشان میگذاریم روی زمین فوری خطاب به بابا که کوله و چمدان دومیام را

میآورد میگوید

- عمو بریم بالا چایی و آبمیوه هست

ابرو بالا می اندازم و با دهان باز به لیلی نگاه کنم اشتباه است؟

!چه خانم شده لاکردار

.میخندم و بابا مهربان تشکر میکند

- مرسی لیلی خانم. باید برم خونه

:چپکی نگاهش میکنم و معترض میگویم

- بابا این همه راه اومدی. یه چایی و شربت و استراحت چیه که بالا نمیای؟

:بعد هم دستش را میگیرم که با خنده میگوید

- دخترم باید برگردم کار و زندگی دارم. منم خسته نیستم .

.هرجا نیاز باشه میزنم بغل استراحت میکنم

لیلی با گفتن "پس یه لحظه" به سمت پلهها میدود و چند لحظه بعد با پلاستیک میوه و فلاکس برمیگردد. در دلم برای محبتش جان میدهم و بابا بعد از کلی تعارف آنها را از دست

:لیلی میگیرد و به جفتمان میگوید

- خلاصه بگم... رفیق باشین همیشه. خیالمو راحت نگه دارین

...دختر! من به اعتبار رفاقت قدیمیتون خیالم راحتہ ولی

وسایلش را این دست و آن دست میکند

- ہر وقت شب نیاز بہ کمک بود و خدایی نکرده مشکل حلنشدنہی داشتین بہ ما زنگ بزنیند.

اون سر قلعہ قاف ہم باشیم

میرسونیم خودمونو

بعد از گرفتن تایید ما دو نفر بالاخرہ بابا راہی میشود. لیلی با

برداشتن چمدان اول جیغ خفہای میکشد لعنت بہت ساری رو

بار کردی آوردی؟ -

یہ کلام و بردن نام مامان کافی است تا آسانسور جیغ جیغش را

متوقف کند و چمدان را با صداهای عجیب و غریب بالا ببرد: وقتی با نفس نفس روی مبلہای

خانہاش مینشینیم میگوید خب اینجا چطورہ؟ دکورو میپسندی؟ -

بہ آپارتمان لیلی با دقت خیرہ میشوم. اینجا را دو سہ سال بعد از فارغ التحصیلی خرید. البتہ

پدرش خرید کہ بہ قول خود لیلی شرش از خانہ قبلی کندہ شود تا پدر و زن محترمش راحت

باشند! لیلی از اول مستقل از پدرش عمل میکرد. مثل همان ماندنش در خوابگاہ وقتی بچہ

ہمین شہر بود! ہرچند کہ همان

هم با استفاده از برش دایی جانش بود

قسمت نشده بود تابحال به خانهاش بیايم. ترکیب رنگ قرمز و

زرد در خانه فوران میکند. از مبلها تا سایر وسایل

:توی مبل نرم و چرمیاش فرو میروم و میگویم

- مثل خودت خفن.

نیشی میچکاند و به آشپزخانه ال مانندش میروم و از همانجا

.سوالاتش را شروع میکند

- چه خبر از اون میمون علیرضا؟ رفت تو طایفه‌ی زنش افسارشو کشیدن؟

به یک "نمیدانم" و "خدا کنه اینطوری پیش بره" بسنده میکنم و شال و مانتویم را در

میآورم و با تاب لیمویی و شلوار

.جین روی مبل ولو میشوم و چشم میبندم

صدای زنگ گوشیاش بلند میشود و او گرم با کسی

احوالپرسی میکند. چشم باز نمیکنم و در دل از کسی که زنگ زده تشکر میکنم چون جاده

انگار رُسَم را کشیده. بیحالم. در

:ذهن تاریخم را چک میکنم و میگویم

- ...مونده حالا

صدای لیلی بیخ صورتم میآید چی مونده؟ ساسان بین کی

اینجاست؟ -

چشم باز میکنم و پای گوشی خشکم میزند. با یک تاب شل و ول روی مبل افتادهام و
ساسان با یک تماس تصویری و یک
لبخند عریض جایی که نباید را دید میزند

قلب_دیوار #

پست_چهل_و_یکم #

به سرعت دستم را به سمت یقه باز تاپم میبرم و ساسان با

خنده میگوید

- !دیگه دیره

لیلی میخندد و مشتم را به جان میخرد

تا باهم صحبت کنند من شالم را روی شانهایم میاندازم. بعد
موبایل را از دست لیلی میگیرم. ساسان ادا درمیآورد

- پَ چرا پوشوندی! بعد سال و ماهی یهکم آزادی پیش اومد

لیلی با خنده از سمت دیگر خانه میگوید

- لابد لایو دیشبم عمه من بود با اون حوریای بهشتی

ابروهایم بالا میبرد لایو گذاشتی

دیشب؟ - جایی انگار لم میدهد

- با اجازه شما بله. البته نبود! لالا بودی اونم بدون منلیلی در حال نزدیک شدن به من

قهقهه میزند و ساسان

"جون" کشداری میگوید

- بهش بگو اونجوری نخنده دلم رفت

دست خودم نیست وقتی با اخم میگویم کلا دلت زود میره

نه؟ - سرش را تند تکان میدهد

- واسه جنس لطیف اوففففف. آرههه

صدای "کوفت" خندهام را بلند میکند و ساسان میگوید

- لامصبا لیلی فقط فحش بده، تو هم فقط بخند

لیلی گوشی را میکشد

- جمع کن بینم. بچه‌پرو! با یه خداحافظی خوشحالمون کن ساسان را نمیبینم اما از لحن

صدایش نمیشود تشخیص داد

ناراحت است یا خندان

- بودیم حالا؟ جوجو چطور میخوای برم؟ دو تا حوری... حیف نیست بیمن؟ میخوای

برنامه کنم پیام پیشتون؟. لیلی نیشی میچکاند

- نه جیگر... هلو زیاده تو گلوت گیر میکنه. من و پری میریم

دنبال چند سیکسپیک دار... نفری دو تا برا امشب

ساسان کم نمیآورد

- !خب با من میشه نفری دو نیمتا

از جا بلند میشوم و رو به ساسان با خنده میگویم

- من عادت به عدد صحیح دارم نه اعشاری. برو کامل بیاصدای اوی بلند لیلی و ساسان

خنده را مهمان لبهایم میکند و

ساسان میگوید

- ولی من دختر بچههای سرتقو دوست دارم

- همون که لیلی گفت. تو گلوت گیر میکنه. لیلی دستشویی کجاست؟

ساسان از آن طرف داد میزند چی گفتی؟ -

متعجب نگاهش میکنم که میگوید

- چی؟ گفتم همون که لیلی گفت

بلافاصله و با حالتی متعجب میگوید

- نه نه! جملهی دومت

:آرام و با شک میگویم

- گفتم دستشویی... یعنی چی حالا؟

دستی به موهای خوشفرمش میکشد. حالتی مابین تعجب و

خنده به خودش میگیرد

- بابا شما خوشگلا مگه دستشویی هم میرین؟ وایییی چه دری

!!از علم به روم باز کردی پری

کوفت و زهرمار لیلی برای ساسان کافیت. سری به تاسف تکان میدهم و از زاویهی دورین

خارج میشوم. ساسان با خنده

:میگوید

- نرو! نرو پری. بیا بحث علمی بکنیم. لیلی به نظرم تو دیگه نباید پری دستشویی هوم؟

لیلی با انگشت علامت میدهد کدام جهت بروم و بعد چیزی را با صدای آرام به ساسان

میگوید. هرچه هست فقط صدای ساسان

را میشنوم

- از تو بعید بود جیگر این طرز حرف زدن

دیگر واکنشی نشان نمیدهم چون هنوز به ساسان نیاز دارم .

همان کارم را جور کند، دنیایی از او متشکر میشوم

محیط داروخانه افرا کوچک اما زیباتر از داروخانه ساده و بدفرم دکتر خدایار است. پشت پیشخوان قرار میگیرم و از آنجایی که خودم تا همین چند وقت پیش در داروخانه کار میکردم نیازی

به راهنمایی همکاران جدید ندارم

فقط نمیدانم چرا هر جا که میروم دکتر بداخلاق به تورم میخورد. گرچه بماند که زیر زیرکی ذوق میکنم ساسان پارتیام است و هیچکس نمیتواند این بار من را از کارم اخراج کند.

مدیریت اینجا به دست دو نفر است. دکتر مینا توحیدی و دکتر جواد کیانی. که اگر لیلی دم دستم بود احتمالاً شبیه ساسان یک "جون" کشدار میگفت. ولی خب اخلاق هیچکدامشان جون کشدار ندارد و یک جوری است که آدم را وادار به جدیت میکند. خب در اولین برخورد وقتی اینطوری پالس میدهند یعنی باید برایشان مثل یک ربات کار کنم و حقوقم را به وقتش بگیرم.

مینا توحیدی از آن دسته آدمهای اتوکشیده است. از آنهایی که آدم خیال میکند شببهبشت زیر اتوپرس خوابیده‌اند. بوی خوش، آرایش به اندازه و قشنگش اما نمیتواند اخلاق زشت و نگاه بالا به پایینش را بپوشاند. یک جوری حرف میزند انگار بچه تهران بودن انتهای شانس و خوشبختی است و بچه‌ی شهرستان بودن چه وحشتناک! با این همه مجبورم لبخند بزنم

چون یک جورایی او صاحبکارم است نه ساسان

جواد کیانی هم دست کمی از او ندارد با این تفاوت که او فقط جدی است و نگاهش شبیه به همهی صاحبکارهای با وجدان کاری است. قد بلند و هیکل چهارشانه و یک پوست خوب معجونی است که از او یک دکتر خوشپوش در آستانه چهل سالگی میسازد. در عوض مینا توحیدی در نظرم از آن عجوزه‌های بدترکیب است

روز شلوغی نیست ولی من برای راهنمایی تمام کسانی که وارد داروخانه میشوند ذوق دارم. اصلاً هم مهم نیست که حقوقم کمی بیشتر شده و باز هم ممکن است دخل با خرج جور درنیاید.

مهم این است که مجبور نیستم در این سن و سال دست جلوی پدر و مادرم دراز کنم و مهمتر این است که به زودی شغلی بهتر در یک شرکت معتبر دارم

قلب_دیوار#

پست_چهل_و_دوم#

دور و بر ساعت ده دکتر کیانی داروخانه را ترک میکند. من
میمانم و مشاوره پوستومو و دکتر توحیدی و یک خانم دیگر
که مسئول جمع کردن داروهاست

دکتر توحیدی عینکش را از روی چشمش برمیدارد و از بالای
مانیتور به من نگاه میکند اسمت چی

بود؟ -

مثلا میخواهد خنگی و حافظه ضعیفش را نشان دهد؟ یا میخواهد بگوید برایش بیاهمیت
است؟ هرچه هست خیلی

عادی جواب میدهم

- .پریناز سلیمانی

با آن سوراخهای باد داده بینیش نامحسوس سری تکان

میدهد.

- آشنای آقای کسرائیان هستین؟

کمی طول میکشد تا بهخاطر بیاورم که کسرائیان همان ساسان است. شاخکهایم تکان

میخورد. پای حسادت در میان است؟

چهره خونسردی به خودم میگیرم

- خیر دوست مشترکمون معرفی بود

شاید از چهرهام میخواند که علاقهای به ادامه بحث ندارم و شاید هم ادامه دادن برای خود او

افت کلاس باشد، هرچه هست

بحث را عوض میکند

- کار با سیستم رو بلدی؟ ثبت بیمه منظومه

سرم را تکان میدهم

- بله کاملاً

- خوبه

با چند جمله کوتاه حق مطلب را ادا میکند

- من نمیتونم هر روز پیام. دکتر کیانی هم همینطور. مسئولیت. اینجا روزایی که نه من و نه دکتر نیستیم به عهدهی شماست خدا را شکر که مجبور نیستم هر روز او را ببینم! «چشم»ی میگویم و سر میچرخانم تا مشتری راه بیاندازم. بیشتر از یک سوم قفسهها پر از محصولات هوراسان دارو است. انواع کرمها و

ژلها و شامپوها

مشاور پوست و مویی هم که پشت پیشخوان سمت راست داروخانه نشسته است بیشتر مسئول معرفی همان محصولات

است.

ساعت دو وقتی لیلی به دنبالم میآید انگار از زندان آزاد شدهام.

کلافهتر از آن است که حرفی بزند. توی آینه رژ لبم را تمدید میکنم و شال تیرهی روی سرم را با روسری رنگ شادی عوض

میکنم.

به نیمرخ گرفته لیلی نگاه میکنم و نفسم را با فشار بیرون

میفرستم.

- !لیلیجان میشه از برق بکشی؟ قرار نیست بریم میدون جنگا. کلافه نگاهم میکند

- مشکلم همینجاست که میدونم اگر اون عفریته زری بزنه تومودبتر از اونی که جواب بدی و من دلم میخواد بشوریش و

بذاری کنار

لبخند میزنم

- بابات اونجاست. من به احترام بابات حرفی نمیزنم

میخواهد حرفی بزند که تند میگویم

- این اولین برخورد من با رزاست. خواهش میکنم مثل شیلنگ

عباس آقا منو پر نکن که همین گفت سلام بندازمش زیر کتک

خندهاش میگیرد و زیر لب غر میزند

- کوفت.

چشمک میزنم

- آفرین این شد. چی بود اون قیافهی عبوس آخه؟

کمی بعد وقتی توی پارکینگ بزرگ خانه پدرش... در واقع قصر پدرش پارک میکند.

هیچکدام علاقه ای به پیاده شدن نداریم .

. گلویم را صاف میکنم

- .نمیدونستم دیگه اون خونه سابق زندگی نمیکنن

.اخمش غلظت میگیرد

- !نو دیده قبا دیده

بقیه ضرب المثلش را ادامه نمیدهد. من زودتر پیاده میشوم حتی نمیپرسم کی جابهجا شدهاند. لیلی هیچوقت در مورد آنها حرف نمیزند. در واقع آنقدر که از تفریحات و دورهمیهایش .صحبت میکند، اشارهای به پدرش و یا حتی کوروش نمیکند جلوی ماشین میایستم و به او که هنوز پشت فرمان نشسته است اشاره میزنم تا پیاده شود. تا لیلی خانم استخاره کند و در ماشین را باز کند کسی پشت سرم گلو صاف میکند. در جایم تکان میخورم و برمیگردم. زنی در آستانه پنجاه سالگی به

.رویم لبخند میزند

- .سلام خیلی خوش اومدین

.به لباس فرمش نگاه میکنم و لبخند میزنم

- .سلام ممنونم

.صدای بسته شدن در ماشین و بعد لیلی که کنارمان میایستد

- خودش چلاقه نمیتونه بیاد

رو به زن میگوید

- یه راهپله که اینجا بیشتر نیست! نیازی به زحمت شما نبود زن اما نمیرود. بهناچار

همراهش به سمت پله ها میرویم. لیلی

کنار گوشم غر میزند

- میبینی؟ خدم و حشم داره واسه خودش عنتر خانم

چشمغره میروم

- اینقدر حرص نخور. امشب کلی خوش میگذرونیم جبران

میشه

آه میکشد

- سعیمو میکنم. اگه بابا زنگ نزده بود و بهخاطر تو دعوت

نکرده بود عمرا میاومدم

لبخند میزنم

- ممنونم که بهخاطر من به خودت داری سختی میدی

سرش را تکان میدهد و زیر لب میگوید

- باید جبران کنی

وقتی زن در را برایمان باز میکند، لبخندمان را جمع میکنیم

قلب_دیوار#

پست_چهل_و_سوم#

با ورودمان به خانه گویی وارد تالار شدهایم. حق با لیلی است .

انگار یک نفر به صورت افراطی هر چیز گرانبهایی که دیده است را خریده و یک جا جمع کرده است. اخم بین ابروهایم مینشیند و به سختی نگاه از بازار روز روبهرویم میگیرم و با راهنمایی زن به قسمتی از سالن که با چند پله بالاتر قرار گرفته است

میرویم

روی مبلهای صندلی که مینشینیم با دیدن پاهای لیلی که به زمین نمیرسد و توی هوا معلق مانده خندهام میگیرد. از لای

دندانهایش میگرد

بخندی می کشمت. نکبت عجوزه رفته سائز والیبالیستا مبل -

خریده

حق با اوست زیادی قد مبلها بلند است. خودم هم برای اینکه پاهایم به زمین برسد مجبورم که تکیه ندهم. با شنیدن صدای تق تق موزونی سر میچرخانم و بالاخره پرنسس را میبینم . پیراهن یقه گرد و آستین بلند پوست پیازی به تن دارد که بلندیش به زیر زانوهایش میرسد. موهای سشوار شده بلوندش را اطرافش ریخته و برق گردنبد و گوشواره مرواریدش توجه هر

بینندهای را به خودش جلب میکند

میایستم. نزدیک که میشود آرایش پر و پیمانش بیشتر به چشم میآید. لبخند که میزند دندانهای بیش از حد سفیدش

توی چشم میآید

- سلام عزیزم. خوش اومدی

به هم دست میدهیم و گونهای یکدیگر را روی هوا میبوسیم .

به لیلی لبخند میزند

- مگر اینکه دوست تو رو بیاره اینجا

به او دست میدهد و عقبنشینی واضح لیلی اجازه روبوسی را از

او میگیرد. تعارف میزند بنشینیم. لیلی با اخم میپرسد بابا نیومده؟ -

با تابی به گردنش دستهای از موهایش به پشت شانهاش

میلغزند

- امیر زنگ زد گفت با نیم ساعت تاخیر میآد

لبم را گاز میگیرم که نخندم. لیلی در حال جوشیدن است. امیر همان امروزی شدهی اسم

امراالله است. لیلی به سختی خودش را

کنترل میکند

رزا شروع میکند به سوال پرسیدن از شغل جدید و علت تهران آمدنم و من با کوتاهترین

جملات ممکن پاسخ می دهم که با

همان هم اخم لیلی شدیدتر میشود

با شنیده شدن صدای زنگ رزا بلند میشود

- حتما امیره. الان میآم

با رفتنش لیلی به سمتم براق میشود

- !پری یادمه بهت گفتم تحویلش نگیر

نفسم را فوت میکنم و گیلان درشتی توی دهانم میگذارم

- درسته که خیلی نچسب و تازه به دوران رسیدهاست اما حداقل

!داره سعیشو میکنه که صمیمی به نظر بیاد

:چشمان گرد شدهاش را که میبینم با میگویم

- .یهکم دیگه تحمل کن بعد از ناهار میریم

صدای پیامک موبایل لیلی بلند میشود. با اخم نگاه از من

:برمیدارد و بعد از چند ثانیه میگوید

- .ساسانه

.گردن میکشم چی

میگه؟ -

.موبایل را جلوی صورتم میگیرد

"کی با پرپری میآی بینیمت؟"

اخم میکنم

- پرپری عمهشه

گوشی را میچرخاند

- الان بهش میگم چی گفتی

شانه بالا میاندازم

- بگو! بعدشم بهش بگو قراره پیام اونجا کار کنم دیگه! بالاخره

همو میبینیم

سر تکان میدهد. با ورود پدرش به سالن چهره جدیام را حفظ

میکنم و بلند میشوم

آقای کامیار مرد بدی نیست. تا آنجایی که خبر دارم همیشه تلاشش را میکند تا دل لیلی را

به دست بیاورد. حداقل این را

میشود از کارت پر از پول لیلی فهمید

لیوان نصفه شیرش را روی کابینت میگذارد و غر میزند

- بهخدا فقط میخواست قر و قمیش بیاد برامون

آه میکشم

- هرچی تو بگی لیلی فقط چون عزیزت بیخیال. از ظهر که

برگشتیم مغزمو خوردی

اما او به غر زدنش ادامه میدهد

- بابام که شده غلام حلقه به گوشش. البته حقم دارهها! سرپیری یه ترگلورگل بیاد بهت

سرویس بده بایدم هواشو داشته

باشی

دیدن لیلی عصبی با آن بلوز گشاد عروسی بدون شلوار واقعا منظره جالبی است. کوروش

حق داشت که به او میگفت

"خوردنی

لیلی ساکت میشود... بعد از چند ثانیه میگوید

- علیرضا پیچ جدید زده

متعجب به او نگاه میکنم

- چطور؟

موبایلش را که اصلا نمیدانم کی در دست گرفته است، از دور

نشان میدهد

- برو سراغ پست امروزت که از داروخونه گذاشتیتا قفل صفحه باز کنم و سراغ کامنتهای

پست بروم توضیح

میدهم

- از همه جا بلاکش کرده بودم

- گفتم که! پیچ جدید. بچه صادق هست بازم با اسم و فامیل

خودش زده

کامنتش را میبینم و قلبم به درد میآید

"بی من خوشی؟ با معرفت شدی"

سریع کامنتش را پاک میکنم

- خدا کنه فک و فامیلا کسی ندیده باشدش

للی با گجی میگوید

- هوم؟

برای او که چیزی را تند در گوشیش تایپ میکند تکرار
میکنم.

- میگم خدا کنه کسی ندیده باشه کامنتشو

سرش را بالا میآورد.

- ولی یکی دیده و براش جالب اومده که بیاد ازم آمار بگیره. به نشانه سوالی اخم میکنم.
یک ابرویش را بالا میدهد

- ساسانو میگم

قلب_دیوار #

پست_چهل_و_چهارم #

نزدیکم میشود

- بچه پرروئه. خوشم میآد ازش

سرم را تکان میدهم

- آره. آدم باهاش راحتہ. چی میگہ حالا؟

کنارم مینشیند

- هیچی فقط پرسید اون کیه. منم گفتم بہ توچه؟. میخندم

- دمت گرم خوب گفتی... اون چی جواب داد؟

میخندد و با تاخیر میگوید

- ایموچی خندہ فرستادہ

پنچر میشوم

- همین؟

سری تکان میدہد و میگوید

- همه که مثل اون عفریته بیکار نیستن بشینن فضولی بقیه رو

!کنن

آه می کشم... باز شروع کرد! توی دلم به خودم تشر میزنم. مثلاً منتظر چه واکنش دیگری از جانب او بودم؟ او که دوستپسر من

!نیست

محیط داروخانه را دوست دارم. مخصوصاً وقتی دکترها نباشند مشاور پوست و مو طوری از محصولات شرکت تعریف میکند که آدم وسوسه میشود همه را بخرد. تقریباً هر روز این یک هفته

جلوی خودم را گرفتارم.

مطالب بروشور داروها و تعریفهای مشاور که اسمش عسل است

واقعا وسوسه‌آمیزند.

به ساعت نگاه میکنم که یکونیم را نشان میدهد و استرس

شیرینی ته دلم موج میزند.

البته نیاز شدیدی هم به خواب دارم. تهرانگردی دیشبم با لیلی. و دو دوست جلفتر از خودش برایم کمخوابی به ارمغان داشتهمراه مشتری بعدی دکتر کیانی وارد داروخانه میشود. هر سه نیروی حاضر در این ساعت، به او سلام میکنیم. سری تکان میدهد و کیفش را پشت سیستم میگذارد.

وقتی سراغ یخچال داروها میرود خطاب به من میگوید

- زودتر جمع و جور کن بریم

جفت ابروهایم بالا میپرد

- !با من بودین آقای دکتر؟

نگاهی جدی به من میاندازد

- ؟!من دارم به شما نگاه میکنم. پس با کی بودم

از جدیت کلامش یخ میکنم اما بازهم میپرسم آخه.... کجا باید بریم؟

-

چند قوطی داخل یخچال میگذارد و نزدیکم میشود مگه امروز اولین جلسه

کلاست واسه شرکت نیست؟ _ سرم را تکان میدهم

.چرا! هست.

.مطلب را میگیرم و سریع ادامه میدهم

.آهان....قراره با هم بریم. ممنونم.

لبخند کجی هم ضمیمه خنگ بازیام میکنم و برای اینکه در نظرش بیشتر از این

ضایعبازی در نیاورم از پیشخوان فاصله

.میگیرم و به پشت قفسهها میروم

روپوش سفیدم را در میآورم و کیف و موبایلم را هم میگیرم و دقایقی بعد کنار دکتر کیانی

روی صندلی جلوی ماشین به سمت

.شرکت میرویم

ای کاش قبل از آمدنش باخبر میشدم و فرصت داشتم که

.دستی به سر و رویم بکشم

به نیمرخش نگاه میکنم. به او بیشتر میخورم کارمند وزارتخانه باشد تا دکتر داروساز. شاید

ریشهای مرتب و یقه دیپلمات

.پیراهن سفیدش دلیل این شبهه باشد

آدرس شرکت را بخاطر میسپارم. تابلوی بزرگ شرکت و ساختمان باکلاشش باعث میشود احساس غرور کنم که قرار است کارمند اینجا بشوم.

بخوادم با خودم صادق باشم به ساسان بیشتر میخورم صاحب گالری اشیاء زینتی و گران قیمت باشد تا رئیس یک شرکت دارویی معروف!

همزمان با او پیاده میشوم. کیفش را از روی صندلی عقب بر میدارد و مردی که زنجیر در را سرجایش میاندازد، را صدا میزند.

- آقا مهدی بیا اینجا

آقا مهدی لباس نگهبانی به تن و اندام تپلی دارد و شاید به زور پنجاه سال سن داشته باشد. وقتی به ما میرسد دکتر کیانی من را نشان میدهد.

- آقا مهدی ایشون خانم سلیمانی هستن همکار جدید تا وقتی کارت براشون صادر بشه هواشو داشته باش

آقا مهدی به سمت برمیگردد و باهم احوالپرسی میکنیم و طولی نمیکشد که از او جدا میشویم و به سمت آسانسور

میروم.

با ورود به اتاق آسانسور توضیحات اضافی را میدهد که باعث

میشود خیلی از این بابت قدردان او باشم.

- ساختمون سه طبقه‌اس که طبقه اولش بخش آزمایشگاه بامدیریت من و خانم توحیدی. طبقه دوم بخش حسابداری و بازاریابی و همینطور آشپزخونه که وقت ناهار اونجا جمع

میشیم.

آسانسور توی طبقه سوم متوقف میشود

در باز میشود و او صبر میکند من اول خارج شوم. تشکری زیر

لب میگویم و سریع خارج میشوم

قلب_دیوار #

پست_چهل_و_پنجم #

در حالی که همراه یکدیگر به سمت تنها در موجود در این طبقه

میرویم میگوید

- اینجا هم متعلق به آقای کسرائیان و آقای یوسفیه

در نیمه باز را هل میدهد و "با اجازه" ای میگوید و اول خودش وارد میشود. یک سالن مربعی شکل که یک سمت آن پنجرهی بزرگی تعبیه شده است و یک اتاق روبهروی در ورودی با تابلوی مدیرعامل قرار دارد و در دیوار سمت چپمان یک در با تابلوی ریاست. و میز منشی در کنج دیوار و بین دو اتاق قرار دارد دختری با موهای بلوند و چشمانی سبز و چهرهای سرد و مغرور

که با دیدنمان میایستد

- سلام آقای دکتر

دکتر کیانی خیلی رسمی با او سلام و احوالپرسی میکند و بعد

من را به او معرفی میکند

- خانم سلیمانی

سلام میکنم و دختر که حالا فهمیدم خانم سرابی نام دارد به .رویم لبخند میزند که لبخند

غیرمنتظره اش شوکهام میکند

- .بله منتظرشون بودیم

رو به دکتر تشکر میکند و با رفتنش به وضوح نفسی با آرامش

.بیرون میدهد خوبی خانم

سلیمانی؟ -.ممنونم... خانم سرابی -

.دستهای از موهای صاف و بازش را پشت گوشش میفرستد

- .الهه صدام کن عزیزم

.لبخند میزنم

- .الهه جون

:چشمک ریزی میزند و میگوید

- .حتما ساسان بهت گفته که قراره جای من بیای

:صادقانه اعتراف میکنم

- .نه راستش. هیچی در مورد نقشم توی شرکت نگفته

چشمانش را در حدقه میچرخاند

- اوکی بذار اول بهش اطلاع بدم اومدی بعد شروع میکنیم

کارمونو

سری تکان میدهم. به سمت در اتاق ریاست میرود و بعد از زدن ضربهای وارد میشود.

به دقیقه نکشیده در را دوباره باز میکند

- عزیزم بیا داخل

به سمتش گام برمیدارم و هیجان رویارویی دوباره با ساسان که

این همه لطف در حقم کرده است را مخفی نگه میدارمشلوار و جلیقه مشکی به تن دارد.

چقدر این بشر با لباس رسمی

خوش تیپ است

حرفم را پس میگیرم. ریاست برازندهی اوست

به جلوی میز با شکوهش تکیه داده است و با ورودم تکیه از آن

میگیرد

- بهبه. خانم سلیمانی عزیز

الهه گلویی صاف میکند من میتونم

برم؟ - ساسان لبخند میزند

- برو به کارت برس عزیزم

الهه از اتاق خارج میشود و در را میبندد. هنوز "عزیزم" گفتن

ساسان را هضم نکردهام که دستی دور کمرم حلقه میشود جوجه کوچولوی ما

چطوره؟ -

وحشت زده سر میچرخانم و به او که کمرم را چسبیده نگاه میکنم. چرا یادم رفته بود که او زیادی پسر خاله تشریف دارد؟ دستهایم را روی بازویش میگذارم و از او فاصله میگیرم

- خواهش میکنم دیگه این کارو نکن! مخصوصا تو محیط کار

دست به کمر میزند

- بیخیال پری! من توی محل کارم هم راحتم

دوباره مچ دستم را میچسبد

- حالا با اون دوست نیم وجبیت واسه من طاقچه بالا میذارین؟ نگهت دارم تو شرکت حال خودت و لیلی جونت جا بیاد؟

قلب_دیوار#

پست_چهل_و_ششم#

ساعت کاری که تمام میشود، لیلی زنگ میزند و میگوید که وقت تلف نکنم و زودتر به خانه بروم. علتش را هم طبق معمول "دور دور و کیف و حال" میخواند. همانطور که کیفم را

برمیدارم میگویم

- خسته نشدی از این همه دور دور؟

میخندد و میگوید

- دور دور تنها چیزیه که ازش زده نمیشم! چون دوستای زیادی

برای این قسم تفریحات دارم

دلم میخواهد بگویم امیدوارم این دوستانت مگسان دور شیرینی نباشند اما همین مثل خیلی زشت است و هم لیلی آدم روی بیخود دادن به کسی نیست. خودم میدانم که غرغرو! نیستم و فقط خاطر لیلی برایم عزیز است... خیلی عزیز

به خانه که میرسم او را مشغول سر و سامان دادن به شلوغیها

:میبینم. با دیدنم میگوید

- زود باش زود باش برو حموم که بعدش کلی کار داریم

و چه میدانستم لیلی برایم بد نقشه کشیده است. از حمام که بیرون می آیم دستم را می کشد و به اتاق می برد به جز مانتو که از توی کمد خودش بیرون کشیده، شال و شلوار و تاپ از لباسهای خودم است مرتب و تمیز روی تختش گذاشته. به زور و پشت به آینه من را مینشانند و جای برای عبور و مرور خودش میگذارد.

- بشین بشین امروز آرایش با منه

.چشمی برای چپ میکنم مگه خودم کج

و کولهام؟ -

:رودربایستی که ندارد با آدم، خیلی راحت میگوید

- در آرایش کردن و تیپ زدن بله... کج و کولهای اونم بدجور

لال شدن چطور میتواند باشد؟ من در مقابل لیلی خیلی زود

لال میشوم. نفسم را بیرون میفرستم و میگویم

- ...حیف که خستهام و گر نه

سشوار را به برق میزند و در همان حال میگوید

- در هر حال تو هیچ غلطی نمیتونستی بکنی! سکوت کن

صدای قشنگ تو نشنوم

لب برمچینم و خودم را شبیه بچهها میکنم. رویش اثر ندارد

دستهای از موهایم را بهشان گیر میدهد و با خنده میگوید

- نه نه دلم نرم نمیشه! ترجیحم اینه که صدای قشنگتو نشنوممیخندم و نیشگونی از پایش

میگیرم که با جیغ و کشیدن

موهایم پاسخ میدهد

یک ساعت با کمر خشک و خمیده از من جدا میشود و رضایت

میدهد که از جایم بلند شوم و به آینه نگاه کنم

موهایم را حالتدار صاف کرده و آرایشی نسبتاً پررنگتر از همیشه روی صورت‌م نشانده.
قبل از آن که جیغ بکشم و به
آرایش اعتراض کنم میگوید:

- به خدا دست به صورتت بزنی کشمت. میخوام یه عکس پسر. چزون بگیریم. بیا تاپتو تنت
کن میخوام جمع کنم موهاتو: با گریه‌های ساختگی میگویم

- سوخت کلهم

پره کولر گازی را به سمت من تنظیم میکند و میگوید:

- !!لان خنک میشی

تن داده به خواسته لیلی از خانه حاضر میشویم. انقدر در مسئله آرایش کردن و تیپ زدن
مهارت دارد که خیلی زودتر از من حاضر میشود و حتی حس میکنم از من خوشگلتر هم
شده. که البته وقتی این مسئله را مطرح میکنم با خنده

میگوید:

- زر نزن عشقم

از خانه بیرون میزنیم و او ماشین را بر خیابان بعدی نگه

میدارد. میپرسم منتظر کسی

هستی؟ -

و خدا خدا میکنم منتظر ساسان نباشد که خدا را شکر این یکی. را با دل من راه آمده

- آره دو تا از دوستانم که تا حالا ندیدیشون دارن میان. شیده و

.شیوا بچههای اهل دیان. خواهران افسانههای

لبخندی میزنم و میگویم

- دوقلوان؟

سری به علامت نه بالا میاندازد و میگوید

- نه بابا! رفیقن با هم. اما از خواهر به هم نزدیکتر. حالا

.بینیشون میفهمی منظورم چیه

و خب حق با لیلی است. دو دختر شوخ و شنگ مثل خودش که کنارشان میتوانی راحت باشی. وقتی یک ساعت از دیدنشون .میگذرد حس میکنم که سالهاست آن دو را میشناسم
توی رستورانی که لیلی از قبل رزور کرده مینشینیم و از همه چیز با هم حرف میزنیم. از کار،
از روابط عشقی شکست خورده و از روابط حال حاضرمان و حتی تجربههایی که شاید به

دردمان بخورد. ماجرای علیرضا را خلاصه و بدون جزئیات میگویم و مانند همیشه فقط تأسف و دلسوزی دریافت نمیکنم. شیده

:خیلی آرام دور دهانش را پاک میکند و میگوید

- هر رابطهای از نظر من یه تجربه است اما صرفاً اگر بخوای برای

!تنها نبودن وارد یه رابطه بشی، بلانسبت یه آدم احمقی

:تاییدش میکنم و حرفش را ادامه میدهم

- تنهایی که خودش جالب نیس اما آره... دلیل خوبی برای

.شروع یک رابطه نیست

:شیوا لیوان نوشیدنیاش را برمیدارد و در جوابم میگوید

- صد درصد تنهایی خوب نیست. اکثر آدمایی که لاف میزنن عقاب همیشه تنهاست بعد یک هفته پشیمون و دنبال یکی میگردد تنهاییشونو پر کنه. دختر و پسر نداره. چرا باید صرفاً برای پر کردن تنهایی وارد رابطهای بشی که خودت تهشو میدونی. حداقل اگه تنها میمونی کسی رو انتخاب کن که رابطهی طولانی مدتی رو باهاش رقم بزنی. پدرام که اومد تو زندگیم، خوشم اومد ازش ولی هول هولی وارد رابطه باهاش نشدم. قبل اونم کسایی بودن که چشممو بگیرن ولی ادم امروز و فردا بودن. ولی شیده ترجیحش اینه که فعلاً با کسی وارد رابطه

نشه

خود شیده سر حرف را میگیرد

- میدونی چرا؟ چون اعصابمو دوست دارم. برعکس شیوا

قلب_دیوار#

پست_چهل_و_هفتم#

در جوابشان میخندم و شیوا سریع تلافی میکند

- نه قربونت. من فقط دلم رفت

این جملهی آخر را با آواز و صدای آرام میگوید و شیده با همان

لحن و خندان ادامه میدهد

- !و من دلم نرفت

لیلی دستش را بالا میآورد و میگوید

- چقدر شما دو تا حرف میزنین! دوست منو گیر آوردین! من

نگفته بودم این همه پر حرفینا. الان پری گوشاشو میگیره و در

!میره

شیده و شیوا میخندند و مشغول شام خوردن میشوند. من اما در ذهنم موقعیت را بررسی میکنم. شیوا یک زن متأهل و خوشحال و در رابطه با مردی هم سطح و هم سوی خودش است، از طرفی شیده یک زن مجرد و خوشحال است و هیچ شخصی هم در زندگیش نیست. قطعاً هردوی آنها در زندگی مشکلاتی خواهند داشت اما خوشحالیشان با در رابطه بودن یا نبودن با یک مرد تعریف نشده. میشود راحت نتیجه گرفت که ازدواج کردن یا نکردن هیچ ربطی به دیگران ندارد و آدمی فارغ از وضعیت تأهل یا مجرد میتواند خوشحال و خوشبخت باشد.

چقدر خوب که امشب این دو نفر را دیدم و و چقدر خوب که

دایره دوستانم لحظه به لحظه بزرگتر می شود

به چهره خندان لیلی نگاه میکنم و برای بار هزارم و شاید

بیشتر! خدا را شکر میکنم که او را در مسیر زندگیم قرار داد

لبهی مانتوام را به هم نزدیکتر میکنم تا از سرمای پاییزی در

امان بمانم

شاید هوای مهر هنوز گرمای تابستان را همراه خود داشته باشد
اما نمیشود به آن اعتماد کرد

لیلی از ساختمان خارج میشود و شارژر بابا را به دستش
میدهد. بابا از او تشکر میکند

- دخترم ببخش زحمتت دادم. پیریه و حواسپرتی

لیلی با خنده میگوید

- !وا عمو! شما کجا پیری؟ به این جوونی

بابا از تعریف لیلی به وضوح ذوق میکند و من برای بار صدم
مامان را بغل میکنم

- بازم بیا مامان. احساس میکنم دیدمت دوپینگ کردم

مامان صورتم را میبوسد

- الهی قربونت برم. به من باشه میآم اینجا شده یه اتاق کرایهکنم پشت میمونم اما میدونی

که! بهناز هرچقدرم بگه مستقله

بدون ما دووم نمیآره

سرم را تکان میدهم. حضور سرزده مامان و بابا بعد از یک ماه و ماندنشان از دیروز تا امروز حسابی حالم را جا آورده است.

کمی دیگر صحبت میکنیم و در نهایت بابا و مامان سوار ماشین میشوند و میروند. با رفتنشان انگار تازه غربت این شهر را حس میکنم. لیلی هنوز هم کنارم ایستاده است.

- گاهی از دست مامانت عصبانی میشم که اینقدر هوای بهنازوداره اما آخرش بهخودم میگم از این زن مهربون چیزی بیشتر از این همیشه توقع داشت.

شانه به شانهام میکوبد.

- بهناز که خوبه! حتی اگر بدتر از بهنازم بود بازم بابا و مامانت همین بودن.

با اطمینان سر تکان میدهم.

- درسته.

آه میکشم.

- ولی کاش خانواده میلاد هم یهکم احساس مسئولیت میکردن

.تا زندگی اینا سر و سامون بگیره

.دستم را میگیرد

- .بیا بریم بالا قهوه بزنیم بر بدن

.نگاه از خیابان میگیرم و به همراهش وارد ساختمان میشوم

تقریبا پنج هفته از آمدنم میگذرد و من مثل زمان دانشجوییام

.به محل جدید زود خو گرفتم

روی مبل مینشینم و تا لیلی قهوه را آماده کند، بروشوری از محصولات شرکت در دست

میگیرم و حین نگاه کردنش با

.خودم این مدت را مرور میکنمقسمت مربوط به لیلی که فقط دوردور و خوشگذرانی و

آخر

.شبهایش به دردودل میگذرد

داروخانه هم مثل داروخانه دکتر خدایار یک روند روتین و

.یکنواخت دارد

...اما شرکت

شاید هنوز در مرحله آشنایی و یادگیری باشم اما هرچه زمان میگذرد بیشتر حس میکنم که این کار متعلق به من است و تمام این سالها با کار کردن در زمینه‌ای که هیچ ارتباطی با

رشته تحصیلیام نداشت، وقتم را هدر داده‌ام

قلب_دیوار #

پست_چهل_و_هشتم #

هنوز از رفتن الهه خبری نیست و بهقول حامد شاید تا آخر این

ماه "اوکی" شود و شاید حتی تا سه - چهار ماه دیگر نه

مسئول مالی شرکت آقای فراهانی یا همان حاج محمد در قالب مردی جدی و کاردرست قدمبهقدم و آهسته هرچه در دانشگاه یادگرفته بودم را به صورت کاربردی دوباره به من میآموزد

چیز جالب و تاسف برانگیزی که در مورد کادر شرکت فهمیده‌ام این است که به جز یکی دو نفر بقیه خانمها در کف ساسان

هستند! یعنی اینها را از مهین شنیدم

یکی از دو نیروی حاج محمد است. نیروی دیگر آناهیتا است که

نیازی به گفتن مهین نیست

خودم میبینم وقتی حرف از ساسان میشود چطور دست و

پایش را گم میکند

آنا بیستوپنج سال سن دارد و برخلاف علاقه‌ی واهی و پوچش

به ساسان در کارش دقت بالایی دارد

میگویم علاقه‌اش پوچ و واهی است چون ساسان تصورات

ذهنیام را بهم ریخته است

در این مدت یکبار برای کارکنانش صحبت کرده و یکبار هم در طبقه دوم برای سرکشی داخل

اتاقها سر میزد. و این ساسان! با

"ساسی" خودمان زمین تا آسمان تفاوت داشت

ساسی خودمان وقتی برای کاری وارد اتاقش میشوم محال است که به بهانه‌های به من دست

نزنند یا شوخیهای بیش از حد

صمیمی نکند

اما ساسانی که رئیس شرکت است یک مرد مغرور و جذاب و جدی است.

از دلباختگان دیگر ساسان هم میشود به ماندانا اشاره کرد که در تیم بازاریابی و فروش بین شرکتی مشغول است. او علنا به من حسادت میکند که قرار است بعد از الهه در طبقه سوم

مشغول به کار شوم.

نکته دردآور دیگری که مهین به آن اشاره کرد دکتر توحیدی بود. از تیر متلکها و زیرچشمی نگاه کردنش در داروخانه در امان نبودم و نیستم.

به درخواست حامد باید لایزالای آموزش حسابداری به بخش فروش هم سر میزدیم چون حامد عقیده داشت منشی شرکت

باید به همهی قسمتهای شرکت وارد و آشنا باشد.

در حین خوردن قهوه به همه بروشورهایی که سیروس احمدی داده است نگاه میاندازم و با خودم فکر میکنم کاش ماندانا هم مثل سیروس مهربان و خوشبرخورد بود.

دیروز در مکالمه اولمان سیروس آنقدر در مورد دختر دوسالهایش حرف زد و عکس نشان داد که این کشش را در خودم میدیدم

!که به دیدن دخترش بروم

بهخاطر اینکه دو سه روز در هفته آنهم فقط تایم بعد از ظهر به

شرکت می رفتم هنوز همه را یکجا ملاقات نکرده بودم

مهین میگفت بچه ها بیشتر در تایم ناهار صمیمی میشوند

لیلی سیگاری آتش میزند و غر میزنم همراه قهوه سیگار

میکشی؟ -

دستی توی موهایش میبرد و آنها را به عقب میراند

- بهخاطر مامان و بابات قلیون نکشیدم خمارم

میخندم

- گمشو

سیگارش را بعد از یکی دو پک خاموش میکند و قبل از سوال

پرسیدنم میگوید

- تو ترکم

سرم را با تاسف تکان میدهم و لیلی چیچپ نگاهم میکند

- حالم از اون کاغذای توی دستت به هم میخوره

آه میکشم

- خودمم

- این روال عکس و متن دیدنت تا کی قراره ادامه پیدا کنه؟

تای دوم بروشور را باز میکنم و بدون نگاه کردن به لیلی جواب

میدهم

- تا هر وقت که حامد خان رضایت بدن از این بخش سربلند

بیرون اومدم

و زیر لب میگرد

- مسخره!

چند ثانیه سکوت و باز طاقتش ته میکشد

- خسته شدم حوصلهم سر رفت

فنجان خالیام را روی میز میگذارم و بیتوجه به جملهای

عکس دختر توی صفحه آخر را نشان میدهم به نظرت پوست

خودشه یا فتوشاپه؟ -

خم میشود و از دستم میگیرد و بعد از چند ثانیه میگوید

- حرف مفتیه! هیچ کرم و دارویی پوست درب و داغونو اینجور

!صاف نمیکنه. این یا فتوشاپه یا خودش پوست خوبی داره

.کاغذ را روی میز پرت میکند

- البته نیم کیلو آرایشش کردن

:منتظر نظر من نمیماند و با صدای بلند میگوید

- !میگم حوصلهم سر رفته

قلب_دیوار #

پست_چهل_و_نهم #

درمانده میگویم

- !خب چیکارت کنم؟

.لبه‌ایش را جلو میدهد

- چرا هیچکس نیست بریم سرش تلپ شیم؟

.کش و قوسی به تنم میدهم

- !تو که دوست و رفیق زیاد داری

چند ثانیه با چشمان ریز شده نگاهم میکند و بعد مثل قورباغه

.میپرد روی موبایلش. به حرکتش میخندم و او شروع میکند جاوید چطور؟ - جاوید کیه؟

-

.با خودش حرف میزند

- نه ولش کن... شیده اینام که مسافرتن... ترانه لوس کرده خودشو... حامی چطورره؟
چند ثانیه با ذوق نگاهم میکند و بعد یکهویی پنچر میشود

- ولش کن

چند دقیقه نگاهش میکنم و بعد ناامیدانه بروشورم را از روی میز برمیدارم و به اتاقم میروم
تا لیلی سرگرمی مورد نظرش را
بیابد

روی تخته مینشینم و سراغ تلگرام میروم و به خودم که می‌آیم میبینم چند دقیقه
ایست که روی عکس پروفایل
علیرضا گیر کرده‌ام

عکس نوشته معنیداری از جدایی ذهنم را درگیر میکند. دلم در هم میپیچد و با خودم
فکر میکنم او مرا به حال خودم میگذارد؟

دلم برای روزهایی که فکر میکردیم عاشق هم بودیم تنگ
میشود. اصلا عاشق بودیم؟ اگر عشق بود پس چرا اینقدر زود خودمان را آماده کردیم که
قرار نیست به یکدیگر برسیم؟

پاهایم را بغل میکنم و غرق صورت خندانم در تصویر دوم پروفایلم میشوم. میخواهم به
روزهای با هم بودنمان فکر کنم

که نام ساسان روی صفحه ظاهر میشود

بیحوصله میخندم. خوب است که حضور ساسان در کنار

جدایی از علیرضا درد این دوری را کم میکند

تماس را برقرار میکنم سلام.

جانم؟ -

- سلام. جونت بیلا دختر خانوم. لیلی نزدیکه؟ تو هاله، چه خبر؟ -

کسی در کنارش حرف میزند و ساسان میگوید

- بهش بگو کیوان میگه امشب اوکیه

ابروهایم بالا میپزند. از روی تخت بلند میشوم و در اتاق را باز

میکنم و به لیلی که در حال مکالمه با تلفن است میگویم

- لیلی ساسان زنگ زده میگه کیوان گفته امشب اوکیه جلوی خندهام را بهخاطر جمله‌بندیام

میگیرم. لیلی با صدای

بلند میگوید

- !ساسان و کیوان غلط کردن با تو

ساسان صدایش را میشنود و میگوید

- عجب رویی داره این دختر! شیطونه میگه پاشم خودتو پیام

.ببرم بیرون تنها بمونه ادب بشه

:با یک ابروی بالا داده میگویم

- !منم اومدم

.صدایش ریز میشود

- یعنی من پیام دنبالت نمیآی؟ میتونی در برابر من مقاومت کنی؟

گرمای راه گرفته زیر گونہہایم را نادیدہ می گیرم و طعنه

.میزنم

- !خیلی خودتو دست بالا میگیری

:با همان لحن ادامه میدهد

- مگہ ہرچی رئیس دستور بودہ نباس اجرا بشہ؟

لبم را به دندان میگیرم

- !اون مال زمان اداریه. نه خارج از شرکت !!! یعنی تو شرکت هرچی بخوام اوکیه؟ -

میخندم

- میدونستی خیلی بیحیایی؟

او هم میخندد بیحیا دوست

نداری؟ - لیلی به تماسش خاتمه

میدهد و به سمت من گام برمیدارد

.

شیطنت ساسان را بیجواب میگذارم و میگویم

- گوشه با لیلی

لیلی موبایلم را از دستانم چنگ میزند و میگوید

- من حال اون کیوان خسیس و مارمولکو به وقتش میگیرم. بهش بگو شامم باید بده! به نازی

هم خبر دادم الان همه رو

باخبر میکنه. تمام

موبایل را پایین میآورد و تماس را قطع میکند اما برای برگرداندن موبایل کم
تعلل میکند و ابروهایش در هم
میروند.

- داشتی عکس علیرضا رو نگاه میکردی؟ موبایل را به دستم میدهد

خجالت زده میگویم

- فقط عکسشو نگاه میکردم. هیچ علت خاصی نداشت

بعد سریع مسیر صحبت را عوض میکنم

- کیوان کیه؟ با ساسان چیو هماهنگ کردی؟

به دیوار روبهرویی تکیه میدهد

- کیوان دوستمه. از سرخرو که برگشتیم تو یه مهمونی ساسانو حامدو هم دعوت کردم

بچهها باهم آشنا شدن. ساسان با

کیوان همسایه بودن، نسبت به بقیه صمیمیتر شدن

آهان"ی میگویم و او توضیح میدهد"

- کیوان کثافت تولد دوست دخترش نمیخواست مهمونیگیره. الان مجبوره ضرب العجلی
مهمونی تدارک ببینه وگرنه
زهرمو بهش میریزم

قلب_دیوار#

پست_پنجاهم#

لبی کج میکنم. یک طورایی با اکراه میگویم

- حالا حتما باید بریم؟

انگار که توسط شخص چندشی دعوت شده باشم. آنقدر این حرکت واضح است که
خود لیلی در جا میایستد با خنده

میگوید:

- چرا اینطوری نگاه میکنی؟ مگه مهمونی اکبر آقا سگسیبیل دعوتی؟ میخوامم خستگی را
بهانه کنم و نروم

- ...آخه

همانطور که به سمت اتاق می‌رود می‌گوید

- آخه و اما و اگر نداریم تا نیومدم از گیسات بکشم ببرم پرتکنم تو ماشین برو حاضر شو.

من این همه زر زدم تا اون تاپاله مهمونی بگیره بعد خودم نرم؟

خب مسلماً لیلی وقتی تهدید میکند عمل کردنش هم ملس است. "باشه" آرام و خندانم

لبخند را بر روی لبهایش

می‌آورد.

با نهایت بیمیلی شومیز سفیدم را از توی کمد بیرون می‌آورم کمی ادکلن به بدنم می‌پاشم و تنم

میکنم. سر و سامانی به موها. و صورتم میدهم و شلوار لی جذبی هم تیپم را تکمیل میکند به

قول لیلی، برای مهمانی ضرب العجلی بیشتر از این نمیشود

!مایه گذاشت

در نهایت راه می‌افتیم و نیم ساعتی هم طول میکشد تا در

ترافیک خسته‌کنندهی تهران به خانه کیوان برسیم

جمع در حال حاضر خودمانی است و فقط کیوان و ساسان و دو دختر دیگر حضور دارند که هر

دوشان دور ساسان را گرفته‌اند و

گل از گلشان باز شده

با کیوان سلام و علیک میکنم و دست میدهم. لیلی هم من را
به او با عنوان خواهر جانش معرفی میکند

در نگاه اول کیوان پسری خوشمشرّب و کمی تپلی است و به شدت اهل شوخی است. خصوصاً
شوخی دستیهایش با لیلی که گفتن ندارد و این کمی معذبم میکند اما آنقدر برخوردش با من
صمیمی و آرام است که یخم خود به خود آب میشود

وقتی مانتویم را از تنم درمیآورم و با لیلی به حال برمیگردیم، دور و بر ساسان را خالی
میبینم. دخترها با پسر تازهواردی که حس میکنم چهره او را در اینستا زیاد دیده‌ام و لیلی
او را امیرشایان خطاب میکند هستند و خب خیلی از دخترها و
شایان خوشم نمی‌آید

در کلام خودمانی انگار فیس و افاده ازشان میبارد ولی خب هرجوری هست از سر صحبت
با آنها میگذریم و به ساسان که
زلزل نگاهم میکند میرسیم

- بهبه... یکی از یکی جیگرتر

کوفتی نثارش میکنم که اخم میکند آدم به رییشش

میگه کوفت؟ - پس چی؟ -

دستم را میکشد و من را کنار خودش روی مبل مینشاند. دست

دور کمرم میاندازد و میگوید

- بابا جونمی، عزیزمی... تو چرا انقدر خشنی آخه جیگرم؟:میخندم و رو به لیلی میگویم

- تو هم بشین.

ساسان فوراً استقبال میکند و با دست او را هم میکشد.

- آره آره... اصلاً قلبم حال میاد دو تا عشق کنارم نشستن

کیوان با دو نفر از دوستانش هماهنگ کرده تا یکیشان کیک بگیرد و یکی دیگر ستاره دوستدخترش را بیاورد و به قولی سوپرایزش کند. در این میان هم یک در میان به لیلی

فحش

میدهد که خرج گردنش گذاشته است.

ساسان دستش را از پشت کمرم به سمت بالا سر میدهد و

میگوید:

- چه خبر خوشگله؟

هنوز جواب نداده‌ام، چرا که فکرم درگیر دستش است که هی پشتم را نوازش میکند و از آنطرف لیلی که با کیوان همراه

شده و زیر زیرکی پیچ پیچ میکند، نگاهم را جلب کرده‌اند.

لیلی به سمت می آید.

- پری کفشاتو در می‌آری بذارم جلوی در؟ ابروهایم بالا می‌پزند واسه چی؟ -

نصف حواسم پی دست ساسان است و دنبال بهانه‌های هستم

دست او را در پشت کمرم متوقف کنم

لیلی با خنده‌های موزیانه می‌گوید

- کیوان به هدیه گفته که ستاره رو به بهانه‌های بیاره اینجا. اولقرار شد کفش منو بذاره

پشت در ولی غیرممکن بود. چون اونا رو با خود ستاره خریدم. حالا در می‌آری کفشاتو؟

با لوسبازی به خودش میلرزد

- اصلا تنم داره از خوشی مورمور میشه. انقدر دلم می‌خواد

قیافه‌ی عصبانی ستاره‌ی آرومو ببینم

ساسان به قیافه‌ی تخس لیلی می‌خندد

- حالا اینکه شوخیه ولی از شما دخترا باید ترسید. من گاهی

!! اسم دوستانمو یادم میره چه برسه به مدل کفش و لباس. کفشهای پاشنه بلندم را به لیلی میدهم
و او میرود

:آرام به ساسان میگویم

- مردا کلا حافظه ضعیفی دارن.

.آرامتر میخندد

- !رو بعضی چیزا نه

میدانم ادامه دادن بحث به بیحیایاش ختم میشود پس

.سکوت میکنم

محمدرضا دوست کیوان با جعبهی کیک میآید و در لحظه آخر

.همهچیز آماده میشود تا ستاره و هدیه هم سر برسند

دقایقی بعد صدای ستاره را همگی از پشت در میشنویم. پشت میزی که کیک را روی آن
گذاشتهاند میایستیم و ساسان آنجا هم مرا در حصارش نگه میدارد. آنقدر هیجان شنیدن
صدای

.ناواضح ستاره را دارم که به آغوش بستهی ساسان بیتوجهم

- ...به خدا میکشمش

و صدای کلید و دلداری هدیه یکی میشود

قلب_دیوار#

پست_پنجاه_و_یکم#

هیجان دارم اما ایستادن پشت آن میز و در تاریکی با پاهای لخت یک جوری است. از آن بدتر و یکجوریتتر ساسان است که پشت سرم ایستاده و حالا تمام تنش کاملاً به تنم چسبیده

اصلاً هم نمیفهمم از عمد است یا ناخواسته. آنقدر که تمام حواسم از در به آغوش بستهایش... به تن مماس شدهاش جلب

میشود.

ستاره با گریه وارد میشود و بچهها بدون آنکه مهلت بدهند

یکصدا شعر تولدت مبارک را میخوانند

قیافهی ستاره دیدن دارد. اول گریه، بعد شوک، بعد لبخند و بعد

قوس کشآمدهی خنده و گریه با هم

کیوان جلو میرود و به آغوشش میکشد و من سر میچرخانم تا جای ساسان را بینم و از او فاصله بگیرم ولی خب بوسهی بدون مقدمه و کوتاهش من را لال که هیچ... میکشد! یک بوسهی

...خیلی کوتاه و سریع

صدای کیوان در سرم میپیچد

- خانمم من بهتر از تو رو از کجا بیارم؟

نگاهم خیره به ساسان است که لبخندی میزند و سرم را با فشار

ملایم دست به سمت بقیه میچرخاند

محمدرضا از جماعت خوانندگان شعر تولدت مبارک جدا میشود

و با خنده میگوید

- بابا این کپلو کی غیر از تو دوست داره؟

ستاره با کف دست اشکهایش را پاک میکند و میگوید

- گمشو... کیوان عشقمه. بيشعورا سخته کردم

من که هنوز بوسهی کوتاه و کم ساسان را مرور میکنم. چرا این مرد من را به تجربههای

ابتدایی نزدیک میکند؟ انگار که این

اولین بوسه و اولین تجربه‌ی نزدیکی من است

ستاره به سمت اتاق می‌رود تا لباس بپوشد و کیوان و هدیه هم به دنبالش می‌روند. ساسان

دست من را می‌گیرد و دوباره کنار

خودش مینشانند

...من مسخ و فلج شده را

دیگر حتی پاهایم هم از سرمای پارکت مورمور نمیشود

لیلی به سمت در باز می‌رود تا کفشهای من را بیاورد و در همان

حال با صدای بلند با امیرشایان حرف می‌زند و می‌خندد

به ساسان نگاه می‌کنم و آرام می‌گویم

- !دیگه این کارو نکن

لبانش را بیخ گوشم می‌گیرد و با صدای وسوسه‌آمیزی می‌گوید

- !فکرشم نکن... تازه خوشم اومده

مصرانه می‌گویم

- !ساسان

لبخندی میزند که جذابیتش را صد برابر میکند. حاضرم قسم بخورم به قصد این لبخند را زده و خودش میداند که این لبخند و این میمیک صورت با جان هر دختری جنگ تن به تن راه میاندازد.

- چیه جیگرم؟ اینجوری میگی ساسان وسوسه میشم یکی از اتاقای طبقه بالای خونه کیوانو خالی کنم و بیشتر از یه بوسه نصیبت بشه. باور کن آرزوی اون دوتا عنتر که اون گوشه دارن با

چشماشون تو رو میخورن همینه

قبل از آنکه سرم بچرخد با انگشت صورتم را که نه... لبهایم را ثابت نگه میدارد. لبخندش به خنده تبدیل میشود

- د نه د... نگاه نکن که ضایعش عزیزم. تو با این چشمای... قشنگت فقط منو نگاه کن... اوففف

دوباره صدای کیوان به گوش میرسد و من اینبار به او نگاه میکنم

- ...پاشین دیگه بابا... ییس شدین همهتون

صدای خوانندهای با ریتم از میان ضبط بیرون میزند

- !وقت عشق و حاله

لازم به گفتن نیست که لیلی کفش را جلوی پایم میگذارد و با شور و شعف جلو میرود تا با
امیر شایان برقصد و صدای
جیغهای شادش همه را کر کند

.کیوان و ستاره هم اندکی بعد وسط میروند

ساسان با همان لبخند جذاب از جا بلند میشود و دست من را که کفشم را میپوشم میگیرد.
بلند که میشوم چشم در چشمم
میگوید:

- حالا نوبت ضربه کاریه! فقط کافیه حین رقصیدن با من یهجوری بخندی و لبخند بزنی و جیغ
بکشی که با خاک یکسان
شن.

:نمیتوانم تحمل کنم و میگویم

- این دعوت به رقص واسه خاطر منه یا اونا؟

اخمش هم جذاب است و حالا باز سوال این است که من چرا
!!اینطوری شدم

- از تو میترسم یا از اونا؟

حالا کمی خیالم راحتتر است. کمی راحتتر به سمت آن جمع سرخوش میروم و میان

دستهای باز ساسان کمرم را با

اوجوفرود آهنگ پیچوتاب میدهم

اولش گر میگیرم بعد اما انگار این رقص و این جمع از ابتدای کودکی با من همراه بوده که
اصلا برایم مهم نیست... که فقط خندههای ساسان... که تحریک کردنم توسط او... که شوخیها
و خندههایش... که فقط یک اسم پنج حرفی همه چیز میشود و

تمام!

قلب_دیوار#

پست_پنجاه_و_دوم#

بعد از رقص مبل دوباره توسط دونفرمان اشغال میشود. پشت کفش پایم را میزند و خیلی
نمیتوانم با پاشنههای بلندش راه بروم و یا برقصم ولی ساسان خیلی هم بیمیل نیست که
یک

دور را با لیلی برقصد

در لحظاتی که من مشغول استراحت و خوردن نوشیدنیام او لیلی را برای رقص دعوت میکند و خب لیلی دوستم است اما ساسان من را دچار شک و تردید میکند.

شکی که با هر بار محبت کردنش کم میشود، به صفر میرسد و دوباره و دوباره از نو زاده میشود. در جنگی درونی اما تلاش میکنم مثبت فکر کنم و او را کاملاً ناخودآگاه با علیرضا مقایسه

میکنم و رفتارهایی که علیرضا در اوایل دوستی داشت

علیرضا از همان اول موضعش را مشخص کرد که مرا برای ازدواج میخواهد. اما چه شد؟ از آن موضع سخت و محکم چیزی جز یک رابطه بزدلانه باقی نمانده است. پس فکر کردن به ساسانی که معلوم است هیچ خط قرمزی ندارد، یک ریسک تمام عیار است.

وقتی خسته از رقص با لیلی مینشینند تمام افکارم را کنار میگذارم و به آن دو لبخند میزنم و تا پاسی از شب از هر دری حرف میزنیم.

ساسان بيمقدمه می پرسد

- راستی از اون عشقی که بیخیالت نمیشد چه خبر؟ ناخودآگاه و صادقانه جواب میدهم

- بلاکه

چشمان ریز شده‌اش را که میبینم دل احمقم زیر و رو میشود و دوباره دچار همان حسی میشوم که شب بازی و باختم داشتم ولی ساسان نمیگذارد خیلی در فکر بمانم و زود ظاهر شوخ

همیشگیاش را میگیرد و میگوید

- تو چرا هیچی نمیخوری؟ هوی کیوان رسم مهمونداری حالت نی؟

کیوان که کمی ملنگ شده و الکی میخندد میگوید

- چه رسمی بابا... با کله برو توش

بعد با ستاره و محمدرضا بیخودکی میخندند. به رفتارهای

عجیبشان نگاه میکنم و با خنده میگویم

- قیافه‌ها رو

ساسان به زور چیبسی را توی دهانم جا میکند و میگوید

- قیافه خودتو حالا

خندهام میگیرد و میگویم

- !چته تو دیوونه

.ابرو بالا می اندازد

- ...اگه یه روز شما دخترا رو بدن دست من

.به میان حرفش میپریم

- .اوه... هیچ دختری سالم نیمونه

.خندهاش میگیرد

- نه! یه دارویی اختراع میکنم این بخش مغزتون که دستور رژیم گرفتن میده از بین بره.

اونم وقتی که هیکلتون نقصی نداره. مثلاً تو... چه مرگته؟ دختر پرش خوبه. از اولی که

اومدی

.ندیدم یه چیزی لب بزنی درست و حسابی جز اون نوشیدنی

.لبخندی میزنم

- شاید واسه خاطر اینه که سالها تو گوشمون کردن باربی

.باشیم. دست خودمون نیست

:میخندد و میگوید

- کی؟ ما پسرا؟ من به جای تمام اون آدمای احمق عذر میخوام. حتی اون بلاک شده! حالا تا

میتونی بخور... چون من ترجیح

میدم گوشتت دستم بیاد تا استخوونت

مشتی حوالهاش میکنم و او با خنده رد میکند

ستاره شمعهایش را در یک حرکت لوس با کیوان فوت میکند .

کیک را میبرد و بالاخره بعد از خوردن کیک، آن هم در ساعتی که مگس در خیابان پر

نمیزند با لیلی به راه میافتیم. در

لحظهی آخر ساسان با پرویی میگوید

- فردا راس ساعت شرکت باش

با چشمان گرد شده نگاهش میکنم و میگویم

- جمعه؟

با نیشخند میگوید

- ...چه بهتر... بیسر خر رییس و کارمندی

مشت بعدی را آماده میکنم تا محکمتر بکوبم که فرار میکند و

توی ماشین مینشیند

با لیلی که راه میافتیم خوابآلوده به شیشه تکیه میزنم و

میگویم تو هم دیدی؟

-

آرام میراند چون نیمهشب است و خودش هم کمی گرم چیه؟ اون بوسهی عاشقانه

رو؟ -

میخندد چیزی نمیگویم و او بر سر میآورد همان جنگ خانمانسوز

زهردار را

- زیاد به اون بوسه دل خوش نکنی پری. یعنی تو که نمیکنی... بچه که نیستی. تجربه‌ی طولانی با یه اُزگِ لالو هم داری. ولی خواستم بگم که گفته باشم. ساسان آدم رابطه نیس. میخواد از هر گلی بویی بکنه و بره سراغ بعدی. نیازی هم نیست کار چندانی کنه تا دخترا بهش پا بدن... منو نبین... هفتخط عالمم .

میشناسمش اون پدر سوخته رو. ولی نبینم یه روز بگی با همهی اینا دلت براش رفته که تو همون باغچه کوچیکهی خونه خاکت

میکنم.

میخندم اما توی دلم چه آشوبی است. اعتراف به فهمیدن. حقیقتی که خودت میدانی و انکارش میکنی خیلی تلخ است

- اونم میدونه اینوها... تو خط قرمز منی پری. واسه همینه دارم بہت میگم. تو رفیق رازای مگویی. شیده بود... شیوا بودن میذاشتم برن باهاش بخوابن بعد بفهمن. ولی تو راه نده به این پدرسوخته. با چند نفر همین الانش یه جا تیک میزنه. ساسان شاید شبی یه دختر بیاد تو تختش. بیشرف از اوناست که بو میکشه دستچین میکنه. حرمسرا داره انگار

میخندد و تکرار میکند

- .شیخ ساسان امپراطور بیپدرها

خندهاش میگیرد و من را نمیبیند. شیشه چقدر یخ است. من چقدر داغ! چند نفر؟ حالا سر تا به پا حماقتم. سر تا به پا نحس .

من که میدانستم این آدم نخواهد ماند و اصلا رویش حالا حالا حسابی باز نکرده بودم... ولی لیلی... آخ لیلی حرفهایت نشان

داد همان خری هستم که در رابطه با علیرضا بودهام

قلب_دیوار #

پست_پنجاه_و_سوم #

روز بعد سر کار احساس سردرد مزخرفی با من استشب قبل دیر به خانه برگشتیم

و بعدش هم خودم را افکار

مسخره آزار دادم

امروز غسل، مشاوره پوست و مویمان مرخصی است و دکتر

کیانی خودش به داروخانه آمده است

در کنار شلوغی داروخانه تعمیرکار شوفاژ هم مشغول است. با وجود این فضای شلوغ و

درهم افکارم همچنان در حال شکنجه

روحم هستند

زن بارداری وارد داروخانه میشود و همزمان سودابه، نیرویی که داروها را جمع میکرد

موبایلش زنگ میخورد و با کسب اجازه

از دکتر کیانی، خارج میشود

زن نزدیکم میشود و میگوید چند بسته مولفیکس سایز یک و

دو میخواهد

دفترچه بیمار بعدی را برمیدارم و درخواست زن باردار را به

دکتر کیانی می.گویم

وقتی به سمت پشت قفسهها میروم، دکتر کیانی نزدیک

میشود و در حال برداشتن نردبان فلزی غر میزند

- باید زنگ میزدم وحید بیاد

منظورش نیروی شیفت عصر است

دلم به حالش میسوزد و پیشنهاد میدهم میخواین من برم

پوشک بیارم؟ -

سر تکان میدهد و در حالی که دور میشود میگوید

- نه نمیخواه

سبد داروها را جلوی سیستم دکتر میگذارم که خودش ثبت کند و همزمان به درخواست نفر بعد به سمت قفسه شامپوها زیر

نردبان دکتر میروم.

دکتر باز هم غر میزند سایز کوچیک تموم

کردیم؟ -

سرم را عقب میآورم تا از همین پایین نگاهی بیندازم ولی در کسری از ثانیه صدای فریاد

دکتر با سیاهی که روی من فرود

میآید همزمان میشود

!حتی فرصت نمیکنم جیغ بکشم

گیج و مبهوت در حالی کف داروخانه پشت ویتترین لوازم آرایشی دراز به دراز افتادهام، به

دکتر که نصف تنه‌اش روی من

و نصف دیگرش روی زمین است نگاه میکنم

چند سر هم از روی ویتترین به سمت ما خم شده و ابراز نگرانی

میکند.

دکتر سریع خودش را جمع‌وجور میکند و عقب میکشد. من هم

از زیر میز ویتترین را میگیرم و بلند میشوم

دستی به مانتوam میکشم و به زن باردار میگویم

پوشک سائز کوچیکمون تموم شده -

در حالی که مغزم پیام میدهد باید پشت را چک کنم. شامپو را هم تحویل مشتری میدهم و

کارت میکشم. دکتر هم در سکوت

نسخه جلوی سیستم را ثبت میکند

با برگشتن سودابه به داخل داروخانه پشت پیشخوان میایستم

و تکان نمیخورم

وقتی بیمار بعدی وارد میشود دکتر از سودابه میخواهد داروها

را جمع و ثبت کند و خودش نزدیکم میشود حالت خوبه؟ - لبخند

میزنم آره. شما چطور؟ -

دستهایش را روی پیشخوان میگذارد

- هشتاد کیلو از اون فاصله افتاد روت. مطمئنی خوبی؟ نمیخواهی بریم درمونگاه؟

سرم را به چپ و راست تکان میدهم و میگویم

- واقعا مشکلی ندارم

:میتوانم ناراحتی را در چهره‌اش ببینم. با شیطنت اضافه میکنم

- در ضمن اون پشت باید پوشک سایز کوچک داشته باشیمنچند ثانیه متعجب نگاهم

میکند و بعد میفهمد چه گفتم .

.خندهاش میگیرد

- خوشم اومد. خیلی سریع همه چیزو جمعوجور کردی

قلب_دیوار #

پست_پنجاه_و_چهارم #

حالا هر دو میخندیم. یک خندهی کوتاه و از سر آسودگی .

.نفسش را نمایشی فوت میکند

- .خب خدا روشکر که خوبی

از پیشخوان فاصله میگیرد تا پشت سیستم برگردد. من هم
سبد داروها را از سودابه میگیرم تا با بیمار حساب کنم. دکتر از
پشت سیستم دوباره صدایم میزند

- خانم سلیمانی امروز میخوانی بیاید شرکت؟ به سمتش برمیگردم

- .باید پیام اما احتمالا زنگ بزنم که نرم

.سوال دیگری نمیپرسد

وقتی سرم خلوت میشود به الهه پیام میدهم که نمیتوانم
امروز به شرکت بروم

احساس خستگی و کمخوابی واقعا به من فشار میآورد. موقع خارج شدن از داروخانه یک
بار دیگر دکتر کیانی حالم را
میپرسد و خیالش را راحت میکنم

وقتی توی اتوبوس مینشینم موبایلم زنگ میخورد. آن را از جیب پشت کیفم در میآورم. نام
ساسان باعث میشود اخم کنم

و جواب بدهم سلام.

بله؟ -

- سلام عزیزم. الهه میگه امروز شرکت نمی‌آی! چیزی شده؟. اخم شدت میگیرد

- حالم روبراه نیست. میتونم فردا بهجاش پیام؟. میخندد

- آره پری خانوم! شبم میتونی به جاش بیای تازه

لبه‌ایم را به هم فشار میدهم. اصلا خنده‌ام نمیگیرد و حتی

دلم نمیخواهد به او تذکر بدهم. فکر میکند قطع کرده‌ام الو؟ رفتی؟ -

- نه. ممنونم که اجازه دادی امروز پیام. کمی لحنش جدی

میشود.

- در واقع جناب عالی از من اجازه نگرفتی! به الهه یه پیام صرفا

!جهت اطلاع دادی

دوباره لحنش شوخ میشود

- ولی خب چون دختر خوبی هستی میتونی نیایاز او تشکر میکنم و بعد از یک مکالمه

کوتاه چند جملهای

خداحافظی میکنیم

سرم را به شیشه تکیه میدهم و همانطور که به شماره تماس ساسان نگاه میکنم تصویرش در در ذهنم جان میگیرد. آنقدر در نظرم صورتش زیباست که در نگاه اول حتی به ذهنم هم

نمیرسید این آدم ذاتش انقدر دله باشد

البته دله بودن کمی برای او زیادی است و به قول خودش توجهاش به جیگرهاست ولی خب اینکه در روابطش با دخترها تعادل ندارد و من خر اینقدر زود در ذهنم به او فکر کردهام و با یک بوسه... وای آن هم یک بوسه سریع و ساده... به آسمانها

رفتهام خیلی روی مخم است

نگاهی به نام ایستگاه میاندازم و از جا بلند میشوم. دو ایستگاه تا مقصد دارم و حوصله نشستن در باریکه کمجان آفتاب که

مستقیم روی چشמהایم است را هم ندارم

زن جوانی جای مرا میگیرد و برای نشستن سر جایم پایم را لگد میکند. حتی حوصله ندارم به او هم غر بزنم. کنار در اتوبوس میایستم و تا پیاده شدن و رسیدن به خانه، ساسان را از توی

ذهنم بیرون میاندازم

هرچند مشکلات من یکی دوتا نیست چون وقتی به خانه میرسم لیلی را با اخمهای درهم میبینم. ظاهرش نگرانم

میکنند و همانطور که کیف را روی مبل میاندازم میگویم چیزی شده لیلی؟ -

همانطور که گوشی را به لبهایش میچسباند متفکر نگاهم

میکنند و بعد میگویند

- !اون میمون زنگ زده بود

اولش نمیفهمم چه کسی را میگوید ولی بعد انگار مذاب داغ در وجودم ریخته باشند. واقعیت این است که هرچه میگذرد بیشتر به این پی میبرم که باید زودتر از اینها راهم را از علیرضا جدا میکردم ولی دقیقاً همان ترسی را که در دل داشتم روزگار هی

توی سرم میکوبد

آن ترس لعنتی این است که علیرضا دست از سرم برنخواهد

داشت و چقدر دلم بابت این توجههای زورکی میگیرد

- !جوابشو نمیدادی

چپ چپ نگاهم میکند

- یهجوری حرف میزنی انگار علیرضا رو نمیشناسی! مگه اون آدمیه که با جواب ندادن دست برداره؟

بیحوصله لباسهایم را درمیآورم و میگویم

- نه ولی مجبوره یاد بگیره! تا کی باید با دلش راه بیام؟ من الاندارم برای خودم زندگی می کنم. آقا رفته زن گرفته، توقع داره منم عین خر تا آخر عمر کنارش باشم. چه زندگی سگی دارم من

که یه دونه از مردای زندگیم درست و حسابی نیستن

توجهاش به حرف آخرم جلب میشود

- وایسا ببینم! تو کلهم یه علیرضا رو میتونی مرد زندگیت کهنه... نامرد زندگیت حساب کنی! مرد زندگی دیگه هم مگه داری؟ نکنه... پری من چشم و دلتو کور میکنم اگر رفته باشه پی این

...ساسی

یکهو پکر میشود. نگاهم میکند، قیافه عصبی و ناراحتم را که

میبیند، میگوید

- رفته دیگه. هرچند... بهتر از علی عنتره ولی آخه پری من چیبخت بگم؟ من فقط گفتم باهاش سرگرم باش که علیرضا رو از

!ذهنت حذف کنی

بغض میکنم. نمیدانم تحت تاثیر نزدیکی موعد عادت ماهانهام

:یا احساسات قلیان آمده! فقط میگویم

- هیچی نگو! من خودم میدونم خرم، و گرنه با سی و خردهایسن نباید مثل بچههای
دیرستانی دلم میرفت پی قیافه و سه چهار تا کلمهی محبتآمیزش که فقط خرج من نمیکنه.
خرج

.زنبور ماده هم میشه

:خندهاش میگیرد و میگوید

- خداوکیلی خوب چیزیه ولی! اما خب گمون نکنم حتی اهلهمون دوستی ساده هم باشه.
تابحال یه دختر ثابت ندیدم کنارش! نه عکساش و نه توی این چند تا دورهمی که این مدت
داشتیم! گمونم حذف کردن این به مراتب راحتتر از حذف

.علیرضای کنهاس

قلب_دیوار#

پست_پنجاه_و_پنجم#

حوله بزرگتر را دور تنم میپیچم و با حوله کوچکتر آب موهایم را میگیرم و از حمام خارج میشوم. به سمت اتاقم میروم. لیلی

از توی هال داد میزند

- موها تو خشک کن

من هم از داخل اتاق داد میزنم

- خودش خشک میشه

فحش میدهد و من با خنده نم موها و تنم را میگیرم و

لباسهایم را میپوشم. تند تند آرایش میکنم

لیلی جلوی در اتاق میایستد

- آخر موها ت شپش میافته

توی چشمهایم مداد میکشم و میگویم

- این همه سال نیفتاده من بعد هم نمیافته

قبل از آن که دوباره دلایلش را ردیف کند، سراسر است میکنم و

تند ادامه میدهم

- !کی حوصله داره این همه مو رو بگیر سشوار کنه

مکثی میکنم و بعد کاملاً بیربط میگویم به نظرت بهم مرخصی

میده؟ -

وارد اتاق میشود و لبه تخت مینشیند

- در واقع تو نیروی ساسان نیستی، همین که اون دکتره توداروخونه اوکی داد میتونی بری!

هروقت نیروی ساسان شدی

باید از اون اجازه بگیری

با رژ لبی آرایش مختصرم را تکمیل میکنم

- دکتر اوکی نداد، گفت اگر آقای کسرائیان مشکلی نداشته

باشه اوکیه

چشمهایش را میچرخاند

- !حالا هرچی

مانتوی آبی ام را از توی جالباسی برمیدارم. روبهرویش
:میایستم و مانتو را تن میکنم و میگویم چیه بیحوصلهای؟ -

اخم میکند واجبه

بری؟ -

چشمانم گرد میشود

- خواهرمه ها! شاید اخلاقای گندی داشته باشه ولی دشمنم که
نیست

اخمش غلظت میگیرد

- شوهر ایکبیریش زد ماشینتو داغون کرد، اونوقت تو سریع داری میبخشیش؟
از بستن دکمههای مانتو که فارغ میشوم، موهایم را بالای سرم
:جمع میکنم و جواب میدهم

- من هر کیو نمیبخشم! فقط ایمان به بیعقلیشون آوردم ولی
!چیکار کنم از دار دنیا همین یه دونه خواهر و دارم

برمیگردم تا شالم را بردارم و لیلی جیغ میکشد

- میمون پشت مانتوت خیس شد

با خنده درحالیکه شالم را سر میکنم میگویم

- خشک میشه

با حرص میگوید

- ایشالا که سرما بخوری دلم خنک شه

زهرماری نثارش میکنم و کیف و بافت پاییزهام را برمیدارم و با گفتن یک خداحافظی از خانه خارج میشوم. در حالیکه به سمت

ایستگاه اتوبوس میروم با مامان تماس میگیرم

خیلی سریع جواب میدهد جانم مادر؟ -

نگاهی به سر و ته خیابان میاندازم و میگویم

- چه خبر مامان؟

- الاان ده دقیقه‌ای میشه بردنش اتاق عمل

لبخند روی لبهایم مینشیند بنیامین چیکار

میکنه؟ -

- ...اینجا کنار منه... گوشی دستت باشه

منتظر می مانم تا صدای بنیامین توی گوشی بیچد

- سلام خاله

لبخندم عمق میگیرد

- قربونت برم، داداش بزرگ خوبی؟

میدانم از لفظ داداش بزرگه کلی کیف کرده است مرسی خاله کی میآی؟

-

در حالی که به خاطر تند راه رفتنم به نفسنفس افتادهام جواب

میدهم:

- صبح از داروخانه اجازه گرفتم، الانم دارم میرم شرکت، اگه

اونجام اجازه بدن بلافاصله راه میافتم

کمی صحبت میکنیم و در نهایت وقتی اتوبوس میآید از
بنیامین خداحافظی میکنم و تماس را به پایان میبرم

قلب_دیوار#

پست_پنجاه_و_ششم#

وقتی به شرکت میرسم آقا مهدی را جلوی در میبینم دست به . کمر ایستاده و به باغچه
کوچک کنار در شرکت نگاه میکند
برعکس این چند وقت از اتاقک نگهبانی بیرون آمده تا هوایی تازه کند. سلام بلندی به او
میدهم و سلامی با لبخند تحویل
میگیرم. خندان میگویم:

- به چی این باغچه پلاسیده نگاه میکنی آقا مهدی؟ :لبخند گرمی میزند و میگوید
- والا خانم سلیمانی... همینجوری ماتم برده بود. مگه این وضع اوضاع جیب و بیپولی میذاره
آدم به چیزی فکر کنه؟ .دلگرمی میدهم
- درست میشه آقا مهدی! توکل به خدا

راه میافتم و فکر میکنم که گاهی خودم هم نمیدانم آیا واقعا درست میشود یا نه؟
به قول پیامی در توییتر گاهی فکر میکنم زمین یک پروژۀ شکست خورده است و خدا
ما را به حال خودمان گذاشته تا
منقرض شویم.

صدای آقا مهدی متوقفم میکند.

- خانم سلیمانی برو طبقه دوم توی سالن... آقای کسرایان همه
رو جمع کرده سخنرانی دارن.

ابرویی بالا میاندازم و با تشکر از آقا مهدی به سمت آسانسور
میروم تا خودم را به طبقه دوم برسانم.

در آسانسور که باز میشود از همان فاصله هم میتوانم صدای بلند و رسا ساسان را بشنوم که
دارد خطاب به کارمنداها جملاتی را بیان میکند. به نظر میآید که جملاتش رنگ و بوی جدیت
میدهند. یکجورهایی اتمام حجت آخر است.

وارد سالن میشوم و الهه را پیدا میکنم. جایی تقریباً وسط سالن ایستاده است. باکلی
عذرخواهی بالاخره خودم را به او می
رسانم.

سلام و علیک آرامی میکنیم. سر میچرخانم تا به حرفهای
ساسان گوش دهم.

یک لحظه خندهام میگیرد. از این دست جملات قلمبہسلمبه به
ساسان نمیآید اصلاً این لحن جدی به ساسان نمیآید.

نه که واقعا خندهدار یا مسخره باشد! فقط چون روی شوخ او را
دیدهام جدیتش و رای تصورم است.

در این مدتی که در شرکت بودم جلوی بقیه کاملاً جدی بوده است... ولی خب باید به
خودم بقبولانم این همان پسر شر و
شیطان داخل مهمانیهای دوستانه است.

الہہ فکرم را بیخ گوشم به زبان میآورد بہش نمیآد نہ؟ -

خندهام میگیرد. کنترلش میکنم چون ساسان و حامد هر دو در
نهایت جدیت هستند. الہہ ادامه میدهد

- کارام جفتوجور شده. دارم میرم این هفته

یک نوع حسرت توی صدایش است و این حسرت من را هم

.ناراحت میکند

:ناخودآگاه میگویم

- ...میری اونجا موفق میشی

صدای سرفه ساسان و به دنبال آن تذکرش حس بدی بهمان

.تزریق میکند

- با حضور دیرهنگامتون به اندازه کافی نظمو به هم زدین! دیگه

.خواهشا سکوتو رعایت کنید

صورتتم گر میگیرد و او همانطور جدی نگاهم میکند و بعد ادامهی صحبتش را از سر میگیرد.

تا لحظهی آخر صحبتهایش

.هر دو سکوت میکنیم. در واقع جرات نداریم

با اتمام صحبتهایش کارمندها یکی یکی از سالن خارج میشوند و بالاخره بعد از همه‌های که

ناشی از صحبت کارمندان

.با هم است جمعیت کمتری در سالن میمانند

دکتر کیانی را لابه‌لای جمعیت میبینم. چند قدم بیشتر با ساسان فاصله نداریم. با

صدایی بلندتر از حد معمول حرف

میزند تا بهگوشم برسد پس چرا

نرفتی؟ - لبخند میزنم

- راستش اومدم از آقای کسرایان هم اجازه بگیرم

سر تکان می دهد و میخواهد چیزی بگوید که ساسان به میان

حرفمان میپرد جریان

چیه؟ - به سمتش

میچرخم و میگویم

- ...اومدم شرکت اگه اجازه بدین مرخصی بگیرم برم خونه. آخه هنوز دلیل آن را توضیح

ندادهام که ساسان با همان صورت و

لحن جدی میگوید

- خیر اجازه نمیدم

جا میخورم

خودش توضیح میدهد:

- اولاً که نیروی ما داره میره و شما باید کل هفته دو شیفتاینجا باشی و از تمام وقت باقیمونده نهایت استفاده رو کنی .

دوما شما قرارداد رسمی نداری و تو این موقعیت مرخصی گرفتن

یه درخواست زیادیه

احساس گر گرفتن، ناراحتی و عصبانیت به یکباره به تنم هجوم

میآورد

قلب_دیوار#

پست_پنجاه_و_هفتم#

الهه دستم را میچسبد یعنی ادامه ندهم. عقب میایستم و به چهره دکتر کیانی نگاه میکنم. انگار او هم متعجب است. تنها به یک عذرخواهی بسنده میکند و از سالن خارج میشود. حامد و ساسان هم در حالی که با هم صحبت می کنند به سمت خروجی میروند.

حالا تقریباً فقط من و الهه وسط سالن ایستادهایم. سعی میکند

لبخند بزند

- !وقتی جدی میشه از حامد هم غیرقابل تحملتره

سعی میکنم حال خرابم را با یک لبخند بپوشانم. سری تکان

میدهم و در حالیکه همگام با من به سمت در میآید میگوید حالا واسه چی مرخصی

میخواستی؟ -

آه میکشم

- .خواهرم امروز دخترش به دنیا میآد، میخواستم اونجا باشمانگار که اصلا متوجه ناراحتی من

نباشد، جیغی از خوشحالی

میکشد

- .ایوای مبارکه باید شیرینی بدیا

میخندم

- الان دلم میخواد برم اونجا! شیرینی رو کجای دلم بذارم؟

به جای آسانسور از پله ها بالا میرویم

دستش را به حالت خنده‌داری دور بازویم حلقه میکند

- بیخیال بابا، من تا حالا مرخصی نگرفتم

چشمانم گرد میشود

- اصلاً؟

سرش را تکان دهد و حرفم را تکرار میکند

- اصلاً

بی منظور میپرسم

- یعنی تا حالا مرخصی ندادن؟

وقتی جوابم را میدهد حس میکنم لبخندش کاملاً مصنوعی

است.

- من هیچ وقت مرخصی نخواستم! در واقع جایی رو نداشتم که

بخوام برم

با این که تمام سلولهایم از کنجکاوی فریاد میکشند اما خودم

را کنترل میکنم و تنها میگویم

- ببخشید فضولی کردم

می خندد

- نه بابا فضولی چی؟ من پیش حامد و ساسان آبرو ندارم. امروز

اگر وقت خالی پیدا شد برات تعریف میکنم

سر تکان میدهم و وارد طبقه سوم میشویم. صدای مکالمه ساسان و حامد از اتاق

ریاست به گوش میرسد. ساسان از

مسئله‌های عصبانیت

- هر روز به بامبول جدید! هرچقدر هم پول میریزی به. حسابشون انگار فایده‌ای نداره

حامد میگوید

- دو دقیقه آرام بگیر، الان یکی دیگه برات پیدا میکنم. خودت

هم میخوای بری خونه برو

ساسان بیحوصله جواب میدهد

- عمه هست

من و الهه یکدیگر را نگاه میکنیم. شانههایش را بالا میاندازد

- !منم مثل تو نمیدونم موضوع از چه قراره

انگار متوجه حضور ما میشوند که در اتاق ساسان بسته

میشود.

هر دو پشت میز مینشینیم و الهه کامپیوتر را روشن می کند و

تا ویندوز بالا بیاید میگوید

- این مدل مکالمه شون رو زیاد شنیدم ساسان انگار برای جایی

...یکی رو استخدام میکنه اما طرف بعد یه مدت میره

متعجب نگاهش میکنم. صدایش را پایین میآورد

- متوجه شدم که زنگ میزنن کاریابی! ولی خب آخرشم

نفهمیدم موضوع از چه قراره

افکار ناخواسته بر زبانم جاری میشود

- فکر میکردم با ساسان رابطه صمیمانه‌ای داشته باشی

میخندد.

- آره راحت برخورد میکنیم

چشمک میزند

- !مثل برخوردش با تو

گونه هایم داغ میشود. ادامه میدهد

- اما از زندگی خصوصیش چیزی نمیدونم

لبش را به دندان میگیرد

- خودمم دلم نمیخواست اون چیز زیادی بدونه اما فهمید

منتظر نگاهش میکنم و ادامه میدهد

- من تو یه شهرستان خیلی کوچیک بزرگ شدم و یه ازدواج

ظاهرا موفق داشتم

ابروهایم را بالا میدهم قبلا ازدواج

کردی؟ -

قلب_دیوار#

پست_پنجاه_و_هشتم#

سرش را تکان میدهد.

- آره اما ازدواج کردن و لباس شستن و غذا پختن و خونهداریو بچه‌داری و اینطور چیزا برای شوهر و بچه چیزی نبود که من از

زندگی میخواستم

حرفی نمیزنم. خودکاری در دست میگیرد و با آن بازی میکندیه جاری داشتم که باهاش

خیلی خوب بودم. بعد از فوت -همسرش یه سری مسائل و مشکلات براش پیش اومد، که

شوهرم و برادرش همیش مراقب این بودن

به رویم میخندد

- باورت میشه خودم شوهرم و جاریمو روبهروی هم قرار دادم؟

از آنجایی که درک نمیکنم بیحرف لبخند میزنم و او میگوید همونطور که تصورشو میکردم

اونا خیلی زود با هم جور -

شدن.

پوزخند میزنم.

- نامردا!

آرام میخندد.

- اعتراف میکنم منم یه سری جاها نامردی کردم ولی الان از

جایی که هستم راضی ام.

میپرسم:

- حالا چطور شد که ساسان از زندگیت باخبر شد؟

با باز شدن در اتاق هر دو سکوت میکنیم. حامد به سمت اتاق

خودش میرود و در را هم میندود. الهه آرام میگوید

- حامد پسر خاله همون جاریمه و من نمیدونستم. من با ساسان

تو اینستا آشنا شده بودم و از آرزو هام میگفتم

لبهایش را با حالت بانمکی جمع میکند

- همه چیز داشت درست پیش میرفت تا اینکه شوهر سابقم

من و ساسانو باهم دید... واویلا شد

نفسش رو فوت میکند

- حتی یادآوریش هم ترسناکه! اوففف عارف هاپو شده بود

!حسابی

چند ثانیه نگاه میکند داری به چی فکر

میکنی؟ - لب زیرینم را جلو میدهم

- جدی جدی زندگیتو خراب کردی، تا به آزادی برسی؟ سرش را به نشانه تایید تکان

میدهد

- من آدم تاهل نبودم. از طرفی شوهرم هم اگه میذاشت برمدانشگاه، یا جایی سر کار

خانوادهم دخالت میکردن و نمیداشتن. من فقط از این طریق میتونستم دست خانوادهمو از

دخالت کردن توی زندگی کوتاه کنم.

لبخند مهربانی میزند

- این سبک زندگی منه

نفسم را رها میکنم

- اما از دید مامان من هرکی ازدواج نکنه آدم موفق نیست

سرش را تکان میدهد

- !و مامان من

توضیح میدهم

- من اما اگه موقعیتش پیش بیاد ازدواج میکنم

با خنده اضافه میکنم

- اگه عاشقش بشم و بگه کار نکن کار نمیکنم

چشمکی میزنم و ادامه میدهم

- البته اگه پولدار باشه ها

هر دو با صدای بلند می خندیم. تلفن روی میز زنگ میخورد .

:الہہ عقب میکشد و میگوید

- !ساسانہ، تو جواب بدہ

.گوشی را برمیدارم

- بلہ؟

:بدون هیچ مقدمہای میگوید

- !بیا اتاقم

:و گوشی را قطع میکند. در حالی کہ می ایستم آرام میگویم

- .احضار شدم

.مشتش را بالا میآورد

- .موفق باشی

.تبلت روی میز را برمی دارد و بہ دستم میدہد

- .دستوراتشو اینجا یادداشت کن

در حالیکه به سمت اتاق ساسان میروم، سری به نشانه تایید
تکان میدهم

قلب_دیوار #

پست_پنجاه_و_نهم #

به در اتاق ضربه ای می زنم و بعد از آخرین نگاه به الهه وارد اتاق
ساسان می شوم

آرنج هایش را روی میز گذاشته و سرش را چسبیده استدر را که میبندم سرش را
بالا میآورد. آرام به سمت میز میروم. با دو انگشت اشاره و شست دو چشمش را
ماساژ میدهد

- واسه چی مرخصی میخواستی؟

با یادآوری زایمان بهناز لبهایم آویزان میشود

- هیچی! دیگه مهم نیست

صورتش را جمع میکند

- درست جواب بده بینم

پسرک تخس! لبخندم را به زور مخفی نگه میدارم

- خواهرم امروز بچاهش به دنیا میاد. میخواستم یه روزه برم و

بیام

سرش را تکان میدهد

- این یه هفته واقعا راه نداره بذارم بری! از این چند روز که الهههست نهایت استفاده رو ببر،

سرت که خلوت شد به جای یه روز

یه هفته بذار برو. تا موقع بچه یه کم قیافهش خوشگل بشه

با خنده میپرسمخوشگل

بشه؟ - با جدیت میگوید

- همه بچهها اولش زشتن

از توجیهاش خندهام میگیرد اما حرفی نمیزنم و او ادامه

میدهد:

- از فردا دیگه نمیخواه بری داروخونه، با جواد هماهنگ

میکنم. فردا راس ساعت هشت اینجا باش

لبخند خستهای میزند

- من روی ساعت کاری حساسم

میخندم و آرام میگویم

- اوکیه رئیس

ابرویی بالا میاندازد

- یه جووری گفתי اوکیه رئیس، یاد فیلمای وسترن افتادم لبخندی میزنم و او در حالی که

دوباره شقیقه‌هایش را میمالد: میگوید

- الهه دقیقاً بهت توضیح میده که برنامه کاری فردا و این هفته‌کلا چطوریه! هرچند تو این

مدت باید تقریباً فهمیده باشی ولی تا آخر این هفته که الهه میره همه چیزو ازش یاد بگیر.

ازت

انتظار بالایی دارم

خب این جملهاش کمی به جانم استرس میاندازد اما من به خودم ایمان دارم و میدانم از پس هر کاری برمیآیم. بنابراین با گفتن "باشه" از اتاق بیرون میروم و گفتگوی ما همینجا به پایان میرسد.

بیرون از اتاق با مامان تماس میگیرم و شرح ماقوع میدهمبهر حال مجبورند با شرایط کاری من کنار بیایند. مامان میگوید خودش حتما یک جوری به بهناز توضیح میدهد که ناراحت نشود. گیر نمیشوم چون میدانم مامان حق دارد، چرا. که بهناز در شرایطی است که اگر درک نکند تعجبی ندارد

گوشی را با ناراحتی پایین میآورم و در کنار الهه مینشینم.

نفسی تازه میکنم و صحبتهای ساسان را برای الهه میگویم بعد هم او مشغول توضیح دادن میشود تا در آخرین روزهای

بودنش در شرکت و با تلاشی مضاعف نکتههای باقی نماند

بماند که در میان صحبتها و توضیحاتش ذهنم به زندگی شخصیش پرواز میکند. خب سوالات زیادی در ذهن دارم که دلم میخواهد بپرسم و او هم با نهایت خوشرویی پاسخ میدهد.

- الهه جدی دوست نداری کسی از خانوادهت چیزی در مورد موفقیتات بدونه؟ یعنی تا حالا شده گوشی رو بهشون برسونی که من اگه طلاق گرفتم و تو زندگی به قول خودت اشتباه بودم ولی حالا موفقم؟

لبخندی میزند. انگار منتظر چنین سوالاتی از جانبم بوده است

- چرا! مگه میشه اینکارو نکرده باشم؟ روزای اول تو هر کاریکه امید می دیدم از روی قصد و عصبانیت تصمیم میگرفتم در جا بهشون خبر بدم ولی خب اونا خانوادهای نبودن که این بخش از زندگی من و این پیشرفت منو به چشم خوب ببینن. از نظر اونا من با این تنهایی زندگی کردن و خب حرفایی که پشت سرم

هست دختر خوبی نیستم. البته همچینم بیکار ننشستم. با جفت جاریام در ارتباطم. یکیشون دلساست... همون جاریم که

با شوهرم ازدواج کرد. اون میدونه و یکی دیگهشون

ابروهایم بالا میرود. مگر میشود آدم با هوویش در ارتباط باشد؟ هرچند که از همسرش جدا شده باشد! اصلاً در کتم فرو

نمیرود.

- واقعا باهاش در ارتباطی؟

قلب_دیوار #

پست_شصتم #

- آره... در ارتباطم. بهت گفتم من خودم اونا رو گذاشتم سر راهم! جفتشون میدونن که من الان تو چه موقعیتیم ولی خب کسی نمیدونه که کجای تهران زندگی میکنم. دلیلی نداره
بدونن!

- ...خب اون که آره ولی

باز لبخند میزند

- سخت نگیر... یه سری چیزا رو باید سخت نگیری و باهاش راحت برخورد کنی. عارف برای من الان شوهر دلساست نه شوهر سابقم. دوست دارم با بچهشون شاد باشن و تو زندگی من دخالتی نکنن. من اینجوری خوبم. گفتم که سبک زندگی من
اینه

سری به معنای فهمیدن تکان میدهم

باقی حرفهایمان با بیرون آمدن حامد از اتاقش خود به خود جمع میشود و خودمان را مشغول آموزش نشان میدهیم.

برنامه کاری و آموزش وظایف اصلی

در پایان هفته تا حد زیادی به وظیفهام واقف شدهام و یک سری

چیزها را هم باید بر اثر تکرار در آن روان شوم

به مناسبت افتتاح شعبه هوراسان دارو در دبی مراسمی مختصر و کوتاه در شرکت و در همان سالن اجتماعات برگزار میشود آنقدر در این مدت کوتاه به الهه عادت کردهام که با رفتنش ناراحتم و البته وقتی از ناراحتیام در تلگرام با لیلی حرف میزنم خندهاش میگیرد و مینویسد

حتی ناراحتیتم شبیه آدم نیست. احمق تو داری جای اون "
"دختره رو میگیری، باید خوشحالم باشی. برو گمشو کار دارم

خودم هم خندهام میگیرد

ساسان با نیروهای اعزامی که قرار است در شعبه دوم مشغول کار شوند بیشتر بگو بخند میکند و حامد مانند همیشه جدی و صحبتهایش شبیه به همان رئیس و کارمند است

اگر از بیرون به آنها نگاه کنی فکر میکنی تنها رئیس این شرکت حامد است ولی خب بچهها در واقع بیشتر با ساسان احساس راحتی دارند تا حامد

یک چیز دیگر که فکرم را مشغول میکند این است که یکی از دلایل شهرت هوراسان دارو همین جو صمیمانه شرکت است که به کارمندهایش توان و قدرت در بازار دارویی ایران میدهد

شوخیشوخی ناهار به گردن حامد و ساسان میافتد و آنها هم بهخاطر حال خوبشان قبول میکنند و برای همه کارمندهایی که در سالن حضور داشتند نهار میگیرند.

از حق نگذریم بعد از آن بگو بخندها انرژی خوبی به من میرسد.

وقتی تک تک بچه ها از الهه خداحافظی می کنند نوع نگاهم به الهه طوری است که خودش هم خندهاش میگیرد

- !چته دختر؟ سفر آخرت نیست که

میخندم و میگویم

- بذار میخوام آرزوهای خوب خوب بکنم

البته ذهن منحرف ساسان که درست پشت الهه ایستاده من را به خنده میاندازد

- ابزارشو داری مگه؟

:چشمغریهای میروم و او میگوید

- زمونه برعکس شده به خدا

:میخندم و آرامتر میگویم

- از خدا میخوام که وقتی میری اونجا از اینکه اینجای بودیمو فقتر بشی و همینطور یکی سر

راحت قرار بگیره که خفتتر و

با شعورتر از شوهر سابق باشه

خب نمیتوانم حرصم را از شوهر سابقش پنهان کنم و او این را

خوب میفهمد

:به هر حال بهخاطر آرزویم تشکر میکند و میگوید

- یکی هست که بدم نمیآد باهاش مچ شم

ابرویی بالا میاندازم و خیلی تلاش میکنم از خوشحالی جیغ

نزنم

- کی؟ وای الان باید بگی؟. نیشش پهن است

- در حد کراشه بابا... همیشه فعلا روش حساب کنم. عکساشودیدم و تعریفشو از ساسان شنیدم. داستان زندگیش طوریه که ندیده جذبش شدم. البته پیرامون مسائل شرکت چند باری هم

صحبت کردیم.

چشمک می زند

- فعلا خبری نیست ولی مطمئن باش بیخبرت نمیذارم

قلب_دیوار#

پست_شصت_و_یک#

خب همیشه خوشبختی دیگران حالم را بهتر میکند و چه خبری بهتر از این؟

بعد از رفتن بچه ها به طبقه سوم برمیگردیم

از روزهای قبل یک ساعتی هم بیشتر میمانیم تا الهه وسایلش را جمع کند. وقتی کیفم را برمیدارم متوجه میشوم الهه روی صندلی بیحرکت نشسته و با یک حالت خاصی به عکس دستهجمعی کارمندان شرکت که روی دیوار روبهروست نگاه

میکند.

بدون اینکه حرفی بزنم سیستم را خاموش میکنم. آه میکشد

- جدی جدی دارم میرم

لبخند میزنم

- بیاغراق میگم که خیلی دلم میخواد شبیه تو باشم

به صورتم نگاه میکند، ادامه میدهم

- این که یه بخشی از زندگیت رو کنار بذاری و بری سراغ بخش

...بزرگتر

حرفم را قطع میکند

- کنار تمام حرفایی که بهت زدم این هم از من بشنو. منمسر مو کنار گذاشتم ولی هیچوقت

نخواستم که خانوادهمو کنار بذارم. گاهی اوقات با خودم میگم شاید اصلا بچه واقعی اونا

نبودم. وگرنه مهر مادری که همه ازش حرف میزنن کجاست؟ دستم را روی شانهاش

میگذارم

- منظورم از گذشتن، گذشتن از سختیها بود. متاسفم که

ناراحتت کردم

لبخند غمگینی میزند

- نه عزیزم، چرا تو متاسف باشی؟

دوباره آه میکشد

- من همون موقع که با یه پشتوانه مالی بزرگ از عارف اومدم تهران و ساسان مجبورم کرد که

برم دانشگاه، خانوادهمو بخشیدم و از خدا خواستم که به پاس این بخشیدنم اتفاقات

خوبی رو تو مسیر زندگیم قرار بده

دست خودم نیست که بغض میکنم

- .موندن توی این شرکت بدون تو چقدر سخت میشه

از روی صندلی بلند میشود و یکدیگر را سخت در آغوش

میکشیم. دستش را بین شانههایم میکشد

- .تو دختر خوبی هستی، مطمئنم موفق میشی

صدای باز شدن در اتاق و حرف زدن حامد یکی میشود

- !اوه فیلم ہندی اصلی اینجاست کہ

از ہم جدا میشویم و اشکهایمان را پاک میکنیم. الہہ

معصومانہ میگوید

- .ببخشید آقا حامد کہ مجبور شدین تحملم کنین

.حامد اخم بانمکی میکند

- !ساکت شو بچہ

.بعد گلویں را صاف میکند

- برات آرزوی موفقیت دارم. ضمنا قرار نیست بری کہ دیگہ

!نبینمت، هنوزم مجبورم تحملت کنم

.الہہ ریز میخندد و حامد ہم بہ رویں لبخند میزند. ساسان ہم از اتاقش خارج میشود بریم

بچہہا؟ -

.کیفم را روی شانہام میاندازم و دوبارہ با الہہ روبوسی میکنم

روبه ساسان و حامد هم خداحافظی میگویم، اما حامد مانع می شود و میگوید مرا میرساند و من هم از خدا خواسته زیاد

تعارف نمیکنم

وقتی جلوی خانه لیلی از او تشکر میکنم و میخواهم از ماشینش پیاده شوم، مرا برای فردانش به خانهاش دعوت

میکند و میگوید میتوانم لیلی را هم بیاورم

با تعجب میپرسم

- مگه تنهام؟ بچههای شرکت نیستن؟

پاسخ میدهد

- نه بین سهامداراست. الهه خودش نیست، فردا صبح پرواز

داره

می خواهم بپرسم: "پس چرا من دعوتتم؟" ولی انگار چیزی از

درون مانع میشود. تشکر میکنم و پیاده میشوم

وقتی میرود با چشمان ریزشده به مسیر رفتنش نگاه میکنم و و با خودم فکر می کنم که
یعنی علت خاصی داشت که خودش داوطلب شد مرا برساند؟ این که توی شرکت جلوی الهه
یا ساسان دعوت نکرد... به نتیجه نمیرسم و به سمت ساختمان
گام برمیدارم.

قلب_دیوار#

پست_شصت_و_دوم#

آفتابگیر را پایین میدهم و نگاهی به صورتم میاندازم و در
همان حال خطاب به لیلی میگویم

- ممنون که اومدی

در ماشین را باز میکند

- خدا کنه جمع کسلکنندهای نباشه

لبخندی میزنم و میگویم

- جایی که ساسان باشه به نظرت کسلکننده میشه؟. میخندد. او هم نمیتواند ساسان را

اینطوری تصور کند

- .خب راستشو بخوای حرف درسته. فقط بهخاطر اونه که اومدم

:زنگ را فشار می دهم و بعد از آن میپرسم من چطورم؟ -

انگشت شست و اشاره اش را به هم میچسباند و بدون صدا لب

"میزند: "عالی"

لبخند مهربانی میزنم. در با تیکی از هم باز میشود. وارد حیاط بزرگ میشویم که مسیر سنگفرششده اش با درختچه و درخت صاحب زیبایی خاصی شده که حس خوبی را به آدم القا میکند. در انتهای این مسیر کوتاه خانهای دوبلکس قرار دارد که اگر بخواهم رویایی فکر کنم آنچه که همیشه در خوابهایم از خانه و محل آرامش میدیدم همین بود. صورتم شکفته میشود

:و خطاب به لیلی میگویم

- !وای اینجا چقدر خوشگله

:لیلی هم تایید میکند و با لبخند قشنگی میگوید به آدم حس زندگی میده! همینه

که حامد سر حال و -

سرخوشه

خب البته اگر حامد را در شرکت میدید اینطور نمیگفت .

چیزی نمیگویم تا وارد خانه شویم. با راهنمایی کادر خدماتی ابتدا مانتو و شال را تحویل میدهیم و بعد وارد پذیرایی بزرگی میشویم. حامد و زنی جوان به استقبال میآیند و حامد در

همان دم احوالپرسی همسرش را به ما معرفی میکند

- خانمها همسرم بیتا، بیتا جان خانم سلیمانی از همکاران خوب

شرکت هستن. لیلی خانم هم دوست عزیزمون

واقعیش اگر من به جای بیتا بودم و همسرم در مقابل من میگفت لیلی خانوم دوستم است،

کمی حساس میشدم اما انگار بیتا از من پختهتر عمل میکند و با اینکه حس میکنم از من

:کوچکتر است، به راحتی با من و لیلی دست میدهد و میگوید

- از دیدن هر دو نفرتون خوشحالم

با نگاهی به جمع میفهمم تنها دختران جوان جمع من و لیلی هستیم و مابقی همگی زنهای

سنوسالدار و یا مردهایی با

کراوات و موهای سفید هستند. کمی سرم از این همه پیرزن و

پیرمرد تیر میکشد و خطاب به حامد میگوید چرا اینجا تجمع نود

سال به بالاست؟ -

میخندد و میگوید

- وای اگه اینو جلوشون بگی خصوصاً خانوما باید با زندگی

خداحافظی کنی.

لیلی سری کج میکند و با لبخندی مودبانه میگوید

- حامد راست میگه. بریم پیش ساسان تا شهید نشدی با این

طرز حرف زدنت.

حامد مسیرمان را باز میکند و با لبخند میگوید

- با بیتا پشتون میایم. از خودتون پذیرایی کنید

صادقانه میگویم که این حامد با حامدی که در شرکت دیدهام تفاوت دارد و البته که ساسان

نمیگذارد فکرم بیشتر از این مشغول تفاوتها باشد. از همان فاصله میبینم که کنارش را طبق

معمول خالی میکند و وقتی نزدیک میشویم با اشاره‌ای به

من و لیلی میگوید

- بازم که چشمم به جمال زیبارویان روشن شد. چقدر

خوشبختم.

لیلی لبخندی میزند و میگوید

- چطوری ساسان؟ نمیخواه زبون بریزی که زبون نریخته هم

عزیزی.

ساسان چشمی تنگ میکند و با لبخندی شرور، همانطور که

پاسخ احوالپرسی لیلی را میدهد میگوید

- فقط برای تو عزیزم یا برای این خوشگل هم عزیزم؟

صدایش را پایین میآورد و خطاب به من میگوید

- !اوف که چه کرده

آنجا دیگر نمیتوانم به بازویش بزنم و کوفت نثارش کنم. دستش

را به گرمی میفشارم و میگویم

- لطف داری.

میخندد.

- به خدا که دوست دارم همیشه بیارمت تو جمع بزرگان و مجبور شی اینجوری باهام صحبت کنی. گرچه من فحش دادتم

دوست دارم عزیزم

ساسان تو با این حرف زدنت برگ برنده رابطه با دختر ها را داری. مگر میشود تسلیمت نشد؟

ما را به تعدادی از مردها و زنهای اطرافش معرفی میکند و در کنارش مینشینیم. ساسان مشغول صحبت با پیرمردی

:خوشپوش میشود. زیر گوش لیلی میگویم

- مهمونی سهامدارا و یه مشت پیرمرد و پیرزن! وای که تا آخر! شب قراره چی بکشیم
منتظر خنده پررنگ لیلیام اما نگاه لیلی به یک جای دیگر است. نگاهش را دنبال میکنم و به مردی هول و حوش شصت

سال میرسم

قلب_دیوار#

پست_شصت_و_سوم#

نیشگونی از پهلویش میگیرم و طوری که کسی نفهمد زمزمه

میکنم

- چی تو سر ته بیشرف؟

لبخندی میزند که او را تبدیل به لیلی دیگری میکند

- ...من سوژهمو پیدا کردم پری... آخ پری

و به صورتم نگاه میکند

لب میزنم

- آبرومون میره دیوونه! چیکار داری میکنی اینا همه آشنان

میخندد

- وایسا کار دارم

و بعد از جا بلند میشود و با همان لبخند خانه‌خراب کن به سراغ پیرمرد و نگاه خیره‌اش
می‌رود. میبینم که مرد در حالی که با لیوان نوشیدنی‌اش بازی بازی میکند، به قدم‌های موزون
لیلی

خیره میشود.

پیشخدمت نوشیدنی به من تعارف میکند و من هم برمیدارم .

باز سری کج میکنم تا لیلی را دقیقتر ببینم که ساسان آرام

میگوید:

- به نظرم اصلا درست نیست که داری تو کارای دوستت فضولی

میکنی.

داغ میکنم. صاف مینشینم و به ساسان خیره میشوم

- ...نه خب

همان لبخند لعنتی‌اش را میزند و میگوید

- !نکنه خودت کواش کردی که مخ آقای خسروی رو بزنه

چشم درشت میکنم و میگویم

- من اهل این کارام؟ همین الانشم دارم سخته میکنم که... اه

اصلا چی دارم میگم

:میخندد. میگویم

- قراره این جمع همینجوری ییس بمونه؟

ابرویی بالا میاندازد

- چطور مسهلی بدم شل شن؟ دلت خوشهها! یه مشتسهمدارن که اگه زیادی از حد پیچشونو

وا کنی شل میشن

اینجا میریزن. هممشون به سلام و صلوات زندهان

از توصیفش به زور جلوی خندهام را میگیرم و باز به لیلی نگاه میکنم. چنان با حرارت برای
مرد که ساسان او را خسروی نامیده صحبت میکند که اگر از دور آنها را ببینی فکر میکنی

صدها سال است که همدیگر را میشناسند

:در همان حال میپرسهمه اینا

سهمدارن؟ -

ساسان سری تکان میدهد و به احترام زنی تازهوارد از جا بلند

میشود.

- ...سلام فخری خانمزن با عشوه ولی مهربان با ساسان احوالپرسی میکند و بعد به

سمت دیگری میرود

:با نیش باز میگویم این سوگولی

بود نه؟ -

:مینشیند و آرام و مطمئن میگوید

- نه عزیزم... سوگولی که شمایی. همین الان تاج و تختو فراهم کنم؟

:چشمم را درشت میکنم که میگوید

- حله حله... نرنی جلوی این جماعت ما رو

.نمیتوانم جلوی کنجکاویام را بگیرم

- اون مرده... همون که الان رفته پیش همین فخری خانم... این کی بود؟

:نگاهی به جایگاهشان میاندازد و میگوید

- آقای هادی؟ بعد از من و حامد بیشترین درصد سهامو داره. میشه گفت نفر سوم شرکته ولی خب بازم به اندازهی من و حامد نیست.

ابرویی از تعجب بالا میاندازم و میگویم

- واقعا؟ من فکر میکردم پدرته لحظه اخمهایش توی هم میرود.

- پدرم؟

بعد لبخندی میزند. حاضرم قسم بخورم که نمونه لبخندش را هیچ کجا ندیدهام.

- نه پدر من با همه اینا فرق داره

آن گرمای توی چشمهایش، آن آواز خوشآهنگ صدا هنگام توصیف پدرش... لعنتی انگار ساسان دیگری جلوی روی آن نشسته.

لب و لوچهای جمع میکنم و میگویم

- بیخشید من فکر میکردم که... از حرف خودت این برداشتو

...کردم

میخواهد چیزی بگوید که صدای بچه‌های توجهش را جلب میکند و باز همان گرمای
لبخند. چند ساسان را امروز باید ببینم؟

- .عمو ساسان سلام

بیتا و دختر کوچکی جلویمان ایستاده‌اند. ساسان دختر را به آغوش میکشد و مشغول
بگو بخند میشود. بیتا خطاب به

ساسان میگوید

- باید می‌خواستید ولی وقتی فهمید تو اینجایی گفت می‌خواه

...ببیندت. میدونی که

ساسان محکمتر دخترک را که به زور هشت نه ساله میشود به

:آغوش میکشد و میگوید

- این عشق عموشه. ولی الان باید بره بخوابه. آخر این هفته یه

.کادوی خوشگل داره

.دخترک به هوا می‌پرد و ذوق میکند و بعد با تشکر بیتا می‌روند

چشمانم همین حالاست که از حدقه بیرون بزند

- این دختر حامده؟ به خدا که بهش نمیآد

چشمانش را به زور از مسیر رفتن بیتا و دختر کوچک جدا

میکند و میگوید

- نه! این دختر حامد نیست، دختر خانومشه ولی اینو جلوی حامد نگو. باشه؟

قلب_دیوار #

پست_شصت_و_چهارم #

ابرویی بالا میاندازم

- واقعا؟ چه جالب

لبخند و صحبتش تماما من را نشانه میگیرد دقیقا چی جالبه؟ -

- اینکه حامد برای ازدواج چنین زنی رو انتخاب کرده. راستشوبخوای من در مورد حامد یه

جور دیگه فکر میکردم، ولی هر

بار...

مکثی میکنم و به حامد چشم میدوزم. با یکی از سهامداران مشغول صحبت است. مردی که نسبتاً از همه جوانتر است. بعد

ادامه میدهم

- اون یه مرد عجیبه و میتونم بگم برام قابل احترامه من چی؟ -

چشم از حامد میگیرم و به ساسان که خیره‌خیره نگاه میکند نگاه میکنم. یک ابرویش را بالا میدهد و با لحن خنده‌داری

میگوید

- یعنی فقط اون خاصه؟ اون قابل احترامه؟

یک آن حس میکنم با یک پسر کوچک حسود طرفم. خنده‌ام

میگیرد و او فارغ از تمام آدمهای دور و برمان میگوید

- میدونستی وقتی میخندی خیلی قشنگتر میشی

نمیدانم چرا خنده‌ام کم میشود، محو میشود، گونه‌هام داغ میشود، قلبم یک جوری میشود. باز هم مقایسه‌های توی ذهنم رخ میدهد. علیرضا هیچوقت این شکلی از خنده‌ام تعریف

نکرده بود.

لیلی در ذهنم مثل معلمهای چوب به دست ظاهر میشود. همان لیلی بیاعصاب که گفته بود
ساسان مرد رابطهی پایدار نیست و قلبم اما هی بومبوم میزند که رابطهای با این مرد داشته
باشد ...

هرچند به غلط. اصلاً بعضی غلطها شیرینتر از راه راستند

پررو میشوم. تخس میشوم. از ساسان انرژی میگیرم

- !خودم اینو میدونم که میخندم

لبخندی میزنم. او در صحبت کردن با دخترها استاد است و

خودش تغییر حالم را فهمیده

- من که میدونم ته دلت قند آب کردن. ولی اینکه بادی به

غلبه انداختی هم قابل درک

میخندم و میگویم

- هر جور میخوای فکر کن نگفتی؟ نظرت در مورد من چیه؟ -

بی تعارف میگویم

- خیلی پررویی، یه درصد مثل حامد نیستی، کلاً ازت بدم میاد

برخلاف تصورم میخندد و بعد میگوید

- آگه انقدر با من مشکل داری چرا پیشم نشستنی پس؟

نگاهی به جمع میاندازم و با چشمانم بهشان اشاره میکنم

- من مثل لیلی علاقهای به صحبت کردن با پدربزرگم ندارم

- بودند اینجا وقت گذرونیه پس

لبی کج میکنم

- نه دیگه. در این حدم بیانصاف نیستم. درسته که خیلی جالب

نیستی ولی اعتراف میکنم صحبت کردن باهات لذتبخشه

نمایشی نفسی بیرون میده

- مرسی از این همه لطف. میگم میخوای در مورد من نظر ندی؟

من همون پری قبلی رو بیشتر دوست داشتم

متفکر میگویم پری

قبلی؟ -

- آره... به چند دقیقه پیشتم قانعم به خدا

چیزی نمیگویم و به یک لبخند دندانما اکتفا میکنم ولی او بیکار نمینشیند. من را با فشاری به خودش نزدیک میکند و

میگوید:

- نصف این جماعت فکر میکنن دوستدخترمی

با اینکه کمی مغذب شده ام ولی سعی میکنم رک باشم

- خب بذار فکر کنن یعنی تو مشکلی نداری؟ -

- با فکر اونا نه

نگاهش نمیکنم. میدانم دارم بازی بدی را شروع میکنم.

میدانم تهش چیزی عایدن نمیشود ولی دلم میخواهد برای

لحظاتی هم که شده بیتوجه به پایان کار کنم با اصل موضوع چی؟ -

نگاهش میکنم و او به جاده خاکی زدن را خیلی خوب بلد است

- بد نگاه میکنی دختر

ابرویی بالا میاندازم. آرام می پرسد دوست داری؟ -

هنوز جواب ندادهام که لیلی به میان حرفهایمان میپرد

- بهبه... جای من خالی

ساسان بدون رودربایستی میگوید

- متاسفم که اینو بهت میگم اما جات اصلا خالی نیست. برگرد

پیش زیدت

لیلی میخندد و به زور مینشیند و میگوید

- اون زید عمهته ساسان

نگاه ساسان اما همچنان به من است و من که سعی دارم

فاصله‌مان را بیشتر کنم

- هیشش... منتظر جوابشم لیلی. تمرکزشو بههم نزن

داغ کرده به لیلی که با ابروی بالا رفته برایم سری به معنی یعنی

چه تکان میدهد میگویم

- شوخی میکنه. تو که ساسانو میشناسی

لعنت به ساسان که مراعات نمیکند و تپش قلبم را زیاد نه دقیقا جدیام. میخوام

بدونم جوابت چیه؟ -

لیلی باز مثل قاشق نشسته میپرد وسط

- ازش خواستگاری کردی؟ اگه آره جواب من مثبت

بالاخره ساسان از من رو میگرداند

- جواب تو چرا؟ نکنه یکی بگیریم، دو تا میدین؟ جایزه داره؟

آخ جون

زهرمار من و لیلی با هم نصیبش میشود. حضور مجدد حامد و بیتا نفس کشیدنم را راحتتر

میکند، چرا که دست ساسان از

دور کمرم برداشته میشود ولی صدایش توی گوشم میپیچد

- اگه جواب منو ندی، حق خونه رفتن نداری

قلب_دیوار #

پست_شصت_و_پنجم #

بند کیفم را محکمتر میگیرم و قدم به خیابان شرکت میگذارم حس خوبی دارم. از آن

حسهای خوبی که خواب شب قبل

باعثش میشود. خوابهای خوبی که همراه ساسان بود

درخواست دوستیاش را به لطف پرچانگیهای لیلی پیچاندم

شاید توقع داشتم که وقتی برگشتم خانه زنگ بزند یا حداقل

پیامی بدهد و دوباره پرسد اما هیچ خبری نبود

شاید اصلا واقعا درخواست دوستی نداده بود! شاید مثل همه

شیطنتهایش بود

لبخند میزنم. هرچه بود حس خوبی داشت. جسورانه به دلم

اجازهی ذوق کردن میدهم

به آقامهدی سلام میکنم. جلوی پنجرهی اتاقکش خم میشود سلام خانم سلیمانی. کارت بهتون ندادن؟ -

شانهایم را بالا میآورم

والا خبر ندارم کی بهم میدن -

همزمان با این جملهام ماشین حامد بوق میزند

آقامهدی سریع بیرون میآید تا در را کامل باز کند. من و حامد. برای هم سری تکان میدهیم و بعد به سمت آسانسور میروم بعد از مهمانی دیشب و دیدن بیتا و دخترش احساس میکنم حامد در نظرم چند درجهای محترمتر شده است

بقیه مراسم را _وقتی لیلی و ساسان با کل کلشان مجلس را به

دست گرفته بودند_ کنار بیتا گذراندم

از همسر سابقش جدا شده و حضانت دخترش را هم گرفته بود .

میشد در نگاه و کلام بیتا به راحتی حس احترامی که به حامد

داشت را دید

البته یک تفکر آزار دهنده ته مغزم را قلقلک می‌دهد این دو زیادی نسبت به

یکدیگر رسمی بودند. مثل دو

همکلاسی

وارد طبقه اول میشوم و مستقیم به سمت میز میروم حامد با چند دقیقه تاخیر وارد

میشود. به احترامش بلند

میشوم.

نزدیک میز میایستد

- اولین روز کاریت مبارکت باشه

لبخند پخش و پلائی میزنم

- ممنونم آقای یوسفی

چشمکی میزند

- اینجا حامد صدام کن. دوست ندارم این طبقه هم رسمی باشه

- چشم آقا حامد

بعد با شیطنت اضافه میکنم

- علت رسمی بودن ساسان هم توی طبقه‌های دیگه همینه؟. چشمانش را در حدقه میچرخاند

- همیشه با همه صمیمی شد

با لبخند قدردانی سر تکان میدهم. با رفتن حامد کارم را با ایمیلی به الهه شروع میکنم و

بعد سراغ نرمافزاری که حاج

...محمد گفته بود میروم

ساعت از ده صبح گذشته است که الهه برایم برنامه امروز را ...

بهطور مختصر دوباره شرح میدهد

برایش می نویسم

"!؟! ساسی هنوز نیومده. برنامه چیو بهش بدم وقتی نیست"

همین که پیام را میفرستم صدای تفتق کفشی باعث میشود

سرم را بلند کنم و به در ورودی چشم بدوزم

ثانیهای بعد زن قد بلندی با تیپی که لیلی فقط برای مهمانیها

میزند قدم به داخل شرکت میگذارد

موهای استخوانی رنگش از همه طرف شالش بیرون زدهاند

نزدیک میزم میایستد. سلام میکنم

به جای اینکه جواب سلامم را بدهد، با آن لبهای تزریقی یا به

قول مامان نیش زنبوریش میپرسد ساسان تو اتاقشه؟

-

اخم میکنم

- هنوز نیومدن. آقای یوسفی هستن

به سمت در اتاق ساسان میرود

- منتظرش میمونم

سریع بلند میشوم

- ...خانم لطفا

اما سریع وارد اتاق میشود و در را محکم میبندد

چند ثانیه مردد میایستم بعد تلفن به دست میگیرم و به اتاق

:حامد زنگ میزنم. قبل از آنکه حرفی بزنم میگوید

- دیدمش. کاری بهش نداشته باش

تنها "باشه" ای زمزمه میکنم و گوشی تلفن را سر جایش

میگذارم.

قلب_دیوار #

پست_شصت_و_ششم #

بهخاطر وجود دوربین در سالن نمیتوانم رو به در بسته اتاق. ساسان دهنکجی کنم

از حسادت در حال ترکیدن هستم. سراغ ایمیل جدیدم از الهه

میروم.

"ساسان صبحا دیر میآد تو با حامد هماهنگ باش"

.سریع برای الهه مینویسمیه دختر سانتیمانثال الان اومد رفت تو اتاق ساسان، حامد "

"گفت کاریش نداشته باشم

.چند دقیقه‌ای طول میکشد تا الهه جواب بدهد

اسمش طویست. دختر خالهی ساسانه از اون عفریته‌های دو "عالم! تا خودشو اندازه به
ساسان آروم نمیشه. چشم دیدن

".حامدو نداره چون حامد یه بار زیر آبشو زده

از این حجم زیاد اطلاعات دلیپچه میگیرم. میخوامم برایش

.جواب بنویسم که چیزی از درون مانع میشود

:چرا اینقدر الهه زود همه چیز را لو میدهد؟ تایپ میکنم

"!حالا لازم نبود پته زندگی ساسانو بریزی رو آب‌ها"

پیام را میفرستد و او جوابی میدهد که ذهنم دوباره درگیر

.دعوت مرموزانه حامد برای مهمانی دیشب میشود

ساسان عادت داره سراغ هر چی جنس مونث که دور و برش "هست بره. از جذابیت
ظاهری و ثروتش مطمئنه که هیچکس دست رد به سینهاش نمیزنه. و تو با همه دخترایی که
تمام این مدت دیدم فرق داری. ساسان میخواد باهات صمیمی بشه ولی تو مدلت متفاوته.
احساس میکنم هر چی ازش میدونم رو باید

"بهت بگم

جا میخورم. به آنی افکار عجیب و غریب توی سرم هجوم میآورند. اگر ساسان چنین اخلاقی دارد چرا دیشب آن همه اصرار میکرد پاسخ سوالش را بدهم؟ فکری عجیب و غریب من را وادار میکند که برای الهه یک جمله بنویسم. "خیالت جمع من مراقب خودم هستم." نه که ساسان قرار است به من حمله کند یا نه که آدمی باشد هیز و متجاوز. ساسان فقط زیادی به خودش مغرور است. همین و حس میکنم که نباید بازیچه. غرورش بشوم ساسان که میآید ریز اخباری که به او مربوط است را میدهم و در نهایت اضافه میکنم که خانم جوانی در اتاق منتظر اوست.

کاملاً جدی و او هم انگار وضعیت را میفهمد که با تشکری به داخل اتاق میرود. به نظرم کمی مشتاق میآید که خب با توجه به حرفهای الهه بعید هم نیست. لابد دوست دارد به طوبی استخوانی هزار بار انگشت بزند. کم مانده از حرص بترکم. از جا بلند میشوم و نفسی تازه میکنم. پلهها را با کمی سرعت پایین میروم تا حاج محمد را پیدا کنم. چند سوال هرچند تکراری از نرمافزار کمک میکند اطلاعاتم را مرور کنم تا کارم را دقت انجام دهم. درست و دقیق

:مهین موقع خروج از اتاق من را میبیند و با لبخند میگوید

- هی دختر... ندیدمت این چند وقت. بالاخره همکار شدیم

میخندم. به یاد برخورد خوش در روز اول به آغوشش میکشم

و انرژی مثبتی از وجودش دریافت میکنم

- این روزا به خرده سرم شلوغ شده. واسه همین نه نشد پیام. بینمت. بالاخره تا جا بیفتم تو محیط کاری طول میکشهاین مکالمه با وجود پرحرفی دو نفرمان کشار میشود و بالاخره با حال نسبتا بهتری پا به طبقه بالا میگذارم

با یادآوری برنامههای کاری ساسان زونکن را برمیدارم به سمت اتاقش میروم و تقهای بر درمیکوبم. منتظر اجازه نمیانم و سریع در را باز میکنم. چیزی که میبینم باعث میشود در جا خشک شوم و تکان نخورم. ساسان در فاصلهای نزدیک به آن عفریته قرار دارد و انگار تازه از مزه کردن لبهایش دست کشیده که آنطور زبانش را به لبهایش میکشد. هرچند ته ماندهی رژ روی لبهایش که با دست پاکشان میکند برای تایید

افکارم کافی است

عقب میکشم و در را آرام میبندم. فرصت هین کشیدن یا حتی تمرکز را هم ندارم. بغض شورم را پشت لبهایم نگه میدارم.

قدم تند میکنم به سمت میز کارم تا کمی آرامش بگیرم. لعنت بهشان. موبایل درون جیب مانتوام میلرزد. زونکن را روی میز. رها و پیامک را باز میکنم

"اگه بعد از در زدن چند ثانیه صبر میکردی شوکه نمیشدی"

حرارت از گوشهایم بیرون میزند و گونهام از خجالت میسوزد.

دلم میخواهد همین حالا بمیرم

قلب_دیوار #

پست_شصت_و_هفتم #

نمیدانم چه کار کنم. اصلاً نمیتوانم سر جایم قرار بگیرم .
احساس میکنم تمام آن تصاویر جلوی چشمانم زنده و واضح در
حال جریانند

از جا بلند میشوم و خودم را به اتاق حامد میرسانم. حداقل میتوانم با پرسیدن سوالاتم از
حامد و معطل شدنم، زمانی که . آن عفریته که از اتاق بیرون میآید، چشم در چشمانشان
نشووندهای به در اتاق میکوبم و منتظر بله گفتن حامد می مانم .
خیلی سریع اجازه ورود میدهد

در حال تایپ کردن چیزی تند می گوید

- کار توی ساختمون سه طبقه اشتباه محضه. دلم میخواد

...صدای کارمندا رو از بیرون بشنوم و هی برم

سر که بلند میکند، صدایش رو به افول میرود. احتمالاً رنگ و
رویم تغییر کرده

- ...چیزی... شده

میان کلماتش که با مکث ادا میشوند میپریم و میگوییم

- اینا رو حاجی داد که یه آشنایی با حسابای سال گذشته
شرکت داشته باشم

بی توجه به جملات من میپرسد

- ساسان اومده؟

مکث میکنم. کلمات میان حال بدم گم میشوند. حرفی نمیزنم .

او خودش سرنخ ماجرا را پیدا میکند و طوبی تو اتاق

بود؟ -

سر به زیر میاندازم. نمیدانم چرا باید برای کار بیشرمانه آنها من حس خجالت داشته باشم.

بغضم راه پیدا میکند و شیشه

چشمانم تر میشود

- ...میشه

لبخندی میزند

- همینجا بشین. برای خودت آب بریز بخور

چقدر ممنون درکش هستم. همین است که میگویم برای او احترام بیشتر قائلم. روی
مبل مینشینم و یک لیوان آب

میخورم

سرش را با تایپ مطلبی که پیش از ورودم انجام میداد گرم میکند و بعد هم از پشت میز
بیرون میآید و اتاق را ترک میکند. با رفتنش نفس آرامی میکشم و تمرین تمرکز میکنم
چیزی ندیدی. اون دختره به تو ربطی نداره. ساسان به تو -

...ربطی نداره. ساسان به تو ربطی... ساسان به تو

قطره‌ی اشک پایین میآید و طلسم بغض میشکند

- ولی داشت یه جایی تو قلبم باز میکرد. چرا من از هرکی خوشم میاد آدم نیست آخه؟

وقتی حامد میآید اشکهایم را پاک میکنم و از جا بلند

میشوم

- ببخشید. من میرم سرتون که خلوت شد در مورد این حسابا

.حرف میزنیم

میدانم که ته و توی ماجرا را درآورده. سری به تایید تکان میدهد و من اتاقش را ترک

میکنم. در اتاق ساسان باز است .

بدون آنکه نگاهش کنم پشت میز مینشینم و برنامه را باز

میکنم. باید آثار این اشک ریختن پیرد که برنامه روزانه را برای

.ساسان ببرم

از دست خودم شدیداً عصبانی هستم. اصلاً چرا باید گریه کنم؟ مگر بین من و ساسان

تعهدی وجود دارد؟

علیرضایی که آنهمه اتفاق و قول و قرار بینمان بود، به راحتی آب خوردن با شخص دیگری

ازدواج کرد! دیگر چه توقعی از ساسان دارم؟ من که از اولین دیدار هم فهمیده بودم چطور

.آدمی است

در خیالات خودم غوطهورم که طوبی از اتاق خارج میشود

.دوباره لبهایش را قرمز کرده است

سعی میکنم خصمانه به او نگاه نکنم. اصلاً به من چه ربطی دارد که بین پسر خاله و دختر خاله

درون اتاق در بسته چه گذشته

است!

به من چه ربطی دارد که ساسان مرا دیشب با پیشنهاد دوستیاش مسخره کرده و امروز
درون اتاق با دخترخاله جان لب

!گندهاش، ماچ و بوسه راه انداخته است؟

طوبی مکث کوتاهی میکند با پشتچشم نازک کرده خطاب به

:ساسان ولی با نگاه به من میگوید

- .خوبه که قبلی رو انداختین بیرون! اون زیادی فضول بودبه جای من حامد که حالا جلوی در

ایستاده است، جواب

:میدهد

- ننداختمش بیرون... ترفیع گرفته و الان مدیر داخلی شرکت

.دیه

طوبی نگاه خصمانهای به حامد میاندازد و بدون حرف دیگری به من یا حامد رو به ساسان

خداحافظی میکند و هیکل منحوشش

.را از شرکت بیرون میبرد

.من و حامد به هم نگاه میکنیم

.کلافه چشمانش را در حدقه میچرخاند و وارد اتاقش میشود

:سازان نزدیک میز میشود و با لبخند میپرسد چطوری عشقم؟ -

!لبخند پر حرصی میزنم. مردک بیتعدادل

- !خوبم آقای رئیس... خوووب

در برابر "خوب" کشداری که میگویم ابروهایش را بالا

.میفرستد جدی خوبی؟

-

.سرم را تکان میدهم

- !جدا خوبم

قلب_دیوار#

پست_شصت_و_هشتم#

سری خم میکند. به نظرش اتفاق خاصی نیفتاده که خنده

میگوید:

- به قول طوبی خوب شد الهه نبود

اهمیتی به مزه پرانیهایش نمیدهم و کاملاً جدی میگویم. اگر فرصتشو داری و قرار

نیست کسی بیاد برنامه امروزو بیارم - پیام واضح است. لبخند از لبهایش میروود و و با

آرامش

میگوید:

- اوکیه عزیزم، بیا تو اتاق باهم صحبت کنیم

رابطهمان به رئیس و کارمند نمیماند. انگار آمدهام خانهاش که

اینطور پاسخ میدهد

از جا بلند شوم و به دنبالش وارد اتاق میشوم. خودش جلوی میز جای میگیرد و به من که

بلا تکلیف وسط اتاق ایستادهام

میگوید:

- چرا وایسادى بشین

روی دورترین مبل مینشینم و همانطور جدی برایش شرح کاملی از برنامه‌های روز میدهم. خب دریده کمترین صفتی است که میتوانم به آن چشمها که مدام روی لبهایم سر میخورد بدهم، ولی خوابش را ببیند. در حسرت لمس کردن دوباره تنم هم میماند، چه برسد به به آنچه که در فکر خرابش میگذرد همه حرفهایم را کوتاه میکنم و با چند هماهنگی از اتاق بیرون میزنم.

این روند تا هفته بعد هم ادامه پیدا میکند. تا میتوانم جلوی چشمانش قرار نمیگیرم و لبخند روی لبهایم نمیآید. اما هربار که مجبور به دیدنش میشوم هم کاملاً جدیام. دیگر حتی سر شوخی را هم با او باز نمیکنم. برود با همهی آن دخترهایی که سعی دارند خودشان را به او بچسبانند و در راس همیشان طوبی خوش باشد.

من همین که بتوانم در کارم پیشرفت کنم و محتاج کمک

دیگران نباشم راضیام... ارواح عمه جانم

تمام سعیم بر این است در لحظاتی که سر کارم، آخرین چیزها در مورد برنامه‌ی کاری را یاد بگیرم که دیگر نیاز نباشد برای گرفتن برنامه به الهه ایمیل بزنم.

یک ساعت قبل از پایان ساعت کاری هر سه نفرمان در اتاق ساسان جمع می شویم. به فاصله‌ی دو نفر از ساسان روی مبل دو نفره مینشینم. در عوضش اگر گلدان نبود، با یک جابهجایی

روی پای حامد مینشستم

ساسان هزینه‌های این هفته را برایم شرح میدهد و من تند تند مینویسم

بعد از آن حامد سفارشات کنفرانس شنبه را میدهد سفارشات حامد را هم به جای

یادداشت در تبلت توی دفتر

مینویسم

نمیدانم چقدر میگذرد که حامد خدحافظی میکند و قبل از

رفتن جلوی در اتاق رو به ساسان میگوید

- پریناز خانم رو برسونیا! خیلی دیر شده

ساسان به او میپرد

- نمیگفتی هم خودم شعورم میرسید

سریع به ساعت دیواری اتاق نگاه میکنم و با دیدن ساعت هفت
شب چشمانم گرد میشود

:صدای بسته شدن در سالن به گوش میرسد و ساسان میگوید

- فردا تعطیلی استراحت میکنی

سعی میکنم جدی باشم

- !تعجب کردم فقط

- خوبی؟

ای بر نگارنده این سوال لعنت! مثلا خوب نباشم میخواهی چه کار کنی؟ برایم برنامه
تفریحی با طوبی میگذاری؟ به طوبی هم

لعنت

کل هفتهام را بهخاطر حضورش با اوقات تلخی گذراندم

- .بله خوبم

نچی میگوید

- !نه خوب نیستی و گرنه اینجوری صحبت نمیکردیلبخندی میزنم. ظاهر آرام جدیام با درون

عصبی و آتشینم

متفاوت است.

- مگه باید چیزی غیر از این بگم؟

ساسان برعکس من است. عصبانیتش را خیلی زود نمایان میکند خیلی زود هم یادش

میرود. از جا بلند میشود و دقیقا

کنار من مینشیند. با کمترین فاصله

- بدم میاد سوالمو با سوال جواب میدی

اخمش غلظت می گیرد

- این رفتار... این تندی... بهخاطر چیه؟ یه هفتهاس داری باهام

این شکلی برخورد میکنی... صبر منو بیش از این امتحان نکن

کم مانده جیغ بزnm. با صدایی کنترلشده میگویم

- چرا من باید تو رو عصبی کنم؟ مگه اصلا چیزی شده که تو رو عصبی کنم؟

چشمی درشت میکند

- این سوالیه که من میخوام ازت پرسم. تو بگو چی شده؟

لبخندی از روی حرص میزنم و میگویم

- بهتره زنگ بزنی طوبی خانم بیاد و بگه

جفت ابروهایش بالا میپرد

- آهاااان... پس موضوع اینه

چهره‌اش سخت میشود. سخت و جدی و با خودم برای ثانیهای

فکر میکنم ای کاش این حرف را نمیزدم

دستش را جلو میآورد و چانهام را میچسبد

- بذار یه چیزی رو برات روشن کنم... من برای هیچکاریم... به

...هیچکسی... هیچ موقع جواب پس نمیدم. خوش ندارم

به لبهایم مسخ شده نگاه میکند

- ...خوش ندارم که

انگار او هم کلماتش را گم کرده است. مثل من که دستوپایم را گم کرده‌ام. پیدایشان
نمیکنم که بتوانم او را پس بزنم و از اتاق

.بیرون بروم

.تکرار میکند

- ...خوشم نمی‌آد که... کسی کنترل من کنه و

:انگشت شستش لبم را لمس میکند. بربط میگوید

- ...لبای خوشگلی داری

انگار بدنم از حالت جامد خارج شده و چون مذاب جریان پیدا

!میکند. عصبانیت تمام هفته برایم معنی پیدا میکند

علتش را نمیفهمم... ولی با تمام وجود میدانم جذب این پسر

!تخس و همهی اخلاقیهای عجیب و غریبش شده‌ام

ساسان همان منطقه ممنوعه‌ایست که تمام عمر از آن منع میشویم اما یک بار

عبور کافی است تا دلمان ماندگاری

.ابدی بخواهد

قلب_دیوار # پست_شصت_و_نهم

#

بیحرف به چشمانم زل میزند و ثانیهای بعد لبهایش قفل

لبهایم را میشکند

...یک تماس پوستی و خشک! عقب نمیکشم

در واقع یک سکتی فلجکننده بدنم را در بر گرفته است! لعنت به منی که نمیدوم و از اتاق

بیرون نمیروم

دوباره نزدیک میشود و اینبار تماس لبهایش سطحی نیست

عمیقا مرا میبوسد و طوبی و علیرضا و تلخیهایم دود میشود یک خلسهی دوستداشتنی که

مغزم را چون قایق بیپار و روی

آب، معلق نگه می دارد

صدای آهنگ بیکلامی از ناکجاآباد باعث میشود وحشتزده

عقب بکشم

او هم چشمانش را باز میکند. از نگاهش فرار میکنم و روی میز
دنبال موبایلم میگردم.

با دیدن تصویر لیلی بدون فکر کردن جواب میدهم

- جانم؟

- جانم و بلا. چرا پیام میدم جواب نمیدی؟ کجایی؟

سنگینی نگاه ساسان را حس میکنم و در دلم دعا میکنم خدا
کند لیلی جلوی شرکت باشد.

- شرکت. یهکم کارامون طول کشید. الان راه میافتم دیگه. هنوز جیغجیغ میکند

- یعنی شکر خدا از شعور معافی. تا من زنگ نزلم که نباید زنگ بزنی نه؟ از روی مبل بلند

میشوم و به سمت در اتاق میروم و خارج

میشوم.

- ببخشید دیگه. الان میآم

- نمیخواه بیای. نزدیکم. یه ربع دیگه میرسم

کور از خدا چه میخواهد؟ دو چشم بینا! ذوق زده از اینکه دعایم خیلی زود مستجاب شده است
قربان صدقه‌اش میروم و او با
غرغر قطع میکند.

- من که گفتم میرسونمت

سریع می چرخم و او را توی چارچوب در اتاقش می بینم
لبم را به دندان میگیرم. لبی که چند دقیقه قبل... نگاهش که به
سمت لبم کشیده میشود سریع شروع به صحبت میکنم

- ممنون الان دیگه می‌آد

تکیه اش را از چارچوب برمیدارد و نزدیکم می شود. با دستپاچگی میز را دور میزنم
و کنار صندلیام میایستم و
وسایل روی میز را مرتب میکنم

با فاصله از میز میایستد الان مثلاً از من فرار

میکنی؟ -

دستم را به نشانه سکوت به سمتش میگیرم

- خواهش میکنم صبر کن... نمیدونم چرا اون اتفاق افتاد .

...فقط

حرفم را قطع میکند و از سمت دیگر میز کمی به سمت جلو

متمایل میشود. حرف توی دهانم سرگردان میماند

به چشمان سبز وحشیاش زل میزنم که انگار درونم را میبیند .

خشک و جدی میگوید

- اتفاق افتاد... چون "من" خواستم

لبهایم را به هم فشار میدهم. در یک ساختمان سه طبقه تنهاییم... تا لیلی برسد یک ربع طول میکشد... از لحاظ قدرت بدنی از من قویتر است... پررو و بد سابقه است. من هم که

!خاکبر سر و بیاراده

پس بهتر است دهانم را مثل بچه آدم ببندم و او را به چالش

!دعوت نکنم. حداقل نه الان و در این شرایط

با نفس عمیقی به خودم مسلط میشوم. انگار نه انگار که الان

حرفی زدیم یا چند دقیقه قبل یکدیگر را بوسیدیم

دوباره به سمت اتاقش میروم تا تبلت و دفترم را بردارم

میدانم که آهسته پشت سرم قدم برمیدارد. وسایلم را تند از روی میز جلوی مبل برمیدارم و وقتی قامت راست میکنم، نگاهم دوباره به چشمانش گره میخورد و کمی استرس چاشنی نفسهایم میشود. زیادی نزدیکم ایستاده است همین هم باعث میشود یک لبخند

مسخره روی لبهایم

بنشیند چرا ترسناک شدی؟ -

سری تکان میدهد و دوباره در قالب شر و شیطاناش فرو میرود. تا لیلی برسه وقت داریم -

با اخطار میگویم

- !ساسان

قدمی به جلو میآید. ناخودآگاه عقب میروم

- مگه از دستم عصبانی نبودى که طوبى جای تو اون روز تو بغلم بود؟ زورکى هم که بوست نکردم! چى شد يهو راهبه شدى؟. ناخودآگاه لبهایم را به دهان میکشم

- نکن.

دستهایش را از هم باز میکند چیکار دارم

میکنم مگه؟ -

من عقب میروم و او سرخوشانه جلو میآید. از این بازی

خوشش آمده

با اخم میتوپم

- همین کاری که داری میکنی! تمومش کن

میداند منظورم چیست اما عمدا به روی خودش نمیآورد چرا شجاعانه توی صورتش

نمیکوبم؟ دقیقا دارم چه غلطی میکنم؟

کمرم به میز کار بزرگ خودش میخورد. دو دوستش را دوطرف

پهلویم به میز میزند

نمیخواهم دوباره آن بوسه شکل بگیرد. جلوی لبهایم زمزمه

میکند

- از من میترسی خوشم میآید... خوشم اومد تسلیم شدی ...

خوشم میآید مطیعم باشی... میدونی که چی میگم؟ میدونی که منظورم کجاست؟

انگار راه نفسم بسته میشود. علنا دارد پیشنهاد میدهد با پای خودم بروم توی تختش؟ به خواب ببیند! هرچند تو فکرم هم از

.این جمله مطمئن نیستم

صدای اساماس و باز شدن راهم یکی میشود. آخرین لحظه

.دستم را میگیرد

- .دیگه بهم نگو رییس

:نگاهش میکنم. ادامه میدهد

- .من هنوز رو پیشنهاد اون شیم هستم

.چشمکی میزند

قلب_دیوار #

پست_هفتاد #

گیج و بیج دستم را میکشم و از اتاق خارج میشوم. وسایل توی دستم را همانطور روی میز توی سالن میگذارم و بعد از

برداشتن کیفم سریع از سالن خارج میشوم

حتی بهخاطر نمیآورم که جواب "خداحافظی" اش را دادم یا

انه

اصلا "خداحافظ" گفت؟

وقتی کنار لیلی توی ماشین مینشینم و او به جای حرکت خیرهام میشود مغزم مثل

دستگاه آپارت قدیمی شروع به

چرخشهای همراه با پرش میکند

- لیلی فقط حرکت کن از اینجا دور بشیم بعد هرچی بخوای

بهت میگم

اخمهایش درهم میرود و با عصبانیت شروع به حرکت میکند

از خیابان شرکت که خارج میشویم، با حرص میگویددقیقا بگو داشتی چه غلطی میکردی

که شبیه سکتزدها -

شدی.

درحالیکه به بیرون زل زدهام جواب میدهم

- .همو بوسیدیم. در واقع اون منو بوسید خب؟ بعدش؟ -

به سمتش میچرخم

- .بهم پیشنهاد دوستی داد

لیلی کلافه میگوید

- تو که قبول نکردی؟

سریع میگویم

- !معلومه که نه

تند میگوید

- پری ساسان آدم تو نیست! تو اهل ازدواجی اما در مورد اونحتی نیازی نیست ازش بپرسی!

ظاهر قضیه همه چیزو نشون

میده! من با آدمایی مثل ساسان زیاد برخورد دارم

وقتی حرفی نمیزنم با عصبانیت میگوید

- از دسترس علیرضا دورت نکردیم که بری تو گردونه ساسان! تو اهل رابطہهای کوتاه مدت "بگردیم و خوش باشیم" نیستی

تصاویر پسزمینه ذهنم پررنگ و واضح میشوند. حق با لیلی

است. چرا حتما باید شخص دیگری این واقعیتها را توی صورتم بکوبد؟

در رابطه با علیرضا هم همین کار را کردم. میدانستم که این

قصه پایان خوشی ندارد اما ادامه دادم

دلم نمیخواهد در مورد ساسان هم این کار را کنم... اگر دل

بیساحبم گوش دهد

لیلی حرف دیگری نمیزند. گفتنیها را گفته است. برای شام

پیتزا میخریم اما با خودمان به خانه میبریم

شب وقتی آماده میشوم که به تختخواب بروم از بهناز

میخواهم از بهاره فسقلی عکس بفرستد

کلی قربان صدقه لپهای گوشتی و قرمز میروم

بهناز از شرایط میپرسد و اینکه کی برمیگردم و من هیچ

جواب مشخصی ندارم که بدهم

وقتی از او خداحافظی میکنم ساسان پیامک میدهد

"خوبی؟"

نباید جواب بدهم... اما میدهم

"نه"

زنگ میزند. رد میدهم. دوباره پیام میفرستد

"چرا رد دادی؟"

مینویسم

"لیلی خوابه"

اما لیلی دارد توی هال با صدای بلند فوتبال نگاه میکند. جواب

میفرستد

اونجای آدم دروغگو. لیلی همین الان از بساط خوراکیهای "

"روی میزش استوری گذاشت

البهائم یک خط صاف میشود. آخر از دست لیلی

.با عصبانیت مینویسم

"باشه. نمیخوام باهات حرف بزنم"

"اینو بگو. و اون وقت چرا؟"

.با ناراحتی به صفحه موبایلم نگاه میکنم

قرار بود جوابش را ندهم اما حالا دارم با او چت میکنم. با درد چشمانم را میبندم. نباید

چنین برداشت کند که من هم از آن

!دختران دمدستی هستم

باید سرم را به دیوار بکوبم تا عقلم درست کار کند. اجازه

.میدهم لیلی توی مغزم به جای پری خاک برسر تایپ کند

"چون نمیخوام. خستهام. شب خوش"

.موبایل را روی عسلی میگذارم و چشمانم را میبندم

فقط دو دقیقه... و بعد پروسه چک کردن گوشی هر دو دقیقه تکرار میشود و او پیامی

نمیدهد... تا وقتی که در راه چک

کردن گوشی خوابم میبرد و بقیه‌اش را خواب میبینم

قلب_دیوار #

پست_هفتاد_و_یک #

صبح طبق عادت هر روز هفته راس ساعت شش چشمانم را باز میکنم و بعد از چک کردن موبایل و دیدن پیام ساسان که در ساعت دو صبح "شب توهم بخیر" گفته با خیال راحت دوباره .میخوابم

بعد از صبحانه برای الهه از کنفرانس فردا و استرسم میگویم و .او در طی یک پیام طولانی همه چیز را سر و سامان میدهد

اصلا چیز ترسناکی نیست. قبل از شروع کنفرانس هرچی که "لازم هست رو توی یه زونکن بذار و صندلی کناری ساسان بشین. بین حامد و ساسان. ترتیب مدارک توی زونکن یا دفترت رو حفظ باش که هرچیزی خواست سریع بهش بدی. تو نیازی نیست برای حاضرین صحبت کنی. فقط زیر گوش اون دو تا

"ترتیب رو یادآوری کن

زیاد هم سخت نیست. حامد ترتیب سخنرانیشان را دیروز قبل

از رفتنش گفته و یادداشت کرده‌ام

کمی خیالم راحت میشود. در واقع وقتی یکی سعی میکند از منظر بالاتر به استرست نگاه کند
و آرامش بدهد، ناخودآگاه حال
آدم خوب میشود

فردا صبح وقتی به شرکت میروم همه چیز را آنطور که الهه
گفته سر و سامان میدهم

ساسان بخاطر کنفرانس زودتر به شرکت آمده اما نمیشود به او نزدیک شد. درست مانند روز
زایمان بهناز عصبی و به هم ریخته
است.

درون اتاق رژه می‌رود و با عصبانیت با کسی صحبت میکند .
حس ششم خبر از یک ماجرای تکراری میدهد. چیزی که مربوط به شرکت نیست. چرا که
ساسان در مسائل کاری مدیریت
بهتری دارد

حسم زمانی تقویت می شود که صدای ساسان از حد معمول
فراتر می‌رود و خطاب به شخص پشت تلفن می‌گوید

بهرتر تجدیدنظری توی کارمندتون داشته باشین! این آقایی -

!که فرستادین اصلا آدم به درد بخوری نبود

از آبدارخانه بیرون می‌آیم و ته مانده چایم را سر میکشم .

ترجیح میدهم در این حال و احوال نزدیکش نباشم و

.باقیمانده‌ی سوالاتم را با حامد هماهنگ میکنم

پنج دقیقه قبل از شروع کنفرانس ساسان از اتاق بیرون می‌آید

.و مثل همیشه عصبانیتش را جایی درون همان اتاق میگذارداینبار با لبخندی از جفتمان حال و

احوال میپرسد. معمولا کنار

.حامد از حدش فراتر نمی‌رود و این جای شکر دارد

من و حامد زودتر از همه وارد اتاق بزرگ کنفرانس واقع در طبقه

.اول میشویم و ساسان همراه بقیه همزمان داخل می‌آید

با شروع کنفرانس در راس سالن و جایی میان حامد و ساسان قرار میگیرم و به جمعیتی

که روبه‌رویم و روی صندلیها

.نشسته‌اند چشم میدوزم

کمی استرس میگیرم که خب طبیعی است. تا به حال در چنین موقعیتی قرار نگرفتم. در ذهنم

به خودم اعتمادبه‌نفس میدهم و

سعی میکنم گوش به فرمان دو مرد غول پیکر کنارم باشم

روبهرویم سیروس و ماندانا از بخش بازاریابی و فروش قرار دارند .

از همین زاویه میشود نگاههای ماندانا به ساسان را دید. شیفته و بامحبت به مرد رویاهایش و خصمانه به من و حامد خیره میشود. حالا من یک چیزی، حامد دیگر چرا؟

در کنارشان حاج محمد از بخش حسابداری و چند نفر از اعضای

ارشد شرکتهای دیگر قرار دارند که تابحال ندیدمشان

در لحظات آخر دو تن از سهامداران ارشد شرکت هوراسان سر میرسند. گرم و صمیمی با من هم احوالپرسی میکنند. این هم

نتیجه مهمانی آن شب

ساسان کاملاً مسلط و جدی شروع به صحبت میکند و گاهی هم

سر رشته بحث را به دست حامد میدهد

گوشم به حرفهای حامد است و سعی میکنم از میان آن همه حرف تخصصی چیزی یاد بگیرم که حرکت چیزی را روی ران پای حس میکنم. یک لحظه با ترس تکان میخورم اما

کسی

متوجهم نمیشود

جوری که ضایع نباشد به پاهایم نگاه میکنم و حرکت آرام دست ساسان را روی ران پایم میبینم. این بار مسیر نگاهم را به ساسان میرسانم. کاملاً جدی به حرفهای حامد گوش میدهد و انگار نه انگار دستش روی پای من میخزد.

نفس عمیقی میکشم و دستم را روی دستش میگذارم و سعی میکنم با آرامش دستش را کنار بزنم ولی جوری ران پایم را نگه میدارد که بیخیال شوم. برای این که جلب توجه نکنم دست از

این تلاش بیهوده میکشم.

لعنتی جوری با انگشتانش پوستم را به بازی گرفته که تمرکز را از دست دادم. دستهایم وقتی که مدارک مربوطه را به حامد تقدیم میکنم میلرزد و این همه تقصیر اوست.

حرفهای حامد که تمام میشود چند نفری اظهار نظر میکنند.

ماندانا میایستد و طوری از محصولات این شرکت برای مهمانان صحبت میکند که دلم میخواهد هر چه پول دارم بدهم و از هر

کدام یک نمونه بخرم!

آرام زیر لب، طوری که فقط ساسان بشنود میگویم:

- تمومش کن

میتوانم کرکر خنده را از ته گلایش حس کنم اما چهره‌هاش
عادی است.

کم مانده بر سرش جیغ بزنم که خب... طبق معمول خفه‌خون
میگیرم.

یکی از همان کسانی که نمیشناسمش و احتمال میدهم مدیرعامل یک شرکت بزرگ باشد
در انتهای صحبتها با لحنی
مهربان میپرسد

- ...آقای کسراییان چه خبر از پدر؟ کسالت رفع شد انشا

درست همان لحظه درد شدیدی در پایم حس میکنم که باز
مجبور میشوم زبان به دهن بگیرم. ساسان بیآنکه خودش خبر
داشته باشد مشغول له کردن ران پایم است.

قلب_دیوار #

پست_هفتاد_و_دو #

مستقیم به چهره ساسان نگاه میکنم که انگار تلاش زیادی برای
جواب دادن میکند.

- شکر.

همین! مرد دیگر هم متوجه میشود که ساسان تمایلی برای: جواب بیشتر ندارد. آرام
زمزمه میکنم

- پامو داغون کردی

درجا مشتش باز میشود و در حالیکه از من نگاه میدزدد زمزمه
میکند:

- معذرت میخوام

سعی میکنم نگاه ریز شدهام را از او بگیرم. به حامد که نگاه میکنم طوری به من زل زده است
که انگار متوجه درگیریمان در
زیر میز شده است.

چیزی به پایان جلسه نمانده است و ذهن من حول ساسانی میچرخد که چهرهاش مثل صبح به
هم ریخته و اثری از شیطنت

در آن نیست

بعد از پایان جلسه آخرین نفری هستم که هنوز درون اتاقموسایلم را از روی میز جمع میکنم
و به آقا مصطفی -سرایدار شرکت- تعارف میزنم که کمکش باشم اما او با تشکری مانعم
میشود.

وقتی از اتاق خارج میشوم دکتر توحیدی و حامد را جلوی ورودی آزمایشگاه میبینم
که با یکدیگر صحبت میکنند
چهره حامد خیلی معمولی است اما دکتر توحیدی چنان گرم و صمیمی صحبت میکند که
کیلومترها با آن زنی که در داروخانه
میدیدم فاصله دارد.

وقتی میخواهم از کنار آنها بگذرم حامد حرف او را قطع میکند
و خطاب به من میگوید

- صبر کن باهم بریم. کارت دارم

نگاهی به چهره دکتر توحیدی میاندازم که اصلا نگاه دوستانهای
به من ندارد و اخمهایش درهم میروند. رو به حامد میگویم

- کنار آسانسور منتظر تون میمونم

سری تکان میدهد و دوباره به سمت زن اخموی کنارش. میچرخد
از در واحد بیرون میزنم و جلوی در آسانسور میایستم.

همزمان موبایلم زنگ میخورد

با دیدن نام بابا ذوق زده جواب میدهم جونم بابا؟ -

- سلام دختر عزیز بابا. خوبی؟

هر بار که صدای اعضای خانوادهام را میشنوم حس میکنم دلم تنگتر از دفعه قبل شده است.
غرق صحبت با پدرم میشوم و حسابی خودم را برایش لوس میکنم. انگار نه انگار که دیگر
بزرگ شدهام

وقتی به تماس خاتمه میدهم متوجه حامد میشوم که کنارم
ایستاده است و لبخند محوی به لب دارد

با نگرانی میگویم

- !خیلی وقته منتظرین؟ اصلا متوجهتون نشدم

با همان لبخند سر تکان میدهد

- نه زیاد... مشکلی نیست

دکمه آسانسور را فشار می‌دهد و تا به طبقه اول برسد می‌گوید اتفاقاً می‌خواستم بهت بگم اگر
به مرخصی نیاز داری می‌تونم -

بری.

چشمانم گرد میشود

- واقعا؟

نگاهم میکند. دست آزادم را بالا می‌آورم

- منظورم اینه که ساسان چیزی نگفته بود

سرش را تکان می‌دهد و در را باز میکند

- بفرما

تعارف را می‌گیرم و زودتر از او وارد اتاق میشوم و او هم در

حالی که داخل می‌آید توضیح می‌دهد

- هنوزم ساسان چیزی نگفته. من از سهم خودم دارم مرخصی. میدم

دکمه طبقه سوم را فشار می‌دهد

حرفی نمی‌زنم. حتی نمی‌دانم چرا تشکر نمی‌کنم! انگار منتظر
توضیح بیشترم و او هم اینکار را برایم انجام می‌دهد

- متوجه شدم زیاد سربه‌سرت می‌ذاره... اگر اذیتت کرد به‌مبگو. ولی اینو بهت اطمینان میدم
اون با همه اینجوری نیست.

با کسایی زیاد شوخی می‌کنه که باهاشون احساس نزدیکی کنه آسانسور به طبقه‌ی مد نظرمان
میرسد. حامد خارج می‌شود و

در را باز نگه می‌دارد و منتظر می‌ماند تا من هم خارج شوم

از جلوی‌ش که عبور می‌کنم می‌گوید به این مرخصی نیاز داری. اینطور

نیست؟ - با گیجی سر تکان می‌دهم و از او تشکر می‌کنم

!اساسان با همه شوخی نمی‌کنند... با من احساس نزدیکی می‌کند اصلاً مگر اساسان با من شوخی

می‌کند و سربه‌سرم می‌گذارد؟ اگر آن بوسه و بغل و این چیزها اسمش شوخی است، من نفر

چندم مجموعه انسانهای صمیمی‌اش هستم؟

حامد به جای اتاق خودش به اتاق ساسان می رود و من وسایلم را روی میز مرتب میکنم.
دلم میخواهد به مامان زنگ بزنم و

خبر آمدنم را بدهم اما جلوی خودم را میگیرم

اول باید از مرخصیام مطمئن شوم

ظهر ناهارم را پیش بقیه کارمندها در طبقه دوم میخورم. به !قول مهین این برای
نزدیکی به بقیه مفید است... خیر سرم

اما جز مهین و یکی دو نفر از آقایان مثل سیروس و حاجی بقیه !تمایلی به صمیمیت بیشتر
ندارند... همیشه اولش سخت است

بعد از ظهر ساسان کار زیادی با من ندارد و آخرین باری که مرا
صدا میزند، خودش موضوع مرخصی را پیش میکشد

- یه درخواست مرخصی بنویس. هر چند روزی که نیاز داری .

ولی بهت گفته باشم بیشتر از سه روز حق نداری بذاری و بری

لبخندم را برای خودم نگه می دارم

- همونم عالیه

سرش را تکان میدهد

- تا پشیمون نشدم درخواستتو آماده کن

قلب_دیوار#

پست_هفتاد_و_سه#

خب دیوانگی بود اگر در جا میماندم. سریع خودم را به میز .میرسانم تا کارهایم را انجام دهم و درخواست مرخصی بنویسم

غروب قبل از بیرون آمدن از شرکت با لیلی هماهنگ میکنم که خودش را برساند تا با هم برای خرید چشموشنی برویم. به مرخصی سه روزه که فکر میکنم تمام تنم از خوشحالی به وجد میآید و این خوشحالی با دیدن لیلی بیشتر بروز میکند ،بهقدری که خیلی از رفتنم ناراحت نمی شود و تنها به

توصیههای دوستانه بسنده میکند

- !یه جوری برو و بیا که اون الاغ نفهمه ها

سری تکان میدهم چون خودم هم همین قصد را دارم. اصلا دلم نمیخواهد شیرینی مرخصی و دیدن خانوادهام با دیدار علیرضا

تلخ شود.

برای بهاره کوچک یک جفت گوشواره به شکل قلب میگیرم و

ذوقزده قربانصدقه گوشهای کوچک میروم. حتی لیلی هم به

ذوق کردنم میخندد و میگوید

- . تو که از چیزی خوشحال میشی آدم حالش جا میآد

روز بعد وقتی ساک سفری کوچکم را به دست شاگرد راننده اتوبوس میدهم حال بهتری دارم

و از اینکه قرار است به دیدن خانوادهام بروم لبخند از روی لبهایم کنار نمیروند. درست است

که دلم برای خانوادهام تنگ شده اما حس استقلال که در این چند ماه نصیبم شده چیزی

نیست که بتوانم آن را با روزهای

قبل از تهران آمدن عوض کنم

زمانی می رسم که چیزی تا نیمه شب نمانده. بابا با ماشین به

دنبالم آمده و نیم ساعتی در ترمینال منتظر ایستاده استگرم به آغوشش میکشم. دلم برای

عطر تنش پر میزند. خندان

بیخ گوشم میگوید

- .خوبه همین یه ماه پیش منو دیدی بابا

زمرمه میکنم

- دیدن هر روز هت کمه

با هم به خانه میرویم. مامان قرار است دو ماهی مسئولیت مراقبت از بهناز را داشته باشد و این برای من بهترین موقعیت است که بتوانم یک دل سیر همه اعضای خانواده را در کنار هم ببینم. وقتی به خانه می رسیم همه خوابند که البته مامان بر حس مادرانهاش پیروز نمیشود و از خواب میپرد و با صدای آرامی با من احوالپرسی میکند و یه آغوشم میکشد. چقدر دلم برای او و غرغرایش تنگ شده. خانه چه جای عجیبی است ...

که نمیتوانی هیچوقت از آن دست بکشی

بهناز و همسر و کودکانش در خواب عمیقی به سر میبرند .

نمیتوانم خودم را کنترل کنم و بالای سر بهاره که داخل پشه‌بند

کوچک قرار دارد میایستم و بیصدا قربان صدقه‌اش میروم .

دیدارشان به فردا موکول میشود

شب را در اتاق خواب سابقم سر میکنم. ولی آنقدر هیجان زده‌ام که خوابم نمیبرد و با این

که تا نیمه‌های شب بیدارم اما

صبح زودتر از همه از خواب بلند میشوم

بہناز با دیدنم ذوق میکند. فکر میکنم این دوری هر دونفرمان را آدم کرده و ترجیح میدهم ناراحتی از هم نداشته باشیم. به آغوشش میکشم و کلی با هم در مورد بهاره و حس و حالش حرف میزنیم. حسابی بچه را در آغوشم میچلانم و گوشواره را در دستان بہناز میگذارم که خودش هر زمان که گوشهای دخترکش را سوراخ کرد آنها را به نرمی غضروفیهای کوچکش آویزان کند.

با دیدن گوشوارها بہناز پر میگیرد و محکمتر بوسم میکند .

آنقدر تشکر میکند و میگوید که انتظار هدیه نداشته که خندهام میگیرد و از کنارش بلند میشوم تا بیشتر از این شرمنده نشود، چون چیز خاصی برایش نگرفتم. به اتاق می روم و در حالیکه به گوشه و کنار اتاق نگاه می کنم سعی دارم تا حس و حال خوب برای چند هفته ذخیره کنم و تا مرخصی بعدی و دیدار دوبارهشان انرژی داشته باشم. میان این همه حس خوب تلفنم زنگ میخورد و نگاهم را به سمت خودش میکشاند. یک آن هزاران فکر در سرم میچرخد و تا به تلفن برسم هزار فکر به سرم میآید و تا به گوشی برسم قلبم توی دهنم میزند. دیدن نام ساره باعث میشود نفس راحتی بکشم و با برقراری تماس سلام بلندبالایی بگویم. صدای جیغ از روی شوق ساره خنده را بر لبانم مہمان میکند.

- سلام دخترررر، بیشعور تو قبل اومدن نباید به من بگی؟ بلند می خندم و میگویم

- ہمہش چند ساعته رسیدم چرا فحش میدی؟ بعدش یہ

دفعهای جور شد

- گمشو... میخوام ببینمت حتما. کلی حرف دارم برات. باید یهو قتی بذاری. بعدشم باید کلی
برام چیزمیز تعریف کنی از وضعیت جدیدت. اصلا وایسا ببینم. باید شام بیای خونهمون
...اره اینجوری بهتره. کلی حرف میزنیم. منو ببین نکنی ساعت نه
بیای واسه شاما! از اول بعد از ظهر میآی تا پاسی از شبه او که هیجانزده باشیم

برنامه چیده میخندم و باشهای

میگویم و فحش میخورم بابت قهقههههیم

- راستی... اون که ندیده تو رو

خنده از لبهایم میرود. نپرسیده میدانم چه کسی را میگوید

قلب_دیوار#

پست_هفتاد_و_چهارم#

سکوت میکنم. خودش سکوتم را پاسخ میدهد

- نباید ببیندت تا سرش به زن و زندگیش گرم شه. گرچه میدونم تو فراموشش کردی و اونه که قبول نمیکنه. حالا می‌آی

.کلی حرف میزنیم. امشب منتظر تما. بدو کاراتو بکن

نفس عمیقی میگیرم و با یک باشه و مختصری تعارف و ابراز دلتنگی تماس را خاتمه میدهیم

ساره راست میگوید. او نباید من را ببیند و من هم تمایلی به این کار ندارم.

از اتاق بیرون میروم تا به مامان خبر بدهم. هرچند دنیایی غر میزند که یه روز آمدی و میخواهی به دنیا خبر بدهی اما بالاخره راضی میشود و میگوید که حداقل شب را زود برگردم

.و به تاریکی نگذارم

به خیالش که هنوز همان دختر بچه کوچکم. توصیه‌هایش رهایم نمیکند و البته چون خیلی ازشان دورم و برای سه روز به

.دیدنشان آمدهام، همین توصیه‌ها به جانم میچسبد

بعد از ناهار به کمک مامان میروم تا با هم خانه را جمع و جور کنیم و نهایتا یک ساعت بعد حاضر میشوم و از خانه بیرون

میزنم.

سر راه برای ساره یک جعبه شیرینی میگیرم. ساره بهشان نان خامهای میگوید و من تانکی. به یاد روزهای دانشجوییمان لبخندی روی لبهایم مینشیند و تا به خانهای ساره که تقریباً آن سوی شهر قرار دارد برسم با لیلی چت میکنم. هنوز یک روز از او جدا نشده غر میزند.

"فردا بیا تهران"

میخندم و یادآوری میکنم سه روز مرخصی دارم. میتوانم جیغ کشیدنش را حس کنم.

سه روز نباشی؟ ایش باید برم با ساسان حرف بزنم دیگه بهت "

"مرخصی نده

جوابی جز خنده ندارم. نمیگویم که به خانهای ساره میروم تا وقتی رسیدم با یک تماس تصویری سورپرایزش کنم.

ساره با همون لبخند قشنگ و ظاهر همیشه آراستهایش از من استقبال میکند. آنقدر محکم به آغوشش میکشم که صدایش در میآید.

- ...لهم کردی نکبت تهرونی

با تعجب از آغوشش جدا میشوم و همانطور که داخل میروم

:میگویم ساره و بیادبی؟ -

میخندد و جعبه شیرینی و بعد مانتویم را میگیرد. متعجب

:میگویم شوهر و بچہت؟

-

:چشمانش از دیدنم برق میزند، میگوید

- ...رفتن دو تایی بیرون. نوخود سیاه

سری به تایید تکانمیدهم و او به آشپزخانه میرود تا چای بیاورد. جلوی آینه‌ی کنار ورودی

میایستم و دستی به موها و

.شومیزم میکشم تا مرتب باشم

پیامهای یک در میان لیلی هنوز می‌آید که از دست زمین و زمان غر میزند. تماس تصویری

برقرار میکنم و به سرعت خودم را به ساره میرسانم. سرعت اینترنت در آشپزخانه بهتر

میشود و ساره با لبخند به گوشی نگاه میکند. با دیدن نام لیلی قوری را روی سنگ اپن میگذارد

و صاف میایستد و ذوقش از من همبیشتر میشود. لیلی اخمآلود تماس را برقرار میکند و به محض دیدن ما دو نفر کنار هم جیغی میکشد. حس میکنم تمام

همسایهها را به واحدش کشانده. ناخودآگاه میگویم هیسسس چه خبره؟ -

اگر چاره داشت از همانجا میپرید داخل گوشی. با صدای بلندی مشغول فحش دادن ابراز دلتنگی میشود. اگر خنده را از من و ساره میگرفتند جوابی برای محبتهای ریز و درشتش نداشتیم.

یکدفعه ساکت میشود و میگوید

- حالا چی شده دعوتش کردی ساره؟ نکنه قراره فتنه کنین . هوم؟

ساره تند میگوید

- !شاید

مشکوک نگاهش میکنم و لبخند نیمبندی میزنم و این حرکتم تا پایان صحبت لیلی و ساره ادامه پیدا میکند. به محض قطع

تماس ساره با همان آرامش همیشگیاش میگوید چته؟ چرا یهطوری

شدی؟ -

لبخند میزنم و فقط نگاهش میکنم. به حرف میآید

- خیلی خب... آره میخواستم بگم بهت. اونجوری مرموز بهمزل نزن. یه نفر هست که دلم
میخواد ببینیش و باهاش آشنا

بشی.

چشمهایم گرد میشود که ساره میگوید

- ببین به خدا قصد داشتم دعوتت کنما. ولی یه ماهی هست

...پسرعمهم دنبال یه دختر خوبه. منم تو رو

به میان کلامش میپریم و با خنده میگویم میشه همین الان بگم

نه؟ -

اخمی میکند و محکم به بازویم میزند

- بیخود کردی. مگه بچهای؟ اول عکسشو ببین... یه کم بذار در

موردش بگم.

- والا منو دعوت کردی در مورد یه چیزای دیگه حرف بزنیم

- در مورد اون به قول لیلی، عنترم صحبت میکنیم
- سری به تایید و مسخرهوار تکان میدهم و او نمیپند
- بیا برات بگم. سیوپنج سالهشه، قد بلند، وضع مالی توپ... فقط دو تا چیزه که شاید خوشت نیاد. اول اینکه اینجا زندگی... میکنه
- ابرویی جمع میکنم
- خب؟ اینکه بد نی
- ذوقزده میشود
- آخه فکر کردم شاید چون تهران سرکار میری خوشت نیاد به
- این زودی برگردی
- سخت است جلوی خندهام را بگیرم ولی صبر میکنم ساره
- حرفش را تمام و کمال بزند
- مورد بعدی اینکه یه هوا از شوهر من چاقتره
- با لبخندی که هر آن امکان انفجارش وجود دارد میگویم میشه عکسشو ببینم؟ -

به سمت اپن میرود و میگوید

- آره آره چرا که نه

صفحه‌ی گوشی را که جلوی صورتم میگیرد، با کسی ورای تصوراتم روبه‌رو میشوم و بالاخره انفجار خنده. آنقدر میخندم که به ساره برمیخورد و با اخم گوشی را از جلوی صورتم دور میکند.

قلب_دیوار #

پست_هفتاد_و_پنجم #

با قیافه درهمی موبایلش را پایین می‌آورد

- رو آب بخندی میمون! عین آدم واکنش نشون بده دارم بهتکیس معرفی میکنم! معلومه که با یکی مٹ علیرضا گشتن سلیقه رو تغییر میده و آدم میمونه چیه انتخاب کنه که یه وقت بوزینه نباشه

خندهام را تا حدی جمع و جور میکنم

- معذرت میخوام. پسر عمهت هیچ مشکلی نداره. منتهی باسلیقه من خیلی تفاوت داره این یک! و مورد دوم اینکه الان واقعا رو مود ازدواج نیستم. ترجیح میدم یه مدت مستقل باشم و همونطور که خودت گفتی من نمیتونم فعلاً از تهران پیام ...

شغلمو دوست دارم و با محیط جدید خو گرفتم

چشمانش را در حدقه میچرخاند

- بیخیال. لیاقتشو نداری

آرام میخندم

- باشه

صفحه موبایل را خاموش میکند

- اولی خوب موردیه ها! پولداره ها

میخندم زیر لب زمزمه میکند

- زهرمار

خودش هم خندهاش میگیرد

- از قدیم گفتن زن و مرد مکمل همدیگهان. اگر اونم بخواد مثل

!تو لاغر باشه که دیگه جذابیتی ندارین کنار هم

.حالا هر دو قهقهه میزنیم

شام فسنجان درست کرده است. طبق سلیقهام بشقاب من را

.شیرین و بشقاب خودش را نمکین درست کرده است

تقریباً نصف غذایم را خوردم که او خودش بحث علیرضا را پیش

.میکشد

- .چند روز پیش بهم زنگ زده بود، عملاً گریه میکرد

.به سختی فکم را تکان میدهم تا به غذا خوردنم ادامه دهم

- ...میگفت کم آورده... میگفت میخواد از نامزدش جدا بشه .لقمهام را قورت میدهم و

گوش میکنم

- بهش گفتم این کارو نکنه. گفتم نشه از اونجا مونده و از اینجا

.رونده

.با ناراحتی نگاهم میکند

- بهش گفتم پری دیگه بهت فکر نمیکنه
- قاشقم را بیهدف توی بشقابم میچرخانم. آه میکشم
- خوب گفתי
- جرعه‌های از نوشابه‌اش مینوشد
- اگر طلاق بگیره میخوای باهاش ازدواج کنی؟
- سرم را به چپ و راست تکان میدهم
- ابداً... بیشتر از این شان خودم و خونوادمو پایین نمی‌آرم. اونموقعی که هنوز شناسنامه‌ش
خط خطی نشده بود میخواست
- ...این همه پافشاری کنه
- اخم میکنم
- این جنگ اون موقع ارزش داشت
- نگاه ساره را که روی خودم میبینم شانه بالا میاندازم
- اگر این اتفاق برعکس بود نظر مردم چی بود؟ یه دختر که شناسنامه‌ش دست خورده‌اس با
یه پسر مجرد! مادرش میاومد خواستگاری من؟

سرم را به چپ و راست تکان میدهم

- اگر این قضیه برای دختر بده برای مرد هم بده و اگر برای از نظر اون قضیه مشکلی نداره
پس منم میتونم یه بار ازدواج کنم و یکی دیگه رو امتحان کنم... بعد اگر دیدم زندگی بر
وفق مرادم

نیست برگردم و بگم حالا بیا جلو

ساره متفکرانه سر تکان میدهد

- مقصر خود ماییم که به تفکرات بقیه جهت میدیم. بهقول تو
چرا ازدواج مجدد برای زن این همه حرف دنبالش هست اما برای یه مرد نه؟
هر دو چند لحظه سکوت میکنیم و در نهایت در حالی که لیوان
مرا پر میکند میگوید

- گور بابای دنیا از پسرای شرکت بگو

و با لبخند شیطنتآمیزی اضافه میکند خوشتیپ موشتیپ

ندارید دورو برتون؟ -

چشم میچرخانم

- داریم... خوبشم داریم. رئیس خوشتیپ... مدیر خوشتیپ ...

...دکتر خوشتیپ... مسئول فروش خوشتیپ

با خنده اضافه میکنم

- .ریسمون دوبار خوشتیپ

کنجکاو میگوید

- همون عوضی توی سر خرود. عکسشو بده بینمش قیافهش

!درست یادم نیست! نکبت چه آب دهنشم راه افتاده موبایلم را از روی میز برمیدارم و

سراغ اینستاگرام ساسان

میروم.

آخرین پستش توجهام را جلب میکند. این یکی را ندیده بودم .

!جدید است و مربوط به ساعتی قبل

با تیپی رسمی به همراه چند مرد غریبه و آشنا دور میز

نشستهاند

فضا به رستوران شبیه است

هشتگهای زیر کپشن اسم چند شرکت است که این روزها زیاد

به چشمم خورده اند

کامتهای زیر پست را نگاه میکنم. دست خودم نیست و هیچ دلیلی هم برای کنجکاوی

غیرطبیعی که انجام میدهم ندارم .

ساره با کلافگی میگوید

- چی شد؟! عکس نداشت این شازده؟

با گیجی سر تکان میدهم

- چرا چرا. حواسم نبود ببخشید

موبایلم را به سمتش میگیرم. چند ثانیه نگاه میکند همین اولیه نه؟ -

- آره... اولی از سمت راست

کمی نگاه میکند

- چشاش ترسناکه

سر تکان میدهم و موبایلم را عقب میکشم

- سبزه

متفکرانه میگوید

- اولی شبیه اون پسر اینستاییهای جلبهها

با خنده تایید میکنم

- آره. پررو و دختر باز

نفسش را فوت میکند

- چرا پسرای بد جذابترن آخه؟ اون وقت پسر عمه به اون

!خوبی به چشمش نمیآد

قلب_دیوار #

پست_هفتاد_و_ششم #

:با خنده میگویم

- بیخیال پسر عمهت شو. خدارو شکر مامانم اینجا نیست و گرنه
مغزمو نابود میکرد

لبه‌ایش را جمع میکند و تا زمانی که آنجا هستم دیگر حرفی
از پسر عمه جانش نمی‌زند

سعی میکنیم در مورد علیرضا هم حرف نزنیم اما بخشی از
ذهنم در گیر اوست

از این ناراحت‌م که آنقدر در نظرش دمدستی هستم که خیلی
راحت برود و نامزد کند و برگردد

وقتی آخر شب سرم را روی بالش میگذارم و ساسان پیام
میدهد که حالم را بپرسد، حس بدم دوچندان میشود

به این فکر میکنم که در برابر او هم شل و بیخاصیت خودم را. نشان دادم
او هم حتما اینطور فکر میکند

من دختر کمسنوسال و بیتجربهای نیستم ولی از یک چنین
دختری هم خامتر برخورد میکنم

به پیامش نگاه میکنم و در نهایت آن را بیجواب میگذارم

صبح با تماس مهین از خواب بیدار میشوم که حالم را میپرسد از اینکه یک نفر دیگر در آن
شرکت به من اهمیت میدهد و میتوانم روی او به عنوان یک دوست حساب کنم، خوشحال
میشوم و بهخاطر تماسش با او حسابی گرم و صمیمی برخورد
میکنم

از زمان برگشتم میپرسد، به او اطمینان میدهم که فردا صبح
سر کارم حاضر میشوم

تمام روزم را کنار خانوادهام میگذرانم

زیادی خوش میگذرد. حتی مامان هم سعی میکند که مثل سابق بغض نکند. هر چند...
هر بار که بهار کوچولوی لپگلی را

بغل میکنم نگاه حسرتبارش را روی خودم حس میکنم

قبل از شام وقتی ساکم را میبندم بهناز وارد اتاقم میشود

- ای کاش این شغلو تو همین شهر پیدا میکردی

آه میکشم

- نبود... اگر می‌موندم باید میرفتم باز یه شغل مثل داروخونه با

چندرغاز حقوق

سرش را تکان میده و لبه تخت مینشیند

- مامان خیلی نگرانته... میترسه بهت بگه و قاطی کنی

زیپ ساکم را میکشم

- مامان همیشه نگرانه

نگاهم را بالا می‌آورم

- !و من هیچوقت در برابر نگرانیاش قاطی نکردم

با اینکه لحنم طوری است که بی‌علاقگیام به ادامه بحث را

نشان میده، اما او باز توضیح میده

- چند روز پیش میگفت تو داره سنت بالا میره و واسه بچه‌دار

شدن...

نگاه عصبیام را که میبیند، حرفش را میخورد و در عوض

میگوید:

- ناراحت شدن نداره پری! بالاخره که چی؟ نباید ازدواج کنی؟. نفسم را کلافه فوت میکنم

- چرا فکر میکنی اگر ازدواج نکنم آدم موفق نیستم؟ من باین قضیه که مجرد بمونم اصلا مشکلی ندارم. تنها مشکلم تفکر

خانواده‌مه که موفقیت‌مو در گرو شوهر کردن میبینن

بیحرف و با ناراحتی نگاهم میکند. مثلاً نگاه دلسوزانه دارد!

شوهر نکردن دلسوزی دارد؟

الان مثلاً بهناز در جایگاهی است که برای من دلسوزی کند؟ اخم شدت میگیرد ولی دیگر

حرفی نمی‌زنم. این بحث تکراری. هیچ نتیجه‌ای ندارد

با نفس عمیقی سعی میکنم به خودم مسلط شوم

- به مامان بگو نگرانم نباشه. من اونجا واقعا حس خوبی دارم! همان نگاه اخم‌لود سرش را

تکان میدهد و دست آخر طاقت

نمی‌آورد و متلکش را می‌اندازد

- خدا کنه

انگار که دروغ میگویم. از راه بینی نفسم را با قدرت بیرون
میفرستم و متلکش را بیجواب میگذارم

قلب_دیوار #

پست_هفتاد_و_هفتم #

تا بعد از شام و هنگام رفتنم به روی خودمان نمیآوریم که داخل. اتاقم مکالمه پرتنشی
داشتهایم

بابا اصرار دارد خودش مرا برساند تهران اما او را قانع میکنم که
تلفنی برای ساعت ده شب جا رزرو کردهام

ساعت نهونیم از همه خداحافظی میکنم و همراه بابا از خانه
خارج میشویم. نرفته دلم برایشان تنگ میشود ولی هدفها
معمولا این دلتنگیها را دارند

همزمان با ورود ماشین ساسان، از جلوی اتاقک نگهبانی رد

میشوم.

عمدا قدمهایم را آهسته برمیدارم تا همراه هم به آسانسور

برسیم.

- !!حوال خانم با معرفت

لبخندی عادی میزنم.

- سلام. حالت چطوره؟

در آسانسور را باز نگه میدارد.

- !!از خبرگیری شما خوووب

وارد اتاقک میشویم و او دکمه طبقه سوم را میزند پیام میدم جواب بده.

اوکی؟ -

لحنش شوخی ندارد. اما شیطنت من گل میکند. شانهایم را بالا

میاندازم

- بستگی به شرایط اون لحظه داره

یک ابرویش بالا میرود. توی چشمان هم زل میزنیم. چشمانش کمکم باریک میشود و دل من خیلی بیمنطق قلیلیلی

میرود!

آسانسور با تکان کوچکی متوقف میشود

زودتر از او نگاهم را برمیدارم و سعی میکنم کنارش بزنم تا

بتوانم در را باز کنم

صورتش را کنار گوشم نگه میدارد و تنها حرف قبلیاش را تکرار میکند

- پیام میدم... جواب بده

گر گرفته از این حجم از نزدیکی و لحن دستوریاش از آسانسور

خارج میشوم

حامد را توی سالن میبینم و سلام علیک آرامی میکنم

ساسان بلافاصله بعد از من از آسانسور بیرون می‌آید و خدا را شکر می‌کنم که جلوی دیگران علی‌الخصوص حامد رفتارهای عجیب و غریب نشان نمیدهد.

به کارهایم میرسم تا این سه روز مرخصی را جبران کرده باشم ولی در تمام مدتی که به اتاق ساسان رفتوآمد دارم آن صمیمیتی که او انتظار دارد را بروز نمیدهم.

باید به خودم ثابت کنم که اگر بخواهم می‌توانم محکم باشم. بدبختی اینجاست که از ساسان خوشم می‌آید! اما تجربه تلخی که از علیرضا برایم مانده مانع خوش گذراندن با ساسان میشود حتی با خودم قسم میخورم که اگر خواست من را دوباره ببوسد چک محکمی توی صورتش بزنم. بعد فکر می‌کنم و قلبم هی مشت میزند که واقعا میتوانی جلوی آن چشمها بایستی؟

دفعه قبل هم چنین نیتی داشتی و آنقدر زود وا دادی

نفس عمیقی میکشم. برنامه اکسل را باز می‌کنم تا لیست خرید و فروش را تکمیل کنم که تحویل حاج محمد بدهم. هر بار برای رفتن به خانه‌ی جدید محکم روی اینتر می‌کوبم و با حرص

می‌گویم:

- نه نمیتونم. نمیتونم... نمیتونم

درگیر میشوم با خودم

- ...باید بتونی. بتونی. بتونی

صدایی بیخ گوشم مینشیند چی رو نمیتونی و

باید بتونی؟ -

از جا میپریم. ساسان سرش را عقب میکشد. ترسیده میگویم چرا اینطوری می‌آی؟ -

شانهای بالا میاندازد

- امروز حوصلهی شرکت موندن رو ندارم. میخوام برم بیرونهار بخورم تا یه بادی هم به سرم بخوره و برگردم برای قرار عصر. اومدم بهت بگم بریم ولی داشتی هی فعل صرف میکردی

...گفتم اگه نیاز به ریست داری بیخیال نهار شیم و

و با چشم اتاقش را نشان میدهد

- من خوب بلام جنس لطیفو ریست کنم

چشمانم گرد میشود. خداوندگار بیشعوری است این بشر .
 اخمی میکنم

- .نخیر... نیازی نیست. نهار هم نوش جون

میخندد و با هر اوج و فرود آوای خندهاش مرا وادار به قسم
 خوردن میکند که به یقین برسم این مرد تمام حرکاتش حساب
 شده است

- .نه واقعا نیازه. به نظرم نیاز داری به روغنکاری

دلم میخواهد بر سرش فریاد بزنم اما تنها کمی با صندلی چرخ
 دارم به عقب سر میخورم

باید سیاست بیتوجهی را پیش بگیرم. روی صندلی مینشینم و
 با جدیت به صفحه اکسلم زل میزنم

خم میشود روی میز و میگوید

- !پیشی کوچولو... اخم نکن دیگه. میخوام ببرمت جای خوبا
 با همان اخمهای درهم زل میزنم توی صورتش که عقب میرود

-پیشی کوچولو آمادهی پنجول کشیدنه. اوخیهمان لحظه حامد بیرون میآید. فرشتهی

نجات میشود و

میگوید:

- بزن بریم ساسان... یه چند جا کار دارم تا قبل قرار عصر. بریم

نهار و بیرون بخوریم

به وضوح نفس راحتی میکشم و این از چشم ساسان دور

نمیمانند. جدی میشود

- خیلی خب... وسایلمو بردارم میآم

با رفتنش حامد آرام زمزمه میکند

- یک هیچ به نفع من

متعجب نگاهش میکنم که میگوید نگو که اشتباه

برداشت کردم؟ - دستپاچه لبخند میزنم

- ...نه خب... آخه

- چشمم خورد به صورتت... مشخص بود تحت فشاری

این بار لبخندم آرام است

- ممنونم

میخندد

- ممنون نباش. جبران کن

- چطوری؟ سر وقتش - خنده‌ی آخرم را ساسان که تازه دارد از اتاق بیرون می‌آید میبیند و

من فکر میکنم اگر جا داشت سرم را به دیوار میکوبید. دلم میخواست شانهای بالا بیاندازم اما

جلوی خودم را

میگیرم

تا آمدنشان فایل را درست میکنم و یک حامد و ساسان جدی تحویل میگیرم. حامد انگار نه

انگار با من گفته و خندیده و

ساسان هم انگار توی برق زده است

قلب_دیوار #

پست_هفتاد_و_هشتم #

فایل را در پوشه اشتراک میگذارم تا ساسان به آن دسترسی

داشته باشد.

تا زمان اتمام کارم هزار جور فکر میکنم و بهتر میبینم تا ساسان را با هر وسیلهای که شده از خودم دور کنم. هر بار هم با یادآوری احساسات بدی که از توجهات اخیر ساسان دریافت کردهام مصمتر میشوم.

چند هفتهای به همین منوال میگذرد و من تقریباً موفق میشوم

تمام قولهایی که به خودم دادهام را به سرانجام برسانم.

ابزارم در این کار "به هر روشی دور شدن از ساسان" است و کمک مهمم "مهین" که برای یکسری هماهنگی مدام به طبقهی پایین فرا میخواندم. وقت نهار را هم با کارمندان شرکت میگذرانم و البته که زود خودم را به کارم میرسانم که بهانههای

دست دو رییس نداده باشم.

در این میان به خوبی کارمندان آزمایشگاه را میشناسم و .اطلاعاتم از تمام بچه‌های شرکت تقریباً تکمیل میشود

البته نه اینکه وارد آزمایشگاه بشوم. از راه دور و به همراه مهین جانم.

فضای آزمایشگاه با یک شیشه کوچک در دید است و از همان زاویه که مهین نشانم میدهد میتوانم پرسنل سختکوش و

دستگاههای گران و به قول لیلی خفنشان را ببینم. با حسرت به :مهین میگویم

- وایی فکرشو بکن. چه کار هیجانانگیزی دارن. من اگه .حسابداری نمیخوندم قطعاً گزینه‌ی بعدیم کار اینا بود

میخندد. دقت که میکنم لپهایش فرو میروند و چال گونه‌ی

.کمرنگی را به نمایش میگذارند

- بابا سخته. اینطوریشم نبین. دکتر توحیدی قطعاً دیوونه‌شونمیکنه با انضباطش. اون پرسنلی که کارای مربوط به ژنتیکو

.انجام میدن همیشه از دستش و اخلاق ناخوشش مینالن

.لب و لوچهای جمع میکنم و با هم به سمت آسانسور میرویم

- .آره واقعا... اینو حق دارن

:دو نفری میخندیم که میگوید

- اما از حق نگذریم داروسازمون جیگره. حتی منم براش ذوق

میکنم.

دکتر جواد کیانی را میگوید. با تعجب چشمی درشت میکنم که: با همان خندهی بامزه و صدادارش میگوید من دل ندارم؟ -

مهین و سرخوشیهایش یکی از دلایلی هستند که این چند هفته خوش گذراندهام و عین خیالم هم نبوده که ساسان را

عصبی کردهام. به من چه؟ میخواست فکرهای ناجور نکند. حالا

که اینطور شد من پنجول کشیدنم این شکلی است

مهین طبقه دوم از من جدا میشود و من یک طبقه فرصت دارم

که دوباره در قالب کارمند مرتب و منضبطم فرو بروم

از آسانسور که خارج میشوم هنوز لبخند روی لبهایم است .

مهین خوب بلد است من را سر حوصله نگه دارد

- چه عجب ما شما رو خندون دیدیم

سر بلند میکنم و ساسان را میبینم که از آبدارخانه بیرون میآید. بر عکس همیشه لبخندی میزنم و در حالیکه به سمت

میز میروم میگویم

- دیگه آدم یه وقتایی ریکاوری میشه لبخندشو به آد ما هدیه میده

با شیطنت ابرویی بالا میاندازد و میگوید

- به به جمله قصار گفتی. کاشکی بشه از این خندهها به ما هدیه

...بدی. اصلا بذار یه چیزی بگم شاید فرجی شد

دکمه پاور را فشار میدهم و کنجکاو نگاهش میکنم

- یکی از فرمولای ثبت شدهمون مجوز تولید انبوه گرفته و بهزودی وارد بازار میشه. سود بالایی که همین یه آیتم به شرکت میرسونه برابری میکنه با کل فروش سال. یه تنه میون کلی

شرکت قدر خودمونو ثابت کردیم

خب شوق توی صورتش بیاغراق خوشم میکند. ذوقزده

میگویم

- واقعا؟ این خیلی خوبه. به کادر شرکت باید تبریک گفت که

اینقدر خوب و موفقن و در راسش به تو و حامد

- اما خبر اصلی اینه. قراره به مناسبت این سوددهی یه مهمونی

خفن بگیریم. تو و اون جاسوییچی هم دعوتین

کمی ابرو درهم میدوانم و بعد میفهم منظورش لیلی است

- بفهمه پوستت کندهس

میخندد

- میدونم. پنجشنبه شب منتظرتونما

ابرویی بالا میاندازم. به رفتنش نگاه میکنم و بعد از بسته شدن

در اتاقش زیر لبی میگویم

- عجب شبی هم جشن گرفته. لامصب شب جمعه؟ من بیکارم ،

!رفقای متاهلت دل ندارن؟ مثلاً همین فرشتهی نجات

قلب_دیوار#

پست_هفتاد_و_نهم#

شانهای بالا میاندازم. اصلا به من چه ربطی دارد؟ غصه‌های خودم کم است که غصه شب جمعه دیگران را هم میخورم؟

پشت میز مینشینم و با هزار فکر در مورد مهمانی پنجشنبه کارم را از سر میگیرم. فکر پیشرفت شرکت وسط افکارم وول میخورد. خب پیروزی به این بزرگی مساوی است با اتفاقات خوب مثل افزایش حقوق. البته اگر ساسان آدم منصفی باشد و به ما هم فکر کند. یعنی میشود به جایی برسم که با افتخار سرم را بالا بگیرم و بگویم من به تهران آمده‌ام چون انتخاب من این بود و دلم نخواست که درجا بزنم و فقط از زندگی شوهر کردن را بخواهم. دلم پیشرفت را میخواست و نتیجه‌اش شد این. یعنی میشود اینطور با سربالا و گردن برافراشته به خانواده نگاه کنم؟ اگر بشود اول از همه در چشمهای عمه زل میزنم که بهخاطر رد کردن یک خواستگار آشنا آنطور برایم فتنه کرده بود و بعد هم در چشمهای بهناز که فکر میکند شاخ غول

شکسته

خدا میداند که من آدم دل سوزاندن نیستم اما این عمه و برادرزاده با حرفهایشان گاهی نیشهایی میزنند که جایش تا

صد سال بعد درد دارد

اگر بخواهم مثبت نگاه کنم تا آخر هفته همه چیز خوب پیش میرود به جز دکتر

توحیدی که مثل عمه و بهناز است با آن

حرفها و رفتار روی اعصابش

چهارشنبه عصر پشت میز نشستهام و همانطور که سر و سامانی به وسایلم میدهم خودم را جمع و جور میکنم تا از شرکت .خارج شوم که دکتر توحیدی از آسانسور خارج میشود تجربه ارتباط و حضور در جامعه تا به این دهه از زندگیام به من اثبات کرده که هرکسی انرژی خوب یا بدی دارد و اگر اخلاق و برخوردش خوب نباشد انرژی منفی را نه تنها در اطراف خودش

.بلکه به آدمهایی که با او برخورد دارد منتقل میکند

من از دکتر توحیدی حس خوبی نمیگیرم و وقتی میبینمش ناخودآگاه اخمهایم درهم میرود. جلوی رویم میایستد و با

:قیافهای مغرور و البته به اکراه میگوید

- حامد هست؟

دلم میخواهد بگویم کشمش هم دم دارد. اینجا خانگی دوست

.نیست که بدون نام فامیلی رییس شرکت را صدا میزنیه جای اینها مجبورم گره سفت و

سخت ابروهایم را باز کنم و با

:لبخندی ساختگی بگویم

- .نخیر. آقای یوسفی چند دقیقه پیش از شرکت خارج شدن

چشمی در کاسه میچرخاند و میگوید

- با هم قرار داشتیم

چندشم میشود که سعی دارد خودش را به مرد متاهل بچسباند و رابطیشان را صمیمانه جلوه دهد. نمیتوانم تحمل کنم و تکه

میاندازم

- احتمالا جناب یوسفی برای مسائل مهمتری از شرکت زودتر

خارج شدن. فکر میکنم با دخترشون صحبت میکردنباید زنی با بهره‌ی هوشی پایین باشد که

جملات پر از تمسخرم را متوجه نشود و اگر اینطور باشد به مدرک دکتریاش شک

میکنم

وقتی لب باز میکند تا من را مورد لطف قرار دهد ساسان از اتاق

بیرون می‌آید و مانع از هر برخورد تندی بین ما میشود سلام مینا... خوبی؟ -

مینا توحیدی از آن حالت گارد گرفته بیرون می‌آید و همانطور که آخرین نگاه چپ را به من

میاندازد با ساسان گرم سلام و احوالپرسی میکند. دلم میخواهد از پشت سر ادایش را

دریابورم و حتی مشت‌نثار ساسان کنم که صمیمانه با او حرف میزند ولی باز هم باید شبیه

خانمهای موقر رفتار کنم. کیفم را با حرص سر و سامان میدهم و می‌شنوم که برای مهمانی

فردا او

هم دعوت است

همان مانده بود که این نکبت را هم زیارت کنم. میلم به رفتن بیشتر میشود که شاید بشود در تاریکی برایش زیرپا بگیرم و

سر و تهش کنم

شرش را که کم میکند چشمغره‌ی نامحسوسی به ساسان: میروم و زیرلب غر میزنم حالا لازم بود اینم بیاد؟ -

برخلاف تصورم ساسان میشنود چیزی گفتی؟ -

سعی میکنم عادی به نظر برسم

- ببخشید. با خودم حرف میزد

کمی نزدیکم میشود

- اینکه از کسی خوشتر نمی‌آد مشکل خودته. من همه

کارمندای شرکتو دعوت کردم. من جمله خودت

حرارت از گوشه‌هایم بیرون میزند. به سختی نفسم را نگه

میدارم

- درسته... معذرت میخوام

چیزی که عوض دارد گله ندارد! خودم باعث شدم رفتارش بالا و

پایین داشته باشد

مثل خودم که گاهی گرم و صمیمی برخورد میکنم و گاهی با! کلا خود و زره

هم دلم میخواهد با او گرم بگیرم و هم میخواهم عزت نفسم

حفظ شود

قلب_دیوار #

پست_هشتاد #

انگار از اینکه زود تسلیم شدم و معذرتخواهی کردم خوشش نمیآید. اخمش غلظت

میگیرد و چیزی زیر لب میگوید که

متوجه نمیشوم

جایی ته دلم از اینکه او هم بخواد در برابرم سیاست بیتوجهی در پیش بگیرد، به تب و تاب

میافتد. اگر دیگر نخواهد با من دوست باشد و من برایش یک کارمند عادی باقی بمانم چه؟

بعد سرم را به چپ و راست تکان میدهم. خب بمانم! دنیا به آخر میرسد؟
 نفسم را در سینه حبس میکنم. در این لحظه نمونه کامل یک
 انسان خوددرگیرم

شاید این جمله مصداق بارز من و احساسم باشد که "هرچه بیشتر تلاش کنیم احساسات
 خود را از شخص خاصی مخفی
 "کنیم، بیشتر جذب آن فرد میشویم

هرچه هست نمیتوانم جلوی حرصم را بگیرم که بهخاطر دکتر
 !توحیدی مرا تخریب کرد

شاید همین دوبه شک بودن و با دست پس زدنهایم باعث میشود وقتی پنج شنبه شیفت
 عصر به همه مرخصی میدهد ،

تمام بعد از ظهر تا شب را صرف آماده شدن کنم

لیلی با موهای سشوار شده، حاضر و آماده پشت سرم روی تخت
 نشسته است و با تعجب به من نگاه میکند پری جدی جدی

امشب چته؟ -

ریملم را تجدید میکنم بده خوشگل

بشم؟ -

از توی آینه میبینم که کمی به سمت جلو خم میشودنه بد نیست... ولی حس ششمم

بهم میگه ساسان چزون -

داریم امشب

لبخند خبیثی میزنم و چیزی نمیگویم

سرش را تکان میدهد

- من تو رو نزاییدم ولی بزرگت کردم

برایش از توی آینه بوس میفرستم. خندهاش میگیرد

- رژ لب تیره بزن. ترجیحا بنفش. به آرایش سیاه چشمت و

رنگ صورتی لباست خیلی میآد

به حرفش گوش میکنم

موهایم را گوجهای جمع کردهام تا به پیراهن پولکیام گیر نکند

لباس یقه یونانی و کوتاهم روی تنم حسابی خودنمایی میکند. جلوی آینه که ژست میگیرم ادای گریه درمیآورد

- خدا از من نگذره که برداشتم تو رو آوردم ولایت غریب خراب شدی.

به او فحش میدهم و در حالیکه میخندیم مانتوهایمان را میپوشیم.

کمی منتظر میمانیم تا کیوان و ستاره به دنبلمان بیایند. اگر کیوان دعوت نبود باید تعجب میکردم. به قول لیلی دایره دوستان ساسان خیلی زود بزرگ میشود.

مهمانی در یک خانه باغ خصوصی برگزار میشود. ماشین را داخل باغ پارک میکنیم و وارد خانه میشویم.

یک سالن بزرگ که مبل و صندلیها در یک سمتش چیده شده است و بیشتر آن فضای خالی است.

با یک نگاه ساده و سریع متوجه میشوم که فقط شاید یک سوم

جمعیت، افراد آشنا باشند

کارکنان شرکت و یکسری از دوستانی که در یکی دو مهمانی

قبل هم آنها را دیدهام و بیشتر جوانهای غریبه هستند در نگاه اول ساسان و حامد را

نمیبینم. البته زیاد هم با دقت

نگاه نمیکنم.

مانتوهایمان را در اتاقی که خانم جوانی به ما نشان میدهد

درمیاوریم. رژ لبم را چک میکنم و به همراه ستاره و لیلی از

اتاق خارج میشویم

نور کم جانی سالن را فرا گرفته و دیجی آهنگ ملایمی

مینوازد. کیوان برای ما دست تکان میدهد

به سمتش قدم برمیداریم که صدایی مرا متوقف میکند احوال خانم سلیمانی؟ -

نگاهم را که میچرخانم با دکتر کیانی چشم در چشم میشوم.

ناخودآگاه از اینکه این لباس کوتاه را انتخاب کردهام خجالت میکشم. شاید دویدن

رنگ به گونههای مملو از آرایشم را

میبیند که لبخند میزند

- خوبی؟ ما رو نمیبینی خوشی؟

کم مانده است دو شاخ بزرگ بالای سرم سبز شود! او کی این همه مهربان شد که من نفهمیدم؟

برای جواب دادن کمی دستپاچه به نظر میرسم

- خوبی شما؟... ببخشید دیگه... کم سعادت از ما بود

با لبخندی سرش را تکان میدهد

- ننزید این حرفو

و با دستش مسیری را نشان میدهد و همزمان صحبت میکند

- اول دیدمتون به جا نیاوردم

نمیدانم چرا با او همگام میشوم. دلم میخواهد لیلی دستم را بگیرد و به زور به سمت کیوان و ستاره ببرد، اما لیلی زودتر از

!!این حرفا خودش را بین جمع گم و گور کرده است

قلب_دیوار #

پست_هشتاد_و_یک #

وقتی روی یکی از صندلیهای پایه بلند کنار بار مینشینیم .

نمیتوانم تعجبم را مخفی کنم و به وضوح زل میزنم به شیشهها و لیوانهای خیلی کوچک یا همان شاتهایی که توسط پسر

جوان و خوشتیپی پر میشود

دکتر کیانی اصلا به روی خودش نمیآورد که کجا نشستهایم و حرفهای عادی میزند. اما من با تعجبم باعث میشوم سکوت

کند.

- چی شده خانم سلیمانی؟

از درون دهانم لپم را گاز میگیرم تا سوال ضایعی نپرسم اما

خودش مطلب را گرفته و توضیح میدهد

- شرکت تقریباً سالی یک بار به اینطور مهمونی بیش از حد خودمونی برگزار میکنه. همه میدونن اینجا چه خبره؟ و هرکس که دوست داره میآد. مثلاً... حاج محمد هیچوقت شرکت نمیکنه.

به جایی که نزدیک آن نشستهایم اشاره میکند و میگوید

- و من هیچوقت نمینوشم

سرم را تکان میدهم و ناخواسته زیر لب میگویم

- کار خوبی میکنید

آرام و مردانه میخندد شما چطور؟

-

اعتراف میکنم

- به جز چند بار توی دوران دانشجویی، اونم در حد خیلی کم

دیگه نخوردم. حرفم را تکرار میکند

- کار خوبی میکنید

هر دو آرام میخندیم از گوشه چشم نزدیک شدن کسی را حس میکنم و با چرخاندن سرم
مهین را در پیراهن بلند مشکباز
میبینم.

سریع از روی صندلی پایین میپریم و یکدیگر را در آغوش میکشیم. مهین ناجیام می شود و با
عذرخواهی از دکتر کیانی، مرا از او دور میکند و به سمت مردی با کت و شلوار زغالی
میبرد. آرام زیر گوشم زمزمه میکند

- این جنتلمنه شوورمه

به او چشمک میزنم

- انتخابت عالیه

چشمانش را در حدقه میچرخاند

- !اون منو انتخاب کرد، نه من اونو

هر دو میخندیم و وقتی میرسیم و مهین ما را به یکدیگر

معرفی میکند، شوهرش دستش را جلو میآورد

- از آشنایی باهاش خوشوقتم. مهین جان خیلی از شما تعریف

میکنن

به او دست میدهم و تشکر میکنم. بعد خیلی عادی دوباره

برمیگردد و با مرد کناریاش دوباره مشغول صحبت میشود مهین هم مرا تا مبلی سه نفره که در ابتدا به خاطر شلوغی جلوی

آن متوجه‌اش نشده بودم همراهیام میکند

حامد در وسط و ساسان و دکتر توحیدی دو سمت او نشستند با دیدن دکتر توحیدی دوباره حسهای بدم برمیگردد. مهین با ساسان و حامد کمی خوش و بش میکند و من اول به لیلی که با یک مبل فاصله از آنها نشسته است، غر میزنم و بعد نزدیک مهین میایستم

با پرویی فقط سلام سردی به دکتر توحیدی میدهم. بعد هم با

حامد دست میدهم

حالت چهره ساسان هم طوریست که میترسم دستم را به سمتش دراز کنم و خیط شوم.

پس فقط سلام میکنم و تکان

سری هم از سوییچ دریافت میکند

از مهین جدا میشوم و در حالیکه سنگینی نگاه ساسان را یدک

میکشم خودم را به لیلی میرسانم و کنارش مینشینم

ستاره که از بازوی کیوان آویزان شده است او را وادار میکند که
باهم برقصند

دیجی حالا آهنگهای شاد میگذارد و همه را به شور و هیجان
وا میدارد

لیلی زیر لب میگوید همهچیم

میزونه؟ -

به سمتش میچرخم و به آرایش و موهایش نگاه میکنم عالی. من چی؟ - او هم

نگاهم میکند

- تو هم عالی... یه پسره اون ور سالن زوم کرده روم

میخواهم سر بچرخانم که سریع میگوید

- ضایع نکن پری. بعدا نگاه کن. بلوز مشکی با راهراه سفید

نازک تنشه

سرم را تکان میدهم و آرام میپرسم میخوای باهاش

برقصی؟ - خندهاش میگیرد

- اگر بهم درخواست بده آره

میدانم که لذت های لیلی ساعتی هستند. فردا اصلا بهخاطر نمیآورد که امشب روی آن
پسر کراش داشته است. بعد از ماجرای کوروش این اخلاق عادتش شده است. پس فقط
سری

تکان میدهم و الکی لبخند میزنم

زیر لب ادامه میدهد

- یه نفرم که خودشو پاره کرده واسهت

در حالیکه نگاهم روی پسری است که چند لحظه قبل آدرسش

را داده، میپرسم منظورت

کیه؟ -

- واضح نیست؟ منظورم ساسیه. رفتی ور دل اون مرتیکه اونقدر

گردن کشید زرافه شد

قلب_دیوار #

پست_هشتاد_و_دو #

با اینکه ته دلم قنچ میرود اما در ظاهر اخم میکنم

- !بیخود کرد. مرتیکه مجهول

با خنده نگاهم میکند

- !تو معلومی؟

با آرنج به پهلویش میکوبم

- خفه شو

پچیچ میکند

- جان من نگاش کن. الان ذوبمون میکنه

سر میچرخانم و نگاهش را به این سمت میبینم. اما نه به

...چشمانم

نگاه گرمش را از روی لختی پاهایم بالا میآورد

مثل همیشه نیست... اخم دارد! شوخی نمیکند

پوزخند که میزنم اخمش عمیقتر میشود

چیزی در گوش حامد زمزمه میکند و حامد از کنارش بلند میشود. به من اشاره میزند تا جای

خالی حامد را پر کنم. سرم را به چپ و راست تکان میدهم و نگاهم را به نقطه دیگری

میدوزم. نمیخواهم گوش به فرمانش باشم

به دقیقه نکشیده کسی لیلی را از کنارم میبرد و او جایش را میگیرد. دستی که دور کمرم

حلقه میکند شیطننت همیشه را

ندارد! زیادی محکم است

- بهت میگم بیا نمیآی! من بدم میآد کسی منو پس بزنه

با دلخوری نگاهش میکنم. نفسش را توی صورتم رها میکند

- ...بدم میآد پسم میزنی

آهسته غر میزنم

- منم یه کارمندم... مثل بقیه! چرا باید فوراً پیام پشت بشینم؟ بیحوصله میتوپد

- حرف مفت نزن

اخم غلظت میگیرد. به حامد که دوباره سرجایش و کنار مینا

توحیدی نشسته نگاه میکنم بیتا کجاست؟ -

- نیومده

- چرا؟

کلافه نگاهم میکند تو مفتش

بیتایی؟ -

نفسم را فوت میکنم و قبل از آنکه باز غر بزند سرم را به

سمتش میچرخانم

- وقتی حوصلمو نداری چه اصراریه که کنارم بشینی؟ به جای دیگری نگاه میکند اما جوابم

را میدهد

- صاحب مهمونی منم هر جا دلم بخواد میشینم

نه... مثل اینکه شمشیرش را از رو بسته است. بیحرف به لیلی. نگاه میکنم که با کیوان میرقصد و ستاره با مرد دیگری! عجب تفکرات باز و جر خوردهای چی میگفت جواد؟ -
به آن پسری که لیلی گفته بود نگاه میکنم. نگاهش هنوز هم
روی لیلی است. جواب ساسان را میدهم

- هیچی... احوال پرسى ساده بود واسه احوالپرسی ساده بردت کنار بار؟ -

پسر از روی صندلیاش بلند میشود و به سمت لیلی و کیوان
گام برمیدارد

- چیزی نخوردیم... فقط اونجا نشستیم

- نه تورو خدا میخوردین

پسر چیزی به کیوان میگوید و کیوان دست لیلی را به او میدهد. لبخند ریزی روی لبهایم
مینشیند. سرگرمی امشب
لیلی جور شد

کسی با سینی نوشیدنیها رد میشود و ساسان جامی برمیدارد

و بدون آنکه به من تعارف بزند ذره ذره مینوشد

یاد خودمان میافتم و عرق سگیها و مزه‌های بین نوشیدنمانکوروبش و بدمستیاش. علیرضا و

هیز بازیاش. ناخواسته آه

میکشم

- مست نکنی! رئیس شرکته خیر سرت

پوزخند صداداری میزند بیجنیها

مگه؟ -

زوج جوانی نزدیک میشوند و بالاخره حلقه دست ساسان از

دورم باز میشود و بهخاطر آنها میایستد

من هم از فرصت استفاده کرده، رقص لیلی و آن پسر را دید

میزنم

بعد از رفتن مرد و زن ساسان دوباره کنارم جا خوش میکند نمیشد اینورتم مثل اون

دست آستین داشت؟ - میخندم. خودش هم بالاخره لبخند میزند

- !آفرین. لبخندات خوشگله. اخم چرا

.نفسم را چند ثانیه نگه میدارم

- ؟!میدونی که نباید اینجوری باهام حرف بزنی چرا اونوقت؟ -

زن و سینیاش دوباره رد میشوند و جام خالی ساسان دوباره پر

.میشود مشکل کجاست؟ -

.نگاهم را به جامش میدوزم

- من چارچوبی برای خودم قائلم و تو ذرهای بهش احترام

!نمیداری

.پوزخند میزند

- !من بهت درخواست دوستی دادم

!انگار که این جملهاش همهچیز را توجیه میکند

.با لبخند متعجبی دهانم را باز میکنم

- !منم قبول نکردم

.سرش را با خونسردی تکان میدهد

- .خب این مشکل خودته

.صورتش را بلافاصله جمع میکند

- از این بحثی که راه انداختی خوشم نمیآد! چرا همهچیزو سخت میکنی؟

.باز مینوشد و من در دلم جواب سوالش را میدانممن از اینکه دوباره وابسته شوم

و تهش به نیستی برسم

.میت رسم

قلب_دیوار #

پست_هشتاد_و_سه #

تا هنگام شام که در طبقه بالا سرو میشود همه چیز تقریباً مرتب است. البته به جز

خندههای الکی ساسان و چرتوپرت

.گفتنهایش زیر گوشم

کلافه سندلیام را عقب میکشم و به سمت حامد میروم که گوشهای از سالن در حال صحبت با تلفن است. با فاصله دو

قدمی چند لحظه صبر میکنم تا صحبتش تمام شود

بعد خودش نزدیک میآید جانم چیزی

شده؟ -

دست به سینه میشوم

- رفیقت اونقدر خورده که کم مونده گند بزنه و البته خودش

!معتقدہ آدم باظرفیتیہ

از ورای شانہام بہ ساسان نگاہ میکند و ابرو درہم میکشد

زیر لب فحشی میدہد و بعد میگوید

- !من دارم میرم خونہ. اگہ بیاد میبرمش ولی بعید میدونم بیاد

با تعجب میگویم

- اگر نیاد چی؟

سرش را به چپ و راست تکان میدهد

- !دلم نمیخواه با هر کسی بره

اصلا این چه ربطی به سوال من داشت؟! سوالم را واضحتر

میپرسم

- اگر نیاد و بیشتر بخوره و حالش بد بشه چی؟ کی میخواد جمعش کنه؟

با حرص نفسش را فوت میکند

- !حالا بذار برم باهاش صحبت کنم شاید باهام اومد

همانجا میایستم و به مکالمه بینتیجه آنها سر میز شام نگاه

میکنم که در نهایت به اخم ساسان منجر میشود

جمعیت کم کم به سمت طبقه پایین سرازیر میشوند و انگار دیجی تمام انرژیاش را

برای بعد از شام گذاشته که حالا

!شیشههای ساختمان میلرزند

ساسان با حرص سویچ ماشینش را کف دست حامد میکوبد و با

نگاهش برای من خطونشان میکشد

حامد به ستم می‌آید و سوییچ را به دستم می‌دهد

- خواهش میکنم نذار پشت فرمون بشینه. این الان میگیره بهلج من بیشتر میخوره. با لیلی برسونیدش. میدونم ماشین

نیاوردین

موبایلش دوباره زنگ میخورد و صبر نمی‌کند من حرفی بزnm .

توی گوشی تند صحبت میکند

- .جانم دخترم. اومدم

تلفن را قطع میکند این لطفو در حقم

میکنی؟ - .دستهایم را بالا می‌آورم

- ...آخه

دو دستش را به نشانه التماس به هم می‌زنند

- .خواهش میکنم

نفسم را با درماندگی بیرون می‌فرستم

- باشه... میرسونمش

با یک دستش مرا سریع آغوش میکشد و خداحافظی میکند چند لحظه همانجا میایستم و با

نگاهم به دنبال لیلی میگردم

ولی نمیبینمش

ستاره قبل از پایین رفتن به سمت میآید

- لیلی با آرش رفتن. گفت بهت بگم

اخم میکنم آرش

کیه؟ -

ابروهایش را با حالت شیطننت پایین و بالا میبرد

- همون پسر خوشتیپه که باهاش میرقصید

لبهایم را به هم فشار میدهم و فقط سری بالا و پایین میکنم .

خدایا یک لحظه کوروش را زنده کن تا بیاید و گردن این دختر را

بشکند

ستاره می‌رود و من به سمت ساسان گام برمیدارم

کنار میز سرپا ایستاده و با مردی صحبت میکند

نزدیکش که می‌روم فقط از گوشه چشم نگاهی به من می‌اندازد و

دوباره به صحبتش ادامه می‌دهد

سیروس احمدی صدایم می‌زند

از ساسان و مرد فاصله می‌گیرم و به سمت سیروس و مهین

می‌روم

با نزدیک شدنم آنا و ماندانا از جمع جدا شده به سمت پله‌ها می‌روند. سیروس به رفتنشان نگاه میکند و پوزخند می‌زند به روی خودم نمی‌آورم. از عاشقان دل‌باخته ساسان کمتر از این توقع نمی‌رود.

سیروس نگاهش را به من می‌دوزد

- ما داریم میریم. اگر وسیله نیاوردین در خدمت باشی‌مقبل از آنکه حرفی بزنی مهین

دست روی شانهم می‌گذارد و در

جواب سیروس می‌گوید

- تو دو تا مسافر داری، پری و دوستش با من و شوهرم میآن

:سیروس با خنده میگوید

- چه مسافرای دلچسبی هم دارمهر سه بیحوصله میخندیم و بدون آنکه به ماشین ساسان

:اشاره کنم، در جوابشان میگویم

- ممنون. با دو تا از دوستانمون اومدیم که ماشین دارن

خیالشان که راحت میشود خداحافظی میکنند. من هم بدون نگاه کردن به پشت سرم از

پلهها به سمت پایین سرازیر

میشوم.

قلب_دیوار #

پست_هشتاد_و_چهار #

در حالیکه از پلهها پایین میروم سوئیچ را هم در کنار موبایلم

داخل کیفدستی کوچکم میگذارم

تقریباً نصف جمعیت رفته‌اند. به سمت بار انتهای سالن گام برمیدارم. عمداً آهسته قدم برمیدارم تا مکالمه مینا توحیدی و جواد کیانی تمام شود و مینا برود.

دستم را روی صندلی کناری دکتر کیانی میگذارم اجازه هست؟ - لبخند

میزند

- !چرا که نه

بی‌حوصله خودم را روی صندلی میکشانم و در حالیکه به دختر

و پسرهای وسط سالن اشاره میکنم، میگویم

- !ماشالا... انرژیشن تموم‌شدنیه

با خنده میگوید

- !اون سوختی که مصرف کردنو باید یه جا بسوزونن یا نه

منظورش را میفهمم و مصنوعی میخندم

- چرا تنها اینجا نشستین؟

به پسر پشت بار با دست به چیزی اشاره میکند و میگوید تنها نبودم. با بچه‌های

آزمایشگاه بودیم. میشناسیشون؟ - سرم را تکان میدهم

- کم و بیش! دیدمشون اما برخورد نداشتم

پسر برایمان دو شات از مایعی طلایی رنگ می‌آورد

متعجب به دکتر نگاه میکنم این چیه

اونوقت؟ -

یکی را خودش بر میدارد

- بخور کم ضرره

ابروهایم بالا میرود

- شما که اهلش نیستین؟ از کجا میدونین؟ با لبخند میگوید

- خیر سرم دکتر داروسازم. از اونجایی که عاشق حرفهام هستم

هر چیزی که برام جالب باشه سریع سود و ضررش رو در می‌آرم

استکانش را بالا می‌آورد

- و بهت اطمینان میدم این کم ضررترینشونه

من هم برمیدارم اما نزدیک دهانم دستم را نگه میدارم اسمش چیه؟ - با خنده

میگوید

- ماع الشعیر... با الكلش

و غشغش هم میخندد. دلم میخواهد مثل ارسطو به او بگویم "هار هار هار" تا کنف شود اما
الکی میخندم و سریع هم

مینوشم. طعم بدی ندارد. یک جور گس و دلچسب

پسر نزدیک میشود

بازم؟ -

سرم را به چپ و راست تکان میدهم. موبایلم داخل کیف

میلرزد. آن را در می‌آورم و پیام ساسان را باز میکنم

"برو ماشینو روشن کن تا پیام"

با حرص برایش تایپ میکنم

"امن راننده شخصیت نیستم"

دکتر به وسط سالن نگاه میکند و با پلی شدن آهنگ ملایمی به

من میگوید افتخار

میدی؟ -

حس خبیثی از درون مرا تشویق میکند. رو به پسر میگویم میشه کیفم اینجا باشه؟ -

دستش را به سمتم دراز میکند.

- میذارمش توی کابینت اولی. اگر نبودم خودت یادت باشه

با خنده میگویم

- الان میآم بابا

و به همراه دکتر کیانی به وسط سالن میرویم و یک آهنگ کامل

را میرقصیم

تنها چیزی که موقع رقصیدن روی آن تمرکز دارم، این است که

سرم را نچرخانم و ساسان را بین جمعیت پیدا نکنم

وقتی برمی گردم و کیفم را برمیدارم متوجه میشوم موبایلم در حال زنگ خوردن است. با درآوردنش از کیف نام ساسان را

میبینم و سریع پاسخ میدهم

- بله؟

با عصبانیت میگرد

- اگه قر دادنت تموم شد بیا بیرون یخ کردم

و بلافاصله هم قطع میکند

از دکتر کیانی تشکر میکنم و به دروغ میگویم دوستانم بیرون منتظرم هستند. شبخیر

میگوییم و تند به سمت اتاق لباس

گام برمیدارم و مانتوam را میپوشم

وقتی از سالن خارج میشوم به خودم لعنت میفرستم که غروب

چرا شلوار یا جوراب شلواری نپوشیدهام

دزدگیر ماشین را به صدا در میآورم که پیدایش کنم و تا به آن برسم دندانهایم تیلیک

تیلیک به هم میخورند. ساسان تکیه

به ماشین سیگار میکشد

با دیدنم نگاهی به پاهایم میاندازد

- بعد بگید من مستم و حالیم نیست! آدم عاقل هوای به این سردی پا لخت میآد بیرون؟
سوییچ را به سمتش میگیرم

- اگر حالت خوبه خودت بشین. منو هم برسون

در سمت شاگرد را باز میکند

- برو بشین حال ندارم سربه سرم نذار

مینشیند و در را به هم میکوبد

با چند ثانیه تاخیر پشت فرمان مینشینم. لبم را به دندان

میگیرم و قبل از اینکه روشن کنم میگویم یه اعترافی کنم؟ -

سرش را به صندلی تکیه داده و چشمانش را بسته است

- هوم؟

قلب_دیوار #

پست_هشتاد_و_پنج #

.گلویم را صاف میکنم

- من تا حالا... فقط پشت فرمون پراید و پژو نشستم

:سرش را جلو میآورد و بیآنکه معذبم کند میگوید

- روشنش کن. کار سختی نیست. سریع دستت میآد

به حرفش گوش میکنم و با چند توضیح مختصر به راه میافتم .

خودش هم با وجود بیحالی فرمان میدهد تا از باغ خارج شویم و بعد از روشن کردن بخاری دوباره تکیه میدهد و چشمانش را

میبندد

.آدرس خانهاش را هم با همان لحن شل و بیحال میگوید .وقتی ماشین را وارد پارکینگ میکنم

به سمتش میچرخم میتونی خودت بری بالا؟ -

.چشمانش را باز میکند و نگاهم میکند مگه تو کجا میخوای

بری؟ -

موبایلم را از کیفم بیرون میآورم

- اسنپ بگیرم برم خونه

صورتش را جمع میکند

- نیم ساعت بشین یه چیزی بخورم حالم جا بیاد. خودم

میبرمت

میخواهم حرفی بزنم که موبایلم را از دستم میگیرد و پیاده

میشود

کلافه آه میکشم

- خدایا امشب و خودت به سلامت سحر کن

از ماشین پیاده میشوم و ریموت را میزنم و به دنبال ساسان به سمت آسانسور برج میروم.

داخل آسانسور هم سرش را به

دیوار آینه‌های تکیه میدهد و چشمانش را میبندد

دست خودم نیست متلک میاندازم

- چی شد آقای با ظرفیت؟ بهت نساخت؟ چشمانش را که باز

می‌کند سرخی چشمانش دلم را می‌سوزاند... زمان مناسبی برای

متل‌گویی نیست

با تأخیر نگاه از من می‌گیرد و تا لحظهای که آسانسور بایستد

چشمانش را می‌بندد

در آسانسور در نهایت بی‌صدایی در طبقه مورد نظر باز میشود و خودش زودتر کشانکشان به سمت واحدی راه می‌افتد. من هم به دنبالش حرکت می‌کنم و منتظر می‌مانم. چرخاندن کلید در قفل برایش به عذاب الیمی می‌ماند. کلید را از دستش می‌گیرم و در را باز می‌کنم. باز هم خودش زودتر از من وارد میشود و من هم مثل جوجه اردکی که راه را از قدمهای مادرش پیدا میکند به دنبال ساسان راه می‌افتم. روی اولین مبل مینشینم و

منتظرش می‌مانم و او هم سریع خودش را به یک اتاق می‌رساند. چند ثانیه‌ای می‌گذرد. از درون اتاق صدایی مثل روشن کردن موتور... البته کم جان تر به گوش میرسد. بعد چیزی مثل قرقره کردن آب در گلو... ابرویی بالا می‌اندازم و با

خودم می‌گویم:

- این الان گلوش بود؟ لامصب مگه اون تو اره برقی روشنه؟

چندشم میشود اما خودم را کنترل می‌کنم و خنده‌ام می‌گیرد و

به فضای خانه چشم میدوزم

برعکس تمام خانههایی که صاحبینشان پسرهای مجرد بودهاند این یکی عجیب تمیز است. شانهای بالا میاندازم، خب شاید خدمتکار دارد! از اینهایی که هر روز صبح میآیند و همه جا را تمیز میکنند و میروند. فکرم مشغول دوبار تلفن صحبت

:کردنش در شرکت میشود و با خودم میگویم

- لابد اون دو تا تلفنش که میگفت آدمی که فرستادین و خوبنبوده واسه همین بود دیگه!
خدمتکارایی که میفرستادن

براشون خونه رو تمیز کنه دستشون کج بوده یا شایدم خوب

.کارشونو انجام نمیدادن

ساسان که از اتاق بیرون میآید اخموتر و گرفتهتر است. دو کلید را فشار میدهد و نوری به فضای بیجان هال میبخشد و بعد هم با همان قدمهای بیحال خودش را به بار کوچکی در نزدیکی آشپزخانه اش میرساند. نگاهی به شیشههای درونش میاندازد و با یک شیشه نصفه و دو شات و یک بسته چیپس به سمت میآید و درست در کنارم جا خوش میکند. دست دراز میکنم تا شیشه را بگیرم و مانع نوشیدنش شوم که به جایش دستش را دور گردنم میاندازد و من را به خودش نزدیک میکند.

- خیال کردی میتونی شیشه رو از من بگیری؟: غر میزنم

- بدش من ببینم! نخور ساسان

به تقلایم میخندد

- آروم... من بخوام بخورم کسی جلودارم نیست. تو که نصف

قدرت منم نداری

حق دارد، از تقلا میایستم. کم آورده زمزمه میکنم

- ساسان قرار بود یه چیزی بخوری منو برسونی خونه

میخندد

- اینم قرار نیست شیافش کنم

عوضی بی ادب! میخوام با یک ولی و امای دیگه این هوس را :از جانش بیاندازم که

نمیگذارد. کوتاه میبوسدم و میگویدامشب زیادی خوشگل شده بودی. زیادی از حد تو

چشم -بودی. همهی اونایی که حواسشون پرت توئه خبر ندارن تو

انتخاب منی. وقتی به من اوکی ندادی چرا باید اونجوری هیز هیز نگاهت کنن؟

تنها نگاهش میکنم و او لبخندی به این حال میزند. دو شات را

پر میکند و یکی را به سمتم میگیرد

- ...بگیر

نگاهم را از صورتش به دستش میدوزم

- .بگیر بخور. قول میدم برادر خواهری بگذره

- ...کدوم برادری لب خواهرشو

.به میان حرفم میپرد

- بگیر، بخور و ساکت باش. من تا خودت نگی فراتر از بوسه

.نمیرم

شات را از دستش میگیرم و او کمی از برای خودش مزه میکند .

صورتش که جمع میشود میفهمم قویترین نوشیدنیش را برداشته. اخم میکنم و لب

میزنم... نمیدانم تا به حال مزهی

.گناه را چشیده‌های؟ کشش عجیبی دارد

.حرف میزنند. شات پر میکند. حرف میزنم. شات خالی میشود

قلب_دیوار #

پست_هشتاد_و_شش #

میخواهم علیرضا و پیغامهایش را... بخشی از ذهنم که متعلق به علیرضا بود را به باد فراموشی بسپارم. اصلاً بالا بیاورم روی

.هرچه تعهد که سر و تهش با خیانت هم میخورد

شاتی که تا نیمه پر شده و آن را تار میبینم بالا میآورم و با

لبخندی به شات ساسان میکوبم. بیخ گوشم زمزمه میکند

- ...خوردنی مثل تو... لوند و سکسی

بدنم گرم است. عجیب گرم... میخندم. آرام پاسخ میدهم

- ...پس چرا... بیکار نشستی؟ سر بکش تو رو... یا اینو؟ - ...اینو روی من -

-چطوری؟ اینطوری

فشار دستش روی قفسهی سینهام ملایم است. خشونتش را

.میخواهم. مقاومت میکنم... قدرتش را به رخ بکشد

نفسش بوی الکل میدهد. اصلا باید غرق شد توی اکسیژن نداشتھی دهانش. لبهایم را
میبوسد. عمیق... لبهایش گرم است. شات از دستم به روی زمین پرت میشود و موهایش
در انگشتانم مشت. مقاومت کم میشود. روی مبل میافتم. لب

برمیدارد و من میگویم

- اینطوری... همینطوری... سر بکش... تمام منو. عین این شات

...که میبوسی و میبوسی و میبوسی

مست است اما حرفهایش انگار در نهایت درایت انتخاب

میشوند.

- کار من با تو از بوسه میگذره. میخوام داشته باشمت... از

آتش تنت گر بگیرم

تصویرش تار می شود

...تار و تار و تار

درد وحشتناکی توی سرم می پیچد

از درد ناله بلندی سر میدهم

- وای خدا

چشمانم را به سختی باز می کنم... فقط برای ثانیهای و دوباره

میبندم.

دلم میخواهد از درد جمع شده پشت پلکهایم گریه کنم اما

حتی نای گریه کردن هم ندارم

چند ثانیه صبر میکنم و این بار با تمام قدرت سعیام را میکنم

تا چشمانم باز شود

!!روی مبل خوابیدهام... مبل خانهای... ساسان

با چنان شدتی مینشینم که این بار از درد پیچیده توی سرم به

گریه میافتم

- !مامان سرم

ساسان درست کنار مبل روی زمین ولو شده است

اثری از پالتو و کتش نیست. دکمهای پیراهنش تا نیمه باز است

و هنوز شلوار به پا دارد

سریع به لباسهای خودم نگاه میکنم. مانتوام روی میز وسطسالن پهن است اما بدنم پوشیده
با همان پیراهن پولکی دیشب
است.

آنقدر سرم تیر میکشد که خارش زیر پارچه برایم اهمیت ندارد.
با وحشت به پاکت خالی چیپس و شیشه روی میز نگاه میکنم ما دقیقا چه غلطی کردیم؟
نمیتوانم فکر کنم... افکارم مثل زنهای پابرهنه اینسو و آنسو
میدوند.

پیراهنم را کمی بالا میدهم و با دیدن لباسم نفس راحتی بیرون میفرستم. از روی مبل بلند
میشوم. چند ثانیه چشمم سیاهی
میرود.

به ناچار لحظاتی میایستم بعد دنبال موبایلم میگردم... آنهم
در حالیکه اشکم از شدت سردرد روان است
موبایلم را روی اپن پیدا میکنم. سریع برای خودم اسنپ. میگیرم
بعد به سمت مانتوام میروم. آن را تنم میکنم و شال چروک
شدهام را هم از روی دسته مبل برمیدارم

باید خودم را در آینه‌های بینم تا راننده اسنپ احیانا از دیدنم
وحشت نکند.

به سمت دری میروم که دیشب در بدو ورودمان ساسان به آنجا
رفت. آن هم به هوایی که آنجا سرویس بهداشتی استاما با باز کردن در زمان برای ثانیهای

متوقف میشود و بعد جیع

خفه و نصفه نیمهای میکشم

نفس بند آمدهام یارای جیغ بلندتر ندارد

روبهروی من مردی در حال تقلا سرش را از روی بالش کمی به سمت بالا آورده است و ذرات
مخاط از جایی میان گلویش به هوا

...پرتاب میشوند

مردی که... استخوانی است که فقط پوست به آن مانده است

صدای باز شدن در ورودی خانه مرا از شوک بیرون میکشد

صدای خرخر مرد همزمان میشود با دویدن زنی میانسال که خود را سراسیمه به اتاق
میرساند

متعجب به من نگاه میکند

نمیبینی داره خفه میشه؟ چرا ساسانو صدا نزدی؟ -

من اما با چشمان وق زده به دستان آن زن نگاه میکنم که دکمهای را روی دستگاهی سفید
رنگ کنار تخت فشار میدهد و

صدایی مشابه همان موتور برقی دیشب بلند میشود

زن لوله باریکی را توی گلوی مرد فرو میکند و مرد بازهم تقلا میکند و من قدمهایم را
روی هوا برمیدارم تا به در ورودی

برسم... چون زمین زیر پاهایم سست شده است

قلب_دیوار#

پست_هشتاد_و_هفت#

وقتی توی ماشین مینشینم راننده چند لحظهای از توی آینه به

صورت من نگاه میکند. کلافه و عصبی به او میگویم حرکت کند

نمیتوانم تا رسیدن به خانه آرام و قرار داشته باشم

این سه ماهی که در شرکت کار میکنم مثل یک فیلم از جلوی نظرم رد میشود... عصبانیتها و دعوهایش با دفتر کاریابی ...

حسی که آن شب در خانه حامد نسبت به نام پدرش داشت ...

عصبانیتش وقتی که در سالن کنفرانس حال پدرش را

...پرسیدند

این پسر در کنار همه خوشگذرانیهایش، در کنار همه

شیطنتها و هرز پریدنهایش... قید محکمی به نام پدرش دارد

!در شناخت شخصیت او دچار تزلزل میشوم

آنقدر ذهنم درگیر صحنهای است که در اتاق دیدم، که نمیدانم

!درباره دیشب هم باید فکر کنم یا نه

من درون آن اتاق پدری ندیدم! یک ترکیب از پوست و استخوان

...دیدم که فقط نفس میکشید و تقلا کرد برای ذره‌ای هوا

در آن اتاق پدری ندیدم که او در موردش آن شب حرف زد!

!طوری که انگار شب قبلش او را در آغوش گرفته

یک لحظه تصور کردم که اگر پدرم در خانه روی تخت... بدون زبانی برای کمک خواستن دراز کشیده بود. میتوانستم به زندگی عادی برگردم؟ این پسر یا قلبش از سنگ است یا آنقدر پوستش کلفت است که بتواند تعادل بین زندگی کاری و شخصی برقرار کند.

من احمق در خانهای با او معاشقه کردم که درون یکی از .اتاقهایش پدری داشت برای زنده ماندن دست و پا میزد و وقتی جلوی خانه لیلی از ماشین پیاده میشوم از هجوم احساسات مختلف عصبانیت و شوک و سردرد گریه میکنم

لیلی را خوابیده توی اتاقش پیدا میکنم. سعی میکنم در نهایت سکوت برای خودم قهوه درست کنم و در نهایت روی صندلی توی آشپزخانه تلخی قهوه را به جان میخرم. هنوز پیراهن

دیشب را به تن دارم.

فکر میکنم و فکر میکنم و تهش به جایی نمیرسم

زیر دلم درد میکند اما نمیدانم آن را به رابطه نسبت دهم یا

!مثانه ای که تا آستانه ترکیدن پر بود گندیده نمیخواهی

لباستو عوض کنی؟ -

سر میچرخانم و به لیلی نگاه میکنم که لباس خواب عروسکی به تن دارد و وضعیتش از من بهتر است. با چشمان نیمه باز وارد

آشپزخانه میشود و خودش را روی صندلی رها میکند

به صورتم زل میزند

- شبیه پاندا شدی! صورتتو هم که نشستی

گلویم را صاف میکنم کی

برگشتی؟ -

با دست موهایش را عقب میزند

- ساعت از دو گذشته بود

مسیر حرف را به سمت او میکشانماز آرش چه خبر؟

-

چشمانش را ریز میکند

- آرش؟

بعد سرش را تکان میدهد.

- آهان! آرش... آره اسمش آرش بود. بچه خوبی بود و شب بخیر خدافظ. تو کی برگشتی؟

به فنجان خالی شدهام نگاه میکنم

- تازه... خونه ساسان خوابیدم چی شد که رفتی اونجا؟ -

واقعیت را میگویم

- مست بود. حامد خودش زود رفت و خواست ساسانوبرسونمش. منم رسوندمش و گفت برم

بالا که یه چیزی بخوره

حالش جا بیاد... نداشت ماشین بگیرم و برگردم

نگاهم را تا صورتش بالا میآورم

با اخم نگاهم میکند

- باهاش خوابیدی؟

سرم را به معنی آره تکان میدهم

- آره... فقط خوابیدیم... در واقع بیهوش... یهو چشممو باز کردم

.دیدم صبحه! همه لباسام تنم بود

.به خودم اشاره میکنم

- همینا... حس میکنم پولکا تنمو خوردن. اما الان اصلا حال

ندارم برم لباسو در بیارم. فقط دلم خواب میخواد

.هنوز هم اخم دارد

- تو بدنت ضعیفه و چون عادت نداری چپه میشی. اون چطور؟ اونم خواب بوده؟ مطمئنی؟

:با کلافگی میگویم

- .ولم کن لیلی. بعدا بهش فکر میکنم. شایدم ارزش پرسیدم

.بلند میشوم و صندلیام را عقب میدهم

- .حمومم برو

.در جوابش "باشه" میگویم

:به سمت حمام میروم. داد میزند

- .حامد هم غلط کرد از تو چنین چیزی خواست

وارد حمام میشوم و در را میبندم

وقتی از حمام بیرون می‌آیم فقط به اندازه پوشیدن یک تیشرت بلند وقت میگذارم و بعد با

همان موهای خیس روی تخت ولو

میشوم.

نمیدانم چقدر میگذرد اما وقتی توی تخت مینشینم مغزم مثل

لامپ نیمه سوز چشمک میزند

ما یکدیگر را بوسیدیم... فراتر از بوسه معمولی... روی مبل سه "

"نفره... دراز کشیدیم و بعدش؟

لامذهب! هیچ چیز وجود ندارد! تصویر کاملاً سیاه است

قلب_دیوار#

پست_هشتاد_و_هشت#

اول یکبار دیگر به سرویس بهداشتی میروم و وقتی به اتاق

برمیگردم عصبی شروع میکنم به قدم زدن

عضلات زیر دلم باز تیر میکشد و من احمقانه به نوشیدن زیاد ربطش میدهم در حالیکه میدانم ربطی به آن ندارد اما

میخواهم یک جوری خودم را گول بزنم

طی یک حرکت ناگهانی تلفن را برمیدارم و بیآنکه انگشتانم در اختیار خودم باشد به دنبال شماره‌ی ساسان میگردم و با او

تماس میگیرم

لیلی صدایم میزند

- بیا شام... هوی اومدی بچی تو اتاق؟

شام؟! بله وعده ناهار را هم از دست داده ام

بوق آزاد را میشنوم و سعی میکنم صدایم را صاف کنم

- ...میآم الان

صدای خسته‌ی ساسان به گوشم مینشیند

- ...بله

خستگی صدایش را میفهمم اما احساسات عجیب خودم

و حشتناکتر هستند

- ... ساسان

صدایش جان میگیرد. مهلتی نمیدهم

- ... ساسان من... یعنی ما

صدایش را آرام میکند. هشدار می‌دهد برای سکوت

- .هیششش... میدونم

میداند؟! دقیقا چه چیز را؟ کودکانه بغض میکنم. برخلاف او

نا آرام و بیقرارم

- چیه میدونی؟ فقط بهم بگو که... نه نه هیچی نگو... بین من

... اصلا چیزی یادم نمیآد... من

باز دوباره آوای نامفهومی برای ساکت شدنم گوشی را پر میکند. پری... گوش کن -

بعد با همان صدای خسته‌ای که سعی دارد به آن جان ببخشد

:میگوید تو دیدیش؟ نه؟ -

سکوت میکنم. این چیزی نبود که میخواستم در موردش حرف
بزنیم.

خودش ادامه میدهد

- ...تو درو باز کردی و دیدیش

.گلویم را صاف میکنم پرستارش

بهت گفت؟ -

سکوت... باز هم سکوت و در نهایت میشنوم

- .عمهم بود. اتاق بابا دوربین داره

.آه میکشد

- تو از بابام ترسیدی؟

- ...نه من

.نفسم را نگه میدارم. باید در انتخاب کلمات دقت بیشتری کنم

- من از چیزی خبر نداشتم. چشم درست درمون باز نمیشد. اون اولین دری بود که باز کردم

و خب... توقع نداشتم کسی جز

ما تو خونه باشه

سکوت آن سوی خط آزارم میدهد

تاکید میکنم

- من از بابات نترسیدم

این بار صدای رها شدن نفش را میشنوم و قبل از آنکه دوباره

بحث را به پدرش بکشاند میگویم

- با اینکه دلم نمیخواد این سوالو پپرسم ولی... میشه بگی تا چه حد پیش رفتیم؟

- پری من مست بودم! اونقدری منگ بودم که نمیدونم چقدرش تو بیداری بوده و چقدشو

خواب دیدم! اگر غلطی کرده بودم باید اثری ردی چیزی باشه؟ خودت چیزی ندیدی؟

دارد مرا مسخره میکند؟ صدایم کمی بالا میرود ساسان منو دست ننداز. این چرت و

پرتا چیه که میگی؟ -

او هم بیحوصله و عصبی است

- دست انداختن چی؟! میگم مست بودم! هنوزم حالم جانیومده. میدونم چیکار کردم ولی
نمیدونم چقدرشو تو بیداری انجام دادم. اگر درد و خونریزی نداری پس همیش خواب
بوده .

حله؟

دندانهایم را به هم فشار میدهم

- ببخشید مزاحمتون شدم. شب خوش

تماس را قطع میکنم. چرا فراموش میکنم که پسرها چقدر میتوانند آزاردهنده باشند؟
لیلی اینبار جیغ میکشد. موبایل را روی عسلی کنار تخت
میگذارم و سعی میکنم با چهره عادی جلوی او ظاهر شوم. فقط
کافیست لیلی بفهمد تا سرم را ببرد

صبح که پشت میزم مینشینم، هزار و یک جور برخورد و
روبهرویی برای خودم و ساسان در نظر میگیرم

وقتی حامد از من تشکر میکند که زحمت رساندن آن لندهور را
شب جمعه کشیدم، دلم میخواهد با مشت زیر چانه‌اش بکوبم
ساعت نزدیک یازده است که ساسان وارد شرکت میشود

مستقیم به سمت میزم می‌آید

- سلام. بیا تو اتاقم

خیلی جدی سر تکان می‌دهم

- سلام. باشه

به رفتنش نگاه میکنم و بعد نفسم را بیرون میفرستم. خدا

!بخیر کند

تبلتم را برمیدارم و از پشت میز بیرون می‌آیم

پشت در اتاق که میرسم شانه‌هایم را صاف میکنم و بعد از گرفتن دم عمیقی به در

ضربه میزنم و دستگیره را پایین

میکشم

- در خدمتم

کتش را روی پشتی صندلیاش مرتب میگذارد

- یه قرار مهم دارم با سرمایه‌گذار پروژه جدید. با رستوران‌هماهنگ کن سه پرس از دو مدل

غذا با مخلفات کامل برای

ساعت دو بفرسته

تند تند یادداشت برمیدارم و او ادامه میدهد

- یه ایمیل بزن به شعبه‌های شرکت و بخشنامه جدید خط تولید

رو به همه صادر کن

دکمه‌های سرآستینش را باز میکند و در حالیکه آستینهایش

را تا میزند میگوید

- به مصطفی هم بگو بساط چای و میوه رو هم اوکی کنه مهمونم

تا یک ساعت دیگه می‌آد

تبلتم را پایین می‌آورم

- اگر کار دیگه‌ای نداری من برم کارا رو انجام بدم

در حالیکه روی صندلیاش مینشیند جواب میدهد

- نه ممنون

دستم را که روی دستگیره میگذارم صدایم میزند

- پری؟

فقط سرم را میچرخانم. صدایش را با سرفه کوتاهی صاف

میکنم.

- ...بابت دیروز و لحن صحبت کردنم معذرت میخوام... من فقط

دستگیره را پایین میکشم

- با اجازهت برم به کارا برسم

و او را با نگاه شوکهاش توی اتاق تنها میگذارم

قلب_دیوار#

پست_هشتاد_و_نه#

وقتی پشت میز مینشینم تا حد زیادی از خودم راضیام. شبیه پری دیروز که دست دست

میکرد و در تصمیماتش ثابتقدم نبود نیستم. فکر حرفی که از زبان ساسان شنیدم و

بیخیالیاش

آتشم زده بود و حالا با این حرکت دلم خنک شده

تمام دستوراتی که داده بود را انجام میدهم. با مصطفی صحبت میکنم و خودم هر از چند گاهی به او سر می زنم تا همه چیز درست و مرتب پیش برود. وقتی تمام کارها انجام میشود به

اتاق ساسان میروم. لبخند کمرنگی میزنم

نمیخواهم فکر کند با او دشمنی دارم. من فقط میخواهم

فاصلهام را از او بیشتر کنم

- تمام کارایی که گفתי رو انجام دادم

به لبخندم پاسخ میدهد

- مرسی

به ساعتش نگاه میکند. میخواهم به پشت میزم برگردم که

صدایم میزند

- پری؟

منتظر نگاهش میکنم

- خوبی؟

نگاهم را کش میدهم و بعد میگویم

- خوبم

...در نگاهم برایش هزار حرف باید باشد. اگر بفهمد

از پشت میز بلند میشود

- خوب نیستی

با همان آرامش حرفم را میزنم

- !من برای اینکه حالم خوب یا بد بشه اینجا کار نمیکنم میدانم از کدام ثانیه اینقدر جسور شده‌ام. شاید از لحظهای که پشت تلفن صدای خستهای به من گفت "من مست بودم" و من حس کردم که رابطه‌مان برای او مسئله مهمی نیست و باید از سرش باز شود و مطمئنم که برخوردش به شکل نادرستی

!خونسرد و بیهامیت بود

ابرویی بالا میاندازد و من "باجازه" ای میگویم و از اتاق بیرون

می‌آیم

تلاشش برای هم زدن گند دیشب فقط حالم را بههم میزند

نمی‌تواند به دنبالم بیاید چون مهمانش سر میرسد. تا به حال او را ندیده‌ام و به نظرم یکی از مهمانهای کاری است. عجیب است که سر و کله‌ی دختر خاله‌جان در این چند وقت پیدا نشده که اگر بشود با این اعصاب داغان و با تکه و طعنه‌ی بعدی کشتنش قطعی است.

صحبت‌های ساسان با مهمانش طول میکشد. راس ساعت دو غذاها میرسد و با کمک مصطفی برایشان میز می‌چینیم. از قوه‌ی زنانگیام کمک می‌گیرم تا جزئیات در پذیرایی تکمیل باشد. میلی به خوردن نهار ندارم بنابراین در نهایت سکوت همچون یک انسان ناشنوا و نابینا مسیر تکراری میز را پیش می‌گیرم.

نمیدانم چقدر ممکن است برای دو آدم این حس تکرار شود.

ولی یک سری چیزها هستند که آدمیزاد را دو تکه میکنند. یک تکه‌ی آدم را توی حال و روزهای خوبش می‌گذارند و یک تکه را با تمام قدرت پرت میکنند توی بیحسی. آنوقت دو تکه‌ی بدنت هی جذب هم میشوند اما روزگاری مانند چاقوی آغشته به نمک بین دو تکهات در حرکت است. از درون فریاد می‌زنی و از بیرون مجبوری ظاهرت را حفظ کنی. چاقو هست تا یادت بیاورد حماقتها همیشه جبرانپذیر نیستند. حماقت! من با تمام وجود حماقت کردم اما ته دلم وقتی به حماقتم فکر میکنم آنقدر هم دلم نمیسوزد. همانقدر که ساسان خواست من هم خواستم. هرچند غلط اما من خواستم. ریشه‌ی دردم اما توی

حرف بيقصد يا باقصد ساسان است

کارهایم که تمام میشود از سر بیکاری از خودم عکس میگیرم .

یک لبخند ملیح میزنم و اینستاگرامم را باز میکنم تا با گذاشتن استوری فکرم را به جایی دیگر مشغول کنم. استوری .میگذارم و روی عکس جملهای دربارهی موقعیتم مینویسم پاسخهایی که دوستانم به استوری میدهند خستگی را از تنم میبرد و بهشان میخندم. به جز دو اعلان همزمان که لبخندم را میبرد. یک شمارهی ناشناس که چشم بسته میدانم

علیرضاست و یکی هم پاسخ ساسان به استوریام

علیرضا و دلتنگیهای بدموقعاش. شمارهی جدید... مزاحمت بیشتر. چرا نمیفهمد که برایم مرده؟ ساسان هم با خنده برایم نوشته "احیانا خانم منشی ما کار و بار نداره؟"

پاسخ میدهم:

کاری نمونده مگر اینکه پیام پشت مهمونتونو ماساژ بدم تا "جوونه نکرده. بعدشم ادب حکم می کنه وسط یه مذاکره کاری "خواستون به مهمون باشه نه اینستاگرام

بلافاصله پاسخ میدهد

جوجه نمیخواد به من اصول کاری رو یاد بدی. مهمونم داره "قراردادی که بهش دادمو میخونه. بعدشم تو بیا پشت منو ماساژ

"بده

قلب_دیوار#

پست_نود#

میخوانم و بدون هیچ واکنشی پیامش را پاک میکنم. مردک پرروی دورنگ! ماساژ؟ برای تو
پکیج زهرمار با طعمهای مختلف
من جمله هلاهل کنار گذاشتهام

بالاخره مهمانش قصد رفتن میکند و حامد به سراغ ساسان میرود و در مورد چیزی حرف
میزنند. به نظر هر دو خوشحال میآیند. این را از دستشویی که بیرون میآیم میفهمم ولی یک
چیزی بیشتر از موفقیت کاری ساسان توجهم را جلب میکند و
آن چراغ روشن گوشام است

چراغی که نشان میدهد یک نفر به آن دست زده. فوراً به گوشی نگاه میکنم. ولی متوجه چیزی
نمیشوم. شاید هم توهمم بوده .

ولی مطمئنم قبل از رفتن به دستشویی صفحه را قفل کردم. به حامد نمیآید فوضولی کند و
فرضیهی ساسان تا وقتی حامد

آنجاست غلط از آب درمی‌آید. میماند مصطفی که دستانش تا
آرنج توی ظرفشویی است.

خدایا دیوانه نشوم خیلی خوب است.

به یکباره چیزی در گوشم زنگ میزند. پیام؟ اعلان پیام علیرضا
کجاست؟ قفل صفحه را باز میکنم.

پیام در صندوق دریافتیها هنوز به صورت باز نشده است اما
اعلان آن از بالای صفحه حذف شده است.

مطمئن میشوم کسی در گوشتام فوضولی کرده و بیشتر از همه
به ساسان شک میکنم.

چشمانم را ریز میکنم و طی یک درگیری درونی به این نتیجه
میرسم که اصلا به روی خودم نیاورم.

ممکن است اگر پیرسم دوباره رویمان به یکدیگر باز شود و روز
!!از نو روزی از نو

پیام علیرضا را باز میکنم و چیزی جز یک خبرگیری ساده نصیبم نمیشود. حالا که یقین
پیدا کردم این شماره مربوط به

اوست باز هم بلاکش میکنم

حامد فارغ از مکالمهشان به سمتم میآید و بهخاطر امروز از من تشکر میکند و میگوید که

اگر میخواهم میتوانم به طبقات

دیگر سر بزنم

من هم از خدا خواسته موبایلم را برمیدارم و از آن طبقه خارج میشوم

اگر حال هر روزم را داشتم، بدون شک به اتاق امور مالی میرفتم تا لحظاتی را کنار مهین

خوش بگذرانم؛ اما امروز یک

روز عادی نیست

من تمام دیروز و امروز را به واسطه شب گذشته دچار گیجی اعصاب خردکنی شدهام، که

هرچه بیشتر تمرکز میکنم کمتر به

نتیجه میرسم

دلم میخواهد در جمع باشم اما نمیخواهم دوستانم پی به حال بدم ببرند... به خودم که میآیم

جلوی ورودی آزمایشگاه

ایستادهام

از پشت در شیشه‌ای به گروه بچه‌های ژنتیک نگاه میکنم که در

عالم خودشان مشغول کارند

حس میکنم کار لذتبخشی است و دلم میخواهد خودم را قاطی ماجرا کنم اما از آنجا که
هنری در این زمینه ندارم، پشت

همین درب شیشه‌های بمانم بهتر است

در خیالات بیسروته خودم غوطهورم که با افتادن سایه دکتر

کیانی در شیشه از ترس تکان میخورم

ماگ به دست پشت سرم ایستاده است و به ترس من لبخند

میزند

- !قصداً نداشتم بترسونمت... ولی جالب بود

در حالیکه دستم را روی قفسه سینهام گذاشتم، یک ابرویم را

بالا میدهم

- چیش جالب بود آقای دکتر؟

سرش را کمی به چپ و راست خم میکند

- تعجب و ترستون

شانهایش را بالا میاندازد

- !باحال بود... همین

.سپس به در اشاره میکند

- دوست داری محیط کارمونو ببینی؟ نگاه مرددم بین او و در. آزمایشگاه میچرخد

در حالیکه با یک دست در راه هل میدهد با لبخند مرموزی: میگوید

- .دکتر توحیدی نیست... بیا تو

قلب_دیوار#

پست_نود_و_یک#

- ...جدی پیام تو؟ آخه آزمایشگاه

.خندید. در را کامل باز کرد و راهروی طویلی را به من نشان داد

- نمیرمت وسط آزمایشگاه! بیا بریم اتاق رِست... هم مندمنوشمو میخورم، هم حرف

میزنیم. البته یه چیزایی هم برای

.همکارا هست که پذیرایی کنیم

لبخند میزنم و به دنبالش راه میافتم

از آن راهرو طویل میگذریم و در جهت مخالف ورودی آزمایشگاه اتاق رست را

میبینم. با دست به داخل دعوتم

میکنند و اول خودش وارد اتاق میشود

روبرویم اتاقی دوازده متری وجود دارد که بخشی از آن را کمد های مخصوص کارمندان و

بخشی از آن را میز های مربعی شکل کوچکی احاطه کرده اند که احتمالا برای ناهار و

استراحت

از آن استفاده میکنند

دکتر در را با فشار دست باز و رها میکند و یکی از صندلیها را بیرون میکشد و دمنوش را هم

کنارهی میز میگذارد و خودش به سراغ یکی از کمد ها میرود از توی آن یک لیوان بیرون

می میکشد. لبخندی به رویم میزند و از اتاق بیرون میرود و چند لحظه بعد لیوانی حاوی

کافی میکس با بویی مطبوع جلوی رویم

قرار دارد. خودش حرکتش را توجیه میکند

- اینجا تنها نوشیدنی که به وفور پیدا میشه همین کافیمیکسه

میخندم

- چی از این بهتر؟

کسی تقهای به در باز میکوبد و وارد میشود. یکی از همان بچههای آزمایشگاه که آن شب توی مهمانی دیدهام سلام... جمع خوبانه که... چطوری عزیزم؟ -

لبخندی به دختر جوان که اسمش را بهخاطر ندارم میاندازم. از آن چهرههایی است که خوب بهخاطر میماند و از طرفی در اولین نگاه میفهمی با یک شخص دوستداشتنی طرفی تشکری میکنم و دکتر کیانی خستهنباشیدی به او میگوید و او هم در حینی که ماسک و دستکشش را با آرامش میکند و بعد

از شستن دست هایش، در کنارمان مینشیند

دختر به سمت من میچرخد از اینورا؟ -

لبخند میزنم. از اینکه اسمش را نمیدانم معذرم

- برام کارتون جالبه. اومدم یه هوایی بخورم خودمو اینجا دیدم

میخندد

- جالبه ولی سخت

سری به تایید تکان میدهم که دکتر آرام میگوید چه کردین مائده؟ -

مائده همانطور که دستانش را ترق ترق میشکاند میگوید

- منتظرم اولین آزمایش نتیجه بده و جوابشو براتون بیارم. ولی

به نظر میاد عوارض کمتر بشه

:بیهوا میگویم محصول جدید

چیه؟ -

هر دو نفر به من نگاه میکنند و چند لحظه بعد دکتر کیانی

:میگوید

- .یه محصول مخصوص مو

.سوالاتم یکی پس از دیگری سر میرسند

- خب باید چی بشه؟ یعنی عوارض کمتر چیه؟ خب مگه محصولی هم داشتن که کلا به کسی

نسازه؟

از سوالات پشت سر هم مائده به آرامی میخندد و دکتر ادامه میدهد

- این مسئله بین خودمون بمونه. یعنی ساسان ندونه چون نباید

فعلا به کسی بگم، ولی چون تویی میگم

با اینکه اعتمادش خوشحالم میکند اما یک چیزی در مغزم زنگ میزند. چرا چون منم؟ مگر من چقدر با او صمیمیام؟ ولی خوب چیز نمیگویم.

- محلولی که شرکت میخواد تولید کنه و همون چیزی بود که ساسان به خاطرش سور داد یه محلول مخصوص موهای چربه که میتونه باعث رشد مجدد مو بشه ولی ترکیب خاصی که داره

باید کاملاً آزمایش بشه تا عوارض نداشته باشه

عقلم به چیزی میرسد و زبانم تحمل نمیکند و آن را به زبان میآوردم.

- عوارض نداشته باشه؟ حتی یه داروی سرماخوردگی ساده هم عوارض داره.

سرش را تکان میدهد. نگاهش عجیب است.

- ...عوارض کمتر

دم عمیقی می گیرد.

- چیزی که هوراسان دارو رو خیلی زود سر زبونا انداخت

منحصر به فرد بودن محصولاتش نیست! کم خطر بودن اوناست

قلب_دیوار #

پست_نود_و_دو #

ناخواسته شانه‌هایم صاف می شود. انگار که زیرپوستی به کار در

این شرکت افتخار میکنم

دکتر کیانی و مائده کمی در مورد آزمایش امروز و نتیجه آن صحبت میکنند و بعد

دکتر با گفتن "بخشید" ی از اتاق

استراحت خارج میشود

رو به مائده میگویم

- .علاقمند شدم بیشتر در مورد محصول جدید بدونم

نگاهش را بین قفسه میچرخاند و میگوید

- الان نداریم. ولی توی داروخونه احتمالا باشه یا توی اتاق

.بازاریابی یکی دو مدلش هست صد درصد

:با گنجی میپرسم

- چی؟

- داروهای سابق مو. بروشور اونا رو بخون و اگر امکانش بود با

.بقیه شرکتها مقایسه کن

.بعد یکبارہ بلند میشود

- .صبر کن تو کشوی خودم فکر کنم آخرین دستنویسم هست

.به او نگاه میکنم که به سمت فایل چهار کشویی میرود

- راستی با رییس میسازین؟ منظورم اینه که مثل خانم سرابی جور شدین باهم؟

:روی هوا جواب میدهم

- خب معمولا منشیا و رییشون نسبت به بقیه کارمندای

.شرکت صمیمیترن

دستهایم را تکان میدهم

- یعنی خب... چون کارشون مرتبط با همدیگهس

پوشهای را بیرون می کشد و بعد از کمی گشتن در حالی که

کاغذی را به دستم میدهد میگوید

- ...میدونم چی میگی! فقط

دم عمیقی میگیرد

- فقط فکر میکنم حس خویبه که اونجا کار کنی... آخه آقای

کسرایان خیلی جنتلمنه

جنتلمن؟ اگر واکنشش را پشت تلفن نادیده بگیرم! این که خیلی ریلکس گفت مست

بودم! انگار که برایش مهم نباشد که رابطهای داشته باشیم یا نه! لبهایم را به هم فشار

میدهم و به سختی سرم را بالا و پایین میبرم. باید مائده را هم به لیست دلباختگانش اضافه

کنم؟

لبهایش را با زبان تر میکند به نظرت

دوستدختر داره؟ - نگاهم را به برگه میدوزم

- نمیدونم.

به حدسیاتش ادامه میدهد

- ما همهمون احتمالو به خانم سرابی میدادیم

در حالیکه عوارض داروی قبلی را نگاه میکنم جواب میدهم

- الهه دوستدخترش نیست

- آره... خودمم حدس زده بودم

منمن میکند

- راستش مهمونی شب جمعه خیلی نگاهت میکرد

نفسم را فوت میکنم

- منم دوستدخترش نیستم

سرم را بالا میآورم

- !چقدر عوارض منفیش زیاده

سرش را تکان میدهد

- ولی واسه همه یکسان نیستا! اینا شرایط خاص دارن

برگه را به دستش میدهم. به او نگاه میکنم که پوشه را سر جایش برمیگرداند. دختر خوشچهره و البته کمسنوسالی است.

- بهت میخوره زیر بیستوپنج سال سنت باشه

با لبخندی روبهرویم مینشیند

- بیستوپنج. ارشد ژنتیک دارم و دکتر کیانی داییمه

متعجب و هیجانزده میگویم

- !جدا؟ نمیدونستم

به صورت خودجوش چیزهای لازم را میگوید

- زمانی که دانشجوی لیسانس بودم یه مقاله نوشتم در مورد کچلی ارثی. بعد همونو به عنوان پایاننامه ارشدم در نظر گرفتم و بهخاطرش اینجا طرح گذروندم و در نهایت آقای یوسفی ازم خواستن بعد از فارغ التحصیلیم اینجا به کارم ادامه بدم. بقیه بچهها علومآزمایشگاهین و نسبت به من سابقه کاری بیشتری

دارن.

به رویش لبخند میزنم

- خیلی خوبه که اینقدر زود راهتو پیدا کردی

و با شیطنت اضافه میکنم

- بهت اطمینان میدم آقای کسراثیان تابهحال در مورد

دوستدختر یا دوستدختراش باهام صحبت نکرده

نخودی میخندد

وقتی به طبقه سوم برمیگردم هنوز بخشی از ذهنم توی

آزمایشگاه جا مانده است

پیش مائده و دلی که به وضوح در گرو ساسان بیمسئولیت و

بیاحساس است

قلب_دیوار #

پست_نود_و_سه #

پشت میزم مینشینم و بیتوجه به ضعف و گرسنگیام کامپیوتر
را روشن میکنم

چیزی نمیگذرد که مصطفی با سینی لیوانها و فلاسک چای از
راه میرسد. از او تشکر می کنم و میگویم

- آقا مصطفی شیرینی یا بیسکویت اینا تو بساطت نیست؟. جلوی در آشپزخانه میایستد

- نباشه هم جور میکنم خانوم مهندس

.میخندم و او وارد آشپزخانه میشود

برای موبایلم پیام میآید. با نگاه به صفحه گوشی جلوی خودم را

.میگیرم که چشمانم را در حدقه نچرخانم

.پیام ساسان را باز میکنم

"شرکت گردیتون تموم شد پری بانو؟"

.تایپ میکنم

"از شخص مدیرعامل اجازه داشتم. مشکلی هست؟"

کمی صبر میکنم تا جواب بدهد و به جایش تلفن روی میز زنگ میخورد. با لبخند کنترل شدهای گوشی را برمیدارم و سکوت میکنم.

- مشکلی وجود نداره خانوم... تا وقتی که اولین گزینه ممکن!
دکتر کیانی نباشه

با نگاهم آقا مصطفی را دنبال میکنم که به سمت در ورودی:
میرود و قبل از خروجش میگوید

- الان برمیگردم.

سری تکان میدهم و در جواب ساسان میگویم

- !گزینه؟ نمیفهمم در مورد چی حرف میزنی

لحنش جدی میشود

- امیدوارم خلق و خوی بچگانها تو سالهای قبل از سیسالگیت جا گذاشته باشی... اگر توی

سرت میگذره که میتونی

...منو از طریق حساسیتهای مردونهام کنترل کنی

خشمگین از لحن حرف زدنش میان کلامش میپریم

- چرا فکر میکنی ممکنه دلم بخواد کنترلت کنم؟ اصلا از کجایین فکرا به ذهنت خطور کرد؟
واقعا فکر کردی به لج تو رفتم پیش دکتر کیانی؟

کلافه میگوید:

- حالا هرچی! فقط خواستم بهت بفهمونم که برای من مهمنیست پس خودتو به هر کس و ناکسی به خاطر محک زدن من

نزدیک نکن.

میغرم.

- !دیگه دلم نمیخواد حتی به این موضوع اشارهای کنیو گوشی را محکم سرجایش میکوبم.
از ناراحتی و عصبانیت تنفسم سنگین شده است. واقعا چطور جرات کرد با من اینطور حرف بزنند؟

اصلا کی این توهم برای او به وجود آمد که من سراغ کیانی میروم تا او را محک بزنم! من اگر میخواستم به ساسان نزدیک شوم مثل بچه آدم پیشنهاد دوستیاش را قبول میکردم نه اینکه بخوام چنین نمایش احمقانههای را به راه بیندازم

آقا مصطفی بعد از دقایقی برمیگردد و مرا از بیهوش شدن نجات
میدهد.

چای و شیرینیام را میخورم و دوباره مشغول به کار میشوم

غروب هم قبل از خروج ساسان از اتاق، از حامد که زودتر بیرون
آمده است، خداحافظی میکنم و از شرکت بیرون میزنم

باران شروع به باریدن کرده است. نچنچی زیر لب میگویم و با قدمهای بلند خودم را سر
خیابان میرسانم و راهم را به سمت ایستگاه اتوبوس در پیش میگیرم اما هنوز نرسیده
ماشینی

برایم بوق میزند

با چرخاندن سرم دکتر کیانی را میبینم که اشاره میزند سوار شوم. حرفهای ساسان در سرم
چرخ میخورد و خشمم دوباره
برمیگردد

به سمت ماشین گام برمیدارم و تن خیس شدهام را روی صندلی
چرم ماشین میکشانم

کیفم را روی پاهایم میگذارم و با پرویی آدرس میدهم تا مرا به مقصد برساند. اصلا هم
تعارف نمیزنم که مرا جایی در مسیر

!پیاده کند و از این قبیل حرفها

کمی بعد وقتی بهخاطر باران شدید تردد ماشینها سخت

.میشود، غر میزنم

- !چرا نمیرسیم؟

.نگاهم میکند

- .می دونم سخت میگذره ولی تحمل کنید

.سریع به سمتش میچرخم

- ای وای ببخشید اصلا قصد بدی نداشتم. فقط لباسم خیس

.شده و از این وضعیت بدم میآد

.لبخند مهربانی میزند

- .شوخی کردم

قلب_دیوار#

پست_نود_و_چهار #

لبخند مهربانی میزند

- فدای سرتون. الانم رفتین خونه یه دوش آب گرم بگیرید و با

یه چای داغ همه این حس بد میپره

با نیش باز شده تایید میکنم. همزمان با ماشین لیلی به خانه میرسیم. از او خداحافظی میکنم
و به سمت پارکینگ میروم .

به لیلی کمک میکنم تا خریدهایش را بالا ببریم

- اووووه چقدر خرید کردی! باید حساب کتاب کنیم

زیر لب غر میزند

- زرزر نکن بابا

بعد با سر به بیرون اشاره میکند

- !تو بگو اون خوشتیپه کی بود؟

:آخرین پلاستیک را هم برمیدارم و جواب میدهم

- دکتر کیانی بود دیگه! پریشب باهاش رقصیدم

.جلوی آسانسور با چشمان گرد شده نگاهم میکند کی رقصیدی؟ -

چشمانم را در حدقه میچرخانم و در حالیکه وارد اتاقک

:آسانسور میشوم میگویم

- !همونموقع که شما با آرشیان منو اونجا کاشتی و رفتی ددر

.با خنده غرغر میکند

- !عوضی

.کمی ساکت میماند و بعد انگار مغزش پردازش میکند

- .آها! دکتر داروخونه

.چشمانش را باریک می کند

- همون اولم که رسیدیم شما با ایشون رفتین پای بساط عیش و

!نوش و منو ول کردی

چشمک میزنم

- باریکلا همونه

سری به نشانه تایید تکان میدهد

- یه کم ازش بگو ببینم گل پسر مون چطوریه؟. میخندم

- یهجوی میگی انگار خبریه

صبر ندارد. بیحوصله میگوید

- ...خب بگو ببینم اول

متفکرانه دکتر کیانی را به یاد میآورم

- خب بین اینطور که نشون میده خیلی آدم خوییه. یعنی سرش تو کار خودشه. هم تو

آزمایشگاه شرکت و هم داروخونه .

با منم با احترام خاصی حرف میزنه. همچین تیپش

باشخصیتطوریه لیلی

نیشش تا بناگوش باز میشود

- ایول این شد یه چیز درست و حسابی

یک ابرویم بالا میپرد منظورت

چیه؟ -

میخندد و با شانه در راه هل میدهد و خودش هم بیرون آسانسور در را با فشار نگه میدارد. از آسانسور خارج میشوم و او در حالیکه کلید میاندازد نظراتش را یکی یکی و بیوقفه بیان میکند.

- یعنی اینکه کیس خویبه و میارزه بهش نزدیک بشی و با همدر ارتباط باشین. اهل ازدواج باشه که چه بهتر! مثل این خوبه نه یکی مثل ساسان و علیرضا. ساسان که هر روز آمارش از یه ور میآد و علیرضا هم که به حرف ننهادش به فلافل فروخت. اونا آدم زندگی نبودن ولی این آقا دکترمون هست. یعنی امیدوارم با این همه وجنات اهلش باشه

وارد خانه میشویم و من کیسها را روی اپن میگذارم

- اچی شد؟ تو که میگفتی ازدواج اخه

بافتش را روی دسته مبل می اندازد

- حرف تو دهن من نذار. من فقط گفتم مجردی عیب و عار نیست! و اینکه آدم نباید بهخاطر متاهل شدن با هر کسی وصلت کنه! حالا هم کاملاً مودبانه بهش نزدیک شو و تا بفهمی چه مدلیه. خدا رو چه دیدی، شاید بینتون چیزای خوبی رخ بده .

عاقبت بخیر بشی مادر

میخندم

- من اگه یه مامان شکل تو داشتم که شب و روز باید میپاییدم

نبرنش

قهقهه میزند

- والله که دیگه کسی تو رو نمیدید. خواستگاری منو باید

میشمردن

- مادرو بین دختر و بگیر ندیدی؟

- اون مال قدیم بود... الان مادرو بین، مادرو ببر. دختر و میخوان چی کار وقتی یه مادر

جا افتاده کار درست هست؟ احمقن مگه؟

به حاضر جوابیاش با چشمان درشت نگاه میکنم و او نیشی میچکاند و از دیدم دور

میشود. لباسهایم را در میآورم .

حرفهای لیلی توی سرم وول میخورند. احساس میکنم حق با
اوست . من از پسرهای زندگیام شانس نیاوردم

کیوان مورد خوبی بود اما بیش از اندازه به خانوادهاش وابستگی داشت و مطمئنا با دید بازی
نسبت به رابطه قبلیم برخورد
نمیکرد.

نه اینکه ذهنم درگیر دکتر کیانی شده باشد نه! در واقع لیلی از
کاه کوه میسازد و گرنه که هیچچیزی در میان نیست

قلب_دیوار #

پست_نود_و_پنج #

کسل و بیحوصله کامپیوترم را ریاستارت میکنم

حامد در حالی که از جلوی میز عبور میکند و به سمت اتاقش

میرود، متلک میاندازد چیه پکری؟ هنوز تو شیفت

صبحیم؟ - سر رسیدم را باز میکنم

- حالا هی تیکه بنداز

جلوی در اتاقش مکث میکند

- بده یه هفته قراره نباشه و نفس راحت بکشی؟: با حرص میگویم

- !واسه خاطر ساسان نیست... این شد ده بار

با خنده شانه بالا میاندازد

- !باشه! من که چیزی نگفتم

وارد اتاقش میشود و من میمانم و دندانهایی که از حرص روی

هم فشار داده میشوند

اما ثانیه ای طول میکشد که فشار دندانهایم از بین میرود و با

غم به صفحه مانیتور زل میزنم

به خودم که نمیتوانم دروغ بگویم انگار عادت کردم که او باشد و کلکل کنیم هر چند که این یک هفته بعد از مهمانی رابطه
چندان دوستانهای نداشتیم

در واقع او میخواست به من ثابت کند که من هم مثل بقیه که میتواند مثل بقیه با من هم خوش بگذرانند. من هم میخواستم به او ثابت کنم او حتی جایگاه معمولی بقیه را هم برای من
ندارد.

دیشب که پیامش را روی موبایلم دیدم نتوانستم جلوی خودم را
در شیرجه زدن روی موبایل بگیرم

پیامی که خبر از سفر یک هفته‌ای به شرکت شعبه دوبی را میداد
هرچند که ته دلم به خاطر اینکه جداگانه به من اطلاع داده بود قنچ میرفت اما خودم را قانع
کردم که به عنوان منشی او مطلع
شدن توسط شخص خودش چیز خاص و عجیبی نبوده است

نفسم را به صورت آه بیرون میفرستم

امروز روز اول غیبت اوست و اعتراف میکنم دلم برایش تنگ

شده است

صحبت‌های لیلی در سرم چرخ میخورند و خودم بهتر از هر کسی میدانم علاقه کورکورانه و تازه پاگرفتهام نسبت به ساسان

از علاقه‌ام به علیرضا هم احمقانه‌تر است.

از پشت کامپیوتر بلند میشوم و جلوی در باز اتاق حامد

میایستم.

- آگه کاری با من نداری گزارش‌های هفته بعدو ببرم واسه حاجیسرش را تکان میدهد و در

حالیکه چیزی یادداشت میکند: میگوید

- باشه برو ولی تا یک ساعت دیگه اینجا باش باهات کار دارم

- اوکی.

دوباره به سمت میز میروم و سررسید و موبایلم را برمیدارم و

از واحد خارج میشوم

راه یک طبقه را از طریق پله میروم

با ورودم به واحد طبقه دوم سیروس را جلوی آب سردکن میبینم. در حالیکه لیوان

یکبار مصرفش را داخل سطل

میاندازد میگوید

- بفرما آب سرد

سر تکان میدهم

- مرسی... آب سرد به چه کارم میاد تو این هوا؟! قهوه ...

نسکافه... یا حداقل چای تعارف کن

دستهایش را از هم باز میکند

- الان با منوی شرکت میآم خدمتتون هرچی دوست داشتین. سفارش بدین

با خنده وارد اتاق امور مالی میشوم

مہین سرش را بالا میآورد

- !به به! چه عجب از اینورا

به او و آناهیتا دست میدهم و لبه میز مہین مینشینم

- بالا حوصلهام سر رفت. با حاجی هم کار دارم

آنا عینکش را روی چشمش جابهجا میکند

- تو اتاق خودشه

باز به کارش مشغول میشود. مهین لب میزند

- ولش کن

نفسم را فوت میکنم و با یکدیگر شروع میکنیم به صحبت کردن.

- جیگر بلا شنیدم بعد از رفتن ما با دکتر رقصیدی

از خجالت گر میگیرم

- یه رقص بود بابا

آناهیتا سرش را بالا میآورد و با نگاهی که خصم کمتری در آن است میگوید

- !!از دکتر کیانی گندهدماغ بعیده

مهین چشمک میزند

- منم اگر لنگ و پاچه تپلمو میانداختم بیرون دکتر کیانی که

.هیچ! بابای دکتر کیانی هم بهم پیشنهاد رقص میداد

.لب میگزرم

- .هیسسسس

.اما او قهقهههاش را رها میکند و من و آناهیتا هم آرام میخندیم

قلب_دیوار #

پست_نود_و_شش #

ماندانا به داخل اتاق سرک میکشد و با دیدن من حالت لبهائش که انگار میخواست چیزی را

با هیجان بپرسد، به یک

.خط صاف تبدیل می شود

سلام سردی میکند و قبل از اینکه حرفی بزنیم میرود. آناهیتا

.از پشت میز بلند میشود و صدایش میزند

- .مانی وایسا کارت دارم

با رفتن آنا زیر لب زمزمه میکنم

- انگار پدرشو کشتم

مهین نفسش را فوت میکند

- بیخیال بابا اون همینجوریه. با الهه هم برخورد بهتری نداشت! خوش خیاله که فکر میکنه

ساسان ممکنه بهش علاقمند بشه! من خیلی زودتر از اینکه الهه بیاد اینجا کار

میکردم؛ ساسان اهل دوستی با کارمندانش نیست و گرنه کم

نبودن دختری که برایش سر و دست میشکستن

لبه‌ایم را به یک سمت جمع میکنم. مثلاً به این طبقه آمدم که حواسم را از ساسان پرت کنم اما

باز هم داریم در مورد او صحبت میکنیم. بحث را ادامه نمیدهم و صبر میکنم آنا برگردد. بعد

از آنها خداحافظی میکنم و به اتاق مدیریت مالی

میروم.

حاجی با دیدنم لبخند گرمی میزند

- سلام به دختر فعال شرکت

لبخند پهنی روی لبه‌ایم مینشیند و وارد اتاق میشوم

- .کدوم فعالیت؟ امروز حوصلهم سر رفت از بیکاریمیکندد و تعارف میزند که بنشینم. روی

مبل جلوی میز

.مینشینم

- .موارد این هفته رو آوردم

از پشت میز بلند میشود و مبل کنار یام مینشیند و در حالیکه

:عینکش را به چشم میزند میگوید بگو ببینم چی

داری؟ -

سر رسید را باز میکنم و از شنبه هفته قبل و خریدهای مربوط به ناهار و میوه مربوط به جلسه گرفته تا پنجشنبه و هزینه گرفتن آژانس و فرستادن یک سری اقلام جزئی به داروخانه را .به او نشان میدهم و فاکتورهای مربوطه را هم تحویلش میدهمبعد از شرح خریدها با حاجی گرم صحبت میشوم و لرزیدن

.موبایلم مرا از بحث بیرون میکشد. حامد پیام داده است

"خانم خانوما گفتم یک ساعت دیگه اینجا باش"

سریع به ساعت موبایلم نگاه میکنم و زمزمه میکنم اوه کی یک ساعت و نیم شد؟ -

حاجی میخندد چی شد! کپ

کردی؟ -

برایش توضیح میدهم

- آقای یوسفی گفت یک ساعت دیگه پشت میزم باشم چون باهام کار داره.

حاجی سررسید و فاکتورهایی مرا میگیرد.

- با اجازه من اینا رو وارد کنم بعد میآم دفتر تو بهت میدم

تایید میکنم و بعد از خداحافظی از او به طبقه سوم برمیگردم حامد کنار میز من ایستاده است و با انگشتانش لبه میز ضرب گرفته است. مثل بچههای سر به هوا در لحظهای که گیر افتادهاند لبخند میزنم

- شرمنده اصلا متوجه گذر زمان نشدم

چشمانش را باریک میکند و دست به سینه میشود

- دلمون خوشه شرکتو سپردم دست کی

سریع پشت میز مینشینم

- امیدونستم شرکتو به من سپردین

ابروهایش را خیلی سریع بالا و پایین میکند

- حالا بدون

با لبخند سر تکان میدهم

- باعث افتخاره

در حالی که با انگشت اشاره کامپیوترم را نشان میدهد،

میگوید

- زبون نریز روشنش کن

اطاعت میکنم و او در حالیکه به سمت اتاقش میرود میگوید

- برو توی کارتابل شرکت الان میآم

به محض بالا آمدن ویندوز وارد کار تابل شرکت میشوم و حامد با دو سه برگه در دست
برمیگردد و در حین شمارش برگهها
شروع به توضیح میکند.

- این جواب درخواست وام نیروهامونه... این نامهای که وزارت بهداشت فرستاده و باید به
شعبهها بفرستیم... این نامه رو برای دکتر کیانی و دکتر توحیدی بزن... این آخری رو هم
تایپ و
ذخیره کن تا بعد

زیر لب "چشم" میگویم و میز کیبورد را بیرون میکشم تا شروع به تایپ کنم و متوجه
میشوم حامد هنوز کنار میز
ایستاده است. با احتیاط نگاهش میکنم

- چیز دیگه ای هست؟ سر تکان میدهد

- برای پسفردا شب منتظریم، قراری ندارید

ابروهایم یک وجب بالا میپزند

- کجا منتظرید... با کی منتظرین... و منتظر چی هستین؟: میخندد

- من و بیتا... منتظر شما... برای دورهمی و شام

:متعجب میگویم مهمونی

شرکته؟ -

.سرش را به چپ و راست تکان میدهد

- .دلمون خواست فقط تورو دعوت کنیم

:تعجبم دو چندان میشود؛ مصمم میگوید

- .منتظریم

و به اتاقش برمیگردد. با دستهای خشک شده روی کیبورد به

:مسیر رفتنش نگاه میکنم و فکر میکنم

"این چش بود"

قلب_دیوار#

پست_نود_و_هفت#

نمیتوانم خیلی روی کارم تمرکز کنم. علت این دعوت‌های وقت و بیوقت حامد را نمیفهمم. اگر خودش و همسرش افراد محترمی نبودند فکر میکردم نیت حامد قطعا یک فکر ناخوشایند است اما او طوری با احتیاط با زنهای روبه‌رویش

حرف میزند که آدم از قرار گرفتن در مقابلش لذت میبرد. یک

...طور با احترام و دقتی کلماتش را انتخاب میکند

البته به جز دفعهی اول که کم مانده بود لیلی را بخورد. با یادآوری آن روز لبخندی میزنم که همان هم شکل نگرفته با آهی بدل میشود. اگر آن روز ساسان را ندیده بودم... لعنتی حتی نمیتوانم به عدم وجود آن روز فکر کنم. چشم برهم میگذارم و بعد از لحظاتی حواسم را به کارم میدهم که هیچ

چیز اندازهی کار در حال حاضر کمکم نمیکند

جعبهی شیرینی را توی دستم جابه‌جا میکنم و سر و سامانی به دستهی مویی که لیلی اصرار داشت کج بریزم میدهم و بعد هم زنگ خانه را فشار میدهم. خیلی زود در به رویم باز میشود و من هم به آرامی مسیر سنگفرش‌شده را طی میکنم و تا لحظهای که به بیتا و حامد میرسم سر به زیر میاندام و زیر لب

به لیلی که با من نیامده فحش میدهم

نزدیکشان که میشوم حامد با همان لحن محترمانه و البته اندکی شوختر به من

خوشآمد میگوید، بیتا و دخترش هم

!هر کدام به نوبهی خودشان

با تعارفشان وارد خانه میشوم و همان دم جعبه را به بیتا میسپارم. با این که یک بار دیگر به

خانیشان آمدهام اما احساس میکنم این بار زیر نگاه مستقیم حامد هستم و این کمی

دستپاچهام میکند. همانطور که نگاهی به چیدمان زیبای خانه میاندازم مانتو و شالم را به

دست بیتا میدهم. شومیز زرشکی رنگم را مرتب میکنم و با تشکر دیگری به جهت مورد

اشارهی حامد میروم. حتی همین تشکرهای پیدرپی هم

بهخاطر استرسم است

تا لحظهای که بیتا با سینی پذیرایی میآید موفق میشوم به لیلی یک پیام بدهم و او را با تمام

وجود مورد لطف عنایت قرار

دهم.

"عنتر برای چی با من نیومدی؟ استرس دارم"

میدانم همین الان است که با یک پیام دهنم را ببندد و مجبورم کند گوشی را تا آخر شب از

خودم دور کنم که همینطور هم

میشود.

استرس خرہ؟ انگار من ننہشم. گوشو بذار کنار و عین آدمای "

"متمدن با صاحبخونہ صحبت کن نہ با من

بیتا برایمان چای و شیرینی میآورد و ظرف میوہای را ہم

روہرویم میگذازد. حامد سر صحبت را باز میکند

نمیخوام تعارف داشتہ باشی پریناز -

و خب من ہم سعی نداشتم تعارف داشتہ باشم. البتہ اگر

استرسم را از من بگیرند

صحبتہای معمولی کہ تمام میشود، آرام آرام با بیتا صمیمی میشویم و تازہ میفہمم در

وجودش چقدر آرامش نہفتہ است

از ہمہ چیز میپرسد و من نمیدانم چطور آن سپر دفاعی را کنار

میگذارم و خیلی راحت برایش حرف میزنم

صحبتمان کہ بہ ساسان میرسد باران واضح واکنش نشان میدہد و او ہم کہ مثل مادرش با

من صمیمی شدہ با ذوق مشغول تعریف خاطرہای از عمو ساسانش میشود. تحمل نمیکنم و

بعد از اتمام حرفش و بوسیدنش حامد را مورد خطاب

.قرار میدهم

- میتونم در مورد ساسان یه چیزی بپرسم؟

:حامد که هنوز لبخند بر لب دارد میگوید البته چرا که نه؟ -

.نمیدانم چطور جملهام را مطرح کنم

- ...راستش... ساسان... در واقع پدرش

حرفهایم را کامل نزد. لبم را گاز می گیرم و منتظر واکنش حامد میمانم و در ذهنم جوابهایی برای سوالش آماده میکنم .

سوالی با این موضوع که چه چیزی از پدر ساسان میدانی؟اما خدا را شکر حامد همه چیز را

کامل میگیرد و خودش شروع

.به حرف زدن میکند

- حیات نباتی... ساسان چیزی در موردش گفته؟

نمیدانم منظورش پدر ساسان است یا مشککش. به هر حال

.سری بالا و پایین میکنم

- نه... هیچی

مکشی میکند. لبخندش تماما پاک شده

قلب_دیوار #

پست_نود_و_هشت #

دم عمیقی میگیرد

- بابای ساسان یه مرد نمونه بود. اگه بگم از پدر خودم بیشتر دوش داشتم دروغ نگفتم.
منتهی هیچکس از آینده خبر نداره! مرد خوشمشرَب و سرحالی بود. سرمایه کارمونو هم
ایشون داد. حتی یه بارم سرمایه رو به باد دادیم

خنده تلخی بر لبش مینشیند

- دیدن ایشون تو این وضعیت واقعا دردناکه... ساسان زیادتایل نداره در موردش حرف
بزنه. مگه وقتایی که از دست

پرستارا عصبانیه

با بند ساعت مچپام بازی میکنم

- مادرشون فوت شدن؟

دستهایم را در هوا تکان میدهم

- ...خواهری... برادری

بیتا چشمانش را با کلافگی در حدقه میچرخاند و حامد آه
میکشد.

- والا چی بگم... همیشون زنده‌ان و اونور آب زندگی میکنن .
راستش... زندگی ساسان یهکم پیچیده‌اس

بیتا بلند میشود

- من برم میزو بچینم

باران سریع به دنبالش سرپا میشود. میخوام بلند شوم که
بیتا مانع میشود

- نه عزیزم شما میشینی و تماشا میکنی سلیقه باران جانم روبا لبخندی مشتاقانه قبول میکنم

و دوباره جاگیر میشوم. حامد

:آرام میگوید

- .عصبانی بود که پدرشو دیدی

.سرم را به سمتش میچرخانم

- .قصد فضولی نداشتم. اتفاقی بود

- .میدونم

.کف دستهایم را به هم میمالم

- .بههر حال دلیلی نمیبینم کسی از دستم عصبانی بشه

.مستقیم به چشمانم نگاه میکند

- از دست تو عصبانی نبود... فقط دلش نمیخواه کسی برایش دل

.بسوزونه

.پوزخند میزنم دل

بسوزونم؟ -

.دستهایم را از هم باز میکنم

- من هنوز صحنهای که دیدم از جلوی چشمم نرفته! من دل

نسوزوندم! از تصور این وضعیت برای پدرم دیوونه شدم

اصلا حامد تا چه حد از حضور من خبر دارد؟ با حرص ادامه

میدهم

- بله عصبانی هم هستم! از خیلی چیزها عصبانیم که نمیتونم جلوی شما بگم و به هیچ عنوان

دلم نمیخواه جلوی ساسان

!حتی بهشون اشاره کنم

.خیثانه میخندد. انگشت اشاره را به سمتش میگیرم

- !و اصلا هم خندهدار نیست

.دستهایش را به نشانه تسلیم بالا میگیرد

- اوکی اوکی ببخشید. فقط به عنوان نزدیکترین فرد زندگی

.ساسان متوجه شدم که اون فرق کرده

.در مقابل نگاه گیج من توضیح میدهد

- البته خودش معتقده که تغییر نکرده اما نمیتونه به من دروغ

.بگه! اون به شما فکر میکنه

.به وضوح جا میخورم

- بله؟

.مظلومانه شانه بالا میاندازد

- نرمافزار دوربینا روی گوشیش نصبه... اگر بخوام توی شرکت

.مکالمه طولانی باهات داشته باشم باید بهش توضیح بدم

روی مبل وارفته به او زل میزنم. حالا دلیل دعوتش روشن

.میشود. ابروهایم به هم نزدیک میشود چی تو سرتونه

آقا حامد؟ -

لبش را برای چند ثانیه زیر دندانش نگه میدارد و بعد رها

.میکند

- میخوام بدونم حس بهش چیه؟

با چشمان باریک شده نگاهش میکنم. توضیح اضافه میدهداون ساسان همیشه نیست... در

برابر شما واکنشهای متفاوتی -

....داره و

حرفش را قطع میکنم

- ما به هم نمیخوریم

توجیه میکند

- اون داره تغییر میکنه من اینو متوجه میشم

سرم را به چپ و راست تکان میدهم. وقتی در دلم جوانههای علاقه به ساسان در حال رشد

هستند، گفتن این حرفها سخت

است اما میگویم

- من علاقهای به این رابطه ندارم

به دهان نیمهباز حامد نگاه میکنم و با آه عمیقی میگویم

- خود ساسان هم متوجه این موضوع شده که داره مقاومتنشون میده. ما ربطی به هم نداریم.

دنیا مون متفاوته... خواهش

میکنم دیگه به این موضوع اشاره‌ای نکنید.

هرچند با کمی تاخیر اما بالاخره سرش را تکان میدهد.

- ببخشید... نباید دخالت میکردم

بیتا صدایمان میزند و این مکالمه همینجا پایان مییابد

قلب_دیوار#

پست_نود_و_نه#

احساس میکنم حرفهای حامد به اینجا ختم نمیشود اما شخصیتی که قابل احترام خواندمش

دقیقا همین حامد است که وقتی میگویم "نه" به حرفم احترام میگذارد و من را در پی

دعوت همسرش به سمت میز شام هدایت میکند

بر سر میز شام حرفها بیشتر حول محور من و بیتا میچرخد و حامد فقط گوش میدهد. گاهی

باران از مدرسه‌اش حرف میزند

و من بهجایش دلم برای بنیامین مغرورم پر میکشد

شام در کنارشان حس خوبی دارد... از آن دست خانوادههایی

هستند که انرژی مثبتشان همهجا پخش است

بعد از شام با بیتا ظرفها را جمع میکنیم و به آشپزخانه

میبریم. باران را همراه پدرش راهی میکنم و اجازه نمیدهم به

ظرفها دست بزنند

بیتا دانه دانه ظرفها را برمیدارد و با دستمال کاغذی چربی

اضافهشان را میگیرد و در همان حال میگوید

- خواهش میکنم برو بشین و از خودت پذیرایی کن. اینطوری... معذب میشم

لبخند میزنم

- دیگه تا این ساعت نفهمیدی من تعارفی نیستم؟

ارواح عمه جانم البته! بعد هم ظرفها را برمیدارم و به سمتش

میروم تا کمکش باشم. لبخندی میزند و میگوید

- وقتی با حامد آشنا شدم یه درصدم فکر نمیکردم دوستایی. مثل شماها داشته باشه و بتونم با

مدل زندگیش کنار بیام برویی بالا میاندازم و متفکرانه به او خیره میشوم که

نمیگذارد خیلی در فکر بمانم

- شماها... ساسان، تو و اون دوستت لیلی خیلی خوب و راحتین. یه جورایی آدم میبیندتون
حس میکنه سالها باهاتون

آشناست

وقتی می بیند واکنشی نشان نمی دهم با خنده شانه بالا می

اندازد

- !آخه حامد یه جور شخصیت غیرقابل نفوذی داشت... و دارها بروهایم بالا می پرند. یک
لحظه حامد بدعقنق توی پارکینگ سرخورد را به یاد میآورم ولی حرفی از آن سفر نمیزنم.
به

جایش میگویم

- من از دید خودم به این مساله نگاه میکنم... احترامی که

بینتونه واقعا پررنگ و تحسین برانگیزه

چشمانش برق میزند

- مرسی عزیزم

واقعیتترین لبخندم را نثارش میکنم و او میگوید

- من دوست دارم بیشتر بینمت. بیشتر با هم در ارتباط باشیم. اینجا خیلی با کسی دوست نیستم و بدم نمی‌آد با کسایی که

حامد میشناسه آشنا بشم

سری تکان میدهم و با مهربانی میگویم

- ...چرا که نه. این عالیه

خوشحال میشود و وقتی ماشین ظرفشویی را روشن میکند ،

شمارهام را میپرسد و با گوشیا تماس میگیرد

وقت رفتن که میرسد به اصرار بیتا و حامد قبول میکنم که

حامد مرا برساند

کمی که از خانه دور میشویم موبایلش زنگ میخورد سلام. جانم؟ -

-...

- باشه زری جان الان می‌آم

متعجب به او نگاه میکنم. خودش توضیح میدهد

- عمه ساسان بود. گفت یه سر به خونه ساسان بزنم بابت باباش

باهام کار داره

جوابی که به ذهنم میرسد را به زبان میآورم

- من مشکلی ندارم اگر یهکم دیرتر برسم خونه

سرش را تکان میدهد

- ممنونم

مسیر را تغییر میدهد و ده دقیقه بعد جلوی برج ساسان توقف میکنیم

وقتی از ماشین پیاده میشود کمی مکث میکند

- اگه دوست نداری بیای همینجا منتظرم بمون

به جای جواب دادن پیاده میشوم ساسان بهت گفت

من باباشو دیدم؟ -

دزدگیر ماشین را میزند و با هم از جلوی نگهبانی عبور میکنیم. نگهبان خیلی گرم با حامد

احوالپرسی میکند. رفیق

فاب ساسان را همه میشناسند

- آره. خود ساسان گفت

با ہم به سمت آسانسور میرویم. چیزی نمیپرسم و خودش

میگوید:

- گفت که برخورد خوبی باهات نداشته. در واقع نه که فکر کنی

میخوام ازش دفاع کنم

سرم را بالا میآورم و به صورتش نگاه میکنم. نفسش را رها میکند

- هر موقع بحثی در مورد پدرش پیش میآد از حالت

همیشگیش خارج میشه

سرم را به نشانه تایید تکان میدهم و تا وقتی عمه زری در واحد

را برایمان باز کند دیگر حرفی نمیزنیم

سلام میکنیم و وارد خانه میشویم. حامد در حالیکه به سمت

اتاق پدر ساسان میرود میگوید پرستارش

کجاست پس؟ -

زری خانم جواب میدهد

- یہ ساعت پیش کلیداشو گذاشت رو میز گفت سخته نمیتونه

بیاد.

حامد وارد اتاق میشود و من تکیہ بہ اپن آشپزخانہ بہ مسیر

رفتنش نگاہ میکنم... حتی حالا کہ در دیدم نیست

- من تو رو دیدم

نگاہم را بہ سمت عمہ زری میچرخانم

- بلہ؟

با اخم نگاہم میکند

- اون روز اینجا بودی... خودت بودی دیگہ نہ؟

وقتی میبیند جوابی نمیدہم، می فہمد کہ حدش درست

است. اخمش غلیظتر میشود

- ساسان وقتی فہمید دیوونہ شد

دستہایم را درہم میپیچم و بہ در اتاق پدر ساسان نگاہ

!میکنم. نکند حامد بشنود! عمه جان هم که ول کن نیست چرا فرار کردی؟ -

قلب_دیوار #

پست_صدم #

گلویم را بیمنظور صاف میکنم و حرفی نمی‌زنم. نزدیکتر. میشود

- وقتی بیدار شد ازم پرسید کسی اینجا بود؟ بهش گفتم کتهوی اتاق دیدمت. فیلم دوربین اتاق باباشو چک کرد. یهو دیوونه

شد.

.پچیچ میکند با ساسانی یا حامد؟

-

.سرم را فوراً به سمتش برمیگردانم

- با هیچکدوم. اون روز به علت دیگه‌های اینجا بودم. هم‌همش یه

.اتفاق بود

چشمانش را ریز میکند. با خروج حامد از اتاق از او فاصله میگیرم و به سمت در میروم.

حامد چند ثانیه نگاهم میکند و بعد میگوید

- الان میآم. ببخش معطل شدی

به در تکیه میدهم

- عیبی نداره. عجله نکن

بالاخره عمه جان ساسان دست از سینجیم کردن من

برمیدارد

با صدای بلند خطاب به حامد میگوید

- بشین حامد جان، چای گذاشتم

حامد از جایی که گمان میکنم سرویس بهداشتی باشد، خارج

میشود و جواب میدهد

- نه ممنون دست شما درد نکنه، باید پریناز خانومو برسونم

.خونه

:عمه خانوم نگاهی به من میاندازد و بعد میگوید

- .حالا یہ چایی وقت دوستتو نمیگیره

چه اصراری هم داشت من را وصل کند به حامد. لب به چایی نمیزنم. به جایش حامد یک

استکان کوچک بر میدارد و از عمه

:خانم تشکر میکند و بعد میگوید

- تا ساسان بیاد اگر چیزی کم بود و مشکلی بود به من بگین. ساسان راهش دوره دلش

میمونه. به کاراش درست و حسابی نمیرسه شما هر وقت زنگ زد خیالشو راحت کنید، من

خودم هستم. فردا هم یہ پرستار جدید برای آقای کسرائیان پیدا

.میکنم

عمه خانم تشکر میکند و بعد هر دو تا زمان به پایان رسیدن چای مشغول صحبت‌های روزمره

میشوند و من هم بیصدا بهشان نگاه میکنم. پر واضح است که برای عمه خانم مهم نیست من

چای میل داشتم باشم یا نه. آوردن استکان سوم هم بهخاطر احترامش به حامد بود. به خیالش

من از همان دخترهای دمدستی اطراف ساسانم. پوزخندی میزنم. اگر جلوی خودم را

.میگرفتم حالا وضعم این نبود

صدای حامد من را از فکر بیرون میکشد چای نمیخورین

پریناز خانم؟ -

ای درد و بلایت بخورد بر سر این زن که انگار ارث پدرش را

خوردهام. لبخندی میزنم

- نه این ساعت شب چای نخورم بهتره

حامد بلند میشود و میگوید

- ...اوکی پس بریم. شبتون بخیر

و با تشکری دیگر به سمت خروجی راه میافتد. من هم زیر لبی خداحافظی میگویم و در

حالیکه نگاهم را کنترل میکنم تا به

در اتاق پدر ساسان نیفتد به دنبال حامد حرکت میکنم

این برخوردهای حامد و ساسان یک چیز را در سرم زنده نگه میدارد، به قدری که تمام شب به

آن فکر میکنم. اینکه آدمها یک بعد دیگر در وجودشان دارند. بعدی که فقط خودشان آن را

میشناسند. اگر پایم به این خانه باز نمیشد هرگز فکر نمیکردم که ساسان با تمام وجود از

پدرش مراقبت میکند. اصلا فکرش را هم نمیکردم ساسان خوشگذران چنین مشکلاتی را از

سر میگذرانند. یا همین حامد که هرکسی او را به چشم یک مرد بیدغدغه میبیند، چقدر با

شخصیت و مهربان است. خب مشخص میشود ما فقط بلدیم آدمها را از روی ظاهرشان قضاوت کنیم، چون دوست داریم همه را شبیه خودمان بباییم.

درست است من و ساسان در خیلی از موارد کنار نمیآییم اما .نمیتوانم این جنبهی مهم از زندگیاش را هم در نظر نگیرم

یک هفتهای با نبودن ساسان میگذرد و من فکر میکنم که شرکت بدون حضورش خیلی حس خوبی ندارد. حتی بودنش و حرص خوردنمان هم به نوعی هیجان ایجاد میکند، که البته .وقتی میآید از این آرزویی که کردهام پشیمان میشوم

در تمام لحظاتی که میآید و دقیقاً لحظهایی که با من همکلام میشود اجبار حتی در نفسکشیدنش هم مشهود است. انگار میخواهد به من ثابت کند خیلی هم مهم نیستم و این ماجرا در ثانیهای که با حامد همکلام میشود اوج میگیرد. نمیدانم حامد حرفهایم را چطور منتقل میکند که به تکتک سلولهای ساسان برمیخورد و من را به دفترش میخواند. وقتی وارد میشوم با صدایی که سعی میکند تحت کنترلش باشد میگوید

- لطفا درو ببند

در را میندوم و در مقابلش میایستم چون میترسم با این اخمهای درهم ضایع کند که چرا نشستهام. البته که مشخص

است توپش پر است

- خواستم اینجا باشی تا یه حد و حدودی رو مشخص کنم

اخمهایم درهم میروند. مهلت نمیدهد.

- نمیدونم حامد رو چه حسابی بهت حرف زده ولی من خبر نداشتم و بابت این دخالتش

باهاش بحثم شد. ولی چیزی که تو

رو اینجا و مقابل من قرار داده حرفاته

احساس میکنم گر گرفتهام. رگبار حرفهایش روی وجودم آوار

میشوند.

- یه اشتباهی رخ داده بینمون... حالا نمیدونم چی دیدی از من

که دست پیش گرفتی

سوختن با آب جوش چقدر سخت است؟ من سه برابر بیشتر با

حرفهای ساسان سوختهام

قلب_دیوار#

پست_صد_و_یکم#

چشمهایم درشت میشود. تمام بدنم گر میگیرد و بدون آنکه

نسبت ریاست و کارمندی را در نظر بگیرم میگویم

- چی دیدم؟ من مگه چیکار کردم که اینو میگی؟ من حرفی زدم؟ من رفتم جایی گفتم

ساسان کسرائیانو میخوام؟

انگار او هم تمام چیزهایی که بینمان است را نادیده گرفته

- نه نگفتی ولی یه جوری حرف زدی پیش حامد که انگار منم هجا نشستم و گفتم تو رو

میخوام. بفهم... یه چیزی بود تموم

شد رفت

همین! دقیقا همین جملههاش شبیه به جرقه کبریتی است که

روی گالن بنزین گذاشته باشند

جلو میروم. در ظاهر آرامم اما در باطن بشکه باروت

- من نه علاقهای به شخص تو دارم، نه دوست دارم چیزی که هنوز مبهمه رو کش بدم، نه

دوست دارم آویزونت باشم. تو بفهم با یه دختر چطور حرف بزنی و براش شخصیت قائل

شو ساسان .

اونشب اگر حامد تلاشی کرد دوست داشت بین من و تو رابطهای باشه و من ترجیح دادم که نباشه. از طرف خودم ردش کردم. اینکه حامد به تو چطور حرفای منو منتقل کرده و تو از چی عصبانی هستی که داری سر من خالی میکنی به من ...

!هیچ... ربطی... نداره

فاصلهی میان کلماتم با صدای پر از لرزش و تلاشم برای آرامش: همخوانی ندارد. ساسان ساکت نگاهم میکند. ادامه میدهم

- اونشب من نمیدونم چی شد... اصلا نمیخوام بهش فکر کنم.

اصلا به قول خودت تموم شد رفت

دردم میگیرد. من اشتباهاتم را هول هولی انجام ندادم ...

اشتباهاتم... انتخابهای سوختهام بودند. اما مجبورم اینطور بگویم... غرورم ارزش بیشتری

دارد. باز ادامه میدهم، هرچند

سختم باشد

- از همه مهمتر... الان فقط به چشم ریسم نگاهت میکنم. نه

!هیچ چیز دیگهای... میرم به کارم برسم. با اجازه رییس

و از اتاق با قدمهای محکم بیرون میآیم و ساسان را همانجا میگذارم. دلم اما با هر قدم بیشتر

میسوزد و زورش را به چشمانم میآورد. به حدی که برای تخلیهی خودم به دستشویی

...پناه میبرم و گریه میکنم. آنقدر که حالم بهتر شود

وقتی بیرون میآیم که قرمزی چشمانم کمتر شود. نمیخواهم گریه کردنم دستاویزی برای ساسان یا حامد باشد. هرچند به نظرم حامد پی برده که من در چه حالیام. وقتی من را به اتاق

فرا میخواند با نگاهی دقیق صورتم را میکاود

یک بخش احساساتم همه چیز را به گردن او میاندازد و یک بخش هم او را بیگناه میداند. بازیگران و مقصران این ماجرا من و ساسانیم

به چند سوالش در مورد آخرین پروندهی فایل شده پاسخ میدهم و بعد به پشت میزم برمیگردم. حین انجام کارهایم دلم حرف زدن میخواهد

به لیلی پیام میدهم

"میشه یه چیزی بگی؟ دارم از غصه دق میکنم"

طول میکشد تا پیام دهد و من هی سعی میکنم در این بین حواسم به تلفن و کامپیوترم باشد تا گزک دست آن مرد بیاعصاب درون اتاق ندهم. حیف که به کارم احتیاج دارم...

حیف!

"چی شده؟ میخوای پیام شرکت دنبالت؟"

فورا مینویسم

ساسان اومد یه عالمه حرف زد. در مورد اون شب... لیلی حس "کردم منو آویزون خودش
میپینه. بیشعور! منم خوردمش تا به

"من اینجوری نگه

میتوانم عصبانیت لیلی را از پشت گوشی حس کنم

"فقط بگو چه جراتی داشته؟ چی فکر کرده در مورد تو؟"

خودم با خودم جنگ میکنم و مغلوب آن جنگ میشوم

شب‌ی که بهش اجازه دادم باهام رابطه داشته باشه باید این "فکرا رو هم میکردم. لیلی من یه
احمق. حرفامو زدم، گریه‌هامم کردم ولی بازم بغض دارم. انگار هرچی بیشتر میگذره داغ
"جمله‌هاش بیشتر میشه. من آویزون کسی نیستم

منتظر میمانم تا حرف‌هایش مثل همیشه آب روی آتش بشود

معلومه که نیستی. همین که حرفاتو زدی خوشحالم میکنه. "البته احمق هستی. میدونی چرا؟
چون باید خودت یه چیزی رو امتحان کنی تا به حرف دیگران برسی. متأسفانه نمیتونم روی

"این فعلت چشم‌پوشم و امروز کتک جانانه از من داری

میخندم

"...باشه بزن. حق با توئه"

این صحبت کردن با لیلی یک خاصیت دارد و آن آرامشی نسبی است. به قدری که بتوانم
کارم را انجام دهم و البته فوقش چند روزی را درگیر حرفهای ساسان خواهم بود. بالاخره که
یادم

میرود

قلب_دیوار #

پست_صد_و_دوم #

پسرک روانپزش! حالا چه شده بود مگر؟ دلم میخواهد دوباره

برگردم توی اتاق و لگدی حواله چانه‌اش کنم

البته میدانم که زورم نمیرسد... ولی کاش میرسید

نفسم را آه مانند بیرون میفرستم و به کارم مشغول میشومدم ظهر قبل از خروجش از

اتاق به حامد اطلاع میدهم و به

طبقه پایین میروم تا ناهار بخورم

اگر او دلش میخواهد بینمان فاصله بیفتد معلوم است که من مشکلی ندارم! او بود که

پیشنهاد دوستی داد و پافشاری هم

!کرد! خوب شد که به طور کامل قبول نکردم

شب سر میز شام برای لیلی شرح ماقوع میدهم. حرص میخورد

و مرا فحش میدهد

- ازت متنفرم پری که هر جا میری یه جور باید نحس بازی

دریاری

لبه‌ایم را جلو میدهم به من چه

آخه؟ -

چشمانش را درشت میکند

- به تو چه؟ هرچی آتیشه از گور تو بلند میشه. بهت گفتم رو نده واسه همین چیزا بود. میمردی اون شب که اون حامد گور به گور شده ازت خواست برسونیش یه "نه" ناقابل بگی؟ برای خودم آب میریزم
- از اون شب حرف نزن که مقصر اصلیش تویی. یادت رفت که آرشتو دیدی منو به کل فراموش کردی؟. اخم میکنه آرش کیه؟ -
- با حرص میگویم
- ای کوفت
- میخندد.
- اصن ولش کن. فدای سرت. پسرای دنیا تموم نشدن! ما تمرکزمون روی دکترجونه
- سرم را با تاسف تکان میدهم. میغرد
- اوای واسه من نگاه متاسف نندازا
- میخندم. با غرغر ادامه میده

- اون بابای اغفال شدم امروز زنگ زد که برم دیدنش

جدی میشوم خب؟

رفتی؟ -

سرش را به نشانه آره تکان میدهد

- اونم واسه من متاسفبازی درآورد سر و صدا کردم زدم بیرون

چشمانش را در حدقه میچرخاند

- عالم و آدم واسه اون متاسفن حالا واسه من افه میآد

بشقاب خالیام را در سینک میگذارم

- مشکل چی بود؟

هوف بلند بالایی میکشد

- همون مشکل همیشگی. دلش میخواد من با عفریتهاش

!دوست باشم. نمیدونم دلیل این همه اصرار چیه آخه

دست به سینه به ظرفشویی تکیه میدهم

- اون فقط میخواد خانواده کوچیکشو کنار هم نگه داره

با دهان پر میگوید

- اون فقط میخواد خرم کنه که به میل خودش شوهر کنم

لبخند کجی میزنم

- لیلی تو دختر توی سن بلوغ نیستی! پدرت اگر چنین قصدی

داشت وقتی کمسنتر بودی این کارو میکرد

لقمه‌اش را قورت میدهد

- تو دهننتو ببند

ادامه میدهد

- مردک منو تهدید میکنه که پول توجییتو قطع میکنم جلوی خودم را میگیرم که نگویم

"در مورد پدرت درست

صحبت کن

خودش را نشان میدهد

- من دست به پول تو جیبیایی که تا الان داده نردم. من از سود .حساب بانکیم کیف و حال میکنم که اونم ارث مامان خوشگلمهبايد همینجا بحث را کات کنم. وگرنه آنقدر حرف میزنند که در

نهایت به کوروش میرسد

تکیهام را برمیدارم و به سمتش میروم

- ولش کن لیلی. بیا بریم بیرون قدم بزنیم

چند ثانیه سکوت میکند خدایی بریم؟

-

سرم را با لبخند تکان میدهم

- خدایی بریم

چند دقیقه بعد حاضر و آماده در حال قدم زدن هستیم

در لباس ورزشی صورتیاش با آن کلاهی که روی سرش گذاشته

خیلی کمسن و سالتر از اینی که هست نشان میدهد

خودم را در سوییشرت بغل میکنم سردت نیست

لیلی؟ - .خونسردانه پاسخ میدهد

- .من ورزشکارم

.خندهام میگیرد

- .پس باهام فردا بیا شرکت. چند تا حرکت روی ساسان بزن

.موبایلش را از جیبش بیرون میکشد

- !گفتم بهش فکر نکن... تمرکز روی دکتر، تمام

.آه میکشم

- شاید زیادی پررنگ شده که نمیتونم از دستش عصبانی

!نباشم

.از من جلو میزنند

- .شاید بابای بچهها ته که مجبوری تحملش کنی

.میخندم

- .کوفت

قلب_دیوار #

پست_صد_و_سوم #

تصورش را بکن که ساسان پدر شود! اصلاً ساسان را چیزی جز !این که هست نمیشود
تصور کرد

وقتی از پیادهروی فارغ شده و به خانه برمیگردیم، نسبتاً حال بهتری داریم. هرچند که قبل
از خواب با چک کردن استوری سرخوشانه ساسان که مربوط به یک مهمانی است، دوباره
حالم

.خراب میشود

من نمیدانم این همه مهمانی را از کجا پیدا میکنند؟! لعنت به من

!که افسار دلم دست خودم نیست

صبح در آشپزخانه طبقه دوم کنار مهین نشستهام تا حاج محمد

.نامهای را آماده کند و به من بدهد

بی دل و دماغتر از آنم که بخواهم با مهین بگو و بخند کنم، اما او حتی وقتی خودش
بیحواله است به دیگران انرژی مثبت
منتقل میکند چته؟

پریودی؟ -

سرم را به چپ و راست تکان میدهم

- نه ولی همچین دورم نیست. علائمشو دارم

میخندد

- ولی قیافهت طوریه که انگار چاقو خوردی

بیحوصله میخندم

- ولم کن مهین اصلاً دل و دماغ ندارم

برایم بیتوجه به مخالفتم چای میریزد

- بیا چایی بخور دل و دماغت برمیگرده

به حرفش گوش میکنم

در حالیکه چایم را داغ داغ مینوشم شروع به اظهار فضل
میکند.

- دم دمای تاریخت که میشه سعی کن چیزهای گرم بخوری
مثل چای زعفرانی و چای دارچین اینا.

لیوانم را پایین میآورم.

- در واقع یه خورده تاریخام پس و پیشه زیاد جدی نمیگیرمش
نظرش را تکرار میکند

- واسه همین میگم... کمک میکنه که کمتر اذیت بشی
میخندم

- !مرسی خانم دکتر

عینک فرضیاش را روی چشمانش مرتب میکند

- در واقع کسایی که باردار هستند به همین علت چیزهای گرم نمیخورند مخصوصاً زعفران و
دارچین! چون ممکنه بچہشون

سقط بشه

بهخاطر حالت بیان جملهاش میخندم اما خندهام نصفه نیمه
میماند.

احتمالاً متوجه رنگ پریدگیام میشود؛ چون لیوانش را روی میز
میگذارد و به سمت خم میشود خوبی پری؟ -

با گیجی سر تکان میدهم

- آ... آره... خوبم. فکر کنم حاجی کارو تموم کرده

لیوان را روی میز قرار میدهم و مهین را بهتزدده در آشپزخانه
تنها میگذارم

وقتی به همراه نامه به طبقه سوم بر میگردم، هنوز وحشت را
میشود در تکتک حرکاتم دید

نامه به دست وارد اتاق ساسان میشوم؛ حتی بهخاطر ندارم که در زدم یا نه! نامه را روی
میزش میگذارم. چند ثانیه نگاهم میکند و در نهایت بدون اینکه چیزی بپرسد، نامه را امضا
میزند و به دستم میدهد و میگوید

- نگهش دار تا خود سیروس بیاد بالا در مورد درخواست وامش

باید یہ توضیحی بہش بدم

سرم را تکان میدهم و از اتاق خارج میشوم. وقتی میخواهم نامہ را روی میز خودم بگذارم، متوجہ لرزش غیرعادی دستانم میشوم. دلم پیچ میخورد... بہ سرویس بہداشتی میروم و بیهودہ برمیگردم

خدا کند غلط باشد آنچه میپندارم

"بہ خودم دلداری میدهم" آره تو اشتباہ فکر میکنی

تلفن روی میز زنگ میخورد. جواب میدهم

- بلہ؟

- بیا توی اتاقم

چند ثانیه طول میکشد تا صدای حامد را تشخیص دهم

گوشی را سرجایش قرار میدهم و بہ اتاقش میروم برو سراغ کارتابل...

حالت خوبہ؟ - سرم را تکان میدهم

- بلہ. ادامہ بدین

ابرو درهم میکشد چی شده؟

-

از دست خودم عصبانی میشوم که اینقدر ضعیف عمل میکنم .

با اخم میگویم

- .هیچی. یهکم سرم درد میکنه

پرواضح است که حرفم را باور نمیکند اما سریع میگویند

- .اگه حال نداری میتونی بری خونه

خوشحال شده تعارفش را روی هوا میزنم واقعا؟... یعنی

مشکلی نیست؟ -

از پشت میزش بلند میشود

- .نه ایرادی نداره. برو خونه... خودم جواب ساسانو میدماز او تشکر میکنم و به سمت در

اتاق میروم. برای بار آخر

صدایم میزند

- مطمئن باشم اتفاقی نیفتاده؟

دستم را روی دستگیره در میگذارم و به جای اطمینان دادن

زمزمه میکنم

- امیدوارم

قلب_دیوار # پست_صد_و_چهارم

#وقتی از ساختمان شرکت بیرون

میزنم تمام حواسم پیش آن شب

میچرخد و ذهن درب و داغانم

هیچچیز به دردبخوری

دستگیرش نمیشود

بین راه به سیروس زنگ میزنم و پیام ساسان را در مورد وام به

او میگویم

سر خیابان هم که پیاده میشوم بیبیچک میخرم و با عجله

خودم را به خانه میرسانم

ساعت از یازده گذشته است و لیلی هنوز غرق در خواب استکیفم را روی مبل توی هال رها

میکنم و با بسته بیبیچک وارد

سرویس بهداشتی میشوم

با وحشت به بالارفتن رنگ نگاه میکنم و خط دومی که رنگ

میگیرد مرا تا مرز مردن میبرد

پشت کارتون بیبیچک را میخوانم. شاید این مدل دستورالعمل متفاوتی داشته باشد. نه؟

اما چشمانم فقط روی کلمات سر میخورند

ضربه‌های به در میخورد و مرا از جا میپیراند پری تویی؟ -

بدن بیجانم را به سمت در میکشانم و دستگیره را پایین

میبرم

- لیلی؟

با چشمان بسته به دیوار کنار در تکیه داده است

- ای درد! باز نالانی که

چشمانش را که باز میکند برق از سرش میپرد یا خدا. چی شده؟ -

لبه‌ایم میلرزد

- لیلی!

زیر بغلم را میگیرد چی شده

پری؟ -

متوجه دست دیگرم میشود

- اون چیه تو دستت؟

بی‌بیچک را نشانش میدهم و این بار با گریه اسمش را صدا

میزنم

چند ثانیه نگاه میکند و بعد با چشمان و غ زده رهایم میکند و

یک قدم عقب می‌رود

- !چه غلطی کردی؟

کنار دیوار سر می‌خورم

- نمیدونم

زلزل نگاهم میکند. انگار توی ذهنش معادله به راه افتاده است .

بلند گریه میکنم چی کار

کنم؟ - .منو بین پری -

باز گریه میکنم. ناگهان جیغ میکشد

- ببند دهنتو و به من نگاه کن

گریهام از تعجب بند می‌آید. عصبی است... لیلی را برای اولینبار

این همه عصبی میبینم ماه قبل پریود

شدی؟ -

سرم را به نشانه آره تکان میدهم و او میپرسد

- یعنی تنها شب مشکوک همون شب مستیت با ساسانه؟ دو سه هفته پیش؟

باز هم سرم را تکان میدهم. صدایش را بالاتر میبرد

- وقتی برگشتی خونی چیزی ندیدی؟ درد نداشتی؟ اینقدر کندهای؟ هیچی حالت نیست؟

گریهام بند میآید. فقط نگاهش میکنم. به سمتم هجوم میآورد

و شانهایم را میچسبد و تکانم میدهد

- ...میگم خون

حرفش را میخورد. لبهایش از عصبانیت میلرزد بار اولت نبود... نه؟ -

آب دهانم را که قورت میدهم انگار آتشش میزنم

- با ساسان؟

سرم را به چپ و راست تکان میدهم. کم مانده سخته کند خدایا! علیرضا؟ -

دوباره چانهام میلرزد و گریه سر میدهم

- پس فکر میکنی چرا نمیتونستم از علیرضا دست بکشم؟ چرا

خواستگارامو بیدلیل رد می‌کردم

دستش را توی موهایش می‌برد و از ریشه میکشد

- !تو چیکار کردی پری

از من دور میشود و به آشپزخانه میرود

کنار سرویس بهداشتی گریه میکنم و او از توی آشپزخانه داد

میزند

- !خاک توی سر خرت! احمق بی لیاقت

دو سه ساعت کذایی می‌گذرد. ساسان جلوی چشمم زنگ می‌زند به لیلی و حالم را می‌پرسد

و لیلی خونسردانه می‌گوید

"به تو ربطی نداره" و قطع میکند. جرات ندارم به او چیزی

بگویم.

مثل شمر روبرویم نشسته است و منتظر کوچکترین حرکتی از

جانب من است

خب دردش چه بود که به خودم زنگ نزد؟ ساسان را میگویم حامد از حال خرابم به او

گفت؟

اصلا اینها چه اهمیتی دارد وقتی من دارم در سردرگمی جان

میدهم

- باید بهش بگی

سرم را بالا میآورم و به لیلی نگاه میکنم

- چیو؟

چشمانش را در حدقه میچرخاند

- که گند بالا آوردین

با ترس زمزمه میکنم

- نمیخوام به این فکر کنم که قبول میکنه یا نه. قرار نیست

حامله بمونم

صورتش در هم میرود

-؟! معلومه که نباید بمونی. میخوای مادر و پدرتو دق بدیلم را به دندان میگیرم تا دوباره

گریه نکنم. لیلی روی حرفش

پافشاری میکند

- بهر حال باید در جریان باشه. تو نباید تنهایی استرس این

اتفاقو بکشی

قلب_دیوار # پست_صد_و_پنجم

#

صورتم را با دستانم میپوشانم

- چی بهش بگم آخه؟

لیلی با عصبانیت صدایش را بالا میبرد

- بهش بگی آقا ما یه غلطی کردیم حالا مثل خر موندیم توش!

من تنهایی نباید حرص بخورم! تو هم باید بخوری

لبه‌ایم آویزان میشود

-؟! اگر گردن نگیره چی

چشمانش را گرد میکند

-! اون موقع من میدونم و باباش

زمزمه میکنم

-...باباش

آه میکشم. بیشتر از این کلکل کردن با لیلی نتیجه‌اش انفجار

است.

- باشه... بهش میگم

درست از همین لحظه سناریوهای متفاوتی را می‌چینم و واکنشهای احتمالی ساسان را تصور

میکنم. در افکارم غرقم و

نمیدانم چقدر میگذرد که لیلی سکوت بینمان را میشکند نسبت به تاریخ قبلیت چقدر

تاخیر داشتی؟ - آرام جواب میدهم

- یک هفته چیزی هم متوجه شدی؟ -

پرسشی نگاهش میکنم. شانهایش را بالا میاندازد

- چه میدونم! حالت تهوعی... نبضی... تکونی! از این چیزا که

حاملها میگن

سرم را به چپ و راست تکان میدهم

- لیلی سر تا ته این ماجرا به یک ماه نمیرسه! چی رو دقیقا باید متوجه بشم؟

نمیدانم برای چندمین بار لیوانش را با چای پر میکند چجوری میخوای بهش

بگی؟ -

به پشتی صندلی تکیه میدهم و با درماندگی سرم را به سمت

سقف میگیرم

- نمیدونم

- فردا بهش بگو.

سرم را پایین میآورم و خودم را جمعوجور میکنم.

- ...میدونی... در واقع ما یه خرده... چطور بگم

چشمانش را ریز میکند. گلویم را صاف میکنم.

- در حال حاضر رابطهمون شکرآبه. یه جورایی رئیس مرئوسی ...

...خشک و رسمی

دهانش را احتمالا برای بیان ناسزایی باز میکند اما به جای آن

میگوید:

- اگر نگی خودم میگم

فورا دستم را بالا میآورم

- نه ایدا این کارو نکن. خودم میگم. فقط شاید فردا نه

با عصبانیت میگوید

- پری تو باید بچه رو بندازی و نباید دیر بشه. هر چی زمان

بگذره برای خودت خطرناکتره

با جدیت میگویم

- هنوز اولشه. همین الان شروع میکنم به خوردن چیزای گرم و

...به هر روشی میندازمش

ترسناکترین نگاه ممکن را به صورتم میاندازد که باعث

میشود حرفم را بخورم

- تو اول به اون بچه پررو خبر میدی بعد هر کوفتی خواستی

!میخوری

دستهایم را از هم باز میکنم

- !دردت چیه لیلی؟ بالاخره که هر دوش اتفاق میافته

داد میزند

- آره اما تو تنهایی درد و ترسشو تجربه نمیکنی. اونم باید بترسه. اونم باید وحشت کنه و

بفهمه وقتی یه غلطی میکنه باید

منتظر عواقبش باشه

بهتزد بهخاطر عصبانیت ناگهانی لیلی در صندلی فرو میروم

- اوکی... حرص نخور حالا

میگرد مگه میداری؟ -

چایش را داغ داغ میخورد

- وقتی بندازیش دیگه گفتن نداره که! بری بگی چی؟ بعد هم نگاه اخمآلودش را به سمت

دیگری کش میدهد و

میگرد:

- سه روز پری... فقط سه روز وقت داری. اگه نه میآم شرکت و دمار از روزگار اون عنتر

درمیآرم. یه کم تو روشن میخندی

وحشی میشن

ترجیح میدهم جلوی چشمانش نباشم تا در تیررس غرغرایش

قرار نگیرم

هزار بار تا خود شب دستم به گوشی میرود و حتی تلگرام ساسان را باز میکنم تا با یک پیام

خبرش کنم اما نمیشود که نمیشود. حتی یک بار تایپ میکنم و بعد میبینم اینطوری خبر

دادن مشکل دارد.

نهار از گلویم پایین نمیروود و شام هم همینطور و اگر توپ و تشر لیلی نباشد همان دو لقمه را هم قورت نمیدهم. گرچه حس .میکنم بهخاطر استرس لقمهها تو گلویم مانده و پایین نمیروودبعد از شام هم به اتاق میروم تا لیلی من را نبیند و خودم هم .کمی آرامش اعصاب داشته باشم

چراغ اتاقم را خاموش میکنم و روی تخت دراز میکشم. گوشی را توی دستم میگیرم و در اینستاگرام میچرخم تا فکرم از این جریان دور شود. چندین بار صفحههای مختلف را میچرخم و نهایتا به خودم میآیم و میبینم توی صفحهی بهناز هستم .
آخرین پستش برای دو هفته پیش است... از همین عکس

میتوانم دستهای مامان را تشخیص دهم که بهاره را روی دستهایش نگه داشته. صورتش معلوم نیست و من ندیده میدانم چه ذوقی دارد. بغض میکنم و پیش خودم شرمندہ میشوم. من هرچه او آرزو داشته خراب کردهام. من آن دختری که او میخواست نشدهام. من گند زدهام. نمیدانم این افکار بهخاطر استرس است یا نه ولی هرچه که هست دلم پر است و نیاز دارم با یکی حرف بزنم. لیلی حق دارد. باید به ساسان بگویم. حق من نیست تنهایی بار این مشکل را به دوش بکشم .

فردا صبح اول وقت به اتاقش میروم و هرطور که شده با هم

صحبت میکنیم.

دستم سر میخورد و گوشی را روی قلبم میگذارم. بعد پایین و

:پایینتر میروم و روی شکمم متوقف میشود. زمزمه میکنم یعنی الان این تو... یه جنین

کوچولوئه؟ یه لخته خون؟ - قلب_دیوار#

پست_صد_و_ششم#

بعد چیزی توی سرم وول میخورد و بیحس دستم را به پایین

سر میدهم و به وجودش غر میزنم

- طرف هزار بار تلاش میکنه و نمیشه. اونوقت تو با یه بار ...آخ خدا با یه بار... چرا

اومدی؟ موندنی نیستی... قراره بمیری .

خدایا چرا انتخابام همیشه اینجوری پایانشون سگیه. یه بارم ته قصه مثل داستانا خوب بشه

اسمون به زمین میآد؟

لب و لوچهام کج میشود و فکر میکنم سقط کردن درد دارد؟

:ترسی توی جانم ریشه میکند و بعد میگویم

- مگه درد پریود چقدر سخته؟ اینم لابد مثل همونه. نمیگیرم

که...

چشم‌هایم را میبندم و بعد سعی میکنم بخوابم. خوابی که
بهخاطر فکر و خیال به مردن با ذهن بیدار شباهت دارد

فردا صبح تن خستہام را جمع و جور میکنم و به شرکت میروم. از بخت بدم اما خبری از
ساسان نیست. دهانم ہی بزاق ترشح میکند و من مدام در حال رفتن به دستشویی و تف
کردن آب رقیق دهانم هستم

حامد سر وقت می‌آید و با هم احوالپرسی میکنیم. سعی میکنم مرتب به نظر بیایم اما خستگی
توی صورتم است و حامد
این را میبیند همهچیز

مرتبه؟ -

و من در حالیکه میدانم هیچچیز درستی در زندگیام نیست سر
تکان میدهم

- همهچیز درسته آقا حامد. خیالتون راحت

نفسش را رها میکند

- خداروشکر

در حالیکه از میز دور میشود، آرام میگوید

- بیشتر مواظب خودت باش

از او تشکر میکنم و وارد اتاقش میشود. خودم هم به سمت

سرویس بهداشتی میروم تا دهانم را آب بکشم

تا وقت ناهار هم صبر میکنم اما ساسان نمیآید. لامذهب! استرس انتظارش بیشتر

از صحبت کردن مستقیم است

ناهار را در کنار بچههای طبقه دوم میخورم و بهخاطر دلهرهام با

دلیپچه به طبقه سوم برمیگردم

وقتی از سرویس بهداشتی خارج میشوم، آخرین کسی را که در

این دنیا دلم نمیخواهد ببینم، از در اصلی وارد میشود

- سلام عزیزم

به سختی لبخند میزنم

- سلام. آقای کسرائیان هنوز نیومدن

موهای پخش و پلایش حتی موقع راه رفتن هم تکان نمیخورند.

به سمت اتاق ساسان میرود

- خودش گفت منتظر بمونم تا بیاد

در که پشت سرش بسته میشود به سمت میز میروم و به

ساسان پیامک میدهم

"سلام. دختر خالهات اومده"

بعد هم پشت میز مینشینم تا برسد

بعد از دقیقه‌های جواب میدهد

"سلام. نزدیکم"

خم میشوم و دکمه پاور روی کیس را فشار میدهم. تا ویندوز

بالا بیاید با خشم به در اتاق ساسان نگاه میکنم

من با زمین و زمان درگیرم چون ساسان خان سگ مست کرده

!بود

!آنوقت با طوبی جانش جلوی چشم من قرار میگذارد

دقایقی بعد ساسان میرسد. پاکتی جلوی من میگذارد

- .اینو بده حاجی

مستقیم هم به اتاقش میرود. رو به در بسته اتاق می‌گرم

- .سلامت بخوره تو سرت

پاکت را به حاجی میرسانم و وقتی از طریق پله ها برمیگردم طوبی را در حالی میبینم که
فسفسکنان وارد آسانسور

میشود

نگاهم را به سختی میگیرم و متعجب وارد میشوم

در اتاق ساسان باز است اما صدای مکالمه ساسان و حامد از اتاق

حامد به گوش میرسد

بحث کاری است و انگار نه انگار طوبی اینجا را گریان ترک کرده

است!

پشت میز مینشینم و دستهایم را در هم قفل میکنم. الان که

ساسان به اتاقش برگردد با او صحبت میکنم

دلم به هم میپیچد و با میل رفتن به سرویس بهداشتی
میجنگم.

لحظاتی بعد ساسان به اتاقش میرود و در را هم میبندد

خدا تو را نکشد حامد! میمردی پیام مرا به گوش ساسان نمیرساندی؟
دم عمیقی میگیرم و بلند میشوم

"از کجا باید شروع کنم؟"

پشت در اتاق یک بار دیگر نفس عمیقی میکشم و به در ضربه
میزنم.

- بیا تو.

در را باز میکنم و وارد اتاق میشوم. وقتی در را پشت سرم
میبندم نگاه متعجبش را بالا میآوردم.

- بله؟

آب دهانم را قورت میدهم.

- باید راجع به موضوع مهمی صحبت کنیم
- کاش این نگاه موشکافانهاش را از روی چهرهام بردارد
- کاریه؟
- کاری؟ این سوالی است که الان باید پرسد؟
- ...نه ولی
- بیرحم میشود
- پس حرفی باقی نیمونه
- وا رفته میگویم
- اما این مهمه
- با جدیت میگوید
- تو موضعتو مشخص کردی... تو رابطهی ما فقط اجازه داری. پیرامون مسائل شرکت با من حرف بزنی... مثل بقیه کارمندان
- دلگیر نگاهش میکنم. مطمئنم سزاوار این همه سردی نیستم!

آنقدرها هم بد برخورد نکردهام که بخواهد اینگونه با من حرف
بزنند

ضربه آخرش را میزند

- اگر حرف دیگهای هست میشنوم

به من نگاه نمیکند، به دنبال چیزی در دفتر پیش رویش است

"حرفی هم اگر باشد، گوش شنوایی نیست"

دستم را روی دستگیره در میگذارم. مسلما وقت مناسبی را

انتخاب نکردهام

- با اجازه

از اتاق خارج میشوم

قلب_دیوار#

پست_صد_و_هفتم#

پشت میز مینشینم. در نفسم سرب ریخته‌اند. همینقدر سنگین و دردناک نفس
میکشم. استرسم چند برابر شده و
نمیدانم دقیقا چه کاری درست است.

تا وقتی از شرکت بیرون بزنم گردنم را روی همان میز خم میکنم و به ظاهر به انجام
کارهایم مشغول میشوم ولی در دل
پر از حرفم.

غروب که به خانه برمیگردم لیلی با دیدنم فقط یک سلام
میگوید و تک کلمه

- گفتی؟

نگاهش نمیکنم و مشغول در آوردن لباس بیرونم میشوم

- آره.

بیخیالم نمیشود

- خب؟

نگاهش میکنم. ابروهایش درهم گره خورده‌اند و چشمانی که

شک در آنها موج میزند. دست به سینه نگاهم میکند

- همون شد که گفتم. گردن نگرفت

صدایش با جیغ همراه می شود

- اچی؟

بعد با عصبانیت به سمت تلفن میرود و میگوید

- !منجرش میدم این پسرہ رو

به زحمت جلوییش را میگیرم

- اع وایسا ببینم. کم بیآبرو شدم! حالا یہ کاری کن فکر کنہ

ننہ بابامو خبر کردم

دستش را میکشد

- بذار فکر کنہ. میخوام فکر کنہ تو بیکس و کار نیستی تا

اینجوری گہ نخورہ

.کلافه میشوم. نمیگذارم دستش را بلند کند و تماس بگیرد ول کن لیلی... چرا به کاری میکنی

حیثیتم تو اون شرکت بره؟ - .بغضم میشکند. پیش میزنم اما زورم به اشکهایم نمیرسد

- .زنگ زن

.نگاهم میکند. خیره و جدی نگفتی نه؟ -

.ساکت میمانم و تنها اشک میریزم

- دروغگوی خوبی نیستی. از همون اولشم فهمیدم ولی

.میخواستم خودت به حرف بیای

:با همان صدای گرفته مینالم

- .آره نگفتم. ترسیدم که بگم. نداشت که بگم

.دوباره آتش میگیرد

- نگفتی؟ بیخود کردی نگفتی. مگه نگفتم باید بدونه؟ .جیغ میزنم

- نداشت میفهمی؟ گفت حق ندارم هیچی غیر مسائل کاریبگم. سر من جیغ زن لیلی... من

خودم به قدر کافی ناراحتم .

چرا به کاری میکنی که آدم فکر کنه نباید باهات درددل کنه؟

.ساکت نگاهم میکند و من با گریه روی مبل مینشینم

- انقدر بهم فشار نیار. منم به غروری دارم. بار زیادی رو دوشمه .

.اگه مامانم اینا بفهمن... لیلی خستهام

.روی مبل روبهروی مینشیند

:بغض کرده ادامه میدهم

- .حقمه. دارم چوب حرفامو میخورم

:غمگین میگوید حرف

چی؟ -

- حرفایی که به بهناز زدم. توهینام بهش... من حق نداشتم سرزنش کنم که چرا تو نامزدی

حامله شده وقتی خودم انقدر سستم. اون از کسی باردار شد که قرار بود همسرش باشه ولی

من چی؟ از کسی حاملهام که به من به چشم همهچیز نگاه

میکنه الا همسر. حتی یادم نمیآد باهاش چطور خوایدم و اصلا رابطه داشتم؟

انگار شمع توی سرش را روشن کرده باشم. از جا بلند میشود و

کنارم مینشیند

- .تو اون روز گفتی لباسات تنت بوده

نگاهش میکنم. گیج و مبهم

- .آره گفتم

:چشمانش را باریک میکند بیدار شدی

درد نداشتی؟ -

به مغز نداشتهام فشار میآورم

- چرا درد داشتم. ولی خب چون مثانهم در آستانه ترکیدن بود

به اون نسبت دادم

دستم را میگیرد

- اون موقع از ساسان پرسیدی؟ چی گفت؟

لبه‌ایم انگار به سختی از هم باز میشوند

- آره پرسیدم. گفت یه چیزایی یادمه اما نمی دونست توی

ایبدراری دیده یا توی خواب

- امم.

دستش را بالا میآورد

- یه چیزی میپرسم ناراحت نشو

منتظر نگاهش میکنم

- ..به جز ساسان... با کس دیگهای که

فورا حرفش را قطع میکنم

- !معلومه که نه

نگاهش تیز میشود و چهرهاش سخت

- محال ممکنه تو مستی کاری کرده باشه و صبح لباستم تنت

باشه

متوجه منظورش نمیشوم

- !واضح حرف بزن لیلی

دستهایش را با درماندگی از هم باز میکند

- چشمتو باز کن پری! تو مست کردی و بیهوش شدی. اگر واقعا ساسان هم شرایط تو رو داشت باید همونطور نصفهونیمه ولت میکرد. نه لباس پوشیده و حاضر و آماده! حتی اگر در حد یه

تیکه لباس باشه

انگار تازه دارد برایم جا میافتد

- ...اون... اون گفت که اگر کاری کرده بودم باید خونریزی سکوت میکنم و لیلی کم مانده است از گوشهایش دود بیرون بزنند

- !آخ پری... آخ

قلب_دیوار #

پست_صد_و_هشتم #

با ذهن به چالش کشیده شده‌ام منتظر ادامه حرف لیلی می‌شوم

که توی صورتم میتوپد

- اون توپو انداخته تو زمین تو. که بهش بگی آره خونریزینداشتم و رابطه اولم نبوده. پسره

کارشو بلده. میدونه چه غلطی

کنه که چیزی گردنش نباشه

بلند میشود و به سمت آشپزخانه گام برمیدارد. مچ دستش را

میچسبم.

- چطوری با پرسیدن یه سوال به این نتیجه رسیدی؟

نفسش را با حرص رها میکند.

- کافی بود تو اعتراف میکردی که رابطه اولت نبوده. اونم با

خیالت راحت میگفت خب... خودش اعتراف کرد دوباره راهش را در پیش میگیرد و

از روی اپن موبایلش را

برمیدارد.

- شازده خیالش جمعه که خب دخترانگیش حل شد. ولی حتییه درصدم فکر نمیکرده اونقدر بدشانس باشه که تو زرتی

حامله بشی

با وحشت به دستانش نگاه میکنم داری چیکار

میکنی؟ -

گوشی را روی دستش بالا میآورد

- خواهر و مادرشو بیارم جلوی چشمش

به سمتش جست میزنم و سریع موبایل را میگیرم

- نه!

چشمانش گرد میشود

- گوشیمو بده

از او فاصله میگیرم

- نه لیلی تو بهش زنگ نمیزنی. حتی نمیخوام یه درصدم فکر

کنم که ممکنه بعدش چی پیش بیاد

با ناراحتی میگوید

- آخرش که چی؟ پس چیکار میخوای کنی؟

لبه‌ایم را به هم فشار میدهم

- من تمومش میکنم... بدون اینکه ساسان بفهمه... یه کار دیگه

پیدا میکنم. ساسانو برای همیشه میذارم کنار

چانه‌اش میلرزد

- هممش تقصیر منه. من نباید تو رو وارد زندگی اون میکردم.

من اصلا نمیدونستم اینجوری میشه

سریع به سمتش میروم

- منو ببین لیلی

به چشمانم نگاه میکند. سعی میکنم لبخند بزنم

- اینکه کنار توام... خودش به اندازه کافی خوبه... هر اتفاق بدی

هم که تا الان افتاده نتیجه اشتباهات خودمه

با دم عمیقی اشکش را پس میزند

- هر موقع دوست داشتی استعفا بده. الان از دوستم میپرسم

که واسه پریود شدنت چیکار کنیم

آب دهانم را قورت میدهم ممکنه بیحال بشم و حالم

بد بشه؟ - شانههایش را بالا میاندازد

- نمیدونم

به خودم مسلط میشوم

- پس بذار آخر هفته که فرداش تعطیل باشم

اخم میکند

- مگه نمیخوای استعفا بدی؟

سرم را تکان میدهم

- چرا اما ممکنه طول بکشه

موهایش را عقب میزند

- آره... این عاقلانه‌تره

صبح روز بعد در حالی روبروی حامد ایستاده‌ام که با نگاه عصبی

و پرسشگرش مرا معذب میکند

- برگرد سر کارت! منم اینو میاندازم سطل آشغال

مخالفت میکنم

- نه آقا حامد. تصمیم جدیه

با اخم به سمتم براق میشود

- این کلکل بچگونه و مسخره رو تمومش کنین. شدین مثل

سگ و گربه. با استعفات موافقت نمیکنم. تمام

کم مانده است گریه کنم

- اما آقا حامد

تیر آخرش را میزند

- تعهد دادی و سفته امضا زدی و موظفی که ده سال برای ما کار کنی. یادت رفته؟
چند ثانیه نگاهش میکنم و در نهایت او جلوی چشمانم استعفانامهام را توی سطل آشغال
میاندازد و بعدش انگار نهانگار . که چنین مکالمهای داشتیم، دستورات هر روزهاش را
میده و وقتی از اتاقش خارج میشوم یگراست به سرویس بهداشتی میروم و مشتی آب به
صورتم میزنم تا این حس تحقیر آمیز را

از بین ببرم

اما قرار نیست به این سادگی کوتاه بیایم. این کار را تا روز چهارشنبه تکرار میکنم و
حامد تقریباً مرا از اتاقش بیرون میاندازد. پس پنجشنبه عصر قبل از خروج پاکت استعفا
نامهام را به دست ساسان میدهم و صبر نمیکنم که آن را باز
کند.

وقتی توی اتوبوس مینشینم با موبایلم تماس میگیرد. توان

پاسخ دادن ندارم. پیام میدهد

"یعنی چی این کارا؟ بچهای؟"

بچه؟ خودم را در آغوش میکشم. عذاب وجدان مثل خوره به جانم میافتد. نه بهخاطر
ساسان. بهخاطر کاری که در نظرم اشتباهترین کار ممکن است. سقط جنین. هرچقدر هم
که

!کوچک باشد و حتی جنسیتش نامشخص باشد

باز هم جواب نمیدهم و اینبار او هم دیگر پیامی نمیفرستد .

وقتی به خانه میرسم خبری از لیلی نیست

لباسهایم را عوض میکنم و به آشپزخانه میروم

در حالیکه اشکم روان است محلول غلیظ زعفران درست میکنم. پشت میز مینشینم و

به محتویات داخل لیوان زل

میزنم. زمزمهام را خودم به زور میشنوم

خدایا نکنه غضب کنی و دیگه هیچ وقت بهم بچه ندی؟ -به پیشانیام ضربه میزنم و افکارم را

عقب میرانم. دم عمیقی .میگیرم و قبل از پشیمان شدنم لاجرعه لیوان را سر میکشیمیک بار

هم قبل از خواب و وقتی لیلی برمی گردد، این کار را میکنم و در نهایت با گریه و پر از افکار

منفی و دردآور به خواب

میروم.

خواب که چه عرض کنم... رویایی از درد. تمام آنچه که خواستم و به آن نرسیدم را... واضح

و شفاف مبینم. جهنم به معنای

واقعی.

قلب_دیوار #

پست_صد_و_نهم #

نیمه‌های شب به‌خاطر خوابهای درهم و برهم بیدار میشوم

به سرویس بهداشتی میروم و بعد به سمت هال قدم برمیدارم لیلی با یک بافت بلند بدون

شلوار در حالیکه خرس عروسکی

نسبتاً بزرگی را بغل کرده است، فیلم نگاه میکند

روی مبل روبرویی دراز میکشیم. چانه‌اش را روی سر خرسش

میگذارد و به من نگاه میکند خبری نشد؟ -

سرم را به چپ و راست تکان میدهم. دوباره به تلویزیون زل

میزند

چند ثانیه دیگر نگاهش میکنم

- !بچه شدی! خرس بغل میکنی

بدون آنکه از صفحه تلویزیون نگاه بردارد میگوید

- همون تو بزرگ شدی بسه

.بیحوصله میخندم

- ساعت چهار صبحه لیلی. چرا نمیخوابی؟ از گوشه چشم نگاهم میکند

- اعصابم به هم ریخته

.نگران میشوم

- چرا؟

.کنترل را بالا میآورد و نمایش فیلم را متوقف میکند تو که خواب بودی ساره زنگ زد.

گفت علیرضا رفته دم در -

.خونهایش

.دلَم فرو میریزد. سریع توی جایم مینشینم خاک تو سرم. وای!

جلوی شوهرش؟ -

سرش را با ناراحتی تکان میدهد

- ساره هم مجبور شده آدرس اینجا رو بده که سریع دست به

سرش کنه

دلم به هم میپیچد حالا چی

میشه؟ - نفسش را رها

میکنند. بیاد دم در زنگ میزنم

پلیس -

با ناراحتی میگویم

- خدا لعنتش کنه که منو شرمندۀ شماها کرد

فیلم را پلی میکند و در حالیکه مشتی تخمه برمیدارد ،

میگوید:

- بهش فکر نکن. من اونو حلش میکنم. پاشو یه لیوان دیگه

بخور

با دست صورتم را میپوشانم

- دو تا لیوان بزرگ خوردم

- اگر به ساسان گفته بودی پول زعفرونا رو هم از خودش

میگرفتی.

هرهر هم میخندد. دستم را از روی چشمانم برمیدارم و بلند

میشوم.

- هزار برابر پول زعفرانو باید خرج کنم تا اینقدر راحت بله ندم

به آشپزخانه رسیده‌ام و او از همانجا با صدای بلند تایید میکند! همینو بگو -

لیوان سوم را هم میخورم و به تختم برمیگردم

موبایلم را برمیدارم و سراغ پیج ساسان میروم. امشب نه

خبری از استوری است نه لایوهای سرخوشانه‌اش

چرا با پیشنهاد دوستیاش برای خودم رویاپردازی کرده بودم؟ گفت با همه فرق دارم... من

با همین یک جمله خودم را دست

بالا گرفتم ولی فرقم چند پله پایینتر از بقیه بود

دیدم تار میشود

- من واسه سرگرمی هم اندازه‌هاش نبودم

موبایل را روی عسلی کنار تخت میگذارم و پلکهای دردناکم را

روی هم قرار میدهم

با حس آزاردهنده‌ای از خواب میپریم. سریع پتو را کنار میزنم و با دیدن وضعیتم دلضعفه میگیرم. میخواهم از جا بلند شوم اما سرگیجه و حالت تهوع جلوی ایستادنم را میگیرد. میدانم لیلی احتمالا خواب است و صدا زدنش بیهوده، اما باز هم با آخرین توانم صدایش میزنم

- ...لیلی

به دقیقه نکشیده در اتاق باز میشود

متعجب میشوم از بیدار بودنش تو هنوز

بیداری؟ -

به سمتم می‌آید و بازویم را میچسبند

- یهکم خوابیدم. بابام زنگ زد بیدارم کرد

غیر میزنند

- نگاش کن گند زده به زندگیش

چیچپ نگاهم میکند

- خیر سرت کیلوکیلو زعفران میخوری نمیخواست حداقل یه ملافه پهن کنی زیرت؟

اما من با ضعف تمام به سمت سرویس بهداشتی میروم و جوابی نمیدهم

از توی اتاق داد میزند

- رو تختی رو میاندازم بیرون

قبل از بستن در جواب میدهم

- باشه

بیجانتتر از آنم که با لیلی بحث کنم یا بخوام روتختی بشورم

به در حمام ضربه میزند

- زود بیا بیرون غش نکنی اون تو

با همان لباسها تکیه به وان روی زمین مینشینم و از دل درد به

خودم میپیچم

دلم مادرم را میخواهد. کنارم باشد و همه چیز را سر و سامان
بدهد. توی خودم جمع میشوم

پدرم را میخواهم که با نگاه مطمئنش به من زل بزند و بشود
افتخار را از توی چشمانش دید

دقیقا به چه چیزم افتخار میکرد؟! اگر میفهمید پریناز جانش زیر آبی رفته باز هم مرا
دوست داشت؟

قلب_دیوار #

پست_صد_و_دهم #

تمام روز جمعه را توی تخت میگذرانم و البته نصفش را توی
دستشویی و حمام

هرچه به آخر شب نزدیک میشویم بیحالتر میشوم

حالا حتی لیلی هم بیتابی میکند

- پری پاشو بریم بیمارستان
- صورتتم را توی بالش فرو میکنم
- ...خوب میشم لیلی
- موهایم را نوازش میکند
- اگه چیزیت بشه چه خاکی توی سرم بریزم؟
- ضعف پاهایم امانم را بریده است
- چیزیم نمیشه. سگجونتتر از این حرفام
- صدای آه کشیدنش را میشنوم
- !حالا خدا کنه هر چی هست بیاد بریزه
- با نگرانی سرم را بالا میآورم
- یعنی ممکنه نریزه؟ مگه چند هفته است؟ چقدره مگه؟ یه ذره
- !بیشتر نیست سر و تهش
- سرش را تکان میدهد

- میدونم! کلی گفتم... حالا یہ هفته بگذره میریم سونوگرافی

.خیالت راحت بشه

.دوباره سرم را توی بالش فرو میبرم

- .دلم میخواد بخوابم... از دستشویی رفتن خسته شدم

.روی شانهام میزند

- بخواب عزیز... گوشیتو بده به من اگه مامانت بازم زنگ زد ،

.جواب میدم

از او تشکر میکنم و موبایلم را به دستش میدهم. مامان را بگو

!که فکر میکند یک پریود ساده است

چشمانم را روی هم میگذارم و خواب عمیقی مرا در بر

...میگیرد

نمیدانم ساعت چند است. چه وقت از روز است... اما هوا روشن

است.

صداهاى درهم و برهمی به گوشم میرسد. صدای لیلی قابل

تشخیص است. طول میکشد تا حواسم را جمع کنم

- نگفتم پاشی بیای اینجا. فقط خواستم بهت اطلاع بدم. الانم

برو تا بیدار نشده. بفهمه ناراحت میشه

صدای زمزمه مردانه‌های به گوش میرسد. گوشه‌هایم را تیز

میکنم. صدای ساسان است

به سختی در جایم مینشینم و مینالم

- لعنت به زبونت لیلی

با کمک عسلی و دیوار میایستم

خودم را با سختی به سمت در اتاق میکشانم و تکیه به چارچوب

مکث می‌کنم. آب دهانم را با دیدن مجادله‌شان قورت میدهم

- لیلی بذار بیاد

متوجهم میشود. لیلی را کنار میزند اما به سرعت به سمتم نمی‌آید. احتمالا به رنگ زردم

نگاه میکند و قامت خمیده و به

زور سرپا مانده‌ام. پوزخند میزنم. عصبی می‌شود چیکار کردی با

خودت؟ -

من با خودم چه کردم؟ گامهای بلندی برمیدارد و ثانیهای بعد

بازوهایم بین مشت‌های قویاش فشرده میشود چرا هیچی بهم نگفتی؟ -

چشمانم پر آب میشود.

- ...خواستم بگم... نداشتی

قطره اشکی روی گونه‌ام راه میگیرد.

- دیر اومدی ساسان

مرا بین دستانش نگه میدارد و رو به لیلی میگوید

- !این چرا این شکلیه؟

لیلی با نگاه ترسیده نزدیک میشود

- پری؟

ضعف کل وجودم را در بر میگیرد

- دارم میمیرم لیلی

زیر پاهایم خالی میشود و قبل از اینکه روی زمین رها شوم

دست ساسان زیر زانوهایم قلاب میشود

مرا به داخل اتاق میبرد و لبه تخت مینشانند

- لیلی برای این پالتویی چیزی بیار هوا بیرون سرده لیلی به سمت کمد دیواری میرود. به

ساسان نگاه میکنم. با

ضعف زمزمه میکنم

- میترسیدم بهت بگم و تو بزنی زیرش

اخم میکند

- بعدا باهم حرف میزنیم

خطاب به لیلی که تا کمر توی کمد خم شده است میگویم

- لیلی من نمیرم دکتر

با بافت بلندم از کمد بیرون میآید. انگار کسی صدایم را نشنیده

است. با کمک لیلی بافت را میپوشم

ساسان شالم را از روی جالباسی برمیدارد و به دستم میدهد آرام به لیلی میگویم چه وسایلی بردارد و همراه ساسان به سمت در میرویم. لیلی هم با بالاترین سرعت ممکن خودش را

به ما میرساند و سه نفری وارد آسانسور میشویم

از در آپارتمان که بیرون میزنیم لحظهای به چشمانم شک میکنم و ترس توی دلم را خالی میکند. ناخودآگاه یک قدم به عقب برمیدارم. انگار که بخوام خودم را پشت ساسان و لیلی

مخفی کنم. با ترس زیر لب زمزمه میکنم

- علیرضا

تصویر روبهرو توهم نیست! علیرضا از ماشین پیاده میشود.

ساسان با اخم میپرسد اون کیه؟ -

قلب_دیوار # پست_صد_و_یازدهم

#

لیلی سریع دستم را میچسبد و مرا بیشتر به سمت ساسان هل

میدهد.

- شما برید، علی با من

:کیفم را به دستم میدهد. ساسان میپرسد مشکلی پیش اومده؟ -

.بازویش را میچسبم

- .حالم خوب نیست... بریم... برات توضیح میدم

ضعف در جانم است و پاهایم میلرزند. به درد شدید کمرم استرس دیدن علیرضا هم اضافه

شده است. به سمت ماشین که

.میرویم علیرضا نامم را صدا میزند

- ...وایسا پری

اهمیتی نمیدهم. ناتوانتر از این حرفها هستم که بایستم و

.صحبتهای بیاهمیت او را گوش بدهم

لیلی با گفتن "علی بیا اینور" سد راهش میشود. من و ساسان

درون ماشین مینشینیم و ساسان زمزمه میکند

- به نظر میآد کارت داره

میگویم:

- فقط برو... بهت میگم

حرکت میکند و من فکر میکنم شاید خیلی کنجکاو نیست که

بیخیال شده است

چشمانم را میندلم و ساسان که با گوشیش مشغول میشود هم چشم باز نمیکنم. میل به

خواهیدن دارم ولی درد و ضعف نمیگذارد. با کسی صحبت میکند و خبر بودنش را در

مطب میگیرد. چیزی نمیگویم تا صحبتش تمام شود و به مطب مورد

نظرش برسیم

جلوی ساختمان پزشکان نبوی توقف میکند. سریع پیاده

میشود و در را برایم باز میکند

در حینی که دستم را به دست او میدهم، میپرسم اینجا کجاست؟ -

در را میندند و توضیح میدهد

- دکتر نبوی دوست پدرمه. پزشکی عمومی باهم بودن

به نیمرخ پرغورش نگاه میکنم پدرت پزشکه؟

-

سرش را با افتخار تکان میدهد

- آره. متخصص زیبایی

با همه بیحالایام لبخند تحسینآمیزی روی لب مینشانم اما

حرفی نمیزنم

با ورود من به آسانسور خودش توضیحات اضافه را ردیف

میکند

- دکتر نبوی متخصص زنان و زایمانه. تو نمیخواه چیزی بگی

من خودم براش توضیح میدم

با ناراحتی به صورتش زل میزنم

- اشر نشه برامون

.خیلی جدی پاسخ میدهد

- .نمیشه

.لبهایم میلرزد

- .اگه مامانم بفهمه خودمو میکشم

.با اخم نگاهم میکند

- .کمتر حرف بزن

به ناچار سکوت میکنم. آسانسور در طبقه پنجم توقف میکند و

از آن خارج میشویم

وقتی وارد مطب میشویم ساسان در حالیکه مستقیم مرا به

سمت اتاق دکتر میبرد به منشی توضیح میدهد

- .کسراثیان هستم

منشی سریع میایستد و در را برایمان باز میکند. ما را به سمت اتاق معاینه راهنمایی میکند. در

حالیکه به من کمک میکند تا

روی تخت بخوابم میگوید

- الان آقای دکتر میرسن

ساسان فقط سری تکان میدهد

منشی از اتاق خارج میشود و من میمانم و نگاه اخموی ساسان

در خودم جمع میشوم، به هر جا نگاه میکنم به جز چشمانش میخواستی هیچوقت بهم

نگی؟ -

چشمانم را میبندم

- خواستم بگم... گفתי جز مسائل کاری حرف ننیم

با حرص میگوید

- یک درصدم فکر نمیکردم چنین موضوعی باشه

حرفی نمیزنم. دیگر مهم نیست که گفتهام یا نه! حالا او خبر دارد و بچهای هم در کار نیست.

حتی اگر خبردار هم میشد، باز

هم باید سقط میکردم

با حس نوازش دستش به روی گونهام تکان میخورم و غیرارادی
صورت‌م را عقب میکشم

چشمانم را باز میکنم و به او و دست بین راه ماندهاش نگاه میکنم. چند ثانیه به هم زل میزنیم
و در نهایت دستش را عقب
میکشد.

دقایقی بعد صدای ورود دکتر به اتاق به گوش میرسد

ساسان از من فاصله می‌گیرد و به اتاق دکتر میرود و چند دقیقه بعد هر دو وارد اتاق معاینه
میشوند. دکتر نبوی حدودا شصت-هفتاد ساله است و حس میکنم از آن دست پیرمردهای
دوستداشتنی است

باهم خوشوبش میکنند ولی وقتی از واقعیت ماجرا توسط

ساسان باخبر میشود، رنگ نگاهش با سرزنش همراه میشود به سمت من می‌آید. کمی از
وضعیتم میپرسد و بعد برایم نسخه میپیچد. ساسان فوراً با نسخه بیرون میرود و دکتر به سمت
من می‌آید

- دختر خوب این چه کاریه با خودت کردی؟ یبارکی خودکشی میکردی بهتر نبود؟
بیحال لبخندی میزنم

- آدم یه وقتایی واقعا احق میشه

سرش را دقت تکانمیدهد و انگار با چشمانش مهر تاییدی

میشود روی حماقتم

- عیبی نداره

میخواهم غر بزnm که اگر عیبی ندارد پس چه میگوی که با

جملهی بعدی باعث میشود خفه شوم

- یه بار حماقت چیزی نیست، اما دو بار حماقت یعنی لذت بردن

از این وضعیت. لذت نبری دخترم

قلب_دیوار #

پست_صد_و_دوازدهم #

حرفی برای گفتن ندارم و سرم را پایین میاندازم. به من کمک میکند تا به اتاق معاینه برویم و روی تخت پشت پرده دراز بکشم تا سونوگرافی کند.

توضیحات لازم را میدهد که بهتر است اجازه دهم خونریزی تا متوقف شدن ادامه پیدا کند و بعد برای بقیه معاینات به اینجا برگردم.

وقتی ساسان برمیگردد توی پلاستیک داروها سرم تقویتی را میبینم و دوباره جابهجا میشوم تا مریض بعدی دکتر برای معاینه بیاید.

به اتاق رست میرویم روی تخت دکتر دراز میکشم. دستیار دیگر دکتر که پرستار است سرم را وصل میکند و من و ساسان را تنها میگذارد.

با رفتنش ساسان در را میندود و در حالیکه به سمت تخت میآید میپرسد دکتر حرفی

نزد؟ -

برایش از حرف دکتر و خجالت کشیدنم میگویم. او هم سرش را
با تاسف برای خودش تکان میدهد

- !یه عمر آبرو جمع کردیم به باد رفت

لبه تخت سمت پاهایم مینشیند. با دلخوری میگویم

- من نخواستم بیای دنبالم که آبروت بره

بدون جنگ جواب میدهد

- نگفتم تو آبرومو بردی... خودمو سرزنش کردم

گاردم را پایین میآورم. ساسان این لحظه اصلا شبیه ساسان هفته گذشته نیست. نه اینکه
مهربان باشد... اما آزار هم
نمیدهد.

- خیلی اذیت شدی؟

نگاهم نمی کند. حرفی برای گفتن نیست! چون ظاهر درب و

داغانم گویای همه چیز هست! اما میگویم

- اون چیزی که بیشتر از درد جسمی اذیتم کرد برخورد تو بود

نگاهش را به سمت صورتم میکشاند

- ...تو به حامد گفتی که

حرفش را قطع میکنم

- !حرفایی که به حامد گفتمو نمیگم

دهانش را میبندد تا بیشتر توضیح دهم

- من فردای اون شب بهت زنگ زدم و تو به جای اینکه حقیقتو

بگی همش در مورد واکنش من وقتی پدرتو دیدم پرسیدی

با اتکا به صحبتهای لیلی ادامه میدهم

- نگو چیزی یادت نیست و مست بودی که باور نمیکنم. چون

لباسم تنم بود

حالا سکوت میکنم تا او توضیح بدهد. چند ثانیه نگاهم میکند

و در نهایت میگوید

- آره... یادم بود... شاید نه کامل و واضح! ولی یادمه که خیر

.سرم رعایت کردم

:با اخم میتوپم

- یعنی واقعا برات مهم نبود که من خوابم یا بیدار؟ اصلا به این چیزا اهمیت نمیدی؟

:با بیحوصلگی میگوید

- اجازشو وقتی بیدار بودی صادر کردی... بعدشم من اصلا

.نفهمیدم تو کجای بازی خوابت برد

بازی؟! اخم کرده نگاهش میکنم. نفسش را با خستگی رها

.میکند

- بعدشم که عمه گفت تو از توی اتاق بابا در اومدی و دوربین

...اتاق بابا رو چک کردم. عصبانی شدم از چی عصبانی

شدی؟ -

.با آرامترین صدای ممکن جواب میدهد

- .تو نباید میرفتی اونجا

باید دوباره توضیح دهم که رفتنم به آن اتاق اتفاقی بود اما به

جایش میپرسم

- چرا نباید میرفتم؟ کمکم اخم میکند

- نمیخواستم ببینیش

باید عقبنشینی کنم اما ادامه میدهم چرا؟ خجالت می

کشی؟ -

نگاهش دستکم میتواند تهدید به قتل باشد ولی ایمان دارم

الان به من آسیبی نمیزند

- بابایی که وقتی اسمشو میآری و حتی اسمش باد به غبغبتمیندازه... حتی تو حالت مریضی هم

باعث افتخاره. نه خجالت بکش! نه فکر کن که بقیه بهت ترحم میکنند! از بابات تحت هر

شرایطی با احترام حرف بزن و طوری به دیگران نشونش بده که

تو حالت سلامتت نشونش میدادی

به سختی حرف میزند

- !تو نمیدونی داری در مورد چی حرف میزنی

سرم را با اطمینان تکان میدهم

- من فقط یک ثانیه خودمو جای تو گذاشتم و جنون رو تجربه کردم... آره... نمیدونم دارم
دقیقا در مورد چی حرف میزنم ولی از اینکه من پدرت رو دیدم نه ناراحت باش و نه عصبی!
من ایشونو واقعا نمیشناسم اما تو میدونی که چه کسی روی اون تخت خوابیده! کسی که یه
عمر بهش ایمان داشتی و حتی الان

هم که منو آوردی اینجا به اعتبار اون آوردی

چند ثانیه دیگر نگاهم میکند و بعد آرام نفسش را بیرون میفرستد. کمی از تنش توی اتاق
کاسته میشود. از لبه تخت بلند میشود و به سمت تنها صندلی توی اتاق میرود و آن را
برمیدارد و در حالیکه به تخت نزدیک میشود میگوید

- بهر حال تو هم انگار زیاد مایل نبودی که اصل قضیه رو بدونیکنار تخت روی صندلی

مینشیند. میدانم دقیقا دارد به چه

چیزی اشاره میکند. با ترشرویی جواب میدهم

- من ازت سوال پرسیدم و تو با طعنه زدنت خواستی ازم حرف

بکشی

سرش را تکان میدهد

- بالاخره میخواستم مطمئن بشم که جز من با کس دیگه‌ای نیستی! همین الان هم باید منو مطمئن کنی! این که سنجیمت نمیکنم و چنین سوالایی نمیپرسم واسه خاطر اینه که حتی اگر اتفاقی هم بینمون نیفتاده بود این حس مسئولیتو داشتم که باید

!بیارمت دکتر! اما تو بهم این توضیحو بدهکاری

با صدای آرامی جواب میدهم

- ...من با کسی نیستم... چندین ساله

.ابروهایش را بالا میفرستد و قبلش؟ -

قلب_دیوار#

پست_صد_و_سیزدهم#

نفسم را حبس میکنم و با به‌خاطر آوردن علیرضا جلوی در خانه

.لیلی دلم به هم میپیچد. ساسان منتظر نمیماند

- پری؟

اصلا چرا باید برای او توضیح دهم؟ به چهره‌هاش نگاه میکنم .

حق دارد که چنین سوالی پرسد؟ دلم میخواهد که به سوالاتش جواب بدهم؟

سوالم را به زبان میآورم

- این الان مهمه؟... اینکه قبلش چه اتفاقی افتاده؟. لبم را با زبان تر میکنم

- !من بهت گفتم که جز تو با کسی... دوستپسر ندارم سعی میکند لبخند بزند، اما چندان

موفق نیست. کمی

صندلیاش را جلو میکشد

- تو الان اینجا یی چون معتقدی بچه منو سقط کردی... به نظرت حق ندارم بدونم؟

تندخو میشوم

- معتقدم چون جز تو با کسی نبودم و تا همین چند روز پیش فکر میکردم با خودتم نبودم.

بهت هم گفتم که چه اتفاقی

افتاده

سرش را تکان میدهد

- نه تو فقط گفتی چند ساله با کسی نبودی و دیالوگت شبیه یهدخترای ایرانی نبود! تو از اون

دسته دخترایی نیستی که رابطه

داشتن برات طبیعی باشه

به چشمانم زل می زند

- .تو با همه فرق داری

به این دیالوگ آلرژری پیدا کرده‌ام. با توجه به گندهایی که بالا آورده‌ام فکر میکنم این جمله بیشتر بنای تمسخر دارد تا .تعریف! به جای اینکه غرق لذت شوم دلم به هم

میپیچد

از اون نگاه میگیرم و به محتویات سرم چشم میدوزم. نباید حرف بزنم... نباید به او بیش از این اعتماد کنم... من و ساسان حتی دوست هم نیستیم! اینجا بودنم هم حاصل حماقت و اعتماد

بیش از حد خودم است

- اون پسره جلوی خونه لیلی... نه؟

.آه میکشم

- چرا باید برات تعریف کنم؟

به او نگاه میکنم

- تو رئیس منی... اتفاقهایی که از سر گذروندم حاصل ندونم

...کاریامه. چرا باید

مچ دستم گرم میشود. روی سرنگ را نوازش میکند

- دیگه خیلی فراتر از رئیس و کارمند پیش رفتیم. اینطور نیست؟

با ناراحتی نگاهش میکنم. خودش این مطلب را به صورتم کوبید

که نباید پایم را فراتر بگذارم و او فقط رئیس من است

حالم که بهتر شود خط و مرز را تعیین میکنم و حتی اگر لازم باشد از این شرکت میروم.

اما حالا حسی از درون مرا وادار

میکند حرف بزنم

- آره... همون پسره بود

با دقت به حرفم گوش میکند. آب دهانم را قورت میدهم

- قبلا بهش اشاره کرده بودم... من میخواستم تموم بشه و اون

بیخیال نمیشد

در حالیکه هنوز دستم را نوازش میکند، با صدای آرامی

میپرسد:

- چرا میخواستی تموم بشه؟

- ...چون

مکت میکنم.

- چون ازدواج کرد... آخ

سریع هردو دستش را عقب میکشد

- معذرت میخوام حواسم نبود

با استرس به سوزن توی دستم نگاه میکنم

- !چرا فشار دادی؟ دردم اومد

به دستم نگاه میکند

- ببخشید

نگاهش را تا صورتم بالا میآورد ازش فرار

کردی؟ -

دل و رودهام باز به هم میپیچد

- وقتی ازدواج کرد سعی کردم همه چیزو تموم کنم اما اون

نذاشت. الانم اینجاست چون رفته در خونه دوستم... همونی که

باهامون اومده بود سرخرو

سرش را به نشانه فهمیدن تکان میدهد و ادامه میدهمآبروریزی راه انداخته بود و ساره هم

مجبور شده آدرس خونه -

لیلی رو بده

با اخم میپرسد

- راه افتاده دنبالت که چی بشه؟

نفسم را با حرص بیرون میفرستم

- میگه زنشو داره طلاق میدہ. دیگہ برام اهمیتی ندارہ. حتی

اگر سر تا پاش طلا بشه

:با عصبانیتی محبوس شده میگرد

- !اون سرتاپا گه هم نیست! چه برسه به طلا

متعجب به او نگاه میکنم. بهخاطر لحنش معذرتخواهی نمیکنم و در این لحظه چندان عجیب هم نیست! از کنار تخت بلند

.میشود

- !ولش کن. بهش دیگه فکرم نکن

.سریع جواب میدهم

- .منم نگفتم فکر میکنم

جلوی در با مکث نگاهم میکند. هر دو به هم چشمغره میرویم .

!!اصلا برای چه؟

.در اتاق را باز میکند

- .برمیگردم

حرفی نمی‌زنم و او میرود

چند دقیقه بعد مامان به موبایلم زنگ می‌زند و نمیتوانم پاسخ دهم. البته بعد از اینکه با بدبختی با یک دستم موبایلم را از کیفم بیرون میکشم میفهمم. خودم با او تماس میگیرم و طی

همین تماس با هر دویشان صحبت میکنم

احساس میکنم از پشت تلفن و از میان حرفهایم مرا میبینند .
دوست دارم زودتر قطع کنم تا بیش از این شرمنده نشوم! اما
حرف زدنمان آنقدری طول میکشد که ساسان برمیگردد و چند
دقیقهای منتظر میماند تا صحبت کردنم تمام شود

قلب_دیوار #

پست_صد_و_چهاردهم #

به محض خداحافظی از بابا، نزدیک تخت میشود الان بخوایم برگردیم

اون پسره هنوز اونجاست؟ - با دلهره نگاهش میکنم و صادقانه جواب

میدهم

نمیدونم -

واقعا هم نمیدانم! اصلا به این موضوع فکر نکرده بودم. سریع به لیلی زنگ میزنم و او میگوید

علیرضا را دست به سر کرده

است.

البته هر دو عمیقا معتقدیم علیرضا دست به سر کردنی نیست

زمانی که ساسان مرا به خانه برمیگرداند، تمام طول مسیر را هر دو به شکل عجیبی سکوت

میکنیم و دیگر حرف نمیزنیم

جلوی ساختمان هم دور و بر را نگاه میکنیم. حق با لیلی بود!

موقتا خبری از علیرضا نیست

با اینکه نسبتا حال بهتری دارم اما ساسان تا داخل واحد لیلی و

حتی توی اتاقم مرا همراهی میکند

لبه تخت مینشینم و ساسان از لیلی میخواهد هر موقع از روز که حالم ناخوش شد به او اطلاع دهد و حتی تعارف جای لیلی را

هم رد میکند و میرود.

با رفتنش به سرویس بهداشتی میروم و وقتی به اتاق برمیگردم

لیلی را نشسته روی تخت مبینم

- !چه مودب شده بود

متعجب میپرسم

- کی؟

- ساسانو میگم! عین بابا بزرگا سنگین و کمحوصله

کنارش مینشینم

- آره... یهطوری شده بود رفتارش

به دستانش رو به عقب تکیه میدهد

- خب هر کی باشه یهو بهش بگن داشتی ناخواسته بابا میشدی ولی دیگه تموم شد یه شوک

شدید بهش وارد میشه... نمیشه؟. شانهایم را بالا میاندازم

- حداقل این لطفو در حقش کردم که جلوی ناخواسته بابا شدنشو گرفتم! کی داره دردشو میکشه؟

نفسش را فوت میکند چی بگم؟... دکتر چی

گفت؟ -

برایش توضیح میدهم

- گفت جلوی خونریزی رو نگیرم و فعلا فقط خودمو تقویت کنم. یه هفته دیگه هم برم برای سونو و آزمایش که مطمئن بشم

افتاده

لیلی دستی به دور شانهام میاندازد و من را نرم یه آغوشش میکشد

- دستی دستی داشتی میمردیا. امروز چقدر استرسی شد مبعد به یکباره حرصش میگیرد و رهایم میکند. مستی به شانهام

میزند

- کثافت خوب شدی باید تلافی تمام این حرصایی که خوردمو

دربیاری

آرام میخندم و بعد که خندهام تمام میشود میپرسم

- علیرضا رو چطور دست بهسر کردی؟ اصلا چی میخواست که سر و کلهش پیدا شد؟

پوفی از روی حرص میکشد.

- !وقتی بهش میگم عنتر حق دارم. لجن خان زنشو ول کرده

چشمهایم درشت میشود.

- طلاق داده؟ مگه به همین راحتی؟

حرصی میشود و دستش را تکان میدهد.

- گاو به خدا. زنه رو راهی خونهی باباش کرده. بین دو تا خانواده جنگ انداخته و فکر کرده

در خونه ما عسل ریختن. براش. هرچی از دهنم درمیاومد بارش کردم

به سمتش میچرخم و روی پایش دراز میکشم. به عادت قدیمیتوی موهایم دست میبرد و

انگشت میچرخاند. نیاز دارم

بخوابم.

- بهش گفتم پری به تو فکر نمیکنه. خیال کرد شوخی دارم. هی میگفت اون پسره کیه گفتم

به تو چه؟ مگه تو زن گرفتی کسی ازت بازخواست کرد؟ بهش گفتم یه فلافل ارزش

داشت پری رو بفروشی بهخاطرش؟ کم مونده بود گریهش بگریه ولی حتی اگه گریه هم

میکرد به یه ورمم نبود. گفت پشیمونه. گفت با زنش توافق کرده جدا بشن. گفت هرکاری

میکنه تو راضی بشی. ولی منم توپیدم بهش. راه داشت انگشت نشونش میدادم میگفتم

زارت. ولی جاش مجبور شدم مودب باشم. گفتم نه راه پیش داری نه پس. پلای پشت
سرتو که خراب کردی، پری هم بہت محل سگ نمیده. چون به حرف مادرت ولش کردی
از

چشمش افتادی

با چشمان بسته "خب" آرامی میگویم. مایلم یک نفر مثل لیلیتا خود صبح حرف بار علیرضا
کند و انتقام تمام گریہہایم را
بگیرد.

- ہیچی دیگہ. دید اگہ بمونہ بیشتر بہ فحشش میکشم گفت

فعلا میرہ

:آہی میکشد و ادامہ میدہد

- فعلا! کمر ہمتو بستہ اذیتت کنہ. تو روزای بعد مراقب باش. این پسرہ عین زبل خان

پیداش میشہ. یہ وقت تنہایی سراغت

نیاد اذیتت کنہ

بعد خودش دلسوز میشود

- بگیر بخواب یہکم. خیلی اذیت شدی

سری تکان میدهم و روی تخت جابهجا میشوم. چشم نبسته گوشیا م زنگ میخورد و لیلی فوراً مسیر رفتهاش را برمیگردد.

کشی به کمرش میدهد تا کیفم را از روی زمین بردارد

دست دراز میکنم و او گوشی را بیرون میکشد و نام روی

صفحه را میخواند

- حامده

کلافه مینشینم و تماس را برقرار میکنم. "الو"ی آرامم حامد را

به شک میاندازد سلام خواب

بودی؟ -

فوری شکش را رد میکنم

- سلام آقا حامد، نه. خواب نبودم

احساس میکنم نفس آرامی میکشد این چه کاری بود

کردی دختر؟ -

قلب_دیوار #

پست_صد_و_چهاردهم #

به محض خداحافظی از بابا، نزدیک تخت میشود الان بخوایم برگردیم

اون پسر هنوز اونجاست؟ - با دلهره نگاهش میکنم و صادقانه جواب

میدهم

- نمیدونم

واقعا هم نمیدانم! اصلا به این موضوع فکر نکرده بودم. سریع به لیلی زنگ میزنم و او میگوید

علیرضا را دست به سر کرده

است.

البته هر دو عمیقاً معتقدیم علیرضا دست به سر کردنی نیست

زمانی که ساسان مرا به خانه برمیگرداند، تمام طول مسیر را هر

دو به شکل عجیبی سکوت میکنیم و دیگر حرف نمیزنیم

جلوی ساختمان هم دور و بر را نگاه میکنیم. حق با لیلی بود!

موقتا خبری از علیرضا نیست

با اینکه نسبتا حال بهتری دارم اما ساسان تا داخل واحد لیلی و

حتی توی اتاقم مرا همراهی میکند

لبه تخت مینشینم و ساسان از لیلی میخواهد هر موقع از روز که حالم ناخوش شد به او اطلاع

دهد و حتی تعارف چای لیلی را

هم رد میکند و میرود

با رفتنش به سرویس بهداشتی میروم و وقتی به اتاق برمیگردم

لیلی را نشسته روی تخت مبینم

- چه مودب شده بود

متعجب میپرسم

- کی؟

- ساسانو میگم! عین بابا بزرگا سنگین و کمحوصله

کنارش مینشینم

- آره... یهطوری شده بود رفتارش

به دستانش رو به عقب تکیه میدهد

- خب هر کی باشه یهو بهش بگن داشتی ناخواسته بابا میشدی ولی دیگه تموم شد یه شوک شدید بهش وارد میشه... نمیشه؟. شانهایم را بالا میاندازم
- حداقل این لطفو در حقش کردم که جلوی ناخواسته بابا شدنشو گرفتم! کی داره دردشو میکشه؟

نفسش را فوت میکند چی بگم؟... دکتر چی

گفت؟ -

برایش توضیح میدهم

- گفت جلوی خونریزی رو نگیرم و فعلا فقط خودمو تقویت کنم. یه هفته دیگه هم برم برای سونو و آزمایش که مطمئن بشم
- افتاده

لیلی دستی به دور شانهام میاندازد و من را نرم یه آغوشش

میکشد

- دستی دستی داشتی میمردیا. امروز چقدر استرسی شد مبعد به یکباره حرصش میگیرد و

رهایم میکند. مشتی به شانهام

میزند.

- کثافت خوب شدی باید تلافی تمام این حرصایی که خوردمو

دریاری.

:آرام میخندم و بعد که خندهام تمام میشود میپرسم

- علیرضا رو چطور دست بهسر کردی؟ اصلا چی میخواست که سر و کلهش پیدا شد؟

.پوفی از روی حرص میکشد

- !وقتی بهش میگم عنتر حق دارم. لجن خان زنشو ول کرده

.چشمهایم درشت میشود

- طلاق داده؟ مگه به همین راحتی؟

.حرصی میشود و دستش را تکان میدهد

- گاوه به خدا. زنه رو راهی خونهی باباش کرده. بین دو تاخانواده جنگ انداخته و فکر کرده

در خونه ما غسل ریختن

.براش. هرچی از دهنم درمیاومد بارش کردم

به سمتش میچرخم و روی پایش دراز میکشم. به عادت قدیمی توی موهایم دست میبرد و انگشت میچرخاند. نیاز دارم

.بخوابم.

- بهش گفتم پری به تو فکر نمیکنه. خیال کرد شوخی دارم. هی میگفت اون پسره کیه گفتم به تو چه؟ مگه تو زن گرفتی کسی ازت بازخواست کرد؟ بهش گفتم یه فلافل ارزش داشت پری رو بفروشی بهخاطرش؟ کم مونده بود گریهش بگیره ولی حتی اگه گریه هم میکرد به یه ورمم نبود. گفت پشیمونه. گفت با زنش توافق کرده جدا بشن. گفت هرکاری میکنه تو راضی بشی. ولی منم توپیدم بهش. راه داشت انگشت نشونش میدادم میگفتم زارت. ولی جاش مجبور شدم مودب باشم. گفتم نه راه پیش داری نه پس. پلای پشت سرتو که خراب کردی، پری هم بهت محل سگ نمیده. چون به حرف مادرت ولش کردی از

.چشمش افتادی

با چشمان بسته "خب" آرامی میگویم. مایلیم یک نفر مثل لیلی تا خود صبح حرف بار علیرضا کند و انتقام تمام گریههایم را

.بگیرد

- هیچی دیگه. دید اگه بمونه بیشتر به فحشش میکشم گفت

.فعلا میره

:آهی میکشد و ادامه میدهد

- فعلا! کمر همتو بسته اذیتت کنه. تو روزای بعد مراقب باش. این پسره عین زبل خان

پیداش میشه. یه وقت تنهایی سراغت

نیاد اذیتت کنه

بعد خودش دلسوز میشود

- بگیر بخواب یهکم. خیلی اذیت شدی

سری تکان میدهم و روی تخت جابهجا میشوم. چشم نبسته گوشیا زنگ میخورد و لیلی فوراً مسیر رفتهاش را برمیگردد.

کشی به کمرش میدهد تا کیفم را از روی زمین بردارد دست دراز میکنم و او گوشی

را بیرون میکشد و نام روی

صفحه را میخواند

- حامده

کلافه مینشینم و تماس را برقرار میکنم. "الو"ی آرامم حامد را

به شک میاندازد سلام خواب

بودی؟ - فوری شکش را رد

میکنم

- سلام آقا حامد، نه. خواب نبودم

احساس میکنم نفس آرامی میکشد این چه کاری بود

کردی دختر؟ -

قلب_دیوار#

پست_صد_و_پانزدهم#

چشمانم درشت میشود. یعنی ساسان تا این اندازه بیحیا شده

:و همهچیز را بهحامد گفته؟ مردد میپرسم چه کاری؟ -

و او با جملاتش ابهامم را بیشتر میکند

- خیلی از دستت ناراحت شده بودم. گفتم یعنی پری تا این اندازه بیمعرفته؟ تا اینکه ساسان امروز گفت مریض شدی و زیر سرم رفتی. حالا حالت چگونه؟
- تازه میفهمم منظورش استعفا می‌است. خندهام میگیرد ولی خیلی زود خودم را کنترل میکنم.
- تو شرایط خوبی نبودم.
- حامد دمی میگیرد.
- مشکل هرچی باشه قابل حله. نباید از کارت بگذری. حالا چی شده؟ چرا اینطوری شدی؟
- لبم را گاز میگیرم. بگویم با رفیق شفیقت در اوج مستی خوابیدهام و حاصل یک شب و انتخاب احمقانهم نطفهای است که دیشب جفتمان را از دستش خلاص کردهام و نهایتاً به حال مرگ افتادهام؟ خب نمیگوید خاک توی آن سرت کنم احمق؟
- دمدستیتترین دروغ را به زبان میآورم.
- یه کم ناراحتی پیش اومد. بعدم بلافاصله مریضی ویروسی
- پیش اومد. ببخشید اگر نگران شدین
- ارواح عمهی مهربانم! مریضی ویروسی؟ ویروس حاملگی؟

- خواهش میکنم. ساسان گفت چند روزی بهت مرخصی بدیمنگران شدم گفتم لابد وضع خرابه که ساسان اینطور میگه .

حسابی استراحت کن که اومدی تلافی اون برگه استعفا رو سرت درمیآرم.

میخندم و او میگوید

- . حتی از صداتم مشخصه بیحالی. وقتتو نمیگیرم. روزت بخیر با تشکری خدا حافظی میکنیم و من دوباره روی تخت ولو میشوم. نه حوصله ناهار خوردن دارم و نه بیشتر از این بیدار ماندن و به بلبشوی زندگیام فکر کردن. چشم روی هم میگذارم و فوراً به خواب میروم.

- . خدا رو باید شکر کنی که نیازی به کورتاژ پیدا نمیکنی چند برگ دستمال میکشد و به دستم میدهد. در حالی که از

روی صندلی بلند میشود میگوید

- الحمدلله خطر رفع شده... میشنوی چی میگم آقا ساسان؟. ساسان از پشت پرده معاینه جواب میدهد

- بله گوشم با شماست

شکم را تمیز میکنم و روی تخت مینشینم. دکتر پرده را دور

میزند و میگویند:

- از هر کی توقع داشتم از تو نداشتم. با اینطور موردای بارداریناخواسته و درخواست سقط جنین زیاد روبهرو شدم و افتخارم تا الان این بوده که هیچوقت انجامش ندادم. الان هم اگر چشمپوشی کردم فقط و فقط به حرمت پدرت و شناختیه که از

خودت دارم.

دکمه شلوار جینم را میبندم و مانتوام را مرتب میکنم و بعد به این سمت میآیم. ساسان کمی روی مبل جابهجا میشود.

کنارش مینشینم.

دکتر توی دفترچهام چیزی یادداشت میکند.

- یه سری داروی تقویتی مینویسم. یه مدت به خودت برس. ممکنه تاریخات نامنظم بشه

مدتی. شایدم نشه ولی بهر حال

انتظارش رو داشته باش.

ساسان سرش را پایین میاندازد و من خجالت میکشم. البته. آقای دکتر خیلی عادی به صحبت کردنش ادامه میدهد

خب حق هم دارد! حتما با خودش میگوید اینها که با هم

خوایید هاندا! تا مرحله بارداری هم پیش رفتهاند! از تاریخ پریودی خجالت بکشند؟

وقتی از مطب خارج میشویم انواع و اقسام حسهای عجیب و غریب به سراغم میآیند. تا رسیدن به جلوی ساختمان و سوار ماشین شدن طاقت می آورم اما با بسته شدن درهای ماشین

.سکوتم را میشکنم

- .تموم شد

.دستش روی سوئیچ میماند

- چی؟

.نفسم را برای چند ثانیه حبس میکنم و بعد میگویم

- به حرف لیلی گوش کردم که با تو تا اینجا پیش رفتم... نه اینکه اون بگه چیکار کنم و چیکار نکنم! اما شروعش... در واقع این نظریه لیلیه که میگه هرچه پیش آید خوش آید! یا چه میدونم! بدون در نظر گرفتن آینده قدم بردار! منم که استاد کج

!راه رفتن

مشکوک نگاهم میکند

- الان این حرفا رو میزنی که چی بشه؟

نفسم را رها میکنم

- دیگه نمیخوام این کارو بکنم! ممنونم... با اینکه سند و مدرکی وجود نداره حاضر شدی از اعتبار استفاده کنی و حالمو بهتر کنی. بیا بدون دشمنی و کلکلهای بچگونه حرف

بزنیم

هوف بلند بالایی میکشد و استارت میزند

- !عمر ا اگر یک کلمه از حرفاتو فهمیده باشم

قلب_دیوار #

پست_صد_و_شانزدهم #

ماشین را به حرکت در میآورد و من در ذهنم یک بار دیگر

:حرفهایم را طبقه‌بندی میکنم و بعد میگویم

- با استعقام موافقت کن

ابروهایش بالا می‌رود و به سمتم برمی‌گردد الان اگر مخالفت کنم

میشه کلکل بچگونه؟ -

شانهایم را بالا می‌اندازم

- اگر عاقلانه به این قضیه نگاه کنی میبینی که بهتره برم. من و

تو بیش از حد رومون به هم باز شده

- !صحیح

لحن تمسخرآمیزش باعث میشود سکوت کنم

- پریناز خانم. این همه مدت صرف آموزشت نکردیم که الان

بذاری بری. منم بخوام بذارم حامد نمیذاره

چرا توقع داشتم دلیل بهتری بیاورد؟ مثلا بگوید دلم نمیخواهد

بروی؟ پشت چراغ قرمز میایستد

- و در مورد قسمت دوم حرفت. من اجازه نمیدم زندگیشخصیم روی زندگی کاریم تاثیر بذاره پس مطمئن باش قرار نیست هیچوقت توی شرکت به روت بیارم.
- سرم را نامحسوس تکان میدهم
- کمی دیگر حرف میزند. از آن حرفهای قلمبه سلمبه و تاثیرش را میگذارد. در نهایت حرفش را قطع میکنم
- اوکی قانع شدم... فردا میآم شرکت
- خودش را جمعوجور میکند
- ...میتونی استراحت کنی. دو روز دیگه
- نمیخواه. خوبم
- دستم را دراز میکنم و دفترچهام را از جلوی ماشین برمیدارمبذار سرجاش میخوام برم
- داروهاتو از داروخونه خودمون -
- بگیرم

دفترچه را توی کیفم میگذارم

- همشو لازم ندارم. خودم میگیرم

سنگینی نگاهش را حس میکنم باز چت شد؟ -

شانهایم را بالا میاندازم

- داریم زندگی شخصی رو از کاری جدا میکنیم

با حرص میگوید

- !من توی محیط شرکتو گفتم

سرم را میچرخانم و به صورتش نگاه میکنم مگه قراره خارج از

محیط شرکت همو ببینیم؟ -

قبل از جواب دادنش میگویم

- یه اشتباهو دوباره تکرار نمیکنم

الکی هم تهش لبخند میزنم که مثلا بگویم خصومتی در کار نیست اما لبخندم تاثیری ندارد و

ساسان اخم کرده به رانندگی

ادامه میدهد.

جلوی ساختمان هم از او خداحافظی میکنم و بدون تعارف زدن

از ماشین پیاده میشوم

قصدم ناراحت کردن او نبود. فقط میخواستم از این بلاتکلیفی و

بیاراده بودنم فاصله بگیرم

درست است که از او خوشم میآید ولی واقعا گنجایش یک عشق یک طرفه و پر استرس را

ندارم. ترجیح میدهم توی ذهن و دلم ساسان را داشته باشم، ولی یک بار دیگه دچار چنین

ماجرایی نشوم

لیلی وسط خانه در حال قلیان کشیدن است. مستقیم به سمت

آشپزخانه میروم و به بیرون نگاه میکنم. ساسان رفته است

- ببند اون لعنتیو یخ کردم

پنجره را کاملا باز میکنم

- خونه رو بوی گند برداشته

غیر میزند

- برو تو اتاقت. سرم درد میکنه باید بکشم

پنجره را نمیبندم و پشت میز مینشینم

- !معتادم که شدی

غلغل قلیان را در میآورد و بعد از بیرون فرستادن دود

میگوید:

- !حداقل حامله نیستم

یکی از گل‌های توی گلدان را برایش پرت میکنم که به او

نرسیده روی زمین میافتد

- ؟!ساسان کو؟ چرا نیومد بالا

پکر میشوم

- .تعارفش نزدم چرا اونوقت؟ - دستهایم را در هم قلاب میکنم

- بسه دیگه... زیادی پسر خاله شده بود. حالمم که خوبه! بیاد بالا چیکار؟ .پوزخند میزنم

- قلیون کشیدن تو رو بینه؟

- گربه کوره که میگن توییا! میدونستی؟

سرم را تکان میدهم.

- آره... خوب میکنم اصلا

از پشت میز بلند میشوم. با صدای بلند میگوید

- پنجره رو هم ببند

از آشپزخانه خارج میشوم با توام ها!... اوویی

کجا میری؟ -

وارد اتاق میشوم و در را میبندم. جیغ میکشد

- !میردی پنجره رو می بستنی؟ روانی؟ همش پرید دیگه. با خنده خودم را روی تخت رها میکنم

صبح با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار میشوم. با دیدن نام ساسان اول به ساعت موبایلم نگاه میکنم. هنوز ده دقیقه به

.آلارم گوشی مانده است

.با چشمان نیمهباز جواب میدهم

- بله؟

- .سلام صبح بخیر

.متعجب از اینکه صبح زود بیدار شده است، جواب میدهم صبح تو هم بخیر. چه خبره

کله صبح؟ - !زنگ زدم بگم میآم دنبالت -

.خواب از سرم میپرد

- چرا؟

- .گفتم تو این سرما معطل اتوبوس نشی

.سر جایم تکیه به تاج تخت می نشینم

- .ممنونم. ولی خودم میآم

- .هوا خیلی سرده. ممکنه برف بیاد

!متوجه علت اصرارش نمیشوم

- خب بیاد! هنوز زمستون نیومده! تو که نمی تونی کل روزای

!زمستونو بیای دنبالم

- ...خب الان ناخوشاحوالی

:کلافه میگویم

- .ممنونم ساسان. واقعا میگم. خودم میآم

:با حرص میگوید

- اگه اون بیهمه چیز جلوتو بگیره چی؟

.یک ابرویم بالا میپرد

- .خودم از پشش برمیآم

.عصبی میشود میمیری بگی چشم؟

-من هم عصبی میشوم

- آره! چشم بی دلیل نمی گم! علیرضا مشکل منه نه تو! و

خودمم از پیشش برمیآم

- !به جهنم

تماس را قطع می کند. با خشم موبایلم را روی تخت میکوبم .

!اول صبحی روزم را ساخت

قلب_دیوار #

پست_صد_و_هفدهم #

پتو را با حرص کنار میزنم و روی تخت مینشینم. کمر خشکم را تکانی میدهم و از جا بلند

میشوم. مسواک و حاضر شدن و یک

لقمه به عنوان صبحانه خیلی وقتم را نمیگیرد

فقط سعی میکنم مرتب باشم تا وقتی به شرکت میرسم شبیه جنگزده ها نباشم که البته

فرمانده دشمن با توپ پر در اتاقش

منتظر است

قابل حدس است که منظورم حامد نیست. نگاه چپی به در باز

اتاق و سر پائینش میاندازم و پشت میز مینشینم

حامد کمی دیرتر میرسد و تا میخواهد با من احوالپرسی کند

با تعجب و صدای بلند خطاب به ساسان میگوید آفتاب از کدوم طرف در

اومده که صبح زود اومدی؟ -

از ساسان صدایی مثل غلغل سماور میآید. حامد متعجب به

من نگاه میکند و من خیلی عادی لبخند میزنم خوبی شما؟ -

از جلوی اتاق ساسان به سمت من قدم برمیدارد شما خوب باشید ما هم

خویم... بهتری؟ -

سر تکان میدهم و از او تشکر میکنم. به اتاقش میرود و من فقط چند دقیقه اول برایم

سنگینی رفتار ساسان سخت میگذرد. بعد خودم را جمعوجور میکنم و به روال عادی

روزانه

برمیگردم.

هر بار که برای کاری به اتاق ساسان میروم میبینم که جلوی خودش را میگیرد که صمیمی نشود و همین حال را کمی بهتر

میکند و عزت نفس را بهبود میبخشد.

برای ناهار به طبقه پایین میروم و کمی بیشتر کنار مهین میمانم و کلی دروغ بهخاطر غیبت این چند روزه تحویلش

میدهم.

حاجی که میبیند بعد از ناهار کنار مهین و آنا نشستهام، کلی

فیش جلوی رویم میگذارد و میگوید که سند بزنم

با رفتنش مهین چشمی در حدقه میچرخاند

- یعنی دو دقیقه نتوانستن ببینن که ما با هم صحبت میکنیمآنا تا میخواهد حرفی بزند حاجی

هم او و هم مهین را صدا

میزند. هر دو زیر لب غرغر میکنند و از اتاق خارج میشوندسرم را پایین میاندازم و مشغول

وارد کردن فاکتورها داخل

سندها میشوم

با دیدن فنجان قهوه روی میزم سرم را بالا میآورم. سیروس

.شانه بالا میاندازد

- .بهت بدهکار بودم

.با خنده از او تشکر میکنم و او میرود

چند سند دیگر را هم مینویسم اما در نهایت نمیتوانم بخاری

.که از فنجان قهوه بلند میشود، مقاومت را میشکند

خودکارم را کنار میگذارم و فنجان را برمیدارم. هنوز جرعه اول

.را قورت ندادهام که دکتر کیانی وارد اتاق میشود

.به احترامش بلند میشوم. با دیدنم تعجب میکند سلام. اتاقا رو جابهجا

کردین؟ -

.لبخند میزنم

- نه بچهها تو اتاق حاج محمدن. من فقط یه ذره از تایم

.استراحتم رو اومدم کمک

.کمی وارد اتاق میشود

- !خیلی هم عالی. کم پیدایین خانم

.سرم را کمی به یک سمت کج میکنم

- .سرماخوردگی شدید بود. رفع شد الحمدلله

کمی توصیههای پزشکی میکند و در حالیکه عقب میرود ،

دوباره میپرسد

- گفتین خانما رفتن اتاق حاجی؟

سرم را به معنی آره تکان میدهم و از هم خداحافظی میکنیم .

.البته او بلافاصله آن سمت در شروع به صحبت میکند زیاد هم طول نمیکشد که بفهمم با

چه کسی! صدای ساسان

است.

سریع قهوهام را مینوشم چون صدایش خیلی نزدیک است و

.نمیخواهم از دهن بیفتد

ساسان که توی چارچوب در قرار میگیرد صدای دکتر به گوش

میرسد.

- اگر با تیم حسابداری کار دارین تو اتاق حاجی جمع‌ناسان با دیدن من، تنها در اتاق

ابروهایش به هم نزدیک

میشوند.

- اینجا چیکار میکنی؟

فنجانم را روی میز میگذارم.

- ...اومدم ناهار بخورم تو اتاق ناهار میخورین؟ - تندتر توضیح میدهم

- ...نه بعدش با مهین اومدیم اینجا که حاجی برام کار آورد

با اخم نزدیک میز میشود

- بعد حاجی اتاقو خالی کرد که راحت با دکترجان حرف بزنین

عصبی میشوم

- درست حرف بزنی! این برخورد یعنی چی؟

با یک گام بلند خودش را به میز میرساند و کف دستش را روی میز میزند. ترسی ناخواسته
ته دلم مینشیند و خودم را عقب
میکشم.

- اون اینجا چیکار داشت؟

با دلهره نگاهم را بین در و او میچرخانم که یعنی رعایت صدای
بلندش را بکند. اما ساسان عصبی روی میزم خم میشود واسه من چشم و ابرو نیا گفتم
جواد اینجا چیکار میکرد؟ - آب دهانم را محسوس قورت میدهم و توی سکوت محض اتاق
زمزمه میکنم.

- دست از این مسخره بازی بکش. من مجبور نیستم بهت جواب
پس بدم

با چشمان به خون نشسته میگرد

- شاید دوباره باید بکشونمت توی تختم تا بفهمی چرا باید بهم
!جواب پس بدی

باید دستم را بالا بیاورم و بزnm توی گوشش. اما چون از واکنشش

میتراسم پس فقط اخم میکنم

- !خیلی بی ادبی

خودم را کشتم با عکسالعمل نشان دادنم! درضمن ما روی مبل خوابیدیم نه روی تخت! اما
خب گمان نمیکنم الان وقت مناسبی برای اشاره کردن به این موضوع باشد. اصلاً چه ربطی
داشت؟ مگر من همسرش هستم؟

چون نگاه عصبی و پرسشگرش هنوز روی من زوم است و کلی فاکتور ثبت نشده زیر دستم
قرار دارد به ناچار با حرص توضیح

میدهم

- با من کار نداشت. پرسید دخترا کجان و منم بهش جواب دادم... افکار مسموم و مریضتم نگه
دار واسه کسی که اهمیت

بده

قلب_دیوار #

پست_صد_و_هجدهم #

دندانهایش را روی هم فشار میدهد و من به سختی خودم را

کنترل میکنم که عقب نروم

- ...پریناز حاجی میگه

صدای آناهیتا قطع میشود. ساسان قامتش را راست میکند و ارتباط چشمی تهدیدآمیزمان تا چند قدمی که عقب میرود

ادامه پیدا میکند

بعد ساسان میچرخد و از اتاق خارج میشود. با رفتنش متوجه

سرمایی که تنم را فرا گرفته است میشوم

نمیتوانم جلوی آناهیتا خوددار باشم

دستهای مشت شدهام را کنار ماشین حساب روی میز

میگذارم و با غضب و دلخوری به سند پیش رویم نگاه میکنم

آنا اینبار با لحن شل و ولتری جملهایش را کامل میکند

- حاجی گفت هرچقدر نوشتی کافیه. اگر میخوای بری بالا برواز خدا خواسته میایستم و

دفتر دستکم را جمعوجور میکنم و بعد از اینکه تحویل حاج محمد میدهم به طبقه سوم

برمیگردم

خودش انگار دنبال شر میگردد

وگر نه من که موضعم را مشخص کردم

خوب بود مثل دخترهای آویزان عمل میکردم و میگفتم باید حتما مرا بگیری و بچهاش
را سقط نمیکردم؟

لیلی راست میگوید مردها لیاقت ندارند... حالا نه اینکه واقعا فقط به فکر او باشم! اگه بچه را
نگه میداشتم باید باید با مادر و

پدر و کل طایفهام خداحافظی میکردم

در پایان ساعت کاری وقتی از آسانسور خارج میشوم ساسان و

حامد را در حال مکالمه میبینم

بچههای طبقه اول ساعتی زودتر رفتهاند و طبقه دوم

ماشینهایشان در حال رفتن هستند

ساسان مرا مخاطب قرار میدهد

- میرسونمت

از او تشکر میکنم و میخواهم قدمی بردارم که اینبار با

عصبانیت صدایم میزند

- !پری با تو بودم

سیروس در حالی که در ماشینش را باز میکند با تعجب به ما نگاه میکند. ترجیح میدهم

صبر کنم تا کسی شاهد چانهزنی من

و ساسان نباشد

سیروس سوار ماشین میشود و از حیاط خارج میشود

با آمدن حاج محمد به سمت حامد، ساسان به سمت ماشینش میرود و در جلو را برایم باز

میکند و با سر اشاره میزند که

سوار شوم

نفسم را با حرص فرو میدهم و مینشینم و او هم سوار میشود .

قبل از آن که استارت بزند با نگاه به روبهرو متوجه علیرضا درست کنار اتاقک نگهبانی

میشوم... قلبم بنای محکم تپیدن

میگذارد

آب دهانم را قورت میدهم و با وحشت زمزمه میکنم

- .الان برمی گردم

منتظر نیمانم که جواب بدهد. سریع به سمت خروجی میروم

و روبهروی علیرضا میایستم تو اینجا چیکار

میکنی؟ -

گستاخ به صورتم زل میزند

- بهتره تو بگی که توی ماشین این یارو چی کار میکنی؟ کیبود که صندلی جلو نشسته بودی؟
اونروزم ور دلش رفتین

!خوشخوشان

درست همان لحظه که میخواهم بگویم: "ذهن خرابت را جمع

کن" حضور ساسان را کنارم حس میکنم پری... معرفی

نمیکنی؟ -

خودش میشناسد. کم و بیش از علیرضا برایش گفتهام

علیرضا به سمتم میچرخد

- پری؟ دقیقا چرا باید رییس شرکت با کارمندش صمیمی باشه؟ ساسان ابرویی بالا میاندازد

- رییس شرکت نه و همه کارهی ایشون. تو بگو چه کاره حسنی؟ دهان باز میکنم که به

جفتشان یک خفه شوید بگویم که

:علیرضا بیصبر و تحمل میگوید

- .خفه شو مرتیکه

خب خفه شدن گزینهی خوبی است ولی نه وقتی که آن را علیرضا به ساسان بگوید. نه
وقتی که ساسان باروتی باشد در

...معرض حرارت و آستانه انفجار

قبل از آنکه واسطهگری کنم کف دست ساسان به سینه علیرضا

.کوبیده میشود

- .گورتو گم کن وگرنه زنگ میزنم پلیس

:آقا مهدی اظهار فضل میکند زنگ بزنم آقای

رئیس؟ -

با التماس به علیرضا نگاه میکنم. اما نگاه مرا نمیبیند. با بیادبی

به آقا مهدی میگوید

- !ت... داری زنگ بزن

دستم را جلوی دهانم میگیرم. حامد پشت سرم آرام میگوید

- برو توی ماشین بشین

علیرضا میشنود

- تو هم مثل این یابو همکارشی؟

ساسان میگرد

- !فکتو نیارم پایین

اما علیرضا به بیادبیاش ادامه میدهد

- ماشالله پری خوب دور و بر تو پر کردی

رو به حاجی میگوید

- شما چی؟ سهمی چیزی از این سفره نداری؟ دنیا دور سرم میچرخد

قلب_دیوار #

پست_صد_و_نوزدهم #

یعنی تمام این سالها همینقدر وقیح بود یا من بیادبی هایش را نمیدیدم؟! دیگر دلم نمیخواهد از صد متری حاجی رد بشوم .

یعنی رویش را ندارم

:اما حاجی با خونسردی میگوید

- .بیاین داخل صحبت کنین

:علیرضا سرتق میگوید

- .من با این خانم فقط حرف دارم. شما میتونید برید

حامد دوباره پشت سرم آرام صدایم میزند. قدمی که به عقب

:برمیدارم، علیرضا با صدای بلند میگوید

- ...نه بابات خبر دارن شدی سوگولی

نمیشنوم جمله‌هاش تمام شود

فقط کله ساسان است که توی صورت علیرضا فرود می‌آید. قبل از اینکه به ماشین برسم حاجی

صدایم میزند

- دخترم بیا اینجا

بدون ذره‌ای مقاومت به سمت سمند حاجی میروم و سوار

میشویم

فقط لحظه خروج برای ثانیهای سر میچرخانم و میبینم ساسان و حامد و آقا مهدی علیرضا را

به سمت پارکینگ داخل شرکت

می‌آورند

به سختی زمزمه میکنم شر نشه؟ -

حاجی اما خونسردانه میگوید

- نترس. بچه‌ها اهل شر نیستن. خیر سرشون آدمای

سرشناسیان

با مکث میپرسد

- خوبی؟

خوبم؟... فقط کمی احساس سرما میکنم. چه گفته بود؟ به من گفته بود سفره؟

- دخترم؟

زمانی عاشقش بودم... بهخاطر او همه خواستگارانم را رد کردم.

توی روی مادرم درآمدم خانم.

سلیمانی؟ -

هوا زیادی سرد است. نمیتوانم جلوی لرزش بدنم را بگیرم. من

!سوگلی هستم؟ وای خدای من جلوی چهار مرد این حرف را زد

- .به من نگاه کن. دخترم منو ببین

خدایا چطور میخواستم با او ازدواج کنم؟ چطور تابحال ندیده بودم که او چه آدم بیادب و

هرزه دهانی است؟. صدای لرزش دندانهایم در سرم میپیچد

- .ب... بهش... ون. ب بگید

پالتوی بلند حاجی روی شانهمایم قرار میگیرد و گرمای شدید بخاری توی صورتم مینشیند

اما هنوز دندانهایم محکم به هم

میخورند

- ش... شر... نش.. ه

با اخم میگوید

- خیلی خب الان زنگ میزنم

پاهایم را بالا میآورم اما هنوز سرما مثل چاقوی برندهای گوشت

تم را میبرد

متوجه نمیشوم چقدر زمان میبرد که او با تلفن صحبت میکند و جای ماشین را نگه میدارد..
اما وقتی گرمای چای نبات در بدنم جریان مییابد کمی... فقط کمی از لرزم کاسته میشود

موبایلم که زنگ میخورد به سختی آن را از کیفم خارج میکنم

با دیدن نام ساسان بیمعطلی جواب میدهم چی شد؟ -

- حاجی چی میگه؟ حالت خوب نیست؟

بیتوجه به احوال پرسپاش با لرز میپرسم کتکاری کردین؟ -

می غرد

- عوض اینکه نگران اون حیوون باشی مواظب خودت باش .

داری دستیدستی خودتو میکشی

حرصم باعث میشود گر بگیرم. انگار میان یخبندان آتش گرفته

باشم.

- من نگران اون آشغال نیستم. نمیخوام شر بشه. فکر آبروی

خودم و شماهام

:و با خشم بیشتری میگویم میمیری درست صحبت کنی

باهام؟ -

همین که تلفن را قطع میکنم بهخاطر میآورم حاجی کنارم در

حال رانندگی است

لبم را به دندان میگیرم و به او نگاه میکنم. لبخند میزند

- .نمیخوای بهم آدرس بگی؟ همینجور دارم میچرخم

چند ثانیه طول میکشد تا بغضم بترکد. با تعجب و ترس نگاهم میکند و من برای اینکه بیش

از این بیآبرو نشوم با همان گریه

آدرس میدهم

وقتی جلوی ساختمان نگه میدارد با نگرانی میپرسد

- این جوری میری بالا خانوادت نگرانت نشن

حال توضیح دادن ندارم. اشکهایم را پاک میکنم

- نیستن. ممنونم

بینیام را بالا میکشم

- من شرمنده شمام. تورو خدا ببخشید

با بی خیالی سر تکان میدهد

- فدای سرت. مجبور نیستی بهخاطر بیادبی یکی دیگه

معذرتخواهی کنی

باز هم از او تشکر میکنم و بعد از پس دادن پالتویش به سمت

ساختمان میروم

قلب_دیوار #پست_صد_و_یستم

#

هنوز به آسانسور نرسیده‌ام که ساسان دوباره با من تماس میگیرد.

دلم می‌خواهد جواب ندهم اما نگران‌ایم اجازه نمیدهد

- بله؟

- کجایی؟

دکمه را می‌زنم تا آسانسور به همکف برسد

- همین الان رسیدم

لبه پالتویم را با یک دست به هم نزدیک میکنم چرا یهو لرزت

گرفت؟ - آب دهانم را قورت میدهم

- .عصبی بود

.درهای آسانسور باز میشود و وارد آن میشوم شما چیکار کردین؟ -

با ارتعاش پیدا کردن صدایش لعنتی به آسانسور میدهم و همین

.که از آسانسور خارج میشوم، دوباره میخواهم توضیح دهد

.کلافه نفسش را بیرون میفرستد

- میگم گورشو گم کرد بیپدر و مادر. من موندم این عتیقه رو

!!از کجا پیدا کردی

.توی قفل، کلید میاندارم

- !!از اول که عتیقه نبود... کمکم شد

چند ثانیه بینمان سکوت برقرار میشود. انگار خبری از سرمایی

!که چند دقیقه قبل داشت مرا میکشت، نیست نمیخواهی حالشو

پرسی؟ -

نگاهم را توی خانه میچرخانم. خبری از لیلی نیست. جواب

میدهم:

- اگه باز قاطی نمیکنی بگو

بیحال میخندد

- !طول میکشه تا از چماغش دماغ بسازه

!یک حس جدید در رابطه با علیرضا... خوشحال میشوم

- مرسی

لحنش متعجب میشود

- واسه اینکه زدم بینیشو شکوندم؟ خودم را روی مبل رها میکنم

- واسه اینکه بهخاطر من خودتو تو خطر انداختی

پوزخند میزند

- الان ایشون خطر بود؟ میزدی تو گوشم کمتر درد داشت

بیحال میخندم و او با مکث میپرسد حالا آشتی میکنی با

ما؟ -

پاهایم را توی شکم جمع میکنم

- قهر بودم مگه؟

- !اممم. ولی اونجور که من دلم میخواد هم آشتی نبودى

شیطنتم گل میکند چهجور آشتی دوست

دارى؟ -

کمی مکث میکند و بعد بيمقدمه ميگويد پیام دنبالت شامو

بیرون بخوریم؟ -

لبخندم رفته رفته پاک میشود

مکث میکنم و بعد کلمه‌ی شام را تکرار میکنم. عقلم نهیب میزند که نباید درخواستش را قبول

کنم چون صمیمیت بار قبل و زود وا دادم آن همه مشکل جلوی پایم گذاشت. ترجیح میدهم

عاقلاًنہتر در مسیر ساسان قرار بگیرم. اما خب... طفلک

!به خاطر من دعوا کرد

: سوالی اش را که می شنوم، میگویم آره ""

- لیلی خونه نیست. قول دادم شام درست کنم. گناه داره. باشه

.یه وقت دیگه

:سکوت میکند و من با شیطننت و به یاد بچگیهایم میگویم

- ...آشتی آشتی فردا میریم تو کشتی

.میخندد چی میگی؟ -

:میخندم و میگویم

- .بابا شعرای بچگیمون بود دیگه

.شبيه ساسان گذشته میشود

- مطمئن باشم دلت پوزیشن تو کشتی نمیخواد؟. بلند جیغ میزنم

- !!بذار دو دقیقه فکر کنم آدم شدی

میخندد و سر و ته مکالماتمان با چند جمله هم میآید و من از جا بلند میشوم تا شام را فراهم کنم. هرازچند گاهی چشمم به گوشی میافتد و منتظرم خبری از علیرضا شود ولی گویا ناز شصت ساسان حالش را درست و حسابی جا آورده

لیلی که در را باز میکند به استقبالش میروم. با موبایلش حرف میزند. منتظر میمانم تماسش به پایان برسد و به محض اینکه

:گوشی را پایین میآورد میگویم خبر دارم چه

خبری؟ -

انگار نه انگار این من بودهام که غروب داشتم جلوی حاجی پس
میافتادم

:لیلی متعجب می گوید

- چی شده؟ گند زدی بگو ها... من دیگه استاد شدم در زمینه

جمع کردن گندات

:لبهایم را جمع میکنم و میگویم

- !گمشو دیگه... بیشعور

میخندد و من با هیجان بیشعوری علیرضا و کتک خوردنش را تعریف میکنم. در زمانی که من حرف میزنم، لیلی یک پایش را روی یکپای دیگر انداخته و با همان مانتو شال به حرفهایم گوش میدهد.

به پایان حرفم که میرسم صورتش دیدنی است. خشم و در پس آن ذوق کردنش و بعد گفتن جملههایی که فقط مخصوص خودش است.

- حقش بود عنتر. زیادی بهش رو داده بودیم. ناز شصت ساسان

.جون و حامد و اون نگهبانتون... حتی حاجی اصلا

میخندم و نهایتا جریان آشتی کردنم با ساسان تعریف میکنم و بعد همدرخواست بیرون رفتنش را. لیلی با دقت گوش میدهد و

بعد میگوید

- خب که چی؟ خودت چه تصمیمی داری؟

در همان حال هم بلند میشود تا لباسهایش را دریاورد و به قول خودش شکم و رودهاش را از حصار شلوار لی آزاد کند و قوهی نصیحتش به کار بیفتد. حالا انگار مغزش توی رودهاش

است نه توی سرش

قلب_دیوار#

پست_صد_و_بیست_یکم#

پیراهنش را تن میکند و من در جوابش میگویم

- .خب من که میگم بہت... پیچوندمش بہ بہانہی تو

.سرش را از یقہاش درمیآورد و فحش ناجوری بارم میکند

- قانون شماره یک ارتباط با پسر. بہانہہای منطقی و طبیعی

.داشته باش. رفیق فابتو بد نکن کہ فکر کنن اون مانع رابطہتو نہ

.میخندم

- .جونم بہ تو رفیق فاب... بہانہی درست و درمون نداشتم آخہ

- خاک تو سرت کہ بہانہی درست و درمونت منم. حالا اینا روولش کن. پری ہرغلطی

میکنی یہ چیزو یادت باشہ. سیاست داشته باش، محکم باش. تو کہ نمیخوای دوبارہ وا

بدی؟ البتہ

بخوای هم کثمت

سرم را به معنای "نه" بالا می اندازم و میگویم

- معلومه که نه

کنارم مینشیند و میگوید

- خیلی خب... پس نه شل بگیر نه سفت. نه مثل سابق بهش روبرو نه بیاهمیت باش. درست و درمون رابطه بساز. ساسان اگه بخواد یه دوستپسر درست و حسابی باشه، یا بخواد فراتر بره

باید خودشو ثابت کنه و بفهمه تو دمدستی نیستی

سرم را تکان میدهم و لیلی ادامه میدهد

- هنوز دوره نقاهت بعد از سقطت کامل نشده. نباید ساده باشی

و فکر کنی با مهربونی... چه بدونم خودت میفهمی اینا رو

تایید میکنم و یک جورایی قوت قلب میگیرم از اینکه افکار

پیچ خورده در سرم را کسی تایید میکند

گوشی لیلی زنگ میخورد و لیلی پوفی میکشد

- بیا عتتر خان زنگ زد. وایسا دارم براش
- گوشی را برمیدارد و روی پخش میگذارد. علیرضا بعد از کمی
- احوالپرسی میزند به در مظلومنمایی
- به جون لیلی من نگران پریام. آخه اون آدم حساییه؟ آدم حسابی اونطوری شکل لاتا
- میریزه رو سر یه نفر؟
- عصبی میشوم. ولی لیلی اجازه بروز واکنش نمیدهد. در کمال
- آرامش زهرش را به علیرضا میریزد
- نه پس آدم حسابی دوست دختر سابقشو پیش یه عالمه مردکه از قضا همکارش هستن
- بیابرو میکنه و عین آدمای بیفرهنگ هر نسبتی رو به دختره میندازه تا خیالش راحت شه .
- آخه آدم حسابی باید بره هرکاری دلش خواست بکنه و دوست دختر سابقشو از انجام
- اون کارا منع کنه. هوم؟
- علیرضا خفه میشود و لیلی با غضب ادامه میدهد
- خودخواه شدی علی. شبیه اون موقعها نیستی. بیشعوری همه صفات اضافه شده البته.
- وقتی پری برام گفت چه حرفایی زدی میدونی چی گفتم؟ گفتم دستتون درد نکنه زدنش
- ...
- کاش محکوتر میزدن که بفهمی به همین آسونی کسی رو

بیحیثیت نکنی. بیچاره زنت که اسیر آدم بیثباتی مثل تو شده

علیرضا به حرف می‌آید

- لیلی اینجوریا هم نبود که پری گفته. هیچی نمیگم می‌خوای

ما رو بشوری پهن بند کنی

لیلی طاقتش را از دست میدهد و با صدایی عصبی میگوید خجالت نکش... جا داری هنوز به
منم حرف بزنی. میدونی - چیه علی؟ شمارت روی گوشی من و پری نباشه خب؟ چون این
بار مراعاتتو نمیکنیم و شبو توی بازداشتگاه سر میکنی

صدای علیرضا می‌لرزد

- بخدا دوشش دارم لیلی. دارم دق می‌کنم. یه غلطی کردم مثل

خر تو گل موندم

لیلی پوزخند می‌زند

- اون موقع که فلافل برات مهمتر بود باید فکر اینجاشو

میکردی

علیرضا کفری میشود

- از اون مغازه نفرینشده چیزی برام نیمونه. دریا جای

مهریه‌اش دست گذاشته رو مغازه

لیلی با ابروهای بالا رفته به من نگاه میکند

دریا! به پشتی مبل تکیه میدهم. پس اسمش دریاست. لیلی دم

عمیقی میگیرد

- با زندگیت بازی نکن علی. برو زنتو برگردون خونه. هم یه‌زندگی بدون حرف و حدیث

داری و هم مغازه. پرینازو هم واسه

همیشه فراموش کن

بعد هم گوشی را جلو می‌آورد و تماس را قطع میکند

دست به سینه تکیه میدهم. از لیلی راضیام و حالا میتوانم با آرامش شام بخورم. این بهترین

حرفهایی بود که میتوانستیم

به علیرضا بگوییم

فقط خدا کند که قصه‌اش تمام شود

صبح روز بعد وقتی به شرکت میروم کسی به روی خودش نمیآورد چه شده. حتی آقا مهدی نگهبان هم مانند گذشته احوالپرسی میکند و من فکر میکنم شاید ساسان یا حامد توصیه‌های کرده باشند. به هر حال شنیدن آن حرفها آخرین چیزی بود که احتمالش را میدادم

از آسانسور که بیرون می‌آیم کسی را در سالن نمیبینم. گرچه چند لحظه بعد هردو نفرشان سر میرسند و خیلی عادیترا از آقا مهدی سلام و علیک میکنند. حامد که به اتاقش می‌رود ساسان میگوید:

- تو خوبی؟ خبری از اون یارو نشد که؟

سری به علامت نه تکان میدهم و باز شدن صورتش که ناشی از رضایت است را حس میکنم. بادی به غبغب میاندازد و

میگوید:

- از اولش ضرب دست منو میخواست

بچه پرروی از خودراضی! میخندم و میگویم

- نوش جونش

میخندد و برخلاف انتظارم از قرار مجدد شام چیزی نمیگوید.

خب من ترجیح میدهم به قول معروف "آسه آسه" پیش بروم

قلب_دیوار#

پست_صد_و_بیست_دوم#

غروب هم وقتی پیشنهاد رساندنم را میدهد، مودبانه رد میکنم. هرچند که به او
برمیخورد اما به خواستهام احترام
میگذارد.

تمام روز و روزهای بعدش را در فکر برخوردهای درست و حسابی با ساسان میگذرانم و
زمانی که از شرکت بیرون میزنم
اول خوب اطراف را نگاه میکنم که مبادا علیرضا را ببینم

اصلا دوست ندارم روزم را با یک اتفاق شبیه دفعه قبل تمام کنم و از طرفی دلم میخواهد
علیرضا آنقدر سر عقل آمده باشد که دیگر مزاحم نشود. که اگر یک ذره غیرت و شعور
داشته باشد. برمیگردد به خانهاش و مسیرش را از من جدا شده میداند
تا دو سه روز بعد همه چیز همانجوری است که انتظار دارم. با

لیلی دوباره زندگیمان را از سر گرفته‌ایم. با دوستانش بیرون می‌رویم و شب‌نشینیهای متعدد دخترانه داریم.

در شرکت با ساسان و حامد یک رابطهی دوستانه همراه با احترام داریم و حتی گاهی با ساسان مثل سابق هستیم با این تفاوت که اینبار احساس میکنم ساسان حد و مرزهایش در رابطه با من را نگه داشته و سعی میکند کاری که باعث ناراحتیام شود را انجام ندهد.

از این ساسان جدید که آهسته پیش میرود بیشتر خوشم می‌آید تا ساسان گذشته. مردی که میشود روی او هر حسابی کرد. البته من هم سعی میکنم پا روی دمش نگذارم.

به خانه که میرسم، لیلی مشغول گوش دادن به آهنگ پر شور و هیجانی است و هراز چندگاهی هم با آهنگ تکانتکان میخورد.

گوشیاش را با بلوتوث به باند وصل کرده است. به من باشد ترجیح میدهم خفهاش کنم و با نوشیدن یک استکان چای در سکوت کیفم را کوک کنم.

میان شلوغابازیهای لیلی وقتی لباسم را عوض میکنم و با یک لیوان چای به حال برمیگردم، متوجه روشن و خاموش گوشیام میشوم که آن را روی اپن رها کرده‌ام.

یک تماس از دست رفته از بابا باعث میشود صاف بنشینم. راه ارتباطیم با خانواده معمولاً مامان است و وقتی بابا زنگ میزند یعنی یا با من کار دارد، یا سوالی پیش آمده و یا یک اتفاق مهم.

بهرحال با یک تماس اتفاقی روبهرو نیستم.

با شمارهایش تماس می‌گیرم و در همان حال دکمه توقف پخش را میزنم. لیلی اعتراض میکند که با دیدن گوشی توی دستانم،

دست به کمر میایستد. صدای بابا توی گوشم مینشیند سلام دخترم. خوبی؟ -

نمی‌دانم چرا ترس توی دلم لانه می‌کند. شاید به خاطر فضای

سرد بینمان باشد سلام بابا. شما

خوبین؟ -

- الحمدلله. وقتی داری حرف بزنیم دخترم؟

پاهایم را به هم میپیچم.

- آره... من برای حرف زدن با شما و مامان همیشه وقت دارم نفسش را به صورت آه بیرون

میفرستد. انگار توی دلم کوهی

آوار میشود.

- تو دختر خوب منی و حرفت برام سنده. مادرت خواست بهت

زنگ بزنه اما من ازش خواستم که خودم اول باهات حرف بزنم

با دلهره میگویم بابا چیزی

شده؟ -

- پری جان... علیرضا کیه؟

دستهایم شروع میکنند به لرزیدن. حرفی نمی‌زنم. بابا

میفهمد مرا ترسانده است. زودتر بقیه ماجرا را میگوید

- ...من میدونم که تو هیچ وقت خطایی نکردی خطایی نکردم؟

- ...من به تو اعتماد کامل دارم ناز دختر بابا به من اعتماد داری؟ با ترس میگویم

- پس چی؟

- مادرش زنگ زد خونه. با مادرت بد صحبت کرد. حرف کم و زیاد زد و جوابشو گرفت. ولی

من خواستم زنگ بزنم و با خودت

حرف بزنم

کلمات از ذهنم فرار میکنند چی گفت؟ -

- گفت تو مزاحم زندگی پسرشی. من می دونم که دروغه. فقط میخوام حرفای تو رو بشنوم که اینبار درست درمون بکوبم

دهنشون

دستم را روی قفسه سینهام فشار میدهم. انگار که با اینکار

بخوام طپش قلبم را آرام کنم

به سختی خودم را جمعوجور میکنم

- حرف مفت زده بابا

- میدونم.

تاییدش مرا شجاعت می کند

- پسر اون مزاحم میشه. چند روز پیش هم مزاحم شد رئیس

شرکتمون از خجالتش دراومد

سکوت میکنم تا واکنش بابا را بسنجم. با مکث میپرسد جلوی رئیس مزاحم شد؟

پسرش تهرانه؟ تو رو از کجا - میشناسه؟

لبم را گاز می گیرم. کاش خدا مرگ مرا برساند

- .توی دانشگاه همکلاسی بودیم... بهم ابراز علاقه کرد

تقریبا جان کردم! چیزی به بزرگی یک سیب در گلویم جا خوش

میکند.

- اما راهمون از هم جدا شد و اون نامزد کرد... حالا فهمیده کهنوزم منو دوست داره. ولی

من احمق نیستم... حتی دیگه

جواب تلفناشو نمیدم

بابا طوری آه میکشد انگار میخواهد با اینکار ناامیدیاش را

فریاد بزند

- باشه بابا. تو خودتو ناراحت نکن. اگر باز مزاحمت شد حتما بهم اطلاع بده... باشه؟

دلم میخواهد از او پیرسم هنوز هم مرا دوست دارد؟ اما بغض

گیر کرده در گلویم مانع میشود

قلب_دیوار #

پست_صد_و_بیست_سوم #

به سختی "باشه" ای زمزمه میکنم و به تماس خاتمه میدهم .

من میمیرم اگر یک روز از چشمشان بیفتم... میمیرم

- پری؟

سرم را بالا میآورم و به لیلی نگاه میکنم. چشمانم به آنی پر

میشود و اشک روی گونههایم راه میگیرد. به سمتم میآید

- اینطور که فهمیدم مامان یا بابای علی زنگ زدن به بابات آره؟ لبم را گاز میگیرم و بدون

آنکه مانع اشکهایم شوم میگویم

- من باعث خجالت بابام شدم

لیلی میخواهد مثل همیشه حالم را بهتر کند چرا تو؟ مگه تو چیکار

کردی؟ -

دستهایم را بالا میآورم و توی موهایم فرو میبرم

- بگو چیکار نکردم! من اولاد خلفشم! من اون فهمیده ترهام که

!همیشه روم حساب میکنن. من اون عاقلهم

لیلی سکوت کرده عقبنشینی میکند. موهایم را میکشم

- من باید سر بذارم زمین و بمیرم وقتی بابام در برابر صحبتای

من آه میکشه

هق میزنم

- هر کاری که از دید خانوادهم درست نبود و انجام دادم و در

ظاهر خوب جلوه دادم

صدایم جیغ میشود و درد در دلم مینشیند

- خدا بابامو خجالت زده کردم

لیلی روی مبل نشسته و به من که با صدای بلند گریه میکنم

فقط نگاه میکند

آنقدر گریه میکنم که هم خودم خسته میشوم و هم لیلی را

عصبی میکنم

- دلم میخواد بزنم تو دهنتم و بگم بسه زیادی داری بزرگش

....میکنی اما بخوام صادق باشم

با چشمان پفکرده و منتظر نگاهش میکنم. لبخند مظلومانهای

میزند

- بهت حسودیم شد

بینیام را بالا میکشم واسه چی؟ -

شانههایش را بالا میآورد

- پاپا جان من سرگرم رزاست... حاضره من توی کثافت غرق

بشم ولی مزاحم اونا نباشم

باز هم لبخند میزند

- منم... دلم خواست دلهره فهمیدن یکیو داشته باشم... براش

مهم باشم

باز لبخند میزند و من اشک سمجی که راه میگیرد از گوشه

چشمش را میبینم

حتی اگر خیلی سریع آن را پاک کند

لبهایم را به هم فشار میدهم

- برای من مهمی

خندهاش میگیرد

- تو حساب نمیشی. من ازت نمیترسم

با همه غمی که در دلم نهفته است لبخند میزنم

تمام فکر و حواسم پیش بابا و مامان میماند. خدا کند وقتی مادر

دهنپاره علیرضا زنگ زده، بهناز آنجا نبوده باشد

مامان جانم هم که فقط تا صبح دوام میآورد و وقتی توی شرکت پشت میز مینشینم

زنگ میزند و خودش را خالی

میکند

- وقتی خواستگاراتو بیدلیل میپرونی معلومه دیگه خدا قهرش میآد و بعد یه عنتر منتری مثل این درد بدرشده سر راحت قرار

میده.

حق دارد از دستم عصبانی باشد. حداقل سرزنشهایش غصه مکالمه با بابا را میشوید و میبرد. حتی اگر دلایلش خندهدار

باشد!

ساسان جلوی میزم میایستد. کاغذی در دست دارد. بدون اینکه موبایلم را از گوشم دور کنم تا خدایی ناکرده وقفه بین نصایح گهربار مامان بیفتد، دستم را جلو میبرم تا برگه را بگیرم. اما او دستش را عقب میکشد

متعجب نگاهش میکنم اما بعد به خودم میآیم و میگویم

- مامان جان رئیس کارم داره. بعدا خودم زنگ میزنم

با غرغر خداحافظی میکند. موبایل را روی میز میگذارم

- معذرت میخوام، بفرما

با کاغذ توی دستش موبایلم را نشان میدهد

- خیلی وقته داری حرف میزنی. خواستم امروز توی هیپروته

چند ثانیه نگاهش میکنم

- مادرم بود

با چشمان ریز شده نگاهم میکند اتفاقی افتاده؟ به مادرت

گفتی ماجرا رو؟ -

سرم را به چپ و راست تکان میدهم

- نه... ولی بابام در جریان. بهر حال... طول میکشه تا حواشیش

به طور کامل برطرف بشه

برگه را روی میزم میگذارد

- هر موقع کمک خواستی بهم بگو باشه؟ سرم را تکان میدهم

- حتما

با انگشت روی برگه میزند

- میدونم نمیگی... به این شمارهها زنگ بزن تاریخ چکها رو

یادآوری کن

متعجب میگویم

- تو سیستم مگه نیست شمارهها؟

در حالیکه به سمت اتاقش عقب عقب میرود میگوید

- اینا شماره شخصیشونه. قطعاً جواب میدن

قلب_دیوار#

پست_صد_و_بیست_چهارم#

سری به تایید تکان میدهم و با گفتن یک "چَلّاشم" او را به سمت اتاقش راهی میکنم. تلفن

را برمیدارم تا با اولین شماره

تماس بگیرم. صفر، نهصدودوازده را میگیرم

صدای توقف آسانسور نگاهم را معطوف در نیمه باز واحد میکند. با کامل باز شدن در

انگار خشکم میزند و دستم روی

شماره های بعدی میماند

نمیفهمم چطور گوشی را سرجایش میگذارم و با شتاب از جا بلند میشوم.

- بابا...

بابا با لبخند و چهرهی ساده اما محکمش به سمت من میآید .
آنقدر دلم برایش تنگ شده که میخواهم به سمتش پرواز کنم .
از پشت میز بیرون می آیم و خودم را به او میرسانم و بیتوجه به اینکه در فضای رسمی شرکت هستیم به آغوشش میکشم .
دستهای گرمش پشتم را نوازش میکنند و صدایش که با خنده میگوید: "خوبی؟" و من فکر میکنم مگر میتوانم بد باشم؟ از آغوشش بیرون میآیم و دستش را میگیرم و به سمت مبلهای سالن انتظار میبرم. میگویم:

- بابا همینجا بشین تا من بگم آقا مصطفی وسایل پذیرایی رو بیاره.

بعد فکر میکنم دقیقا آدرس دقیق شرکت را کی به او دادم؟ خودش حدود شرکت را میدانست و خبر داشت در چه جای صاحبنامی قرار است مشغول کار شوم اما دقیقا نه! خب یک

جواب بیشتر ندارم. کار لیلی است.

قول یک چای درست و درمان مخصوص را که از آقا مصطفی میگیرم. برمیگردم و همزمان نگاه کنجکاو ساسان را از این زاویه میبینم. با لحنی رسمی میگویم

- آقای کسراییان پدرم اومدن، میشه دیرتر با اون شمارهها تماس بگیرم؟
ساسان از جایش بلند میشود و از اتاق بیرون میآید. بابا به احترامش بلند میشود و من انگار از داشتن پدری که مایهی افتخار من است قد میکشم

ساسان با لحنی جدی و در عین حال خونگرم با پدرم احوالپرسی میکند

- سلام آقای سلیمانی. خوب هستین؟ خوشحالم از آشنایی با شما

پدرم هم متقابلاً به همان گرمی پاسخ میدهد

- ...سلام از ماست قربان. تشکر میکنم... منم همینطور

دلم برای لحن و ادبیاتش پر میکشد و در همان حال میبینم حامد از اتاقش بیرون میآید. به محض اتمام جملهای از جانب

ساسان با دست حامد را نشان میدهم و میگویم

- آقای یوسفی مدیرعامل شرکت هستن بابا

یک بار دیگر مراسم احوالپرسی راه میافتد و اینبار مخاطب بابا

حامد میشود.

نمیدانم تا چقدر برای هر دختری جذاب است که خانوادهاش علی الخصوص پدرش او را در مسیر صحیح ببیند ولی برای من خیلی مهم است و با وجود حامد و ساسان که هر دو با بهترین لحن با پدرم صحبت میکنند میتوانم این اطمینان را در چهرهاش ببینم و خیالم از عدم اثرگذاری حرفهای مادر علی تا

حدود زیادی راحت باشد.

ساسان و حامد هر کدام به نحوی از بابا دعوت میکنند تا در دفتر با هم به صحبت بنشینند و حتی حامد دو بار دیگر تاکید میکند تا آقا مصطفی وسایل پذیرایی را برایمان در آنجا، یعنی

دفتر خودش بیاورد.

هر چند بابا ترجیح میدهد همانجا بنشیند اما بالاخره ساسان

موفق میشود با همان زبان چرب و نرم بابا را به اتاق ببرد.

بابا بالاخره در مقابل اصرارها قانع میشود تا دقایقی را در اتاق

سر کنند. من هم به دنبالشان میروم

ته قلبم از جفتشان ممنونم که رفتارشان از رابطهی رییس و کارمندی فراتر است و

جوری با من صحبت میکنند که بابا

خیالش راحت باشد

آقا مصطفی بساط پذیرایی را فراهم می کند و به محض رفتنش

بابا رشته کلام را در دست می گیرد

- من به شما آقایون یه تشکر بدهکارم

لبم را به دندان میگیرم و به حامد نگاه میکنم که با شک به بابا

چشم دوخته است برای چی

جناب؟ -

بابا گلویی صاف میکند

- یه دیوانه سنگی رو توی چاه میاندازه... هزار تا عاقل نمیتونن

در بیارن

زیرچشمی به ساسان نگاه میکنم که با اخم عمیقی به من زل زده است. ترس وجودم را در برمیگیرد. بهخاطر میآورم که

ساسان از عمق رابطه من و علیرضا خبر دارد.

- بابت مزاحمتی که اون آقا پسر ایجاد کرد و دفعش کردین

تازه حامد مطلب را میگیرد

- آهان! این چه حرفیه میزنین. اصلا نیازی به تشکر نیست.

وظیفه بود

دوباره به ساسان که سایلنت شده نگاه میکنم. الان مثلا چرا اخم دارد؟ کاری خارج از چارچوب و قانده او انجام دادهام؟

سر بابا که به سمتش میچرخد، به آنی تغییر چهره میدهد وظیفه بود حاجا آقا. پریناز

خانم بیش از این حرفا برای من -

ارزش داره

جان؟! با حامد یکدیگر را نگاه میکنیم. حامد لبهایش را به هم فشار میدهد تا نخندد و بابا و

ساسان تعارفات مرسوم را تکه و

پاره میکنند

قلب_دیوار#

پست_صد_و_بیست_پنجم#

نگاه بابا به ساسان یکطوری است که انگار منتظر منظور ساسان است و این را هر سهنفرمان میفهمیم. برای همین است که حامد فوراً در صدد توجیه برمیآید.

- آقای سلیمانی، آقای کسراثیان حق دارن. پریناز خانم خیلیزود اعتماد ما رو به خودشون جلب کردن و همسر عاشق دخترتون شدن. ما دو نفر هم میدونیم که پریناز خانم چقدر شخصیت والایی دارن. این همه به تربیت خوب شما برمیگرده

بابا لبخندی میزند و تشکر میکند

- آدما برخوردارشون رو بر اساس شخصیتشون میبینن. اگر پریناز من خوبه، از حلالخور بودن و خوب بودن شماست که

باهاتون خوبه. متوجهید چی میگم؟ این خوبی از شماست

انگار حس میکنم با ساسان دیگری طرفم

- لطف شماست آقای سلیمانی

بابا خیلی در شرکت نمیاند. میتوانم حدس بزنم که معذب است. بعد از پذیرایی از جا بلند میشود و با لبخندی میگوید با اجازه من رفع زحمت کنم. اومدم از نزدیک با شما آقایون -محترم آشنا بشم و هم اینکه تشکری هم بابت ماجرای اون شخص کرده باشم

:به محض اتمام جملهاش میگویم

- ...بابا وایسا زنگ بزنم لیلی بیاد دنبالت. کارم تموم

- نه با ماشین خودم اومدم پریناز. نگران نباش

ساسان نمیگذارد حرف بابا به اتمام برسد

- خانم سلیمانی شما با پدر برین. درست نیست که پدر تنها

باشن

از خدایم است یک دل سیر بابا را ببینم اما کمی مکث میکنم و

اشارهای میزنم

- ...پس شماره‌ها... تماس بگیرم

.سری به معنی نه تکان میدهد

- موردی نیست. میدم یکی از بچه‌ها امروز کارا رو انجام بده .

.فقط یه چند لحظه بیاین یه سری موارد رو مطرح کنم

بابا دوباره خداحافظی میکند و به همراهی حامد از اتاق بیرون

.میرود. جلو میروم و با فاصلهای روبه‌روی ساسان قرار میگیرم بله آقای رییس؟ -

.لبخندی میزند اما بلافاصله جدی میشود

- به نظرت درست بود چنین مسئله‌های رو به پدرت بگی؟ من

...فکر می کردم عاقلانه‌تر

سعی میکنم صحبتش را قطع کنم، چون اگر به خودش باشد تا

.صبح میخواهد نصیحت کند

- بین... من به بابا چیزی نگفتم. کار مادر علیرضاست. زنگ زده‌خونهمون هرچی از دهنش

دراومده به مامان و بابام گفته. لطفا

.فکر نکن من بچه‌ام

صورت ساسان پر از خشم میشود. چروک زیر چشمهایش ارتعاش پیدا میکنند... به سختی
میخواهد واکنش بدی نشان
ندهد.

- !حروم لقمه! اون کتکا کمش بود. بچه‌نهی ابله

بعد نگاهی به پشت سر میاندازد

- برو پدرت منتظره. بعدا صحبت میکنیم

لبخندی میزنم و میگویم

- مرسی.

خودش میداند بهخاطر همهچیز قدردانش هستم. به جای رفتن به خانه تصمیم میگیرم با بابا
به یک رستوران خوب برای شام برویم و لیلی را هم خبر میکنم. لیلی قول میدهد راس
ساعت برسد و من و بابا قرار میگذاریم تا آمدن لیلی با هم پدر و دختری حرف بزنیم. از
همان حرفهایی که جلوی مامان
نمیشود گفت

از شرکت که بیرون میزنیم، با مامان تماس میگیرد. صدایش واضح نیست. مثل همیشه رمزآلود و جدی به مامان چیزهایی میگوید و من هم با توجه به ناراحتی که روی دل مامان مانده خیلی کنجکاوی نمیکنم. فقط میشنوم چیزهایی از شرکت

میگوید که خیال مامان را راحت کند

سوار ماشین میشویم و با ادرس دادن من بابا راهی یک رستوران خوب میشود. پشت چراغ قرمز مکثی میکند و من

فرصت را مناسب می بینم و صدایش میزنم

- بابا؟

نگاهم میکند و حرفی نمیزند. لوس میشوم

- خیلی دوست دارم که اومدی. مرسی که برای من از کارت زدی

تا با هم حرف بزنیم

اینطور اشاره میکنم که هدفش از آمدن را فهمیدهام. لبخندی

میزند

- تو دختر ارشد منی. عزیز دلم و امید زندگیم. برای تو از کارمنزمن چی کار کنم؟ طاقت

ناراحتی مادرت برای آیندهت رو ندارم .

مادرت میدونه اونها خانوادهی خوبی نبودن. میدونه و به روی من نمیآره پری. دیشب اما تصمیم گرفتم پیام با هم حرف بزنیم .

نشه که تو فکر کنی تنهایی و نشه که اونا فکر کنن دختر من

.بیکس و کاره

چه چیزی میتواند از این زیباتر باشد؟ نفس عمیقی میکشم و بر حس خودم غلبه میکنم که همینجا نیرم و به آغوشش

.نکشم

- اما دختر جان... امروز اومدنم بیحکمت نبود

.ابرویی بالا میاندازم و نگاهش میکنم که خودش ادامه میده

- این پسره یهطورایی صحبت میکرد. رییس شرکت. به نظر

میاومد جور دیگهای در موردت فکر میکنه. قصد جدی داره؟ موقع گفتن این حرف طور

خاصی میشود. به نظر آن سپر

.دفاعی و کلامی پدرانهش فعال شده است

قلب_دیوار #

پست_صد_و_بیست_ششم #

صاف مینشینم

- چرا اینطور فکر میکنی؟

سرش را با اطمینان به چیزی که در ذهنش مرور میکند، تکان

میدهد.

- شایدم اشتباه میکنم... فقط پری جان دلم نمیخواهد وقتی خبردار بشم که ماجرا مثل این

پسرهی بیهمه چیز پر از حاشیه

!بشه

بدنم از شدت ناراحتی منقبض میشود. مسلماً دیگر دلم نمیخواهد چیزی را از والدینم پنهان

کنم اما موضوع بین من و

!ساسان گفتنی نیست

!ماشالا... گندهای من که یکی دو تا نیست

لبہایم را به ہم فشار میدہم و تنها میگویم

- راستش... خودمم همین حسو دارم... ولی تابہحال چیزی

!نگفتہ

اعتراف میکنم تا خیالش آسودہتر شود

- مطمئن باشید دیگہ مثل زمان دانشجویم سادہ دل نمیازم ...

بہتون اطمینان میدم

نفس آسودہای از دہانش خارج میشود

- خوبہ

بہخاطر اینکه او را نگران کردہام، از خودم متنفرم. خدا مرا

بیخشد

لبخند غمگینی می زنم و او با لبخند مہربانی جوابم را میدہد .

راہ میافتیم و دوبارہ از او میخواہم در یکی از خیابانہا بایستد. چین پارک کردن باز

حرفہای دلش از کاسہ سر

میروند

- با خواہرت حرف میزنی؟

سرم را تکان میدہم

- آره... ہر چند شب یہ بار با ہم چت میکنیم. دلم واسہ دختر

تپلش یہ ذرہ شدہ

صورت بابا رنگ میگیرد

- پدر سوختہ از ہمین الان بلدہ چطوری ناز کنہ و دل ہمہمونو

بیرہ

خوشحال از اینکہ حواس بابا را سمت خانوادہ کشیدہ و دیگر مجبور نیستم سرہمبندی کنم،

دستش را میگیرم و همانطور

کہ وارد رستوران میشویم بحث را ادامہ میدہم

او از اینکہ میلاد باز بیکار شدہ میگوید و من ابراز ناراحتی میکنم. سفارش غذا میدہیم و بعد

سعی میکنم بحث را از فشار زندگی بہناز دور کنم. از دلتنگیام برای بنیامین میگویم و او فیلم

چند روز پیش را نشانم میدہد کہ توی حیاط با بنیامین

فوتبال بازی کردہاند. یک پدر بزرگ و نوحی جذاب

آنقدر غرق در حرفهای مربوط به خانواده میشویم که اصلا نمیفهمیم لیلی کی به پای میز
رسیده است و من خیالم راحت

است که با وجود لیلی بابا یک شب خوب خواهد داشت

به در اتاق ضربه می زنم و با "بفرمایید" گفتن حامد، وارد

میشوم.

به سمت میزش میروم و میگویم

- ...سه تا غلط تایپی

- اونو ببخیال، بیا اینجا بشین کارت دارم

کاغذ را روی تبلتم فشار میدهم و به او نگاه میکنم که میزش را

دور میزند و به سمت مبلهای جلوی میزش میآید

آرام میپرسم

- الکی گفتین غلطای این نامه رو بگیرم؟. میخندد

- نه بابا. یه کاری باهات دارم که از غلطای تایپی اون نامه

مهمتره. بیا بشین تا ساسان برنگشته بالا

با شک و تردید روبهرویش مینشینم تا حرفش را بزند

دستهایش را به هم میچسباند بابات دیروز

چیزی نگفت؟ - چشمانم را ریز میکنم

- بابت؟

- بابت حرف ساسان

راستش را میگویم

- چرا... مشکوکم شد. جمعش کردم. چطور؟

میتوانم شوقش را از پس کلماتی که بر زبان میآورد، ببینم

- از زیر زبانش کشیدم بیرون... خودشم میدونه که نمیتونه

نسبت بهت بیتفاوت باشه

اخم میکنم

- دفعه پیش که باهم سر این موضوع حرف زدیم تبعات خوبی

نداشت.

سرش را تکان میدهد.

- میدونم... اما ازتون میخوام این دفعه بهش فرصت بدین

لبه‌ایم را به هم فشار میدهم و او ادامه میدهد

- اون به این فرصت نیاز داره... شرایط سخت زندگیش و آدمهای ناپایداری که دور و برش

بودن اونو نسبت به همه چیز

بدین کرده.

با ناراحتی حرفش را قطع میکنم

- آدمی که چند روز پیش جلوی شرکت آبرومو برد... حاصل یکاشتباه بود... نمیدونست با

خودش چند چنده... لیاقت فرصت رو

نداشت.

لبه‌ایش یک خط صاف میشود. آه میکشم

- میدونم مقایسه ساسان و اون عوضی قیاس مع الفارغه اما بهم حق بدین... من از اعتماد مجدد به پسری که تصمیمی برای آینده نداره میتروسم

گوشه لبهایش انحنای میگیرند اگر پای تصمیمی در میون

باشه چی؟ - دودل نگاهش میکنم چه جور تصمیمی؟ -

طولانی نگاهم میکند و با مکث و در حالیکه حالت چهرهام را زیر نظر دارد جواب میدهد

- مثل ازدواج

نمیتوانم جلوی پوزخندم را بگیرم. اخم بامزهای میکند چیش خنده داره؟ -

سرم را به چپ و راست تکان میدهم

- اونم هیچکس نه! ساسان

شانهایش را با حالت حق به جانبی بالا میاندازد

- ...در مورد من همه اینطور فکر میکردن

نگاهش می کنم و چیزی ته دلم تاب میخورد چیزی به شما گفته؟

- لحنش گرم میشود

- فکر می کنی چرا دوباره پا پیش گذاشتم؟

قلب_دیوار #

پست_صد_و_بیست_هفتم #

طوری نگاهش میکنم که انگار منتظر حرفش را پس بگیرد یا حرف دیگری بزند و در

نهایت وقتی باور میکنم که دروغ

نمیگوید، میگویم

- !به ساسان نمیآد نتونه حرف خودشو بزنه

سرش را کج میکند

- اگه میتونست، الان دوستدخترش بودی

بیراه نمیگوید. جابهجا میشوم

- خیلی عذر میخوام... الان میخواین دوستدخترش باشم؟
- دلخور میشود. بعد هم یک جوری نگاهم میکند انگار احمقم و به خندهای کمرنگ وادارم میکند.
- من چنین حرفی زدم؟... من گفتم به هم فرصت بدین. با همبدون دعوا و کلکل حرف بزنید! از توقعاتتون توی زندگی مشترک بگید.
- ریز به ریز منظورش را تحویل داده است. شانههایم را صاف میکنم.
- !اوه
- و با ترس زمزمهام را ادامه میدهم
- !زندگی مشترک
- خندهاش میگیرد چی شد؟

دستم را میچرخانم

- به زبون آوردنش... وقتی آدماش من و ساسان باشیم... زیادی

عجیب و غریب و دور از ذهنه

لبخند آرامی میزند

- من و ساسان از تیپ شخصیتی همیم

دلم میخواهد پیرسم "و همونقدر دختر باز؟" اما خودش

توضیح میدهد و نمیگذارد من در کنجکاوی بمیرم

- من خیلی وضع و حالم خرابتر بود. به خودم قول داده بودم

...هیچوقت دوباره عاشق نشم. اما خب

با خنده میگوید

- !حادثه خبر نمیکنه

سوال احمقانهام بر زبانم جاری میشود منظورتون از حادثه بیتا

چونه دیگه؟ - انتظار نداری که زن دیگهای داشته باشم؟ -

باز عاقل اندر سفیه نگاهم میکند و به آنی گونهایم از خجالت

.گر میگیرد

.نیشم باز میشود

- .ببخشید

.خودش هم خندهاش میگیرد

- یه سوالایی میپرسی تعجب میکنم پریناز خودمون باشی! مطرح کردن پیشنهاد ساسان تا این

حد ترسناک و عجیبه که بدیهیات یادت میره؟

:با خندهاش میخندم و میگویم

- خب حالا! یه جووری گفتین شک کردم وگرنه انقدرم خنگ

.نیستم

- این چه حرفیه دختر؟

به زبان نمیآورم که شکم از رفتار رسمی تو و همسرت سرچشمه میگیرد و من الان در حال

جان دادنم تا بفهمم علتش چیست! شک ندارم بیتا از شنیدن ابراز عشق این بشر بیبهره

...است

حسهای فلج زنانہام این را بہ روشنی روز میفہمند

- خب حالا جواب من چیه؟ بہ نظرم بہترہ بہ ہم این فرصت رو

بدین و حیفش نکنین. ہم تو و ہم ساسان مناسب ہمین

لبخند گرمی میزند

- اینو فقط بہ تو میگم... هیچکس بہ اندازہی تو مناسب ساسان

نیست

لبخندی میزنم

- باور کنم اینا رو بہ ساسان نگفتین؟

بلند میخندد. نگاہش اما جدیتی دارد کہ میشود دلگرمش

باشی

- فقط بہ تو گفتم. برای ہمین حرفاتہ کہ میگم تو و ساسان

ہمون در و تختہاین

دیگر چیزی نمیگویم و بہ جایش فکرم بہ ہمہچیز مشغول میشود. نہایتا حرفہایم را مرور

میکنم تا کم و کاستی نماند و

میگویم:

- من هیچ مشکلی با این بعد قضیه که به خودمون با نیت ازدواج فرصت بدیم ندارم. برام جالبه بتونم ساسان رو جور دیگهای
...بینم و اگه بتونیم به نتیجه مثبتی برسیم

- !میتونید

این تاکید حامد فقط باعث میشود خندهام بگیرد. لعنتی آنقدری که او ایمان دارد من ندارم... حتی فکر کنم ساسان هم
ندارد!

- .باشه...ایشالا که همینطور باشه

- اگه یه کم آب باشین و آتیش نشین خیلی چیزا میشه. الانمیتونی بری و با ساسان بعدا هماهنگ کنی. جواب مثبتت قطعاً میتونه اتفاقات خوبی رو رقم بزنه. این تنها چیزیه که
ازش

.اینقدر مطمئنم پریناز

از جا بلند میشوم و با اجازه‌های میگویم. احساس میکنم نگاه کردن ساسان به عنوان یک
مورد همیشگی چقدر سخت

میتواند باشد.

شب وقتی توی تختم دراز کشیده‌ام و انتظارش را ندارم ساسان زنگ میزند و طوری هول میکنم که انگار اولینبار است شمارهاش را روی گوشیام میبینم. با هر بدبختی است جوابش را میدهم و او با عادیت‌ترین حالت ممکن احوالپرسی میکند

- احوالات بانو پری. خودمونیم بانو پری که میگم حس میکنم

شیرین صد سالو رد کردی

میخندم و میگویم

- جیفه رو بزخم یا نزنم؟

بدترین برداشت ممکن را در پاسخم میگوید

- از ذوق پیشنهاد جدید؟ نه خواهش میکنم. جیفه نزده هم

...میدونم خیلی ذوق داری. کم کسی

کاملاً جدی میگویم

- ساسان من باید قطع کنم

مکث میکند. انگار حس میکند زیاده‌روی کرده چیزی شده؟ -

بیشتر از این نمیتوانم خندهام را نگه دارم

- در حالیکه داشتی از خودت تعریف میکردی من زیر آوار! سقف خونهمون مدفون شدم.
کمتر از خودت تعریف کنی بهترهسکوتش طولانی میشود و بعد با خنده و آرامترین صدای
ممکن
میگوید:

- ...ایشالا دفن شدن زیر آوارهای بهتر و نرمتر

مراعات نمیکنم و جیغ میزنم

- !ساسان

میخندد

- ا شنیدی؟ میخواستم نشنوی که

بیادب آرامی میگویم و او ادامه میدهد

- بریم بیرون. البته اگه بانو پری درونتون افتخار میدان و دستاز لجبازی برمیدارن. با هم
حرف بزنیم. از همونا که حامد تاکید کرده. اینطوری بهتره. میدونی که این ساعت مناسب
حرفای

جدی نیست

قلب_دیوار #

پست_صد_و_بیست_هشتم #

غیرمستقیم و عادی دوبار رد کردن دعوتش را به رخم میکشد

و من را به خنده میاندازد

دعوتش را با یک خندهی آرام قبول میکنم. بحث لجبازی دیگر معنا نمیدهد، چرا که پای

درخواستی جدیتر در میان است .

میخواهم جدا از تمام تصمیماتی که گرفتم به آن فکر کنم .

بیتردید عین جملات خودش را با چند کلمه اضافتر میگویم

- بریم بیرون، با هم حرف بزنیم. از همونا که حامد گفته .اینطوری بهتره. فردا برای شام قرار

بذاریم. جایی مد نظرم نیست. نه که مهم نباشه صحبتامون... مهمه. ولی جای از پیش

تعیین شده استرسیم میکنه

انگار آسوده میشوم. نفس عمیقی میکشم. ساسان میفهمد .

سر به سرم نمیگذارد. با یک باشه تاییدم میکند و یک رویا در سرم میسازد. شاید ساسان همان باشد که میخواهم

تماس را که قطع میکنیم، ذهنم پرواز میکند. به گذشتههایی که حالا دلشورهام را بیشتر میکنند

می دونی پری؟ تو یه جور خاصی... مثل اعتیاد میمونی..."
اولش تفریحی و امتحانی اما بعدش دیگه نمیشه تو رو موقتی داشت! یعنی آدم باس خر باشه که تو رو از دست بده

پاهایم را توی شکمم میکشم و فکر میکنم. به علیرضا که اینطور حرف میزد و پایم نماند. یعنی علیرضا آن روزها راست میگفت؟
یعنی ساسان هم چنین نظری دارد؟

هی این پهلوی به آن پهلوی میخورم و در نهایت از تختم خارج شده
و خودم را به حال و کنار لیلی میرسانم

با تعجب نگاهم میکند

- بیداری

مشتی ذرت بوداده بر میدارم

- خوابم نمی‌آد. ذهنم مشغوله

- چرا؟

تمام مشتم را توی دهانم میچپانم. نگاهم میکند که به سختی میجوم و قورت میدهم. از
بطری روی میز برای خودم آب

میریزم

- نمیخواستم تا روشن شدن همه چیز حرفی بهت بزنم. ولی

دارم دق میکنم که بهت بگم

همچنان متعجب نگاهم میکند

نفسم را به صورت آه بیرون می فرستم

- حامد امروز از طرف ساسان ازم خواستگاری کرد

واکنشی نمیبینم. ادامه میدهم

- خواست همدیگه رو بیشتر بشناسیم. منم اوکی دادم

دستهایم را به هم میپیچم

- یعنی اوکی دادم که همو بشناسیم... نه اینکه به جواب مثبتش اوکی بدم... میدونی در واقع خواستگاری رسمی که نبود!

خودش نگه که حساب نیست مگه نه؟

ابروهایش بالا میروند

- حامد حرفی از ازدواج زد؟ یعنی دقیقا همین کلمه رو به زبون آورد؟

سرم را به معنی آره تکان میدهم. لبخند نرم نرمک روی

لبهایش میخزد

- نه! خوشم اومد از چی و از کی؟ -

لبهایش را جمع میکند

- از ساسان توقع نداشتم

بعد آه میکشد

- نمیدونم حکمت چیه که پسرا تا طرف مقابلشون رو در

آستانه از دست دادن نبینن، تکونی به خودشون نمیدن

با خنده میگویم

- من داشتم از دست ساسان میرفتم یعنی؟ او هم میخندد

- نه اما شازده هم عاشق سینه چاکتو دید... هم بابای همه چیز

!تمومتو

با اطمینان ادامه میدهد

- کور از خدا چی میخواد؟ دو چشم بینا! یه خانواده خوب و یهدختری که گذشتهاش دیگه مخفی نیست! همکارم که هستین و

!جلوی چشمش! قبلشم که تو گفت بوده

حرف علیرضا در سرم میچرخد

"باس خر باشه که تو رو از دست بده"

با لبهای آویزان میگویم یعنی من انتخاب

منطقیشم؟ -

مرا محکم بغل میکند

- به نظر من انتخاب منطقی خیلی بهتر از عشق کورکورانه‌هاست .

حداقل من و تو اینو خوب میدونیم

.آه میکشم

- میدونم چی میگی... ولی ساسان انتخاب منطقی من نیست! من حداقل چیزی که از شریک

زندگیم میخوام وفاداریه. گمون

نکنم بتونه از سبک زندگی لاقیدانه‌هاش فاصله بگیره

.به پشت کمرم چند بار آهسته ضربه میزند و عقب میکشد

- .این حرفا رو به خودش بگو. یا به تفاهم می رسین یا نمیرسین

!نمیدانم میتوانم این حرفها را بزnm یا نه

وقتی تایم ناهار از من میخواهد غذا را همراه او و در اتاقش

.بخورم در لحظه اول همه چیز از سرم می پرد

دلم میخواهد بزدلانه به طبقه دوم فرار کنم و ناهارم را کنار مهین بخورم اما به خودم

یادآوری میکنم که قرار بود به هم

.فرصت بدهیم

از من میخواهد غذا را سفارش بدهم و من هم آنقدر تعارف میکنم که عصبانی میشود و خودش قیمه سفارش میدهد و رو

به من میگوید

- شبم میخوای این کارو بکنی؟ اینکه به شکمت ربط داره! استرس میگیری غذا سفارش بدی؟

لبخندی میزنم و او با نگاه به صورتم میگوید اصلا بخاطر چی

استرس میگیری؟ -

صادقانه میگویم

- !تو

به خندهاش میاندازم

- واجب شد شب اول این استرستو حل کنیم

وقتی پیک غذا میآورد و حامد پرس خودش را برمیدارد با

حسرت خندهداری آه میکشد

- باشه... خودم تنها غذا میخورم

می‌رود و هردو با خنده بدرقه‌اش می‌کنیم. سر که می‌چرخانم

ساسان می‌پرسد

- تابحال گفته بودم خنده‌ها باحاله؟ از او نگاه می‌دزدم

- آره... زیاد

- خب پس خدارو شکر حرف نگفته‌های بینمون نیست

با تعجب خنده‌داری نگاهش می‌کنم

یعنی این مهمترین قسمت بود؟-

شانهایش را بالا میاندازد و یک قاشق تمیز به سمتم می‌گیرد من حداقل خان اولو رد کردم...

گفتم از چه چیز خوشم -

می‌آد

قلب_دیوار #

پست_صد_و_بیست_نهم #

قاشق را از دستش میگیرم اما سر دیگرش را رها نمیکند تو از چی من خوست میآد؟

-

خباتم گل میکند

- هنوز نکته مثبتی ازت ندیدم

قاشق را رها میکند و من شانهای بالا میاندازم

- پس از هیچیت خوشم نمیآد

چشمانش را باریک میکند. با خنده اولین لقمه را به دهانم

میبرم. بعد از چند ثانیه نگاه کردنم میگوید

- اصلا هم خندهات... قشنگه لعنتی

بیشتر میخندم و او هم با لبخند بامزهای مشغول میشود

- خواستم مثل خودت برخورد کنم ولی چه کنم که دلرحمم

چشمانم را در حدقه میچرخانم

- !وای خیلی هم ممنون

- !خواهش میکنم. قابلی نداشت

به غذا خوردن ادامه میدهیم. زیاد نمیتوانم دوام بیاورم

- من هنوزم فکر میکنم ارائه پیشنهادات توسط حامد شوخی و

مسخره‌بازی بوده

یک ابرویش را بالا میدهد

- طوری میگی "ارائه" انگار حامد واسهت کنفرانس داده. با لبخندی غر میزنم

- !جدی باش دیگه

قاشقش را توی ظرف میگذارد

- بهروی چشم

گلوییش را تصنعی صاف میکند

- اگر میخواستم سر بهسرت بذارم پای حامدو نمیکشیدم وسط

سرم را تکان میدهم

- میدونم. منظورم اینه که خب... بهت نمیآد! در واقع تو از اون

آدمای قصد ازدواجی نیستی

با خنده میگوید

- آدمای قصد ازدواجی چه شکلیان؟

نمیتوانم منظورم را برسانم. دستم را توی هوا تکان میدهمخب... مثل تو نیستن دیگه!

میخوام بگم... اصلا بگو چرا -

!چنین کاری کردی؟

به خاطر درماندگیام آرام میخندد

- پریناز خانم! ما همین هفته گذشته یه اتفاقی رو از سر

گذروندیم که بهطور معمول برای دو غریبه اتفاق نییافته

ابروهایم را بالا میاندازم یعنی فقط واسه خاطر

همین؟ -

دم عمیقی میگیرد

- یعنی اونقدر نزدیک که منجر به بارداری ناخواسته بشه

از او نگاه میگیرم

- حالا نمیخواه قرمز بشی

بعد زیر لب غر میزند

- خودش میپرسه! بعد جواب میدی خجالت میکشه چیپ نگاهش میکنم. دوباره قاشقش را

برمیدارد و بعد از

تمام کردن غذایش جدی میگوید

- من خیلی وقته با کسی نبودم. نزدیک چهل ساله و فکر کنم

وقت تاهلمه. از تو خوشم میآد و عاشق منش بابات شدم

شانهایش را بالا میاندازد

- واسه من این دلایل کافیه. چیز دیگهای وجود نداره! در واقع ...

چیز عجیب و فرازمینی وجود نداره

دم عمیقی میگیرم و در حالیکه برای خودم آب میریزم

میگویم:

- در مورد بابا ممنونم. اما در مورد اون "خیلی وقت"ی کهگفتی... منظورت همین چند ماه پیشه که دخترخاله طوبی رو توی اتاق بوسیدی؟

دستش را زیر چانه‌اش میزند

- اول تو بگو از کجا فهمیدی اسمش طوبیست و دخترخاله‌م؟ یکی دو هفته پیش گفتی و نشد
وہ پیرسم و یادم نمی‌آد اصلا درموردش صحبت کرده باشیم. صحبت کردیم؟ راستش را میگویم

- از الهه پرسیدم و اون گفت

نفسش را فوت میکند

- طوبی نامزدم بود

قبل از آنکه علائم بہت در من ظهور کند خودش توضیح

میدهد:

- فقط در حد انگشتر... قرار بود بریم اون ور آب! در واقع قرار بود شرکت دبی رو خودم اداره کنم. اما با مریض شدن بابا من نتونستم اینجا رو ول کنم. طوبی هم فکر کرد ایران مناسبش

نیست! پس نامزدی تموم شد

طوری جمله آخرش را میگوید انگار یک چیز عادی و روتین

است و اصلا اهمیتی ندارد

چند ثانیه سکوت میکنم. میخوام بگویم "متاسفم" اما

میپرسم:

- چرا باید نامزد سابق تو میبوسیدی؟ پوف کلافهای میکشد

- من اونو نبوسیدم... اون منو بوسید... وقتی به یه آدم گشنه ساندویچ تعارف کنن ردش میکنه؟

ابروهایم را بالا میدهم

- حالا که ساندویچ خودش برگشته چرا تعارفو رد کردی و گریون فرستادیش بره؟
او هم به تبع از من ابروهایش را بالا میفرستد

- حتی آدم گشنه هم بین ساندویچ و چلو کباب سلطانی دومینو

انتخاب میکنه

و سرتاپایم را با نگاه مخصوص خودش ورندهاز میکند

سرم را با تاسف تکان میدهم و میایستم و در حالیکه بساط

ناهار را جمع میکنم غر میزنم

- اصلا نمیدونم چرا دارم باهات راجع بهش حرف میزنم

- بذار آقا مصطفی جمع میکنه

صبر نمیکنم و به آشپزخانه میروم و بعد از قرار دادن وسایل و

شستن دستهایم برمیگردم

- دیگه این دو قدم راهو میتونستم برم. همین که زحمت

شستنش رو میکشه دستش درد نکنه

قلب_دیوار #

پست_صد_و_سی_ام #

کمی به فکر فرو میرود. در حالیکه روبرویش ایستاده‌ام

میپرسم:

- اسم آقا مصطفی اومد رفتی تو فکر؟

با ناراحتی در پاسخم میگوید

- امروز صبح میگفت دنبال خونه میگرده... صاحبخونه

جوابشون کرده

غمگین میشوم. جا میخورم انگار

-؟! آخی. تو این سرما مگه میشه خونه پیدا کرد

سرش را با افسوس تکان میدهد

- همینو بگو

پررو میشوم

- نمیتونی کمکش کنی؟

چند ثانیه نگاهم میکند

- توی برج واحد خالی هست اما مال من نیست که بتونم بهکسی قول اجارهشو بدم. فکر نکنم بتونه از پس اجاره اونجا

بربیاد

نفسم را پر صدا بیرون میفرستم و با لبهایی آویزان میگویم

- باشه من برم به کارا برسم

لبخندی میزند. دلگرمکننده و من فکر میکنم شاید توی سرش

چیزهای خوبی است که چشمهایش انرژیام را زیاد میکنند

- برو... بعد از شرکت صبر کن با هم بریم

لبخندی کجکی میزنم. از آن دست لبخندها که به واسطه‌اش

نمیخواهم اضطرابم را ببیند

- نه... تو شب در خونه بیا دنبالم. میخوام برم سر فرصت حاضر

شم

شانهای بالا میاندازد

- هر جور راحتی

پشت میز که مینشینم به روزهای گذشته فکر میکنم. چطور میشود از نقطهی یک به همین سرعت در این موقعیت پرت شده باشم و در مورد ازدواج با ساسان حرف بزنیم؟ در آسانسور باز میشود و همزمان گوشی روی میز زنگ میخورد. با دیدن دکتر توحیدی از جا بلند میشوم و صدای

حامد را توی گوشی دریافت میکنم

- پریناز به آقا مصطفی بگو بیاد اینا رو از روی میز برداره ،

خودتم بیا کارت دارم

چشمی میگویم و خطاب به دکتر توحیدی سری به معنای سلام

تکان میدهم

لبخند کمرنگی میزند و من بعد از قطع گوشی سلامم را به زبان

میآورم

با همان غروری که همیشه دارد سلام آرامی تحویل میدهد و

بعد میگوید حامد

هست؟ -

خب انگار نمیشود به این زن فهماند که در یک شرکت مراتب و عناوین فرق دارند.

- .بله آقای یوسفی هستن

بیتوجه به چشمغرهاش جلوتر راه میافتم. مصطفی را که با کیسههای خرید از راهپله بالا میآید میبینم و توقفی کوتاه میکنم.

- سلام آقا مصطفی، چرا با آسانسور نیومدی؟ با این همه... وسیله

.به کمکش میشتابم و وسایلم را از دستش میگیرم

:تشکری میکند و من لبخندی میزنم و میگویم

- لطفا به اتاق آقای یوسفی هم برس. باشه؟

چشمی میگوید و من به اتاق حامد میروم تا ببینم چهکارم دارد.

- آقای یوسفی اجازه هست؟

نگاه معنادار حامد به من و بعد به دکتر توحیدی نشان میدهد اجازه گرفتن من و احتمالاً انجام ندادن آن توسط دکتر توحیدی
برای حامد خنده‌دار آمده.

- لطفاً این لیست رو برای من وارد کن. قراره از طرف شرکتایران دارو باهامون تماس بگیرن. بدون فوت وقت به اتاق من
وصل میکنی. ممنونم.

چشمی میگویم و پشت میزم برمیگردم. نمیدانم بین حامد و دکتر توحیدی چه خبر است که دکتر توحیدی سر حال بیرون می‌آید ولی ترجیح میدهم مثبت فکر کنم و همه چیز را مربوط
به شرکت در نظر بگیرم.

چون به حامد از آن دست شخصیت‌های چندی که توصیفش را
به من گفته بود نمی‌آید. لعنتی زیادی با شخصیت است.

همه چیز را آنطور که حامد دستور داده انجام میدهم و راس ساعت کارهایم به اتمام میرسد. حسی در تمام وجودم جریان دارد. چیزی شبیه به هیجان وادارم میکند به سراغ
ساسان
بروم.

- من میرم خونه. کاری با من نداری؟

:سری به علامت نه تکان میدهد و من تنها زمزمه میکنم

- شب میبینمت

این شاید بعد از مدتها اولین هیجان بزرگی است که با پای

خودش به زندگیام آمده

به خانه که میرسم لیلی را صدا میزنم. سرش را از توی حمام

درمیاورد. کفی است. جیغ میزنم

- من میخوام برم حموم. کثافت بیا بیرون

میخندد

- تو هم بیا.. واسه جفتمون جا هست

:گمشویی نثارش میکنم و میگویم

- زود بیا. با ساسان قرار دارم

اوه بلندش نشان میدهد که با تمسخر جوابم را داده. فحش ناجوری میدهم و به سمت اتاق

میروم تا لباسهایم را زیر و رو

کنم.

یکی از مانتوهایی که کمتر تن زدم را بیرون میکشم و خدا را
شکر میکنم که سالهاست مستقل شدهام و از لحاظ پوشش و
لوازم شخصی دچار مشکل نیستم.

لیلی که بیرون میآید خودم را توی حمام پرت میکنم و دوشی
یک ربهه میگیرم.

- سر نخوری تو حموم انقدر با عجله دوش میگیری

درست همان لحظه است که از هول پاهایم به عرض شانهام باز
میشود. دستم را به دوش آب میگیرم تا نیفتم و جیغ میزنم

- سگ تو چشمت لیلی

پق خندهاش باعث میشود جیغ بعدی را بکشم

- خفهشو فقط! بذار سالم برسم به ماشینش

قلب_دیوار#

پست_صد_و_سی_و_یکم#

نوع صدای خندهاش من را یاد ترکیدن لاستیک ماشین میاندازد. انگار مفرحترین راز تاریخ را شنیده باشد. به خودم
میتوپم.

- چه مرگته خب توام؟ خوشت میآد لیلی تا فردا بهت بخنده عنتر؟
از درگیری با خودم خندهام میگیرد. نهایتا فکر میکنم و به این نتیجه میرسم حامد را فحش
بدهم تا دیگر واسطه برای چنین
پیشنهادهایی نباشد

با هر سختی که میشود دوش میگیرم و با یک نگاه چپ به لیلی
که با دیدنم باز میخندد به اتاقم میروم
مرحله به مرحله کرم میمالم و در حینی که صبر میکنم روی پوستم خشک شوند چایی تازه دم
لیلی را میخورم و با هم حرف
میزنیم.

- از اینکه قراره وارد مرحله جدیدی مثل ازدواج بشی حس چیه؟

با تفریح به من زل میزند

از توی آینه نگاهش میکنم

- اولاً که هنوز به تفاهم نرسیدیم

سرش را جدی تکان میدهد و میگوید زر زن، میرسین.

خب؟ -

میخندم.

- بعدشم قراره امشب فقط صحبت کنیم

- زر اصلیه بزن. هستو بگو

لبی جمع میکنم و ضربههای آرامی به گونهام میزنم تا کرم

خوب جذب شود

- حس خاصی ندارم

لیلی قلبی چای میخورد

- پس لابد عمهی منه که هیجان از تو چشماش میریزه و تو حموم داشت به دیدار حق میشتافت؟

خیلی دلم میخواد بخندم اما خودم را نگه میدارم و سعی میکنم برایش چشم چپ کنم و نتیجهاش چیز جالبی از آب درنمیآید. آنقدر که دو نفری با خندهای انفجاری از کاری که انجام میدهیم دست میکشیم. قلب چایی کهتوی دهنش بود هم آبپاشیمان میکند.

خندهام که تمام میشود از توی اتاقش پلت سایههایش را کش میروم و به جیغهایش اهمیتی نمیدهم. درشان را باز میکنم و رنگ نقرهای شاین و دودی انتخابم میشود. شب مهمی است و

من میخوام خاص باشم.

گوشههای چشمم را با خط چشمی پهن و سایههای نقرهای آرایش میکنم و لیلی در سکوت نگاهم میکند. گرچه همان را هم طاقتم نمیآورد.

- باورم نمیشه

در حالیکه ریمل میزنم و دهانم ناخودآگاه باز میشود میگویم

- منم.

- قول بده

ریلم را با دقت میزنم و خیره به چشمهایم تلاش میکنم

.آرایشم قرینه باشد

- چیو؟.میخندد

- اینکه جفتک نرنی به ساسان و متین باشی

بدون کلام میچرخم و یکی از لاکهایم را به سمتش پرت میکنم که اگر بالشم را به عنوان محافظ برنداشته بود حالا باید لیلی را بهخاطر کوری به بیمارستان میرساندم. جیغ میزند و

:همراه با خنده میگوید

- .همینو میگم جفتک میزنیا. ببین

سعی میکنم بیتوجه باشم و بهجایش آرایش لبم را کمرنگ و مات انجام بدهم. تعادل را با

کج ریختن موهایم برقرار میکنم و سوت لیلی نشان میدهد که مناسبترین انتخاب را

داشتهام .

.نزدیکم میآید

- بیشرف پلکاتو ببند

پلکهایم را میبندم

- چطوری انقدر قشنگ سایههاتو ترکیب کردی؟ این از آرایشای مخصوص عروسیه نه؟ چون در حالت عادی دستات

!مردن

صدای زنگ گوشی مانع میشود جواب بدهم. با دیدن نام ساسان گوشی را روی اسپیکر میگذارم و خودم را به دست لیلی میسپارم تا به قول خودش رژگونهام را دقیق بزند. چون معتقد است من هیچوقت درست رژگونه نمیزنم. بوی خوش کانتور لبخند به لبم میآورد و صدای ساسان با آهنگی عجیب همراه

میشود.

- احوالات بانو. حاضری دیگه؟

به جای من لیلی میگوید

- نیم ساعت دیگه بیا ببرش. الان در حال تعمیراته

میخندم و ساسان میگوید

- کنفرانسه؟ چرا لیلی جواب میده جات؟ بعدشم تعمیرات چیه؟ باز لیلی میگوید

- دارم میسازمش خوب گول بخوری

نیشگونی از رانش میگیرم و لیلی ادای گریه درمیآورد به خدا ساسان اگه بدونی واسه گفتن

حقایق چه آسیبایی که -

به من نزده

ساسان به دیوانه بازیمان میخندد و من بالاخره از زیر دست

لیلی بیرون میآیم و خودم با ساسان حرف میزنم

- حاضرم بیا

ساسان با خنده میگوید

- !اوکی بانو. پیام بینم نتیجه کتکایی که به لیلی زدی چی بود هوقتی کنار ماشین به او می

رسم، با رضایت خاصی به آرایشم

نگاه میکند و میگوید

- فکر کنم دیگه تصمیمو گرفتم. با اجازهی بزرگتر ابعله

غلظت حرف عین شدت خندهام را بیشتر میکند و میگویم

- لعنت بهت ساسان. اینا دیالوگای من بود

آخر کجای ما به یک مرد و زن بالغ میخورد؟ هنوز در بچگیما

.گیر کردهایم

.میخندد و در ماشین را برایم باز میکند

- .پس جواب مثبتت، مثبته

قلب_دیوار #

پست_صد_و_سی_و_دوم #

.سرم را با خنده تکان میدهم و بیجواب روی صندلی مینشینم .وقتی پشت فرمان مینشیند به

نیمرخش نگاه میکنم

بینی عملیاش برای یک مرد، کوچک و ضایع نیست. لبهای متناسب و چشمان سبز

وحشیاش از او چهرهای خواستنی ساخته است. موقعیت کاری و ثروتش هم که یک مرد

ایدهآل

برای هر دختری است

شاید دلایلش را توی شرکت گفته باشد اما اصلا برای ازدواج

قانعکننده نیست

مخصوصا برای منی که قبل از او، کیوان را فقط و فقط بهخاطر

وابستگی زیاد به خانوادهاش رد کردم

پس باید دلیل بهتری داشته باشد و من این را از او میپرسم تا بهتر بتوانم تصمیم بگیرم.
صحبت سر ازدواج کردن است. یک عمر میخواهم با این مرد زندگی کنم و هرگز حاضر
نیستم

خودم را بهخاطر دلایل مسخره توی چاله بیندازم

صدای آهنگ و صدای غمگین خواننده از فکر بیرونم میکشد و نگاهم را به دستش گره
میزند. با میل عجیبم به گرفتن دستش

:میجنگم و مشتی هم پس سر افکارم میکوبم و میگویم

- ...چرا این آهنگ

صدایش زمزمهوار با آهنگ همراه است ہی عکستو هر

روز میبوسم - بیتو دیوونه میپوسم حس میکنم یه چند

روزیه دیگه تو نداری دوسم

میاناش آرام میگوید

- مورد علاقمه. همین... تو که انتخاب نکردی جایی رو، من یه

جایی رو انتخاب کردم که به یاد موندنی باشه

لبخندی میزنم و صدای خواننده در سرم میپیچد و لفظ

علاقهای که او به کار برده

وقتی به رستوران مورد نظرش میرسیم نگاهم به چراغهای و

فضای پر از زرق و برقش گره میخورد و میگویم همیشه از جای نورانی خوشم میاومد.

برعکس از تاریکی -

متنفر بودم

لبخندی میزند و همانطور که گوشیاش را برمیدارد میگوید

- نکته‌ی مثبتی بود

میخندم. توی سرش چیزهای خوبی چرخ نمیخورد. او را

میشناسم، پس باز هم بیجوابش میگذارم

با هم وارد رستوران میشویم. پیشخدمتی ما را به سمت یکی از میزها در میانه‌ی سالن راهنمایی میکند. با لبخندی کمرنگ همه‌ی فضا را دید میزنم و بالاخره روی صورت ساسان متوقف میشوم که دارد منو را میگیرد. با رفتن موقت پیشخدمت او هم

نگاهم میکند و بعد میگوید خب؟ نظرت؟

-

لبخندم را کش میدهم

- واسه چنین شبی عالیه. تو این همه نور میتونم خیره بهت

...نگاه کنم تا

به میان صحبت‌م میپرد

- تا بیشتر و بیشتر عاشقم بشی

خندهام را به سختی کنترل میکنم و میگویم

- !نه زیادیت میشه. تا بفهمم کی راست میگی کی دروغ

:سری تکان میدهد و با خنده میگوید

- دستت درد نکنه بابا. دیگه مرض ندارم دروغ بگم کهدستم را مشت می کنم تا در نهایت

جوزدگی حرکتی نکنم که

.بعدا پشیمان شوم

- شوخی میکنم. از اینجا خوشم میآد و به انتخابهای تو ایمان

.دارم. هرچی نباشه یکی از اونا منم

- اعتماد بهنفت دوست داشتتیه. میدونستی؟

.سری به تایید تکان میدهم

- بیا جدی باشیم. اول از روی منو انتخاب کن تا بعدش بریم

.سراغ حرفهای مهمتر

دفتر چرمی را باز میکنم و منو را زیر و رو میکنم تا از میان منوی غذاهای ایرانی و خارجی

یک انتخاب آشنا داشته باشم .

آنقدر امشب برایم مهم است که نمیخواهم با چشیدن مزه یک غذای جدید برای خودم چالش درست کنم. تزئین غذای دریاییاش عجیب چشمم را میگیرد و انتخابم میشود. ساسان هم به همان بسنده میکند و پیشخدمت با تبلتش سر میرسد و انتخابمان را ثبت میکند.

اطلاع می دهد که برای حاضر شدن غذا زمان نیاز است و ما هر دو تایید میکنیم. چرا که در این فاصله راحت میتوانیم با هم حرف بزنیم.

پیشخدمت که دور میشود ساسان میگوید خب؟ از کجا شروع

کنیم؟ - با لبخندی نیمبند میگویم

- از سوالای من. تو در مورد من همه چیزو میدونی ولی من نه

عقب میکشد و کاملاً تکیه میدهد

- چی رو میخوای بدونی؟ بپرس تا بگم

نگاهی به ژست نشستنش میاندازم. انگار تمام بدنش یکپارچه قدرت و اعتماد به نفس را فریاد میزند. به خودم مسلط میشوم

و همانطور که زلزل نگاهش میکنم میگویم

- از اینکه یهویی تصمیم گرفتی ازدواج کنی شروع میکنیم .

صادقانه بگم، دلایلت توی شرکت قانعم نکرد

:کمی خیره نگاهم میکند و بعد میگوید دوست داری

جوابای صادقانه بشنوی؟ -

سرم را تکان میدهم تا حرف بزند. به جای هرچیزی باز

.سنگهایش را وا میکند

- و امیدوارم بهخاطر این جوابها واکنشهای سنجیده داشته

.باشی

باز سر تکان میدهم و او به خاطر اشتیاقم برای شنیدن

:میخندد. نممم جدی میشود و میگوید

- مهمترین دلیلم اینه. خانوادهام دارن برمیگردن ایران و مننمیخوام دیگه با اونا باشم. رو

سرم خراب بشن و زندگیم باید از

.اونا مسیر جداگانهای داشته باشه

:ناگهان یادم به چیزی میافتد. با اتمام جملاتش میگویم پس پدرت؟ -

لبخند میزند. هربار که از پدرش حرف میزند واکنشهایش

واقعی است.

- اون برای منه. یه جورایی پدرم اعتبارمه. همهی زندگیسان کسریان، اون مرد افتاده

روی تخته. اون موقعی که باید

میبودن نبودن.

ادامه#

هر کدوم رفتن پی خوشگذرونی و خرج کردن اعتبار بابا. خودم ازش پرستاری کردم. خودم

هواشو داشتم و روی سرم

میذارمش.

قلب_دیوار#

پست_صد_و_سی_و_سوم#

لبخندی میزنم و میپرسم

- اگه خانوادهت بیان ایران چطور باهاشون برخورد میکنی؟ به همان جدیت قبل برمیگرد
- راستشو بخوای خیلی معمولی. تو موقعیتی نیستی که جدلباهشونو دوست داشته باشم.
- نمیخوام زندگیم پر از حاشیه باشه. اونا برای من اعضای خانوادهام هستن. ما از طریق پیوند خونی به هم متصل شدیم و این تنها ارتباطیه که بین ماست.
- سعی میکنم به دور از حاشیه باشم و زندگیمو هم از تلاطم دور کنم.

این حرفش را دوست دارم. یادم میآید بابا یک بار داشت بهناز را نصیحت میکرد. همان اوایل که تازه بهناز حال و هوای ازدواج به سرش زده بود. گفته بود کسی را انتخاب کنیم که به خانوادهاش احترام میگذارد. احترام به پدر در ساسان موج میزند و حتی سعی میکند بهخاطر یک پیوند خونی با سایر اعضای خانوادهاش هم بیحاشیه رفتار کند. اگر پدرم اینجا بود میگفت میشود رویش حساب کرد و حتما در آینده با همسرش هم با احترام برخورد خواهد کرد.

به ادامهی حرفهایش با دقت و اشتیاق بیشتری گوش میدهم

- بابام درست قبل از اینکه سخته کنه همه چیزو بین من و دوخواهر و برادرم به یک اندازه تقسیم کرد. اون برج و ساختمان پزشکان و کل سرمایهای که داشت. تمام چیزهایی که

نسل به نسل بهش به ارث رسیده بود و با هوش بالا و روابط خوبش اونا رو چند برابر کرده بود... اما وقتی که سکتہ کرد هیچ کدوم حتی مادرم نتونستن با مریضی و وضعیتش بسازن

دم عمیقی می گیرد

- میدونی چی میگم؟... برای همین حالا هم که اومدنشونقطعی شده و بهم تاریخ دادن نمیخوام پدرمو ببینن. وقتی داشتن ترکش میکردن فقط پدر من بود. پس حالا هم فقط پدر

منه.

سری تکان میدهم. حق دارد. برای تمام این عاطفہ و احساسی کہ خرج پدرش میکند حق دارد

برایمان نوشیدنی میآورند و ساسان دهانش را تر میکند و باز

ادامہ میدهد

- چون میخوایم با هم یک رابطہ جدید بسازیم و چون دوستداری همه چیزو بدونی اینا رو گفتم. وگرنہ اینها جزو رازهایی

هستن کہ به جز حامد کسی چیزی در موردشون نمیدونہ

به آرامی میگویم

- اگه قراره وارد یک مرحلهی جدید بشیم پس مطمئن باش

.جای رازایی که بهم گفتی پیش من امنه

.به جلو خم میشود و فاصلهاش را با صورتم کمتر میکند

- یه چیز مهم دیگه اینه. تو قرار همسر من بشی و باید بدونیکه اونها... یعنی برادر و خواهرام به خوبی من با آدمها ارتباط نمیگیرن. شاید در برخورد اول ادمهای سطح بالا و درجه یکی باشن اما باید مثل من بشناسیشون و ببینی زیر لایههای پنهانشون چیا پنهان کردن. شاید رفتارهاشون باعث تعجبت بشه و شاید حتی ازشون خوشت نیاد. پس تا جای ممکن به

.دوری و دوستی معتقد باش

نمیدانم چه بگویم فقط سر تکان میدهم. انگار قرار است با

:آدمهایی فرازمینی روبهرو شوم. لب میزنم یعنی ممکنه از من

خوششون نیاد؟ -

.لبخند میزند

- اونا فقط خودشونو دوست دارن. اینو الان نه... باید چندینسال بگذره تا بفهمی. ولشون کن... پری یه مورد مهم دیگه

هست که باید بدونی

با استفهام نگاهش میکنم و ناخودآگاه دهانم تلخ میشود. البته اینها همه به استرسم برمیگردد

- من برای خواستگاری با عمهم میآم. اونا که هنوز خارج ازایران و بابامم که... میدونی شرایطشو. بهتره که بدونی و با

خانوادهات مطرحش کنی

کمی نگاهش میکنم و بالاخره میگویم

- هنوز مونده تا به صحبت در مورد شب خواستگاری برسیم

به چشمانش نگاه می کنم

- باید در این مورد فکر کنم. میشه؟

لبخند گرمش را به صورتم میپاشد و همزمان با آمدن

پیشخدمت میگوید

- البته که میشه

فکر میکنم فعلا و دمدستترین کسی که میشناسم لیلی است .
مشورت با او قطعا آرامم میکند و حداقل برایم روشن می کند
!که اول ماجرا را برای پدرم تعریف کنم یا مامان

قلب_دیوار #

پست_صد_و_سی_و_چهارم #

تا پایان شام جسته و گریخته از هم سوال میکنیم. مثل . پرسیدن او از خواهرم و
همسرش و شغل پدر و مادرم
یا من از او در مورد محل زندگیش بعد از ازدواج میپرسم و او میگوید خانه اصلیش
شمیران است و بهخاطر نزدیکی به
عمه‌اش اینجا زندگی میکند

آه!

!چقدر هم که عمه‌اش از من خوشش می‌آید

.تفکراتم را بر زبان می‌آورم

- .عمه‌ت از من خوشش نمی‌آد

.یک ابرویش را بالا می‌دهد خودش اینو

گفت؟ - .سرم را تکان می‌دهم

- دبی که بودی با حامد رفتیم خونه‌تون... وقتی حامد رفت پیش

.بابات عمه‌ت از من پرسید که با کدومتونم

:حالا هر دو ابرویش بالا می‌پزند و با لبخند متعجب می‌گویند عجب! عمه کار آگاه! تو چی

بهش گفتی؟ - .شانهایم را بالا می‌اندازم

- !گفتم هیچکدوم

:هر دو آرام می‌خندیم و ادامه می‌دهم

- .طوری نگاهم می‌کرد که دست و پامو گم کرده بودم

برای خودش و من نوشابه میریزد مادرشوهر بازی

در آورد؟ -

لیوانم را برمیدارم و سرم را تکان میدهم

- !به گمونم آره

بعد از نوشیدن نوشابهام صاف مینشینم. او هم دست از غذا خوردن میکشد و به گارسون

اشاره میزند تا صورت حساب را

بیاورد.

تا زمانی که توی ماشین مینشینیم به آن صورت حرفی بینمان

رد و بدل نمیشود

وقتی ماشین را به حرکت در میآورد میگوید

- .یه مورد خیلی مهمی هم هست که باید بگم

نگاهش میکنم. کمی حرف را در دهانش میچرخاند و با تاخیر

میگوید:

- ...پدرم

پیشدستی میکنم

- من هیچ مشکلی با حضور پدرت ندارم. اگر تو رو قبول کنم ...

شرایط زندگیتو هم قبول میکنم. واسه همین که هی ازت سوال

میپرسم تا همه چیزو بدونم

نفسش را راحت بیرون میفرستد

- ممنونم... نمیدونستم چطوری مطرحش کنم. خودت کارمو

راحت کردی

- چرا؟

لبهایش را داخل میبرد و رها میکند

- خب... معمولا کمتر کسی چنین چیزو قبول میکنه ...

مخصوصا اگر خانواده خودت نباشه

انگار به سختی حرف میزند اما دست نمیکشد

- منم توقعی ندارم... عمهم خون نکرده که مجبور باشه هیاسترس برادر بیمارشو بکشه! تو

هم! اگر تو نخواستی اون خونه زندگی کنی مجبورت نمیکنم. شاید برات خوشایند نباشه که

...مدام صدای سرفه و... اینا بشنوی... اما من

حرفش را قطع میکنم

- بهش فکر میکنم ساسان... قول میدم در این مورد تا قبل از

جواب قطعیم فکر کنم

نگاهم میکند و سرش را تکان میدهد

وقتی داخل خیابانی که خانهمن و لیلی انجاست میپیچد موبایلش زنگ میخورد. ببخشیدی

رو به من میگوید و جواب

:میدهد جانم عمه؟

-

به آنی رنگ و حالت چهرهاش عوض میشود

- اومدم اومدم

سرعت میگیرد و محکم جلوی خانه لیلی روی ترمز میکوبد. با

استرس میپرسم چی شد؟

-

سریع جواب میدهد

- بابا تشنج کرده

بیمعطلی پیاده میشوم و در را میبندم و او برخلاف همیشه .لحظهای حتی برای گفتن خداحافظ صبر نمیکند و میروند با استرس به مسیر رفتنش نگاه میکنم. قید ساسان، قید

!کوچکی نیست پری

!به همه چیز خوب فکر کن

!مسافرتها... بیرون رفتنها... حتی یک شبنشینی ساده

دلم زیر و رو میشود. من با مردی که عاشقانه پدر بیمارش را

.میپرستد قرار است زیر یک سقف زندگی کنم

با گذشتههای که هیچکدام پاک نگه نداشتیم... او به مراتب از من

!بدتر

.نفسم را به سختی بیرون میفرستم

نمیشود به مردی که چنین تعهد سختی به پدرش دارد اعتماد کرد؟

پسری که تا قبل از دیدن پدرش توصیفی جز خوشگذران و

ایقیدوبند، در خورش نبود

وقتی وارد آسانسور میشوم برایش تنها یک پیام میفرستم

- منو بیخبر نذار. نگرانم

گوشی را توی دستم نگه میدارم و حتی وقتی وارد خانه میشوم

و لباس عوض میکنم هم موبایلم را از خودم جدا نمیکنم

لیلی را که روی میز آشپزخانه سرش را گذاشته است، از خواب

بیدار میکنم و به اتاقش میبرم

وقتی توی تختش دراز میکشد دستش را بالا میآورد

- !صبح همه چیو تعریف میکنیا

با خنده "باشه" ای میگویم و پتویش را مرتب میکنم

از اتاقش بیرون میآیم و برای خودم چای دم میکنم و منتظر جوابی از ساسان میمانم. در

نهایت بعد از ساعت دوازده شب

زنگ میزند

سریع تماس را برقرار میکنم الو ساسان؟ -

قلب_دیوار #

پست_صد_و_سی_و_پنجم #

گلایش را صاف میکند

- ببخشید اونجوری یهویی رفتم

فورا میگویم

- مسالهای نیست. بابات چطوره؟

- خوبه... امشبو نگهش میدارن... خیلیوقت بود تشنج نکرده

بود

لبهائیم را به هم فشار میدهم و سکوت میکنم

- پری؟

- بله؟

نفسش را با درد بیرون میفرستد

- این یه گوشه از زندگی منه

تایید میکنم

- آره... امشب که اینطور شد دقیقا به همین فکر کردم

- خب؟

خودم را در آغوش میکشم

- من رابطه خیلی صمیمی و گرمی با پدرم دارم... شاید مثلرابطه تو و پدرت. اگر این قضیه

برعکس بود. تو چه انتخابی میکردی؟

فوری میگوید

- خدا نکنه

بعد با کمی تاخیر میگوید

- صادقانه میگم... در صورتی قبول میکردم که واقعا از خودتخوشم بیاد و دوست داشته باشم

بقیه عمرمو باهات سپری کنم.

پس همه چیز تو قبول می‌کردم

سوال ترسناکی می‌پرسد تو اونقدر از من خوشتر

می‌آد؟ -

لبم را به دندان می‌گیرم. خوشم می‌آید؟ مسلماً جذبش شده‌ام ...

البته خیلی زودتر از این حرفها... اما آنقدر دوستش دارم که بخواهم بقیه زندگیام را با او

سپری کنم؟ اصلاً بحث دوست داشتن در میان است؟

سکوت طولانی میشود

- تو بهم جواب مثبت بدی... نمی‌ذارم بهت سخت بگذره! قول

میدم.

باز هم سکوت میکنم. باید حرف آخر را بزند

- فقط سهم خودمو ازت مشخص میکنم. برای تو وظیفهای در

قبال پدرم نیست

نفسم را بیرون می‌فرستم

- ممنونم که به این مسائل اهمیت میدی ساسان. این... این بعداز شخصیت برام قابل تقدیره!

انگار تو لایه‌های مخفی زندگی

شخصیت خیلی بزرگتر از ساسانی هستی که قبلا دیدم

آرام و خسته میخندد الان تعریف

بود؟ -

انگار که مرا میبیند! سر تکان میدهم

- !قطعا

کمی در مورد حال پدرش صحبت میکنیم و در نهایت شبخیر

میگوییم. حالا با آرامش بیشتری میتوانم بخوابم

!هرچند که حتی توی خواب هم درگیرم. درگیر با ساسان خوابهای بههم ریخته که

آخرینش تصویری از آفتاب گرفتن

!لب ساحل است

زیر نور آفتاب دراز کشیده‌ام. همه‌چیز مرتب است و هیچ استرسی نیست. ساسان دورتر با یک شلوارک ایستاده و با کسی حرف میزند. خودم هم مشغول گرفتن آفتابم و لبخندی روی

لبم نشسته است فقط نمیدانم چرا از دور دستها صدای جیغ لیلی می‌آید. انگار به یک نفر می‌گوید خفه شود. چشم‌هایم باز نمیشود... نکند آفتاب کورشان کرده؟ زوری می‌زنم. می‌خواهم ساسان را صدا کنم ولی او را توی آب و کنار دو دختر دیگر می‌بینم. با چشمان کور هم ساسان را مشغول لولیدن میان دخترها می‌بینم.

العنتی!

به یکباره روی تخت مینشینم و هینی میکشم. از خوابم خندهام می‌گیرد. گندش بزنند که در خواب هم استرس دارم. لیلی با صدای بلندی می‌گوید:

- بفهم، من بچه نیستم برام تصمیم بگیری

مکث بعد از جمله‌اش باعث میشود سر بلند کنم و از تخت پایین بروم. صدایش با جیغی همراه میشود

- رزاگ... بیخود کرده. تمومش کن. تمومش کن بابا... آه منت چیه سر من می‌ذاری؟
خارج شدنم از اتاق همزمان می‌شود با قطع کردن تماسش

آب دهنم را قورت میدهم. من را بگو میخواستم با چه کسی مشورت کنم! الان اگر اسم ساسان را بیاورم، یک مشت خوردنی دیگر هم به من و ساسان میدهد چی شده؟ -

زیر لب غر میزند

- روانیم کردن. میخوام صد سال برام پول نریزی. انگار اونبچه‌ی منه... بچه آوردی وظیفه‌ته خرج کنی. هر یه قرون پولشو! هی میکوبه تو سرم. ای خاک تو سر من که جیره‌خور توام بابافکر میکنم یک نفر مثل ساسان چه احترامی از آوردن نام پدرش میسازد و لیلی چه نفرتی!

- ...لیلی با توام

به سمتم میچرخد

- به قرآن شیطونه میگه برم رزا رو جر بدما. هی میگرده واسه‌من شوهر پیدا میکنه زنیکه دوزاری. مگه من با شما زندگی میکنم که میخواین از شرم راحت بشین؟ کنارش مینشینم و دستش را میگیرم. عصبی پسم میزند

- ور دل من نشین پری اعصاب ندارم. دلم میخواد همین یه ریشه بین من و بابا رو هم قطع کنم راحت شم. برم سرکار که

!منت پولشو سرم نذاره! لعنتی

قلب_دیوار#

پست_صد_و_سی_و_ششم#

قضیه دقیقا همین بود و با این اختلاف ریشه‌دار، پدرش اهرمی داشت که نشان دهد هنوز هم میتواند لیلی را با خودش همراه

نگه دارد. آرام زمزمه کردم

- ...بین لیلی... پدرته

به خیالش که میخواهم نصیحتش کنم باز آتشش را شعله

میدهد.

- بابامه؟ تو به آدمی که منت پولشو سر بچش میذاره میگیا بابا؟ همین پول رو رزا جونش

خرج کنه میشه خوب! من خرج

...کنم اخ و چرت. ولم کن بابا

.پوفی میکنم

- روانی... بذار حرف بزnm بعد عین رادیو غر بزnm

.خندهاش میگیرد و من تا خندهاش پابرجاست حرفم را میزنم

- فکر میکنه که با نزدیک کردن تو به رزا میتونه رابطهی خویبراتون فراهم کنه ولی در واقع تلاشش بیهودهس. حالا دست گذاشته رو کسی که رزا پسند کرده تا اهرم جدیدتر داشته باشه. به نظرم تعلل نکن و دنبال کار باش. یه کار خوب که باهاش بتونی مستقل بشی.

اینطوری مشغول کار میشی و مجبور

.نیستی با پدرتم سر و کله بزنی

.سرش را میخاراند و از جا بلند میشود

- زورکی وقتی خودشو به بابام چسبوند فهمیدم یه دردش هست. من برم یه دوش بگیرم. گند زدن تو روز تعطیلم

به راه رفتنش نگاه میکنم و خمیازهای میکشم و خودم هم از

.جا بلند میشوم تا صبحانه را آماده کنم

وقتی غرغره‌های لیلی بعد از حمام هم ادامه پیدا میکند و حتی در طول نهار خوردن هم کش میابد، با سرسام دادی میزنم و بعد هم مجبورش میکنم دو نفری از خانه بیرون بزیم و همانطور که

به سمت اتاق میروم تا حاضر شوم میگویم

- به خدا که کلهت باد نکرده باشه از این همه حرف خلیه .

اکلهی من یکی که باد کرد

صدای خندهی همراه با ناز کردنش را میشنوم

- آخه تو ببین پری... به خدا حق با منه

ادای گریه درمیآورم و در همان حال میگویم

- آره آره لعنتی... نه تنها این حق با توئه، سایر حقای جهان هم

با توئه. پپوش بریم بیرون

خب امیدوارم با موزیک و به قول خودش دوردور، فکرش از

حرفهای پدرش دور شود

از خانه بیرون میزنیم و لیلی زودتر میرود دکمه آسانسور را فشار دهد تا از طبقه اول

برسد و همانجا بند کفشهایش را

میپندد

همانطور که نگاهش میکنم و بندهای کتانیام را میپندم، در

واحد روبهرویی باز میشود

طوری تعجب میکنیم دو نفری که انگار موجود فضایی دیده‌ایم .

پیرمرد و پیرزنی از واحد بیرون می‌آیند و من فکر میکنم از کی

آمده‌اند که متوجه نشدیم

نگاه گیج لیلی هم نشان میدهد خبری ندارد. زن پیشقدم میشود و سلام میدهد. سلامش را

پاسخ می‌گوییم و لیلی بیقرار به آسانسور کهدر طبقه اول گیر کرده نگاه میکند. زن

رو به من می‌گوید

- .خوبین؟ ما قراره همسایهی شما باشیم

به نظرم رفتار لیلی در برابر زن بیادبانه است. از کفش پوشیدن

که فارغ میشوم لبخندی میزنم و می‌گویم

- .خیلی خوش اومدین

نگاهی به ظاهرش میاندازم. ابروهای نازک و موهای

جوگندمیاش اولین چیزی است که به چشم می‌آید و بعدش هم

بوی عطر ملایمش

- آره دخترم امروز کلید رو تحویل گرفتیم

خجولانه میخندد

- پسرم ارشد قبول شده و دلم نیومد شهر غریب تنهاش بذارم

با صدای آرامی اضافه میکند

- بعد از چهار تا دختره

لیلی با پایش روی زمین ضرب میگیرد و من که میشناسمش

میفهمم دارد حوصله‌اش سر میرود

با لبخند میگویم

خدا حفظش کنه. شمالی هستین؟

هر دو به لیلی نگاه میکنیم که به سمت راهپله میرود و زن

جواب میدهد

- آستارا

و همزمان میشود با داد زدن لیلی

- طبقه‌ی اول لطفا اون آسانسورو ول کنید بیاد بالا. شاید آدم

عجله داشته باشه

زن نگاهش را به لیلی میدوزد و من با گفتن جملهای حواسش را

از لیلی میگیرم

- چه رشتهای قبول شدن آقا پسرتون؟

زن انگار خودش را باد میکند و یکطورهایی تهتغاری جان را

مایه افتخار میداند

- عمران دخترم. البته یه ادامه هم داشت ولی نمیدونم چی بود..

. یادم رفته

شرط میبندم معنی همین عمران را هم نمیداند و از دست مادرهایی است که پسرشان را

آقا مهندس صدا میزنند. ولی

خب لبخندی میزنم و میگویم

- مبارک باشه حاج خانم. ایشالا که موفق باشین

بالاخره آسانسور بالا می‌آید و لیلی را که خیز برداشته تا پله‌ها را پایین برود و با همسایه دعوا بگیرد به سر جایش برمیگرداند. با رسیدن آسانسور از زن خداحافظی میکنم و کنار لیلی قرار میگیرم.

وقتی در بسته میشود، غر میزند

- بدم می‌آد از این پسر سوسولا... خجالت بکش تو الان باید یه خانواده رو اداره کنی. تو چی میگفتی باهاش؟ چیچی خوش اومده؟

ابرویی بالا میاندازم و میگویم

- نشنوم غراتو که اگه اعصاب داشتی الان خودتم زیر چونه

!خانومه داشتی ورور میکردی

چپ میشود

- یعنی الان به من گفتی نامحترم؟ در آسانسور را باز میکنم و میگویم

- گمشو بیرون تا نزدمت

قلب_دیوار#

پست_صد_و_سی_و_هفتم #

وقتی درون ماشین مینشینیم، به آرامی میگوید یه چیز دیگه بگم؟ -

وقتی قیافهی ناله‌ام را میبیند میخندد.

- بذار آخرین غرمم بزnm بعد به خدا میریم دور دور! باشه؟

نفسم را با فشار بیرون میفرستم و همانطور که فلش را به

ضبط وصل میکنم میگویم

- !بگو. دارم به حرفت اعتماد میکنم

لبی کج میکند و میگوید

- این خانمه با این وضعیت که اومده دنبال بچش خونه گرفته ...پسفردا میخواد بره تو

زندگی پسرش و عروssh؟ اییی! به خدا من اینا و رزا رو میبینم حالم بد میشه که یه

رابطهی جدی

!برای خودم نمیسازما. والا

شانهای بالا میاندازم و ترجیح میدهم حرفی نزنم تا دوباره رادیواش به کار نیفتد و گرنه اینها چه ربطی به رزا دارند؟

تا ساعت یازدهونیم شب نمیگذارم لیلی حتی به بدبختیهایش فکر کند و نهایتاً دو دختر خوشحال به خانه برمیگردیم

روی تخت مینشینم و در همان حال اینترنتم را روشن میکنم.

بهناز با تک پیامی در واتساپ به ذهنم چیزی را میاندازد و تصمیم میگیرم بعد از مدتها کمی خواهرانه صحبت کنیم. به جای پیام روی گزینهی تماس تصویری میزنم و چند ثانیه بعد تصویر بهناز را روی صفحه میبینم. از دیوار پشتش پیداست به خانهی خودشان رفته. احوالش را میپرسم و بعد برای اطمینان

:بیشتر میگویم کجایی؟

تنهایی؟ -

.دستی توی موهایش میکشد

- آره. بهاره با بدبختی الان خوابید. تازه دارم سر و سامون

میدم اینجا رو. بیمعرفت من پیام ندیدم به حالی ازم نمیپرسی نه؟

.لبخند خجولانههای میزنم

- حق با توه. چه میکنی؟ چه خبر از میلاد؟ بنیامین کو؟ لیلی از آشپزخانه داد میزند چایی

میخوری؟ -

جواب نه میدهم و میشنوم که بهناز میگوید

- بنی خوبه. بابا مامان میلاد اومده بودن اینجا... بعد مدتها یادشون افتاد پسر و عروس دارن.

بنی بهونه کرد باهاشون رفت .

...ولشون کن. میلادم رفته بیرون. نمیدونم

صدایش بیحوصله است ولی با این حال دلش نمیخواهد

ناراحتیاش را من حس کنم

- چه خبر خودت؟ چه میکنی خانم تهرونی؟. میخندم و دل را به دریا میزنم

- بهی؟

هوم آرامش را میشنوم

- خیلی وقته عین دو تا خواهر واقعی حرف نزدیم! پیامتو که

دیدم دلم واسه خیلی چیزا تنگ شد

لبخند دندانمایش، لبخند روی لبهایم پهن میکند

- مثلاً چی؟ تنت میخارها! عین آدم حرف بزن بینم چیو

داری مزهمزه میکنی

لبم را گاز میگیرم و میگویم

- ...بین خب یکی هست

نمیگذارد ادامه دهم و ذوق میکند

- آهان... اینو بگو! یکی هست تو قلبم... که هر شب واسه اون

مینویسم و اون خوابه

میخندم. بلند

- دیوونهچی میگی! صبر کن آخه

- خیلی خب... بگو. آخ جون یه چیز پیدا کردم بهخاطرش بهت

گیر بدم... سیخونک... سیخونک

- خودتم میدونی تو دهنتم به جای زبون مار داری

- آخ الہی بمیرم برات. یکی اینو میگه که خودش گوشت تن

مردمو با زبونش نریزه

دو نفری میخندیم و بعد میگویم

- آره یکی هست که قصدش جدیه

بیحوصله میشود

- خب میدونم جدیه. اگه جدی نبود توی فلان فلان شده که به .من حرفی نمیزدی! ازش بگو.

اسمش، رسمش... خانوادهاش

دهان باز میکنم و بیوقفه هر آنچه از ساسان میدانم میگویم و او مثل یک همراه فقط سر تکان

میدهد و گاهی هم صدای بلند

"اووو" گفتن از ته حلقش خنده به لبهایم میآورد. با پایان

جملاتم جدی میشود

- با توجه به این چیزایی که گفتمی به نظرم بهتره زودتر مامان و

بابا رو در جریان بذاری. میدونی ازدواج کردن تو شرایط الان یه

کم سخت شده. پس بهتره اونا خوب این آقای محترمو بشناسن

لبخند خبیثانهای میزنم که حرفش قطع میشود

- نگو که میخوای من بگم؟

لبخندم کش میآید

- پری به خدا اگه بکشتمت حلال حلالی برام. من چی برم بگماخه؟ مگه مامانو نمیشناسی؟ هی

سوال می پرسه. هی می

پرسه!

- بین از همون زبون که باهاش جیگر منو میسوزونی، محض

رضای خدا استفاده درست بکن

ساکت میشود و خیره نگاهم میکند خب... چی به من

میماسه؟ -

ابرویی بالا میاندازم و با خنده میگویم

- بیبشعور مگه معاملات ملک و زمینه؟ سر تکان می دهم

- باشه سگ خور یه هدیه خوب میدم بهت

نوبت اوست که خبیث شود چی مثلاً؟ -

- هرچی که تو دوست داری؟

اگر بهاره خواب نبود همان جا پرواز میکرد ولی خب چارهای جز

صبوری ندارد.

- ...اوکی مانتو و شال و شلوار

:چشمان چپ شدهام را که میبیند میگوید

- ...خب مانتو و شال

:لبه‌ایم به حالت نفرت و چندیش بالا می‌آیند و میگویم

- اصلا نخواستم خودم می‌گم

.بیملاحظه جیغ میکشد

- .بیشعور یه شال که میتونی بخری برام

بلند میخندم و صدای گریه بهاره از آن سو به گوشم میرسد .

.صورتش نالان میشود

- به خدا اگه دم دستم بودی کشته بودمت. برو نینمت که فتنه

شدی برام. برو میگم خبرت میکنم

بوسهای برایش میفرستم و تماس را قطع میکنم. خیالم راحت است که مجبور نیستم

مستقیماً با پدر و مادرم صحبت کنم.

حداقل این یک مورد از توان من خارج است

قلب_دیوار #

پست_صد_و_سی_و_هشتم #

دستهایم را روی هم میگذارم و پاهایم را چفت مبل نگه

میدارم.

زری خانم سینی چای را روی میز میگذارد

- خیلی خوش اومدی

مثلاً میخواهد خوشبرخورد باشد اما در نگاهش بدبینی موج

میزند.

لبه‌ایم را به هم فشار میدهم. این بار سوم است که این جمله را می‌گوید. انگار چیز بهتری برای شروع صحبت پیدا نمی‌کند نگاهم را دور تا دورم می‌چرخانم. گلویش را صاف میکند. نگاهش میکنم

- بر خورد اولمون خوب نبود

لبم را تر میکنم و هیچ واکنشی نشان نمیدهم. دستهایش را باز و بسته میکند

- ...بر خورد دوممونم که

نفسش را رها میکند. سعی میکنم لبخند بزنم

- واسه رفع همین سو تفاهم است که ساسان خواسته من و شما با هم حرف بزنیم

سرش را تکان میدهد و الکی لبخند میزند

- بذار از نو شروع کنیم. انگار که اصلا همو تا به حال ندیدیم

هر دو مصنوعی می‌خندیم. لیوانهای چای را تعارف میزند

...یکی برمیدارم. او هم همینطور

- خب... از خودت بگو. چند سالته؟ چند تا خواهر و برادر داری؟

...مادر و پدرت

بدون معطلی توضیح میدهم

- سیودو سالمه. یه خواهر کوچیکتر از خودم دارم که ازدواج کرده و دو تا بچه داره. پدرم

فرهنگی بازنشسته و مادرم خونه

داره.

شانهایم را بالا میاندازم

- در حال حاضر منشی شرکت ساسانم

کمی از تنش بینمان کم میشود. هر دو در آرامش بیشتری چای مینوشیم. دلم میخواهد خیلی

چیزها پپرسم اما نمیدانم از کجا

شروع کنم. خودش مرا نجات میدهد

- درسته بچه ندارم اما ساسان جای بچه نداشته. خدا میدونه

که چقدر برام عزیزه

سر تکان میدهم

- شما هم برای اون خیلی عزیزین

ذوق میکند

- چه چیزایی ازم گفته؟

لیوان خالیام را توی سینی میگذارم

- جز خوبی چیزی نگفته. شما همه کس و کارشین

غمگین میشود

- حالا بخواین عقد کنین سر و کله مادرش پیدا میشه. در ظاهر کس و کار داره اما واقعا...

همون بیکس و کار بود بهتر بود!

احداقل کسی آزارش نمیداد

برای بار هزارم از اینکه ساسان را در دلم مرفه بیدرد

میدانستم، خودم را سرزنش میکنم

حرفم را مزهمزه میکنم

- میتونم بیشتر باهاشون آشنا بشم؟ من در واقع هیچی ازشون
نمیدونم.

خوشحال از اینکه موضوع به دستش دادم بلند میشود

- !چرا که نه

به سمت یکی از اتاقها میرود و با کیفش برمیگردد. در حالیکه کنارم مینشیند موبایلش را در
میآورد. کمی طول میکشد تا

وارد اینستا بشود و به پیج مورد نظرش برود

بین عکسهای یکی از پیجها مرد کچلی را پیدا میکند

- .داداش بزرگ ساسان. مسعود... دندون پزشکی

عکس را جلوی صورتم نگه میدارد. برخلاف ساسان چشمانش سیاه است. اندام نسبتاً پری
دارد و سن و سالش چیزی حدود
پنجاه است

- چند سالشونه؟ متاهلن؟

- ...پنجاه و یکی دو سالشه. نه زن نداره

باز شروع به گشتن میکند. اینبار زودتر گوشی را به سمت میگیرد. دو زن خوشیما را
 نشان میدهد که اینها هم
 چشمانشان رنگی نیست

یکی جوانتر و دیگری به سن و سال ساسان. خواهر جوانتر را
 نشان میدهد

- این مهتابه. چهار پنج سالی از ساسان بزرگتره... اینم مجردہ. اون یکی هم مریمہ. مریم دو
 تا دختر داره هر دو دانشجوان .
 مریم و مسعود شیر به شیر بودن
 لبخند میزنم

- ماشاا... به مریم جون نمیخوره دو تا دختر دانشجو داشته
 باشه

خودش هم به عکس نگاه میکند

- آره ورپریده خیلی خوشگل میکنه خودشو. من فقط
 چهارسال ازش بزرگترم

دلجویانه میگویم

- ...شما هم بهتون نمیخوره ماشا

با خنده تشکری میکند و سراغ پیچ دیگری میرود

- اینم مادرش

به چشمانم و بیناییاش شک میکنم. چشمانش درست مثل چشمان ساسان است. بینهایت

خوش چهره و از ورای تصویر هم

میشود پی به غرورش برد

سوالی که ذهنم را مشغول کرده به زبان میآورم

- بهشون نمیآد ماما ساسان باشن. چه برسه به آقامسعود و

!مریم جون

خودش هم به تصویر نگاه میکند

- خب آخه ماما اونا نیست. فقط مادر ساسانه

وقتی تعجبم را میبیند متوجه میشود از این موضوع بیخبرم .

نفسش را با حرص بیرون میدهد ساسان دقیقا چی از

خودش گفته؟ -

حقیقت را میگویم

- بیشتر از باباش میگه. البته معتقدہ بقیہ اعضای خانوادہشبراش اہمیتی ندارن و فقط میخواد شما رو با خودش بہ

خواستگاری بیارہ

.آہ میکشد

- وقتی زن اول داداشم فوت کرد، مہتاب ہمہش دو سالش بود خدا رحمتشون کنہ. بیماری داشتن؟ -

سرش را بہ نشانہ تایید تکان میدہد

- مادرخانوم داداشم کہ خیلی دومادشو دوست داشت نداشتبچہہا زیردست غریبہ بزرگ بشن و نوہ پسری خودشو برای

دومادش لقمہ گرفت

نسبتہا را حساب میکنم

- پس مامان ساسان در واقع دختردایی بچه‌هاست
- آره. هم‌همش شونزده سالش بود. ما مخالف بودیم اما در نهایت داداشم دل باخت. بیست سال اختلاف سنیشون بود. دو سال بعدشم که ساسانو بدنیا آورد.
- آه سنگینی بیرون می‌فرستد
- زن جوون نگه داشتنش سخته. مخصوصا واسه آدمی مثلبرا در من که سرش با کارش شلوغ بود و پول از جیبش سرریز
- !می‌کرد

قلب_دیوار #

پست_صد_و_سی_و_نهم #

میتوانم این موقعیت را تصور کنم. چندان دور از انتظار نیست

دم عمیقی می‌گیرد

- بهر حال اون زنی که تو زمان سلامت شوهرش پی خوشی و سفرای خارجهاش بود نمیشد ازش توقع داشت بمونه و از یه بیمار کمایی مراقبت کنه... فقط یکی دوماه اول که داداشم

بیمارستان بستری بود، کنار ساسان موند

با ناراحتی به راهروی اتاقها نگاه میکند

- بعد که چشماشو باز کرد و آوردیمش خونه همه برگشتن سر

زندگیاشون و روال سابق ولی ساسان موند و من

دستم را روی ساعد دستش میگذارم

- پیش خدا جای دوری نمیره

سرش را آرام تکان میدهد و انگشتش را زیر چشمش میکشد چند ثانیه طول میکشد جو

بینمان آرام گیرد... بعد میوه

میخوریم و خوش و بش میکنیم

از کار پر حجم ساسان میگوید. پرستارهایی که به کرات تغییر

...کردند و خیلی چیزهای دیگربه این نتیجه میرسم که پیشنهاد ساسان مبنی بر ملاقات من

عمه زریاش کارساز بوده است

وقت رفتن شمارهام را میگیرد و بعد با لبخندی راهیام میکند.

خرسند از جو مهمانی دونفرهمان اسنپ میگیرم و دقایقی بعد در میان تکانهای آرام ماشین، دلگرم و امیدوار به سمت خانه

میروم.

میانه راه ساسان زنگ میزند و میگوید خب قرار چطور پیش

رفت؟ -

لبخند میزنم. انگار که لبخندم را از پشت تلفن میبیند و

میگویم:

- خیلی خوب بود! اصلا فکرشو هم نمیکردم من و عمهت انقدر

راحت بتونیم با هم کنار بیایم

صدای خندهاش را میشنوم. گویی خیالش راحت شده است. با

آرامش خیال میگوید

- پس ارزششو داشت که بهت یه نیم روز مرخصی بدم

:با صدای بلند و خندانی میگویم

- !بلههههه

.از لحن شادمانم تعجب میکند

- عمویی کلاس چندمی که اینجوری قشنگ میگی بله! بعدشم

.عزیزم از این بلهها ما سر سفره عقد شنیدیم

:میخندم و در حالیکه نگاهی به مسیر میاندازم میگویم

-؟!مگه چند بار سر سفره عقد بودی که از این تجربهها داری

:تند و تیز میگوید

- شما رو نمیدونم ولی ما زیاد دعوت شدیم مراسم عقد

!دوستامون

صدای بوق پشتخطی مانع میشود که جواب ساسان را بدهم .

:گوشی را پایین میآورم و با نگاه به اسم مامان زمزمه میکنم وای الان چه وقت زنگ

زدنه؟ -

حتم دارم بهناز بالاخره خبرش کرده است. پس به ساسان

میگویم:

- مامانم پشت خطه. باهات تماس میگیرم

ساسان به آرامی نفسش را رها میکند و میگوید

- اوکی واجبه. برو شب صحبت میکنیم

خداحافظی میکنم و با قطع تماس، خود به خود صدای مامان را

میشنوم

- سلام مادر خوبی؟ کجایی؟

از شنیدن صدایش جانی دوباره میگیرم

- سلام مامان، قربونت، از جایی میآم، خونه نیستم

با اینکه میدانم نیت زنگ زدنش چیست، میپرسم شما و بابا خویین؟ چه

خبرا مامان؟ -

انگار صدایش خوشحال است

- والا خبرا کہ دست شماست دختر
- خندہام میگیرد و بہ زور خودم را کنترل میکنم من؟ نہ! چہ خبری؟ -
- خندہایش قند را در دل آدم آب میکنند
- برو پدر سوختہ! برو خودتو بہ اون راہ زن! بہناز چی میگہ؟ خواستگارت ہمون رئیسٹہ کہ حساب علیرضا رو رسید؟
- انگار کہ چند بار در تہران شغل عوض کردہام کہ کلی رئیس داشته باشم! یک بار دیگر شرح میدہم و ہمہ آن چیز ی کہ از ساسان میدانم را برای مادرم میگویم. نہایتاً وقتی ہمہ حرفہایم را میشنود میگوید
- با چیزایی کہ تو از ش میگی باید درست و حسابی باشہ! باباتمکہ زودتر از این حرفا یہ بوہایی حس کردہ بود اما میدونی کہ
- من و بابات بہ ہمین آسونی دلمون رضایت نمیدہ
- میدانستم. خوب میدانستم. ماما کہ جلوی من نمیگفت اما بابا ہزاران بار گفتہ بود کہ اگر بہ گذشتہ بر میگشت بیشتر از
- اینہا بہ بہناز سخت میگرفت

- بهتره از اینجا به بعدشو بسپری به بابات تا در موردشون یه تحقیق درست و حسابی بکنه. دیشب که بهناز برای من و بابات گفت، بابات تایید کرد که ظاهراً پسر خوییه اما نیاز داره که چند روزیو در مورد خودش و زندگیش تحقیق کنه. بهشون بگو یه

مدتی رو به ما وقت بدن تا بابات تحقیقات انجام بده

در میان حرفهایش نفس عمیقی میکشد و میگوید

- خودتم هیچی دیگه نه به پسره میگی نه با خانوادهاش در این

مورد حرف میزنی

خندهام میگیرد و میگویم

- مگه من چند نفر از اعضای خانوادشو دیدم که بخوام در موردخواستگاری باهاشون حرف بزنم؟ فقط یه عمهشو دیدم که راستشو بخوای امروز هم با اون قرار داشتم و خونه اون دعوت

بودم

نمیگویم خانه ساسان که دلش آرام باشد. به هر حال مادر است

دیگر!

- یعنی در واقع همین یه دونه عمه رو داره

مامان مشکوکانه میگوید یعنی چی؟ -

زمزمه میکنم

- بین مامان شرایط ساسان شرایط خاصیه. پدرش بیماره و در واقع زندگی نباتی شده. باقی اعضای خانواده هم ایران نیستن و از قرار معلوم ساسان فقط با عمهش میآد خواستگاری

قلب_دیوار#

پست_صد_و_چهل#

مامان "آهانی" میگوید و بعد جمله قبلیاش را تصحیح

میکند.

- طفلکیا. خیلی ناراحت شدم پری. پدر راس یه خانواده‌س. امابه هر حال با هیچ کدوم تا روزی که پدرت تحقیقاتش تموم شه و اونا بیان خواستگاری خیلی صحبت نکن. خوشم نمیآد فکر کنن

دخترم سبکسره

جا دارد یک آه بکشم و مانند آن بازیگر معروف به دوربین زل بزنم. مادر بیچاره‌ام خبر ندارد من با ساسان تا کجاها پیش

رفته‌ام. تماس تلفنی بخورد توی فرق سرم

چشمی میگویم و سعی میکنم تماس را خلاصه کنم. بگذار دلش خوش باشد. تماسمان که به پایان میرسد اینترنت گوشیام را روشن میکنم. چند اعلان از اینستاگرام و چند اعلان از واتساپ و تلگرام دارم. یک ایمیل هم از جانب الهه که از حال و احوالم سوال کرده و چقدر خوشحالم میکند که در اوج آرامش هم به یاد من است

در یک حرکت ناگهانی از برنامه‌هایم بیرون می‌آیم و با خنده به

ساسان پیام میدهم

- میدونی چیه؟ مامانم گفته دیگه باهات حرف نزمنچند ثانیه ای طول میکشد. اول ایموجی

خنده و بعد هم

میپرسد یعنی چی؟

-

چند تا ایموجی خنده میگذارم و بعد در تلگرام برایش ویس میفرستم. همه چیز را تعریف میکنم. شوخی و جدی حرفهای

مامان را به گوشش میرسانم. بعد هم در اساماس مینویسم

- بیا تل

این بار طول میکشد تا جواب بدهد. نهایتا در جواب وویس: طولانیام تنها مینویسد

- !باشه. بعدا جبران می کنی برام

لبم را به دندان میگیرم تا نخندم. گوشی را توی کیفم
برمیگردانم. این پسر آدم بشو نیست

برای یک لحظه ته دلم خالی میشود. واقعا آدم بشو نیست؟

مهمانیهای آنچنانی... مست کردنها... سفر مجردی... حد و

حدود نداشتن روابط و چارچوب نداشتن مکالمههايش باید بترسم؟

یا توقع دارم حالا که تصمیم به ازدواج گرفته است، یک شبه همه چیز را کنار بگذارد؟
باید بیشتر فکر کنم؟

باید این ترسها را به خودش بگویم؟

اصلا وقتی تصمیم گرفت برای جدایی از خانوادهاش ازدواج کند به این چیزها فکر کرده است؟

خودم چطور؟ با این همه ترسی که در رابطه با سبک زندگی و مشکل پدر ساسان دارم چرا در باطن و ظاهرم جواب مثبتم روشن و واضح است؟

شاید لیلی راست می‌گوید

من از آن دخترهای ازدواجیام. از آنها که حتما باید ازدواج کند

تا احساس کامل بودن کند

با یادآوری علیرضا و آخرین خواستگارم غمگین میشوم. شاید هم فقط دلم میخواهد خیال پدر و مادرم از بابت من راحت

شود.

همانطور که غرق فکر و خیالم کرایه ماشین را جلوی ساختمان حساب میکنم و به کامیون اثاثیه نگاه میکنم که چندین جوان

در حال پیاده کردن وسایل هستند

جلوی آسانسور کنار دو مرد و کلی وسیله میایستم. یکی از آنها

در حال صحبت کردن با موبایل است

- امیر خدا بهت رحم کنه. یه مادر فولادزره ای همسایته که

عین مرغ کرچ قدقد میکنه

هرهر هر دو نفر میخندند و من تازه متوجه میشوم که اینها احتمالا همان همسایه روبرویی

هستند و منظورشان از مادر

فولادزره... اوه

اخم میکنم و جوابشان را نمیدهم. با توقف آسانسور زودتر از آنها وارد میشوم و صبر

میکنم تا به همراه وسایلشان وارد

شوند. مرد هنوز هم با موبایل صحبت میکند

- آره بابا! از ظهر ده دفعه اومده بیرون باهامون دعوا راه انداخته!

صدات الاناست که قطع و وصل شه

پسر کناریاش خودش را به گوشی نزدیک میکند و با خنده

میگوید:

- !یه وجب بیشترم قدش نیست

آن یکی زودتر متوجهم میشود و با خندهای که محو میشود

میگوید:

- !صداش قطع شد... وایسا

غضب کرده نگاهشان میکنم. لبخندشان جمع میشود. پسری

:که گوشی دستش نیست به من میگوید خانم شما کدوم

طبقه میرین؟ - با همان اخمهای درهم میگویم

- همسایه‌هایم

مرد گوشی به دست خطاب به امیری که آن سوی خط است آرام

:میگوید

- .امیرجان فعلا

البته گویا با گندی که زده مهم نیست امیر جان‌ش صدایش را میشنود یا نه؟

بعد همین طور در فضای پرتنش اتاقک آسانسور به هم نگاه می

.کنیم تا توقف کند

قلب_دیوار #

پست_صد_و_چهل_و_یکم #

بعد هم از روی وسایل خودم را جابهجا میکنم و زودتر از آنها از
آسانسور خارج میشوم

پیرزن صاحبخانه که حالا جلوی در ایستاده است با روی باز
سلام میکند. لبخندی زورکی میزنم

- خسته نباشید

- مرسی دخترم. بفرما چای

از او تشکر میکنم و کلید داخل قفل میاندازم. زن کمی نزدیکم
میشود و با صدای آرامی میگوید

- دومادام آسانسورو معطل کرده بودن. آبجیت ناراحت شد. یکم

آرومش کن بگو منظوری نداشتیم

از دست لیلی! در خانه را باز میکنم

- چشم حاجخانم. شما با خیال راحت به کارتون برسید بعد خدا حافظی میکنیم و من وارد

خانه میشوم. با بستن در

صدایش میزنم

- لیلی؟ گرد و خاک کردی؟

از توی اتاق خوابش ژولیده و عصبی بیرون میآید

- اومدی؟ سلام

کیفم را روی اپن میگذارم

- سلام. زن همسایه میگفت آرومت کنم

وارد آشپزخانه میشود

- غلط کرد زنیکه فضول! بهش رو بدی از همه چیز می خواد سر در بیاره... چای میخوری؟

کیفم را برمیدارم

- نه ممنون

در حالیکه دور میشوم با صدای بلند غر میزند

- خسته و کوفته اومدم یک ساعت آسانسور و نگه داشته بودن. کلی هم سر و صدا کردن.
 بچه‌هاشون توی راه پله ولن. یه بارم نمیدونم چی از دستشون ول شد محکم خورد به در. تو
 هال

خواهی‌ده بودم وحشت کردم

با خنده در حالیکه لباسهایم را عوض میکنم، بلند میگویم

- پس حسابی رو اعصابت راه رفتن

- !راه نرفتن! یورتمه بود

میخندم و از اتاق خارج میشوم

- پسرشون هنوز نیومده‌ها! اینا دخترا و دوماداش بودن

می‌غرد

- اصلا دلم نمی‌خواه در مورد اینا حرف بزنی! تو بگو چه خبر

جلوی در سرویس بهداشتی میایستم

- عمه‌اش خیلی خوبه. کلی هم اطلاعات کسب کردم الان که

اومدم بیرون، می‌آم برات تعریف میکنم

در آشپزخانه را پشت سرمان میندم. به سمت میز میرود و

روی صندلی مینشیند.

- !چقدر نگاه عمهت رو مخه

به سمتش میروم و روبهرویش مینشینم

- ماما فقط بهخاطر یه سری مسائل خاله زنکی دعوتش کرده .

سیاستی پشت این ماجرا خوابیده

:آهسته میخندد. به خندهاش نگاه میکنم و آرام میگویم

- هممش حس میکنم داریم بازی میکنیم

ابروهایش را بالا میفرستد

- به نظرت یه مقدار تعدادمون واسه بازی زیاد نیست؟ با خنده سر تکان میدهم

- همینش ترسناکه چه چیزی ترسناکه؟ -

دستهایم را در هم قلاب میکنم

- اینکه از یه دوستی اجتماعی رسیدیم به کل کل و دشمنی و کلی چیزای دیگه و حالا... تو با عمه ات اومدی خونه پدرم تا منو

خواستگاری کنی

دم عمیقی میگیرم

- اینکه دیگه قرار نیست شوخی باشه... این که قراره

تصمیماتمون روی هم دیگه اثر بذاره... اینکه دیدارمون محدود

به تایم کاری نیست... اینا همش جدی و ترسناکنچهرهاش کمی جدی میشود اما لبخند

از روی صورتش پاک

نمیشود

- شاید نیازی نباشه که نگران باشی

پرسشی نگاهش میکنم. خیلی عادی جواب میده

- یه سری مسئولیتهایی شامل حالمون میشه اما نه اونقدر

سخت که بخوایم بترسیم

!حرفش را واضح میزند اما متوجه میشوم این همهاش نیستما با هم کار میکنیم. تو یه خونه زندگی میکنیم. به همدیگه -

...اهمیت میدیم اما

همین "اما"یی که ته جملهها میتواند قرار بگیرد مرا

.میتراساند. صبر میکنم تا ادامه دهد

- اما همدیگه رو محدود نمیکنیم. کنترل نمیکنیم. واسه

.تصمیمای شخصیمون به هم جواب پس نمیدیم

.لرز کوتاهی برجانم مینشیند

- !یعنی چی دقیقا؟

.لبخندش را جمع میکند تا حرفش نمای جدیتری پیدا کند

- پری تو از زندگی من باخبری! من هم از اون دست مردهایی نیستم که بخوام بعد از ازدواج

سخت بگیرم و محدودت کنم به خودم! تو تا هروقت که بخوای میری سر کار. هر موقع

خواستی با دوستات میری بیرون یا حتی سفر خارج از کشور! مجبور نیستی آشپزی کنی!

مجبور نیستی بابت رفت و آمدت یا مهمونات بهم جواب پس بدی. هروقت تو بخوای

بچه‌دار میشیم

ولی ازت توقع دارم این رفتارو متقابلا تو هم باهام داشته باشی

چشمانم را باریک میکنم

- یعنی با دوستات مجردی بری سفر... مهمونی رفتنا و مهمون

...دعوت کردنات رو بهم نگي

حرفم را قطع میکند

- !نه منظورم رو بد متوجه شدي

صبر میکنم و او توضیح میدهد

- ما به هم احترام میذاریم و همدیگه رو در جریان قرار میدیم .

!آخرین چیزی که میخوام اینه که منو بیخبر از خودت بذاری

قلب_دیوار #

پست_صد_و_چهل_و_دوم #

دستهایم را از هم باز میکنم پس منظورت

چیه؟ -

لبهایش را به هم فشار میدهد

- من دلم نمیخواه مدام بازخواست بشم. دلم نمیخواه برایمهمونی یا جایی رفتن مجبورم کنی که همراهیت کنم. به طور کلی بگم که از اینکه کسی بهم گیر بده بدم میاد! من دوست و رفیق زیاد دارم. از همه جور آدم! دلم نمیخواه واسه یه سلام و احوالپرسی و یه مکالمه عادی... مجبور بشم سه ساعت از دلت

در بیارم

فکر کنم منظورش را تقریباً فهمیدم. اما هضمش کمی سخت

است. دم عمیقی میگیرم

- ای کاش زودتر از اینها باهم در این رابطه صحبت کرده بودیم

موشکافانه نگاهم میکند

- یعنی این صحبت باعث شد توی تصمیمت مردد بشی؟ بعد دست پیش را میگیرد

- فکر نمی کنم خواسته نامعقولی داشته باشم

دلم نمیخواهد در نظرش عقافتاده به نظر برسم. سریع

میگویم:

- نه به هیچ عنوان! برای منم اصل اول احترام متقابل! تا وقتیهمدیگه رو در جریان بذاریم و

باهم مشورت کنیم بقیه چیزا

قابل حله

توی چشمانش زل میزنم و مهر واجب را میکوبم

- منم با تعصب بیجا و کورکورانه مخالفم

چهره‌اش سخت میشود. احتمالا طعنه پس حرفهایم را فهمیده

اما صلاح را در این میبیند که بحث را باز نکند

سرفهای کوتاه میکنم

- در مورد بچه گفתי هر وقت که من بخوام

سرش را با اطمینان تکان میدهد

- آره

به شوخی میگویم

- مثلاً اگر همون اول بخوام چی؟ چند ثانیه نگاهم میکند

- من هیچ مشکلی ندارم. چه اول ازدواج بخوای چه بعد از ده

سال. چه یکی باشه و چه بیشتر از یکی

با تعجب لبخندم را جمع میکنم. چون او زیادی در بیان حرفش

جدی است. انگشت اشاره‌اش را بالا می‌آورد

- اما یه شرط دارم. کوتاه هم نیام

با استرس میپرسم

- چی؟

بی معطلی جواب می‌دهد

- هر موقع بچه‌دار شدیم دیگه نمیری سر کار. نه ربطی به تعصب داره و نه غیرت کورکورانه.

هرچند تا پرستار که بخوای

برای بچه بگیر اما دوست ندارم دور از مادر بزرگ بشه

شیوه بیان حرفش به گونه‌ای است که میتوانم حدس بزنم که در

کودک‌یاش ریشه دارد.

سرم را تکان میدهم

- قابل بحثه

اخم میکند. دستهایم را از هم باز میکنم

- گفتم قابل بحثه دیگه! بالاخره محل کارمون یه جاست! اصلا

بچه کو؟ بذار ببینیم اصلا خدا بهمون بچه میده

بعد هر دو پکر میشویم

- اگر میدونستم به این زودی به اینجا می رسیدم هیچوقت

نمیداشتم بندازیش

حرفی برای گفتن ندارم. با نفس عمیقی بحث را عوض میکند خب... شرطی چیزی نداری

شما؟ -

حرفهای پدرم را بهخاطر میآورم

- ...چرا

در سکوت نگاهم میکند. به صحبت‌های سرشب اشاره میکنم وقتی شوهر عمهم در مورد محل

زندگیمون پرسید تو گفتی -

لواسون

سرش را تکان میدهد. میگویم

- من تصمیم رو گرفتم... همراه پدرت زندگی میکنیم

چند ثانیه نگاهم میکند تو... مجبور نیستی... براش پرستار میگیرم... عمه زری هم تو -

..همون برجه... نمیخوام

سرم را تکان میدهم

- تصمیم رو گرفتم. در این مورد پدرم هم موافقه

چیزی توی چشانش میبینم که تابحال متوجهش نشده بودم.

...یک جور درخشندگی خاص

- ممنونم پری

سرم را به یک سمت خم میکنم و حرف را ادامه میدهم تا
معذب نباشد.

- و مورد دوم اینکه... هرچقدرم که قرار باشه بهت گیر ندم اگر
ببینم دهن به ساندویچ زدی گردنتو خرد میکنم

چند ثانیه با چشمان گرد شده نگاهم میکند و بعد میخندد

- ای جونم! ما غلط بکنیم شما رو عصبانی کنیم

باز میخندد. خودم هم خندهام میگیرد

بعد از چند دقیقه و رد و بدل کردن صحبت‌های عادی مثل .واکنش خانوادهاش و بحث
مهریه از آشپزخانه خارج میشویمعمه زری با دیدن صورت گل انداخته من و لبخند پهن
ساسان

رو به بابا میگوید

- حاج آقا مبارکه

بعد شوهرعمه است که صلوات بلندی میفرستد و بقیه همراهی
میکند.

قلب_دیوار#

پست_صد_و_چهل_و_سوم#

در تمام مدتی که پدرم با عمهی ساسان در مورد شرایط مهم صحبت میکند متفکر نگاهشان میکنم و انگار که آنجا حضور ندارم و چیزی از حرفهایشان را نمیفهمم. نهایتاً وقتی تاییدم را میخواهند میگویم

- نظرات بابا، نظر منه

از آن دست حرفهایی که به مذاق بزرگترها خوش میآید

نظرم را که در مورد مهریه میپرسند نگاهی به ساسان و بعد مامان و بابا میاندازم. پا روی پا میگذارم و با اعتماد به نفس

میگویم:

- چهارده سکه

چشمهای عمه گرد میشود. میدانم انتظارش را نداشته. حتی

میدانم توان داشت روی سرم میپیرید

بابا با لبخندش تاییدم میکند. ماما اما ابرویی بالا انداخته .

:خنثی است بیشتر. در جواب این همه واکنش میگویم

- چیزی مثل مهریه ضامن خوشبختی نیست. من و ساسان بهاین درک رسیدیم و بچه نیستیم

که بخوایم با لج و لجبازی

.چیزی رو پیش ببریم

لیلی خندهاش میگیرد از چشمهای پر از آتش عمه اما به

.سختی خودش را کنترل میکند

بابا و ماما به نظرم احترام میگذارند و قرار بلهبران و عقد را بهخاطر شرایط ساسان میگذارند

و ساسان بار دیگر تاکید میکند که در حال حاضر هیچکدام از اعضای خانوادهاش نیستند و

همهی موارد مهم در حضور و تایید عمه‌اش انجام خواهد شد .

از آنجایی که بابا همه جوهره زندگی ساسان را مورد بررسی قرار

داده خیلی برایش این درخواست ساسان عجیب نیست

چند روز پیش را بهخاطر می‌آورم که با دوست صمیمیاش که در اداره آگاهی تهران است

صحبت میکرد. حتی آن نفسهای عمیقش را هم بهخاطر می‌آورم که وقتی داشت با من حرف

میزد چقدر آسوده‌خاطر بود. تحقیقاتش را به همین راحتی به اتمام نرسانده بود. تا خود محل

کار آمده و جدا جدا با من و

حامد و ساسان صحبت کرده بود

با سیخونک لیلی از فکر بیرون می‌آیم و به بلند شدن ساسان نگاه میکنم. عمه زریاش با بابا و مامان آخرین قرارها را

میگذارد و لبخند از روی لبش پاک نمیشود. ساسان جلو: می‌آید و در نهایت احترام

میگوید امری نیست؟ -

سعی میکنم به این همه مبادی آداب بودنش نخندم و سر تکان میدهم. به افکاری که دارند کمکم توی سرم جریان مییابند

ایمان می‌آورم و دلم کمی گرم میشود

بابا و مامان همگام با عمه زری جلو می‌آیند و عمه و شوهر عمهام سر جایشان به ما نگاه میکنند و چندین بار با عمه زری خداحافظی میکنند. به نشانه‌ی احترام تا دم در با مامان و بابا: همراهشان می‌رویم. لحظه خداحافظی از ساسان می‌پرسم امشب کجا میرین؟ -

لبخند می‌زند.

- از تهران هتل رزرو کردم. امشبو اونجاییم. صبح زود برمیگردیم. شما هم زودی سر کارت باش. آخر هفته‌ی دیگه با

یه تیر دو نشون می‌زنیم

زمزمه میکنم

- مراقب خودت باش

توام "آرامش را میشنوم و لحن دلگرمکنندهاش حالم را بهتر" میکند. دیگر آن ترس موهوم اولیه را ندارم و بهجایش رفته رفته دارم میفهمم که باید چه کار کنم. سخت اما شدنی. در میان تعارفات بیشمار مامان و بابا برای ماندن، به راه میافتند با رفتنشان حوصلهای برایم نمیماند اما به اصرار لیلی در حال و در جمع مینشینم و او زیر گوشم میگوید چیزی شده؟ -

نمیتوانم ساکت بمانم. حداقل نه در مقابل لیلی. همه چیز را

برایش میگویم. از سیر تا پیاز

میان صحبتهایمان بهناز صدایم میزند پری جدی فکر نمیکنی سر

مهریه کم گفتی؟ - :شانهای بالا میاندازم و میگویم

- نه راضیام

عمه نمیتواند ساکت بماند و حرفش را میزند

- ولی عمهجان به مشورت میکردی بد نبود

لبخندی به صورتش میپاشم

- عمه جان بابا و مامان موافق بودن و گرنه رودربایستی نداشتن

که با من. در جا میگفتن نه

بابا با لبخند میگوید

- ارزش دخترای منو مهریه تعیین نمیکنه. اگه به پول باشه که

با میلیارد میلیارد هم نمیدمشون

من و بهناز قد میکشیم از این تعریف بابا

لیلی زیر گوشم میگوید

- خری ناراحتی؟ همه زنا عاشق اینطور شرایطیان. اونوقت تو زانوی غم بغل گرفتی

خنگول؟ بعد از جا بلند میشود و میگوید

- با اجازه عمو

به سمت دستگاه پخش میرود و یک آهنگ میگذارد

- پاشین بیاین وسط بابا. شب جشنمونه. از شر این عتیقه داریم

خلاص میشیم

بهناز و میلاد جزو اولین کسانی هستند که دعوت لیلی را میپذیرند. خندهام میگیرد و به لیلی که به سمت بابا رفته و

دستش را به زور گرفته نگاه میکنم.

- عمو پاشو که دیگه هیچوقت نمیتونی انقدر بخندی برقصی .

بدو عمو

بابا خودش را عقب میکشد و میخندد

- ...نکن دختر. عیبه

قلب_دیوار#

پست_صد_و_چهل_و_چهارم#

میدانم اگر شخص مقابل بابا، لیلی باشد، هیچرقمه نمیتواند جلوی اصرارهای او بایستد و خب همانطور هم میشود. بالاخره

دست بابا و مامان را یکجا میکشد و بلندشان میکند عمه خیلی ملایم لبخند میزند. ته ته

دلش خوشحال است. این

را حس میکنم

اولی خب ذاتش با نیش زدن عجین شده. خردهشیشه دارد انگار لیلی اما خوب بلد است حال دلم را بهتر کند. دست من را میکشد. چشم و ابرو میآیم که زشت است اما گوش نمیکند و رو به بابا جیغ میزند

عمو ببین دخترت لوس شده. میگه زشته! بهناز تو بیا دستشو -

بکش.

بهناز بهاره به بغل جلو میآید و دستم را میکشد. بنیامین پیش

عمه‌اش است و خیال بهناز کمی راحت

دو نفری موفق میشوند که بلندم کنند و شبنم را با عالمی از

ستاره‌های خوشحالی بسازند

صبح روز بعد، با انجام دادن کارهایم با لیلی و مامان و بهناز

راهی یک مزون آشنا در ساری میشویم

مامان و خواهرهایش سالهاست که صاحب مزون را میشناسند و تقریباً اکثر لباسهایشان کار دست خیاط این مزون است .

پارچههای لطیف که مخصوص لباس عقد هستند جلوی رویم قرار میگیرند و بالاخره از میان چند مدل ژورنال یک لباس با تم قدیمی پیدا میکنم. از آنهایی که حس نوستالژیک بودن به آدم میدهند. آستینهای پفی و توری دلبرانه کرم رنگ و دامنی بلند که رنگی تیرهتر و نزدیک به توسی دارد. دلم ضعف میرود برای . طرح شینیون مدلش و حس میکنم پرت شدم وسط قصهها

تبریکهایشان موقع اندازگیری و ذوق بیش از حد لیلی لبخند را روی لبهایم میکشاند. همان لحظه در دل دعا میکنم

خوشبختی را توی دستهای تنها دوستم بینم

روز بعد به تهران برمیگردم. نیامده دلم برای لیلی تنگ میشود .

آن هم وقتی که خودش را با کلی شیرین زبانی در دل مامان جا کرده و انگار نه انگار این همان دختری است که مامان بهش

میگفت لب زنبوری با افاده

لبخندی از یادآوری خاطراتم در مورد لیلی میزنم و دکمه آسانسور را فشار میدهم. با کمی تاخیر در آسانسور را باز میکنم و میخوام دکمهاش را بزنم که دستی مانع بسته شدنش میشود. نگاهم در ابتدا به دست گیر میکند و بعد به صاحبش

چشم میدوزم

پسری هیکلی با پوست سفید و ابروهایی درهم. موهایی که ترکیب بور و قهوه‌ای هستند و چشمهایی عسلی روشن. لعنتی
چه ترکیب عجیبی است.

وقتی دکمه طبقه ما را میزند میفهمم با همسایهی تازه‌وارد برخورد کرده‌ام و البته خوشمزگی خودش و دامادهایش در مورد لیلی، اخمهایم را درهم میبرد و صورتم را شبیه یک کلاف بههم ریخته میکند.

با یک روز تاخیر به شرکت میروم و اول از همه رو در روی حامد
و آماج شوخیهایش قرار می‌گیرم.

اگر بخواهم حامد را درست و حسابی تعریف کنم میشود همان لیلی در هیبت مردانه و جدیتر و اصلاً برای همین است که خیلی زود توانستم با این شخصیت شوخ و در عین حال با

اراده کنار بیایم.

وقتی پشت میزم قرار میگیرم و نوبت شروع کارم میشود

مامان زنگ میزند

از برنامه‌هایش برای عقد و بلہبران میگوید. از لباسم که باید برای فروش بروم. از همپا بودن لیلی در کارهایش و دعاہای .خیری که برایش کرده و نہایتا حرفی کہ دلم را بہ لرز میاندازد

- پری مامان من گفتم نمیشہ حالا کہ قرارہ جفت جشنمون تویہ روز باشہ، خلاصہ بگیریم. بہ پیشنهاد عمہات و صلاحدید خودم قرار شد یہ مجلس جمہوجور اما با تعداد دعوتی بیشتر بگیریم. بہ ساسان جان بگو اگہ کسی رو میخواند دعوت کنہ بہم .خبر بدہ فقط

نمیفہم چطور با مامان خداحافظی میکنم و بہ اتاق ساسان کہ درگیر کارهایش شدہ است میروم و با استرس صدایش میزنم

- ساسان؟

جانم "آرامش چقدر دوستش داشتنی است" میشہ یہ کم منو نگاہ

کنی؟ -

صدایش را تودماغی میکند و در همان حال میخواند میشہ نگام کنی، راحت شہ

زندگیم... جونم؟ -

میخندم و بعد میگویم

- چه خوب شد تو خواننده نشدی ولیا. اینا رو ولش... میگم
- .مامان الان زنگ زد خواست تعداد مهموناتونو بدونه
- .سری تکان میده
- به عمه میگم باهاشون هماهنگ کنه. دیگه چی؟
- .لبخندم انگار عاریهای است و روی صورتم نمیچسبد
- تو مطمئنی واسه عقد قرار نیست خانوادت بیان؟ آخه...بین چطوری بگم. من استرس دارم. نمیخوام مامانت بیاد و...
- .یعنی میدونی ازم ایراد بگیره و من رو نپسنده
- :صندلیاش را کمی میچرخاند و بعد میگوید
- .بیا اینجا. در رو هم ببند
- به حرفش گوش میکنم و بالاخره رو در رویش قرار میگیرم .
- .دستم را میکشد و نزدیک خودش نگه میدارد

- نگران این چیزا نباش چون قرار نیست تو زن مامانم بشی. تو زن منی و هیچکس... تاکید میکنم هیچکس نباید تو رو تایید و یا رد کنه. انتخاب من به کسایی مثل اونا ربط نداره. انتخاب من

هویت منه. هویت منم به خودم ربط داره

!میشد کسی از این هیجانانگیزتر آرامم کند؟ نه

قلب_دیوار #

پست_صد_و_چهل_و_پنجم #

از توی آینه به بهناز نگاه میکنم که هی با دست چشمانش را باد

میزند تا اشکش نچکد

- خیلی ناز شدی توله

به تاج بلند و فانتزیام نگاه میکنم و موهای باز و فر شدهام ...

...آرایش تیره و محو چشمانم

آرام چشمانم را میبندم. توی دلم غوغاست. همه چیز بیش از حد سریع و غیرواقعی اتفاق میافتد.

هیجان و استرس قابل تفکیک نیستند. کاش یک نفر بفهمد توی دلم چه خبر است.

صدای گریه بهاره بلند میشود. چشمانم را باز میکنم و به بهناز نگاه میکنم که به سمت نوزادش میرود.

چند بار نفس عمیق میکشم.

از روی صندلی بلند میشوم. موبایلم را داخل کیفم میگذارم و به همراه مانتو و شلواری که با آن آمدهام همه را توی ساکی میگذارم و کنار ساک نوزادی بهاره قرار میدهم.

بهناز در حالیکه به بچه شیر میدهد موبایلش را نگه میدارد.

- پری اینجا رو نگاه کن.

...به لنز دوربینش لبخند میزنم

آرام گوشیاش را پایین میآورد

- روبراهی؟

سرم را تکان میدهم. دوست ندارم نگرانش کنم یهکم دلهره دارم...

ولی طبیعیه نه؟ -

با لبخند سر تکان میدهد.

- آره. همه دخترا این لحظهها دلهره دارن... انشا... به زودی

لیلی هم این دلهره رو تجربه کنه

زیر لب "آمین" میگویم اما ذهنم به طرز عجیب و غریبی آن

دیو توی آسانسور را ترسیم میکند

کمی بعد میلاد به دنبال بهناز میآید و بهناز با وسایل من و

خودش میرود

ده دقیقه هم طول نمیکشد که ساسان زنگ آرایشگاه را به صدا

در میآورد

خودم کتم را به تن میکنم

خبری از فیلمبردار نیست. قرار بود یک عقد محضری ساده باشد.

امان از مامان و برنامه‌های دقیقه نودیش

دامن لباسم را کمی با دست بالا میکشم و بعد از خداحافظی از ساختمان بیرون میزنم

ساسان تکیه به ماشین رو به خیابان در حال صحبت کردن با موبایل است. کمی این پا و آن پا میکنم که مرا ببیند و مثل بقیه دامادها در را برایم باز کند اما طوری داد و قال راه انداخته است

که قطع امید میکنم

وقتی هم که نگاه مردم را به سمت خودمان میبینم خودم در را باز میکنم و سوار میشوم

پشت سرم در حالیکه هنوز موبایل به دست دارد سوار می شود. و در همان حال استارت میزند

بغض بچگانه ای تا پشت لبهایم بالا میآید

بچه بزرگتر باشم! سی و دو سالم باشد! فرضا که زندگی دوستانه با ساسان را هم پذیرفته باشم! نباید دلم کمی لوس شدن بخواهد؟

به تماسش که خاتمه میدهد، غر میزند

- مرتیکه نفهم! حتما باید داد بزنی تا حالیش بشه

با صدای گرفتهای میپرسم

- کی؟

- همین انبار... ای جونم. بینمت

دم عمیقی میگیرم و به سمتش برمیگردم. لبخندی به رویم

میپاشد

- چه خوشبهمحالم شد عروس ناز گیرم اومد

لبخندی خیره سر روی لبم نقش میبندد

- حرف نزن از دستت عصبانیم

اخم کمرنگی روی ابروهایش مینشیند چرا اونوقت؟ -

اعتراف می کنم

- !اودم از آرایشگاه بیرون اصلا تحویل نگرفتی

میخندد

- دیدی که با تلفن صحبت میکردم. حالا خودتو لوس نکن

!خرس گنده

دستش را هم جلو میآورد و لپم را میکشد. لپ آرایش شدهام

را! جیغ میکشم

- !دست زن به صورتم

باز میخندد

- .چیزیش نشد بابا! آخر شب خودم همه رو پاک میکنم

پوست صورتم گر میگیرد و نگاهش نمیکنم تا وقتی به تالار برسیم

ورودی تالار مامان به گوشی ساسان زنگ میزند تا کمی صبر

کنیم بعد عکاس و فیلمبردار باهم به استقبالمان می‌آیند

دلیل عدم حضورشان جلوی آرایشگاه را وقتی میفهمم که مامان شال حریری را توسط
بنیامین به ماشین میرساند و

میگوید تا وقتی عقد کنیم سرم باشد

ساسان هرهر میخندد و خونس هر لحظه در نظرم حلالتر میشود. به خواسته فیلمبردار عمل
میکند و زودتر پیاده شده ،

در سمت مرا باز میکند

پایم را که بیرون میگذارم انگار روی دستهای ابر قرار میدهمزیر پاهایم پر و خالی است

وقتی به سمت جایگاه پشت سفره

...عقد قدم برمیدارم

قبل از پانزده سالگی مثل هر دختری در سرم رویای ازدواج بود... کافی بود پسری
بیشتر از دو سه ثانیه نگاهم کند ...

سناریوی عشق و عاشقی در سرم نوشته میشد... وقتی وارد

دانشگاه شدم و علیرضا در مسیر زندگیام قرار گرفت... تمام آن رویاها پررنگتر شدند

سالهای طولانی او تنها مرد کت و شلوار پوشیده در تصورات و

رویاهایم بود

از سنی گذشتم که دختر و پسرهای فامیل یکی یکی با مجردی خداحافظی کردند و کمکم
چشمها به من دوخته شد و لبها

حرف ازدواج نکردن مرا زیر لب زمزمه کردند

آنقدر گفتند که خودم هم باورم شد و ازدواج برایم شد رویایی
!دور و دست نیافتنی

حالا اینجا... روی صندلی در جایگاه عروس و داماد... کنار مردی
نشسته‌ام که در عین آشنایی انگار اصلا نمیشناسمش

قلب_دیوار #

پست_صد_و_چهل_و_ششم #

عمه زری نزدیک میشود

- ساسان جان حامد میگه الان زنگ بزنه واتساپ تماس تصویری؟

فک ساسان منقبض میشود

- با بابام؟

عمه با بغض سر تکان میدهد

- یادته که دکتر گفت هرچیزی ممکنه تلنگر محسوب بشه ساسان با دندانهای روی هم

فشار داده شده، سر تکان میدهد

و سپس میگوید

- عاقد که خواست شروع کنه زنگ بزن

عمه باشهای میگوید و عقب میرود

به ساسان نگاه میکنم و لبخند آرامی میزنم. چند ثانیه نگاهم

میکند بعد نفسش را آرام بیرون میفرستد

تمام مدتی که امضا میزنیم متوجه تنش و عصبانیتش میشوم.

هرچقدر هم که سعی میکند عادی به نظر برسد، چندان موفق

نیست.

حق هم دارد! از طرف او هیچ چیز عادی نیست. از کل خانواده و طایفه‌اش فقط عمه زری اینجاست و نزدیکترین دوستش کنار پدرش مانده و زن و بچه‌اش را تنها فرستاده است.

چند تا از دوستان خانوادگی راه نزدیک هم آمده‌اند.

هرچند بیتا سعی میکند جای خالی خواهرهای ساسان را پر کند اما همه میدانند که خواهرش نیست.

میتوانم نگاه پرسشگر طایفهام را ببینم.

حتی ساره که از همه چیز باخبر است هم حرص میخورد.

بعد از زدن امضاها عمه زری موبایلش را درست جلوی آینه و شمع‌دان رو به ما جایگذاری میکند.

نگاه مردی نحیف و نزار در کنار حامد، توی موبایل واقعا دردناک است. قلبم برای ساسان چنگ میشود.

وقتی "بله" میگوید صدایش کمی میلرزد.

با اینکه در گذشته نیت داشتم با اجازه پدر و مادرم بله بگویم اما بهخاطر ساسان همه
بزرگترهای مجلس را جمع میبندم و بعد از گرفتن زیرلفظی از عمه زری که یک دستبند
خوش نقش است
"بله" میگویم.

متوجه تصویر میشوم که حامد دست میبرد و زیر چشم پدر
.ساسان میکشد

بعد رو به لنز دوربین با صدای بلند میگوید
!اشک شوقهها -

لبخند تلخ ساسان گویای این مساله است که احتمالا قبلا زیاد از
این امیدهای واهی به خودش داده است

عمه زری موبایل را میگیرد و بعد از خواندن خطبه توی آغوش
.کلی آدم غرق میشویم

تا میهمانان گرم رقص شوند به همراه ساسان و عکاس به آتلیه
.میرویم

.بیشتر عکسها را با خنده رد میکنم

با اینکه بین من و ساسان خیلی چیزهایی که نباید اتفاق افتاده بود، اما حالا که همه چیز
ظاهری جدی به خودش گرفته بود مرا
به خنده و خجالت وامیداشت.

خانم عکاس برای جفتمان دلستر میآورد و میخواهد کمی
استراحت کنیم تا نور صحنه را تنظیم کند.

از خدا خواسته روی مبل مینشینم و کفشهایم را در میآورم .
ساسان در حالیکه بالای سرم ایستاده است، با صدای آرامی
میگوید:

- واسه چی هی لبخند میزدی؟

نگاهم را بالا میکشم

- خندهم میگرفت خب! جلوی یکی دیگه بخوای ژست عاشقانه بگیری... اونم من و تو!
خندهدار نیست؟

جرعهای مینوشد چیش خنده

داره؟ -شانه بالا میاندارم

- !من و تو آخرین آدمای دنیاییم که این ژستها بهمون بیاد
جامش را پایین میآورد و با چهره نسبتا جدی میپرسد مگه ما چمونه؟ -

:متعجب از تغییر رفتار یهوییاش میگویم

- خب... خب ما هیچ... رفتار احساساتی یا عاشقانه با هم
نداشتیم

.یک ابرویش بالا میرود

- نداشتیم؟

.شک میافتم و یک دور در ذهنم همه چیز را مرور میکنم

- نه... نداشتیم

چند ثانیه به صورت هم زل میزنیم. نمیدانم فکرش کجاست اما

!من احساس راحتی نمیکنم. نمیدانم چرا معذب شدم

شاید باید بیشتر همدیگر را میشناختیم. شاید واقعا باید منتظر

!بروز احساسات و رفتارهای عاشقانه‌اش میماندم خب آمادهاين؟ -

هر دو خیلی سریع صاف میایستیم

به سمت جایی که عکاس گفت قدم برمیدارم. چند قدم که دور

میشوم ساسان با خنده میگوید

- پسندرلا کفشات جا موند

بعد خانم عکاس هم با این جمله‌اش میخندد. در گونه‌هایم احساس حرارت میکنم و میچرخم تا به سمت کفشهایم بروم در ذهنم کلی سرباز تفنگ به دست آماده میکنم تا در اسرع وقت ساسان را به رگبار ببندند که بفهمد مرا جلوی کسی مسخره نکند

اما در کمال تعجب ساسان با همان خنده کفشهایم را میگیرد و جلوی پاهایم زانو میزند. به رفتارش نگاه میکنم که خیلی

عادی دامنم را بالا نگه میدارد و صبر میکند تا پاهایم را داخل کفش فرو ببرم

با همه اینها نمیتوانم جلوی اخم را وقتی که چشم در چشم

میشویم، بگیرم

قلب_دیوار #

پست_صد_و_چهل_و_هفتم #

لبخندش کمرنگ میشود و متعجب و سوالی سر تکان میدهد که یعنی "چه شده است؟" اما

من بیهیچ توضیحی میچرخم و

به ژست گرفتتم مشغول میشوم

تلاش ساسان برای فهمیدن علت نازم در ماشین به نتیجه میرسد که البته با خنده مسئله را

رد میکند ولی همان اخم و

تخمم کافیت که حساب کار دستش بیاید

وقتی به تالار برمیگردیم صدای جیغ و رقص دخترهای فامیل در بیرون از سالن هم به گوش

میرسد. صدای بلند موزیک با جیغهایشان مخلوط شده. مامان و عمه زری و عمهی خودم

دوباره به استقبالمان میآیند و دست در دست ساسان به سمت

جایگاهی که برایمان تعیین شده می رویم و مینشینیم

مامان برایمان نوشیدنی میآورد و یک قلپ نخورده، تقضای رقص با دخترهای فامیل شروع

میشود. نمیگذارند نفس بکشم و به زور بلندم میکنند تا برقصم. بهناز و لیلی به سراغ ساسان

میروند و هیچ رقص نمیتوانند قانعش کنند که برقصد

تنها میتوانند مجبورش کنند که از جا بلند شود و دست بزند .

احساس میکنم در وضعیت بدی قرار گرفته و مجبور است بخندد و اگر دست خودش بود بعد از همان عقد من را یکسره به

تهران میبرد.

تلافی خندهاش را حالا در میآورم و دلبرانترین رقصی که بلام را به رخش میکشم. شاباشهایش را هم به همین آسانی نمیپذیرم. حرکت آرام آب دهانش را به سمت پایین میبینم و دلم میخواهد قهقهه بزنم ولی خب تا لحظهی پایان آهنگ. میدان رقص را ترک نمیکنم

با نشستنمان روی مبل منتظرم چیزی بگوید اما در کمال تعجب به لبخند مرموزانهای بسنده میکند. مجلس بزم و شادی تا بعد از شام برپاست و نمم مهمانهای غریبه میروند و خودیها میمانند که تا خانه بابا همراهیمان کنند.

بوق زنان همگی به سمت خانه می رویم

جلوی در حیاط پسر عمه‌هایم مرا از ماشین پیاده میکنند و مجبورم میکنند برقضم

بابا هی تذکر میدهد که برویم داخل اما عمه‌ها با چربزبانی او را وارد خانه میکنند

برای یک لحظه وقتی پسر عمه بزرگم روی سرم شاباش میریزد . کسی را آن سوی خیابان
میبینم که رقص فراموشم میشود میبینم که دستش را روی صورتش نگه داشته است... لرزشش
را

از این فاصله میبینم

ساسان که تمام قد جلوی چشمانم میایستد به زمان حال

برمیگردم. به چشمانش نگاه میکنم. آهسته میغرد

- زودتر جمع کنید برید داخل

الکی رو به جمع لبخند میزنم و از همه تشکر میکنم و نصف

رقصها هم داخل حیاط اتفاق میافتد

شکر خدا که بالاخره رضایت میدهند و مراسم را به داخل خانه

نمیکشانند

وقتی بالاخره عمه جانم هم رضایت میدهد و میرود روی مبل

مینشینم و پاهایم را روی میز دراز میکنم

مامان چشمغره میرود و عمه زری میخندد

- چیزی بهش نگو دخترمون خسته شده

بابا کنارم می‌نشیند و روی سرم را میبوسد

- دختر خوشگل بابا

نیشم باز میشود

صدای هر و کر لیلی و بهناز از توی اتاق به گوش میرسد. میلاد

با شیشه شیر بهاره به همراه مامان از آشپزخانه خارج میشود

رو به مامان میپرسم ساسان

کجاست؟ -

بنیامین که از در حال وارد شده است زودتر از مامان جواب

میدهد

- از حیاط رفت بیرون

سریع پاهایم را روی زمین میگذارم و بلند میشوم

سعی می‌کنم نگاههای نشانگر بقیه را در نظر نگیرم وقتی از

خانه خارج میشوم

همزمان با پایین رفتن از پله‌ها ساسان وارد حیاط میشود. به
!خودم امیدی واهی میدهم که شاید علیرضا را ندیده باشد

با بغل کردن خودم لرزم را مخفی میکنم

- !بیرون رفته بودی

سرش را تکان میدهد. وسط حیاط به هم میرسیم. موهایم را به .عقب میراند

- .شانس آورد که گورشو گم کرده بود

توی تاریکی تمثال جذابیت است. همهچیزش خواستی است .

حتی اخمهایش که توی هم رفته. نگاهش را به موهایم میدوزد

:و لب میزند

- .سردت میشه

.سر تکان میدهم

- .سردم نمیشه

دستش را دور کمرم حلقه میکند و میپرسد چرا اومدی تو حیاط؟

نگرانش بودی؟ - به صورتش چشم میدوزم

- نگران تو بودم

لبخند کجی روی لبش مینشانند

- بهر حال دیگه فکر نکنم مزاحمت بشه

سرم را آهسته تکان میدهم و سپس میپرسم

- اما تو لک بودن تو فقط واسه خاطر اون نیست... مگه نه؟

نفسش را بیرون میفرستد و میگوید

- بچگانه‌س ولی میخواستم خیلیا تو این جشن باشن و نبودنتهایی از میان تکتک کلماتش

مشهود است. حسادتِ کودکانه

و پاک هم رویش

- تو الان جزئی از خانوادگی منی. از چی ناراحتی؟

بیتوجه به جملهام زمزمه میکند

- بابام. باید میبود. نه که رو اون تخت لعنتی گریه کنه و حتی

زورش نرسه اشکاشو پاک کنه

قلب_دیوار #

پست_صد_و_چهل_و_هشتم #

حباب دردهایش انگار توی دل من میترکد. دستم را رد میکنم و به زور دورش حلقه میزنم.
در جا میچرخد و او هم چنین: مدلی را به نمایش میکشد. رخ در رخس زمزمه میکنم

- به جای غصه خوردن به این فکر کن که امروز آرزوش که

خوشبختی توئه رو برآورده کردی

میخندد. خندهای تلخ ولی همراه با شیطننت یعنی با تو خوشبخت

میشم؟ -

بادی به غبغب میاندازم

- یہ درجہ بیشتر حتیٰ بعد صد و بیست سالت میگوئی از

ذوق زیاد مرد

لبخند میزند. خیره نگاهم میکند. انگار یک موجود شرور توی چشمهایم میبیند که نشسته در تخمشان و هی مزه میریزد .

شاید هم یک بچه در عمق قلبم حس میکند

سرش جلو میآید و لبهایم را میبندد. جرقه آن بوسه واقعی ...

همان ذوقی که همه از آن دم میزنند را حس میکنم. بوسهای که با تمام قلبیها فرق بزرگی دارند. چون او را تمام و کمال برای

خودم میدانمش. زود عقب میکشم اما

- اینجا همیشه

دستم را شل میکنم و کمی عقب میروم. محل نمیدهد و محکمتر قفلم میکند. بوسه از نو جان میگیرد. مقاومت نمیکنم. بازی با لبهایش را ادامه میدهم که سرش را بلند میکند.

با صدایی که خواستن در آن موج میزند. یک طور عجیبی کشش و میل قاطیاش شده و بیشتر تحریکم میکند که هولش

بدهم و تو سهکنجی دیوار رها شوم توی آغوشش

- زنمی... دیگه مال منی

چقدر خواستی میشود وقتی انقدر رویم مالکیت دارد و چقدر دلم میخواهد زمان را توی

مشتهایم حبس کنم و یک قفل

ابدی رویش بچسبانم

با صدای سرفهای سریع از هم فاصله میگیریم. با دیدن بیتا روی

ایوان از شدت خجالت سرم را پایین میاندازم

بیتا اما بیخیال خطاب به ساسان میگوید

- حاج خانم اجازه نمیدن بریم هتل. میگن همینجا بمونیم

سرم را سریع بالا میآورم مگه قرار بود

برین هتل؟ - بیتا لبخند مهربانی میزند

- گفتیم مزاحمتون نشیم... ولی مثل اینکه باید بشیم

چشمی گشاد میکنم

- این چه حرفیه بیتا جون؟ الان از دستتون ناراحت میشم

به ساسان نگاه میکنم و میگویم

- بگو بمونن

البته این حرفم به این معنی است که تو یک نفر حتما باید

بمانی.

ساسان لبخند میزند و رو به بیتا میگوید

- رو حرف پری همیشه حرف زد

در چشمهای بیتا میخوانم چیزی تا بالا آوردنش نمانده ولی خب

مراعات میکند. میخندم و ساسان میگوید

- برو انتخاب کن کدوم اتاق بخوابی بیتا جونش

بیتا چشمانش را در کاسه گرد میکند تا جفتمان بفهمیم منظور

ساسان از نخود سیاه اعلایش را دریافت کرده است

با رفتنش ساسان دست روی شانهام میگذارد

- بریم تو تا آبرومون نرفته

با سر تایید میکنم و با هم به خانه میرویم

بهناز و میلاد از جا بلند میشوند و بهناز به سراغ مامان میرود و چیزی در گوشش پچیچ میکند. بعد با هم به آشپزخانه میروند و پلاستیک توی دستهای بهناز بیرون میآیند. نوبت مامان میشود که به سراغ بابا میرود و لختی بعد بابا وارد اتاقشان میشود. متعجب به موش و گربه‌بازیشان نگاه میکنم و بعد چشمانم را به بهناز میدوزم. چشمکی حوالهام میشود تا بفهمم دارند چه کار میکنند.

بابا خطاب به عمه زری میگوید

- خانم با اجازه

عمه زری جلو میرود و از مامان چیزی میپرسد. لیلی جلو میآید.

- حال کن چطور مخ آبجی جونتو زدم

کوفت "همراه با خندهام به خنده میاندازدش"

بعد از رفتنشان دوش کوچکی میگیرم تا آرایش و موهای شبیه چوبم حالتی معمولیتر بگیرد. موهایم را خشک میکنم و بعد با لباسی راحتتر به هال میآیم

با اینکه همگی‌مان خستہایم اما مامان یک دور چای میگرداند و من و لیلی ہم میوه تعارف میکنیم تا بہ قول لیلی حجت را در

پذیرایی و مهمان دوستی تمام کرده باشیم

مامان اما خیلی زود بساط خواب را فراهم میکند. نگاہم روی رختخوابها دودو میزند و مدام خمیازہ میکشم. عمہ زری با

خندہ میگوید

- ...دختر کش اومدی. پاشو برو بخواب

ہمہ میخندند و من با خجالت موہایم را پشت گوش میاندازم و

از جا بلند میشوم. بہ اتاق خوابم میروم و مامان دنبالم میآید

- پاشو بیا تشک بزرگہ رو ببر. سنگینہ نمیتونم تنہایی

لبم را گاز میگیرم و مامان بہ ہیچ کجایش این خجالتم را

نمیگذارد و می‌رود. عوضش لیلی کہ با دو بالش آمدہ میگوید

- عزیزم چہ میخت کردن بہ زمین؟ نکنہ توقع داری جاشو توراہرو پهن کنیم؟ پاشو پاشو

این خجالتا واسہ سن زیر بیستہ نہ

تو کہ سن مامانبزرگمو داری

میخواهم بلند شوم و مشتم را توی فرق سرش بکوبم که در میرود. تشک بزرگ را توی اتاق میاندازیم. ساسان دست در جیب شلوار راحتی به اتاق میآید. لیلی با بیتا و دخترش به اتاق سابق بهناز میروند و صدای عمه زری و مامان از آشپزخانه میآید که مشغول جمعآوری آخرین چیزها هستند. سکوتی کمجان خانه را در بر میگیرد و ساسان با شیطنت زمزمه میکند:

- عجب مادرزن فهیمی

میخندم و ادامه می دهد

- !و عجب عروس دلبری. چه دلی که با رقصش از ما نبرد

قلب_دیوار#

پست_صد_و_چهل_و_نهم#

نگاهی به در اتاق میاندازم و دلدل میکنم چطور جواب نگاه پرشورش را بدهم. ساسان پیشدستی میکند و در را به آرامی میبندد. قدمهای آرامش به سمت من ضربان قلبم را

دستخوش یک بازی دلنشین میکند. من با مردی طرفم که میداند نبض احساسات یک زن را
چطور میان دستهایش بگیرد و خیلی
راحت با جذابیتش به این احساسات شکل بدهد و در من تندیزی شبیه به خودش
بسازد. انگار که خودش درون من
باشد.

درست در چند قدمیام میایستد و دستهایش را برای بهترین
معاشقه‌ی عمرم باز میکند. برای ساختن پری دیگری.

دو سه قدم باقیمانده را با هیجان جلو میروم و خودم را به آغوش بیمارزش میچسبانم. در
همان آرامش مخلوط با شیطننت سرش را جلو می‌آورد و همه حسخواب‌آلودگیام پر میکشد و
دستهایش بازوهایم را که از میان آستینهای کوتاه تیشترتم بیرون زده‌اند لمس میکند. تمام
تنم زیر گرمای تنش دون دون
میشود.

لبهایش گرمتر از گرمند. انگار زیر پوستشان مذاب خالص جریان دارد. لب پایینیام را با ولع
اما آرام میمکد و هیجان از تن من سرریز میکند. آنقدر که گاهی عقب میکشم تا ببینم در
کدام رویا دست و پا میزنم.

دست راستش را توی موهایم و در نزدیکی پوست سرم چنگ میکند و ثابت نگه میدارد و رویای ذهن من به واقعیت بدل میشود. یک رابطه شیرین در میان آغوش او و با چشمانی باز.

جدا نمیشویم. همانطور ایستاده بوسه‌هایمان قدرتمندتر میشوند و توی سرم همه چیز رو به سوختن میگذارد. تیشرت توی تنم و تیشرت جذبش یکی یکی از تنهایمان در می‌آیند و خیلی راحت من را روی تشک قرار می‌دهد. سرمای تشک تنم را مور مور میکند. سایه تنش روی تنم و فشار دستانش برای خارج کردن باقی مانده لباسهایمان نغمهای میان آتش و یخ راه می‌اندازد.

بوسه‌ها از لبها به گردن و از گردن راه بدن را در پیش میگیرند و وقتی با عطش لمسی جدید من روی تنش خیمه میزنم

میگوید:

- از همون اولش... از همون لحظهای که در ماشینو باز کردیازت خوشم اومد. چشمت همیشه یه حرف داشتن دختر ...

چشمت خود جهنمن

تک تک کلماتش شاید معمولی باشند اما عطشم را زیاده‌تر

میکند.

- ...مونده تا جهنم واقعی رو ببینی

بوسه‌هایم از گردنش تا عضلات تنش راهپیمایی میکنند. انگار

که تنش برای من تنها مقصد باشد و بس

تنهایمان خیلی زودتر از آنچه که نرم هر رابطهای باشد در هم میپیچد و صدای نفسهای
هوسانگیزی که به تنهایی قادر است تا ابد به شهوت پیوندمان بزند. نفسهایم به زور جای هر
فریاد و ناله‌های را گرفته و هر جا که زورش نمیرسد لبهای ساسان را بیصدا طلب میکند تا درد
خوش رابطه را توی دهانش فریاد

بزند و در اوج خواستن و خواسته شدنش بماند

نمیفهمم کی این شب بیپایان با صبح گره میخورد. نمیفهمم کی جمع میشوم توی آغوشش و
حمام دوباره را به صبح میاندازم. اصلاً نمیفهمم کی این همه از خودم و از انتخاب

ساسان راضی میشوم

صبح با صدای آرام صحبت کردن مامان و بابا یکی یکی چشمهایم باز میشود. میل شدیدی به
ادامهی خواب آنهم زیر پتو و در آغوش ساسان دارم. تکانی میخورم که دستش دور

کمرم سفت میشود و نفس عمیقی میکشد

انگار دارد من را توی تنش حل میکند. دیوانگی است اگر این

همه لذت را رها کنم

جا خوش میکنم و باز چشم میبندم و در حالی که بیدارم از ضربان آرام قلبش لذت میبرم.
نفسهایش به گردنم میخورد.

سرم به عقب میبرم و خودم را بیشتر توی آغوشش جا میکنم.

نچی میگوید و چشم باز میکند

- چقدر تکنون میخوری بچه

صدای خوابآلودهایش خنده را همان لبهایم میکند. خسته و خواب آلود و با شیطننت باز
خودم را به عقب فشار میدهم و

میگویم:

- دوس دارم. کسی هم حق نداره حرفی بزنه

سرش را فرو میکند توی گردنم و به مور مور شدن تنم توجهی

نمیکند

- میدونی که یکی هست که به جای حرف یه لقمه چپت میکنه... ساعت چنده؟ زمزمه

میکنم

- نه و نیم

نچ دیگری میگوید و بعدش پتو را تا نوک بینی بالا میکشد

- پس بخواب هنوز زوده

قلب_دیوار#

پست_صد_و_پنجاهم#

تا ساعت ده و نیم از بس وول میخورم که کلافه میشود و پتو را

کنار میزند

برای جلوگیری از هرچیزی فوراً میچرخم و خودم را توی آغوشش رها میکنم و پیشانیام را به

سینه‌اش میچسبانم و ریز

ریز میخندم

صدای خنده‌ی آرامش را میشنوم و بعد زمزمه‌اش را

- کار درست کردم واسه خودم! پاشو بریم یه چیزی بخوریم باید

راه بیفتیم بریم تهران. یه دوشم بگیریم

- بعد صبحونه

تندی روی گونهایش را میبوسم از جا بلند میشوم. اصلا از قصد

نیست ولی صدای شوخش را میشنوم

- اینجوری پا میشی اینورا میگردی فکر نمیکنی راند بعدی رو صبحا راه بندازم؟

پشت به او میخندم و لباسم را بالا میکشم

- من واسه لباس پوشیدن اصلا به خودم سخت نمیگیرم. مگر

جلوی بابا! پس... از این به بعد برنامه همینه

تهدیدش یک طورهایی مزه میدهد

- !برنامههای نشونت بدم پری خانم

لباس میپوشیم. موهایم را با کش میندوم و دو نفری به هال

میرویم

بابا برگشته و طبق معمول نان داغ خریده است

مامان دارد چیزی به عمه زری میگوید که با دیدن من و ساسان ساکت میشود و با خوشرویی

احوالپرسی میکند. کنارش

مینشینم و ساسان کنار بابا قرار میگیرد

مامان لب میزند

- زری خانم می‌گه باید زود راه بیفتین. بمونین بعد نهار برین .

چند ساعتی بیشتر ببینیمتون

میدانم چه چیزی می‌خواهد بگوید، قبلا در موردش حرف زدیم .

سری تکان میدهم که مامان می‌گوید

- ما مراسممون رو گرفتیم. شما برای تهران مراسمی مد

نظرتون؟ اگر دوست نداشته باشین هیچ ایرادی از جانب من و

باباش نیست. چون از نظر ما همه چیز تمومه

بعد رو به عمه زری میکند

- از نظر ما هر موقع می‌خوان میتونن برن سر خونه و

زندگیشون

عمه زری لبخند پهنی میزند

- هر جور خودشون بخوان

منتظر به ساسان نگاه میکند. ساسان سری تکان میدهد

- در موردش با پریناز حرف میزنیم

همینجا به این بحث خاتمه داده میشود ولی بحث حرکت بعد از ناهار، آنقدر ادامه پیدا میکند که مامان موفق میشود و حرفش را به کرسی مینشانند

بعد از اینکه بیتا و دخترش هم صبحانه میخورند بابا برایشان از آژانس ماشین میگیرد و آنها را راهی شهر مادری بیتا یعنی مینودشت میکند

بعد از ناهار هم من و لیلی به همراه ساسان و عمه زری در میان بدرقه پرسوز و گداز مامان و بهناز که به موقع خودش را رسانده راهی میشویم و قرار میشود مامان بعدا با هماهنگی جهیزیهام را بفرستد

برخلاف اصرار عمه زری، روی صندلیهای عقب کنار لیلی مینشینم

کمی که از خانه دور میشویم، ساسان از توی آینه جلو گردن میکشد و خطاب به لیلی میگوید

- حیف جلوی خانواده پری زشت بود و گرنه از قیافه هپلیت

عکس میگرفتم بعدا با حامد میخندیدیم

لیلی غرش میکند

- مواظب باش جلوی عمه و تازه عروست کتک نخوری

من و عمه زری آرام میخندیم

نگاهم را برمیگردانم توی آینه تا زمانی که ساسان متوجه نگاهم

شود. چشمکی میزند و دوباره به روبرو چشم میدوزد توی صندلی جمع میشوم و به

بیرون چشم میدوزم. حس

عجیبیدارم

هیجان و دلهره همراه هم! نمیتوانم بینشان تعادل برقرار کنم.

حتی نمیتوانم به درستی آن را توصیف کنم

وقتی توی پمپ بنزین توقف میکند عمه و لیلی باهم پیاده

میشوند اما من توی ماشین مینشینم

ساسان بعد از بنزین زدن، ماشین را به گوشهای هدایت میکند و

.منتظر آن دو نفر میمانیم

.هنوز هم به بیرون نگاه میکنم. مرا مخاطب قرار میدهد خوبی عزیزم؟ -

مثل بچهها ذوق میکنم و لبخند محوی روی لبم جان میگیرد .

.به او که به سمتم برگشته است، نگاه میکنم

- .خوبم... ممنون

.چشمانش را باریک میکند مطمئنی؟ از چیزی ناراحت

نیستی؟ -سرم را به چپ و راست تکان میدهم... در

واقع درگیری ذهنیام حتی برای خودم روشن نیست،

چه برسد به اینکه بخواهم آن را

!برای شخص دیگری هم توضیح بدهم دیشب اذیت

شدی؟ -

:اعتراف میکنم

- .اصلا! خیلی هم عالی بود

چشمانش برق میزند

- ...ای جونم! حالا ببریم خونه

جلوی خباثتش را میگیرم

- الان میرم خونه لیلی. اگه از نظر تو اشکالی نداشته باشه تا

رسیدن جهیزیهام رفتوآمد کنم

اخم کمرنگی میکند

- بابا چرا اینقدر گیر جهیزیهاین؟ خونه من همهچیزش جوره

نفسم را فوت میکنم

- منم همه جهیزیهام آمادهس. باید پیام یه لیست بگیرم و اون

وسیللهایی که خودم دارم رو از خونهت ببریم

بیحوصله میگویی

- !کار میتراشین شما خانوما

بحث را عوض میکند

- حالا چرا مستقیم بری پیش لیلی؟ ما خار داریم؟. لبخند میزنم
- نه دیوونه! اول اینکه لباس و وسایلم اونجاست. دوما گفتمرفت و گآمد میکنم یعنی پیش تو هم میآم. یهویی تنهات
- نذارم.
- سرش را تکان میدهد
- !باشه عزیزم... چی بگم دیگه
- با رسیدن لیلی و عمه به بحثمان خاتمه میدهیم

قلب_دیوار#

پست_صد_و_پنجاه_و_یکم#

وقتی جلوی خانه پیاده میشویم، ماشینی از سراشیبی پارکینگ بیرون میآید و زنی مانتویی هم در کوچک خانه را باز میکند. به

ساسان میگویم بالا

نمیآی؟ -

ساسان سری تکان میدهد.

- نه هم برم عمه رو برسونم. هم برم پیش بابا حامد بره خونه

خودش.

باشهای میگویم و از هم خداحافظی میکنیم. دقت که میکنم زن را مشغول صحبت با لیلی

میبینم و تازه دوزاریام میافتد با

همسایهی واحد روبهرویی برخورد کردهایم

ابروهای درهم لیلی و صحبتهای یک در میانش نشان میدهد چه تلاشی برای آرام ماندن

میکند. امیر نیمنگاهی بهشان

میاندازد و تک بوقی میزند. چمدانم را کشانکشان میبرم و

نزدیک میایستم

- سلام حاج خانم. لیلی اینو بگیر برم ساک و کوله رو بیارم زن سلامم را جواب میدهد و لیلی

از خدا خواسته باشهای میگوید و با گفتن یک با اجازه در میان صحبتهای زن همسایه از در

پارکینگ وارد میشود. زن به من که با ساک و کوله وارد خانه میشوم با لبخند سری تکان میدهد و میرود. لیلی کنار آسانسور با پا ضرب گرفته است.

کنارش که میرسم در پارکینگ با فشار دکمهی ریموت که احتمالا دست امیر یا مادرش است بسته میشود و لیلی با حرص

میغرد:

- .مردک هیز وزغ

:چشمی گشاد میکنم که عصبانی میگوید ها چیه؟ -

شانهای بالا میاندازم و او در حالی که در آسانسور را باز میکند

:و با حرص چمدان را درونش میکشد میگوید

- با اون مامانش... نرسیده میگه یکی دو هفته نبودین چیزیشده بود؟ مسافرت خوش

گذشت؟ ای بابا به تو چه فوضول

خانم!

.خندهام میگیرد. به زور کنترلش میکنم

- .وای هنوز حس میکنم نگاش رومه

متعجب و همراه با خنده میگویم

- بابا اون که هیز نبود طفلک. اصلا نگاه هم نکرد

چنان با چندش به سمتم برمیگردد که انگار فحش ناجوری به او

داده باشم.

- طفلک؟ نه منو نگاه کن پری... طفلک؟ ببند اون دهن تو خب؟

از خنده منفجر میشوم. او هم خندهاش میگیرد و تا وقتی که

وارد خانه شویم هم ریز ریز میخندیم

صبح روز بعد از سمت دربان شرکت تا آبدارچی طبقه سوم همه تبریک میگویند و من با لبخندی ملیح از آنها تشکر میکنم.

حامد هم که جای خود دارد. با چنان محبتی تبریک دوبارهاش را

میگوید که حس ذوقش توی تکتک یاخته‌هایم مینشیند مهین و چند تا از دخترهای

آزمایشگاه و حتی آنا از بخش حسابداری را برای نهار میبینم. دورهام میکنند و از جریان

ازدواج من و ساسان میپرسند. انگار مهیجترین موضوع دنیا را

به دستشان داده باشم. به مهین میگویم از کجا فهمیدین؟ -

بادی به غیغب میاندازد

- مہین نیوزو دستکم گرفتے؟ عامو تو این شرکت مورچہ از

نظر من دور نیمونہ

خندہام میگیرد و از ظرف غذا با بیمیلی یک قاشق قرمہ سبزی بر میدارم و بہ دہان میبرم.

کاش راز آشپز این غذا را بفہمم، کہ

اینقدر بیمزہ قرمہسبزی درست میکند

ساسان و حامد حین صحبت با ہم میآیند. عجیب است امروز آمدہاند پایین. سری تکان

میدہم برایشان و چشمکی

نامحسوس تحویل میگیرم

حواسم دوبارہ بہ حرفہای مہین جلب میشود کہ از ہمہ چیز

:سوال میکند و آخر سر میگوید

- وای تو الان زن رییس شرکتی. یہ بشکن بزنی نون ما آجرہقاشق قرمہسبزی توی گلویم

میپرد و مہین دو سہ تا توی

:پشتم میزند و میگوید

- وای زن رییسو کشتم

خودش هم ریسہ میرود

به زور خودم را کنترل میکنم

- بترکی مہین. این چرت و پرتا از کجاست درمیاد؟

ادای ناراحتی و گریه در میآورد

- تا دیروز دوستت بودم امروز چون زن ریسی حرفام شد چرت؟ ای روزگار چه میکنه این پول و قدرت؟

قلب_دیوار #

پست_صد_و_پنجاه_و_دوم #

حتی آنا که اول با اکراه، شاید هم حسرت تبریک گفته بود از

دست مہین میخندد

ماندانا شهرکی هم تبریک میگوید و گرچه که تا لحظه آخر

احس میکنم به جای تبریک نفرین کرد

نباید برایم مهم باشد. بالاخره خودم قبل از عقد میدانستم ساسان خاطرخواه زیاد دارد. پس بیخیال میخندم. من میدانم که همین حالا هم که با یکدیگر ازدواج کردیم یک شروع آتشین و پر از عشق نداشتیم، پس نیازی نیست خودم را گول بزنم! ظاهر ماجرا این است. من و ساسان زن و شوهریم. باطنش

!را خودم درست میکنم

ته قلبم میدانم که ساسان همین ابتدا صادقانه پا جلو گذاشت و گفت که به چه دلایلی می خواهد ازدواج کند و در این زمان گزینہ واجدالشرايطش من بودم

!...از یکدیگر هم که خوشمان میآید، پس... بسما

بعد از نهار چند دقیقه‌های را بین جمع خانمهای شرکت میمانم و به سوالهای خالهزنکانه جواب میدهم. مثل مهریه و دیدن حلقه

و این چیزها! حتی از رقص ساسان هم میپرسند

در نهایت وقتی میفهمند جشن نسبتاً مفصلی بوده اعتراض میکنند و ساسان که نهارش را سریع خورده و نمیدانم کی به اتاق تبلیغات و فروش رفته که از آنجا خارج میشود و اعتراضشان را میشوند

به سمتم می‌آید و همراه شوخی غر میزند چتونه خانوم ما رو

تنها گیر آوردین؟ -

دخترها به ساسان نگاه میکنند و همهمه‌شان ساکت میشود. با همه شلوغی از ابهت ساسان و حامد حساب میبرند. حاجی که با

چند قدم فاصله از ما ایستاده و میخندد، میگوید

- !تنها تنها عروسی گرفتین داد همه در اومد

ساسان که حالا شانه‌به‌شانه من ایستاده است جواب حاجی را

میدهد.

- این که مشکلی نیست! انشا... یه مهمونی هم تهران

میگیریم.

همه دوباره تبریک میگویند و وقتی ساسان و حامد میروند، آنا

با لب و لوچه آویزان میگوید

- من فکر میکردم آقای کسراییان وقتی ازدواج کنه از این فاز

!خشکش میزنه بیرون

من و مهین متعجب و سوالی نگاهش میکنیم و او توضیح

میدهد:

- !مثلا لبخند عاشقانه‌ای بزنه یا دستی دور کمر پریناز بندازه

مهین به جای من سریع جواب میدهد چطوره یه لب مجلسیم

جلوی ما میگرفت؟ -نمیتوانم جلوی خندهام را بگیرم و همراه آنا

میخندیم. در

جواب آنا میگویم

- .بعضی مردها جلوی بقیه احساساتشونو بروز نمیدن

سرش را تکان میدهد

- .آره واقعا اگر شک داشتم هم، الان مطمئن شدم

لبخندی میزنم و بعد از آنها خداحافظی میکنم و سر کارم برمیدردم. صدای صحبت کردن ساسان میآید و فکرم را به شنیدن صدایش مشغول میکند. یک مرد جدی در کار که در مواقع تنهایی احساسات و صدای محکمش پر از شورند. لحظهای فکر میکنم پیش از او چطور توجهم به علیرضا جلب میشده .

فکر میکنم آن روزها امروزم را پیشبینی میکردم؟ اینجا و در این نقطه بودنم را؟
تکهای از مویم سر میخورد جلوی چشمانم. با تنبلی فوت میکنم که برود کنار و نمرود. لعنتی
سرناسازگاری دارد. بعد از تلاش ناموفق صاف مینشینم که تلفن زنگ میخورد و صدای
ساسان از آن سوی خط میآید.

- عزیزم خوددرگیریت تموم شد، تبلتو بردار بیار کارت دارم

خندهام میگیرد و ضمن "چشم" کشیدهای میگویم

- امنیت ندارم مَآن ها! هرکاری میکنم اون دوربینای کوفتی باید ضبطش کنن؟

خندهاش میگیرد و با لحنی که هیچوقت برایم عادی نمیشود

میگوید:

- خوشم میآد از دست من هیچوقت امنیت نداشته باشی

عزیزم

جایش نیست و دیوارها نازک و گرنه خوب بلد بودم جوابش را

بدهم

صدای موزیک ملایمی از واحد بغلی به گوش میرسد و به دنبالش صدای سوزناک خواننده فضای واحد و پاگرد را پر میکند. بهنظر میآید یک آهنگ ترکیهای باشد. خیلی با خوانندههای ترک میانه خوبی ندارم، برعکس لیلی که جانش در میرود برای موزیکهای ترکی. کلید توی در میاندازم و در حالیکه زور میزنم کفشهایم را از پایم بیرون بیاورم لیلی را صدا میزنم. از سمت مبل سهنفره صدایش را میشنوم که سلام میکند. و در حینی که با خودم درگیرم سلامش را پاسخ میگویم.

از جا بلند میشود و به سمت آشپزخانه میرود و میگوید

- تا تو لباساتو عوض کنی چای میآرم

باشه "آرامی میگویم و به اتاق میروم و البته نگاه دقیقی هم "به لیلی میکنم که اخمهایش را توی هم کرده و به سمت آشپزخانه میرود.

خب احتمالا مسئلهای وجود دارد که ذهنش را درگیر کرده. سر و صورتم را میشورم و لباسهایم را عوض میکنم و به هال برمیدرم.

دو قدم مانده به مبل سه نفره لیلی انگار منفجر میشود. کنترل را برمیدارد و روی یکی از شبکه‌های موزیک توقف میکند ،

صدایش را تا حد غیرمعمولی بالا میبرد و میگوید

- !آرامش نداریم از صبح تا حالا

!خیلی هم خوب! فهمیدم! باز هم پای امیر در میان است

قلب_دیوار#

پست_صد_و_پنجاه_و_سوم#

نفسم را بیرون میدهم و همانطور که چشمانم پیچ و تاب بدن

زن خواننده را دنبال میکند میگویم باز چی شده لیلی؟

-

روی مبل رها میشوم و به جای من لیلی انفجاری مینشیند و

میگوید:

- مگہ مسئلہ دیگہ ہم تو این ساختمان هست با این شازده؟ رسوا شدیم! یا دارہ موزیک گوش میدہ الاغ! یا دارہ درو محکم مبیندہ! از کدوم وحشیکدہ پا شدن اومدن؟ فرهنگ!

آپارتماننشینی بلد نیستن بابا

ندیدہ میتوانم حدس بزئم قضیہ بہ این شوری کہ لیلی میگوید نیست و چون لیلی کلاً از این پسر خوشش نمیآید، پس ہمہچیز را با بزرگنمایی برایم تعریف میکند. بہ روی خودم:

نمیآورم و میگویم

- .خب بہشون اعتراض میکردی

نفسش را با فشار بہ بیرون فوت میکند و میگوید

- فکر کردی نرفتم در خونہشون؟ نہ تنها درو باز نکرد بلکهصدای آہنگش ہم برد بالاتر. مثلاً میخواست بگہ من نشنیدم

!زنگ زد

میخندم و اشارہای بہ ماہوارہ میکنم

- حالا صدای اینو بیار پایین، من صدای خودتو واضح ندارم .

!بعدشم تو کہ عاشق موزیک ترکی بودی

لب و لوچہای کج میکند

- از وقتی این اومده و فهمیدم عاشق موزیک ترکیه ازش بدم

اومد.

قهقهه‌های میزنم. انگار با یک دختر بچه شیطان و تخس طرفم نه

!یک دختر بالغ

- حاج خانوم خونه نیست؟

ابروهایش بیشتر درهم گره میخورند

- لابد نیست که این شازدهاش سر ناسازگاریو اینجوری با من

گذاشته! هر چند دارم براش! ولش کن اصلا! تو چه خبر؟ خوبی؟ امروز چطور بود؟ واکنشا
چطور بود؟ ساسان چیزی نگفت؟ به قول خودش ولش میکنم. ریز به ریز سوالاتش را پاسخ
میدهم و در این میان به یاد صحبتیم با ساسان هم میافتم.

:لبه‌ایم را تر میکنم و میگویم

- والا ساسان میگه برم اونجا زندگی کنم! یاد حداقل زود به زود

!برم اونجا. میگه این چه ازدواجیه که تو جدایی من جدا

:لیلی میخندد و میگوید

- !یه کمکی حق داره

.ابرویی بالا میاندارم

- .دقیقا تو چی حق داره؟ یه روز همش همو ندیدیم

.تک خندهای لبهایش را از هم باز میکند

- تو داری در مورد یه مرد صحبت میکنی! یه مرد مثل ساسان و

.در این خودش یک جواب کامله

شیه ایموجی پوکرفیس میشوم و لیلی به قیافهام میخندد و

.من را به خنده میاندازد و مجبورم میکند بخندم

- .نه منطقی بود

:دوباره میپرسد خب الان برنامهت

چیه؟ -

:لبی کج میکنم. مردد میگویم

- امروزو که باز اینجام ولی احتمالا فردا با من بیاد که لباسامو

برداریم و بریم خونش

لیلی انگشتش را به نشانهی تاکید بالا میآورد

- ...خونهی خودش نه و خونهتون. جا بیفته برات

با سادگی میخندم

- لعنتی یه جوریه. جا نمیافته برام که شوهر کردم. انگار هنوزم

دوستیم

لیلی نیشش را تا بناگوش میکشد تازه شروعشه.

پری؟ -

لبخندش را جمع میکند

- یعنی واقعا داری میری سر وقت زندگی خودت؟ عنتر بهت

!عادت کرده بودم لبهایش را جلو میدهد. انگار سعی میکند دلتنگیاش را پس

بزند و بغض نکند

- !دیوونه... نمیروم اونسر دنیا که

- نمیدونم. اصلا ته دلم خالی شد فکر کردم به رفتنت. منمimonم این پسره حل و چل و حاج
خانم که هی میخواد بگه دخترم این کیه، دخترم اون کیه؟ وای پری من قاتلش میشم
!!که

نمیتوانم جلوی خندهام را بگیرم و او را بابت این خنده حرص
میدهم. مشتی حواله بازویم میکند

- نخند! الهی سرت بیاد همسایهی فوضول... نه نه سرت نیاد.
!گناه داری! اه ولشون کن هرچی میشه ختم میشه به اینا! پاشو

متعجب میگویم

- کجا؟

هول زده باز میگوید

- پاشو یه چمدون درست و درمون ببند فردا اذیت میشی. هوی... از الان بگما... دو سه دست
لباس اینجا میذاری یه وقتایی اون شوهر کنه ات ول میکنی میآی پیشم. نه که ولم

!کنی بری ور دلش ها

- !آخه از الان که زوده

استرس گرفته باز اصرار میکند و بالاخره موفق میشود من را از

جا بلند کند و به اتاق بفرستد تا چمدان مرتب کنم

فردا غروب همین صحبتها را به ساسان هم میگوید و او را هم حسابی تهدید میکند و البته که

ساسان ساکت نمیشود و پابهپایش میخندد و کلکل میکنند. چمدانم را توی صندوق عقب

میگذارم و ساک وسایل شخص و کولهی لوازم آرایش را

هم کنارش. صدای لیلی همچنان میآید

- خیلی بیشعوری ساسان. چطوری میشه این حجم از بیشعوری توی تو و حامد جا بشه؟ زنش

عین ماه. پریام عین ماه... ولی شما دو تا شغال... حیف! میگن سیب سرخ نصیب

شغال میشهها. به عینه ندیده بودم

میخندم و چشم و ابرویی برای لیلی میآیم که یعنی کش نده چون دهان ساسان چفت و

بست ندارد. ساسان رحم نمیکند .

ضربه لیلی را به ضربتی کاریتر نوش جاناش میکند

- حالا بین همین شغال پیدا میشه تو رو بگیره؟ بهخدا که

جرات نداره بیاد سمتت لیلی

قلب_دیوار#

پست_صد_و_پنجاه_و_چهارم #

لیلی که خیز بر میدارد با خنده خودم را بینشان میاندازم و

میگویم:

- III. ساسان بسه. هر کسی لیاقت خواهر منو نداره

لیلی زبان دراز میکند و ساسان با خنده میگوید

- نه بابا! خدا حفظش کنه پس! بریم حالا یا میخوای ناکام از این ... دنیا برم؟ ولش کنی تیکه
بزرگمو میده دستت. چخه چخه لیلی از همان سمت من با جیغ و خنده هرچه از دهانش

بیرون

میآید را نثار ساسان میکند

در میان شوخی و خنده هایشان خدا حافظی میکنیم و ساسان ماشین را به حرکت در میآورد.
موبایلم را از کیفم در میآورم و

به لیلی پیام میدهم

برو بالا بیسرو صدا. به واحد امیر اینام نگاه نکن. اگر کسی در "

". زد درو روی غریبهها باز نکن

از آنجا که از اخلاق لیلی برمیآید، جوابی که میدهد قابل بازگو کردن برای کسی نیست. با خنده موبایل را به کیفم برمیگردانم.

ساسان نگاه کوتاهی به من میاندازد و میپرسد

- اچیه؟ میخندی

شانهایم را تکان میدهم

- مکالمه دخترونه بین من و لیلی بود

ابروهایش را بالا میفرستد

- صحیح

در جواب واکنشش لبخند میزنم اما نمیدانم چرا دلهره دارم.

البته که میدانم چرا و سعی میکنم با پرت کردن حواسم به

مقابله با پدر ساسان فکر نکنم

وقتی وارد خانهمان میشویم به صورت غیرارادی به سمت

ساسان میچرخم ظاهرم

خوبه؟ -

چند ثانیه با تعجب نگاهم میکند و در حالیکه چمدانم را جلوی

مبل میگذارد میگوید

- چی؟

میفهمم چه حرفی زدهام! پدرش در حیات نباتی است و احتمالا اصلا متوجه حضور من نشود!

ناراحت از واکنش غیرارادیام به

زل زدن به ساسان ادامه میدهم و او کمکم اخم میکند

میدانم اخمش از سر عصبانیت نیست. در سرویس بهداشتی باز میشود و مردی هیکلی از آن

خارج میشود. با دیدن ما یک

لحظه جا میخورد و بعد مودبانه سلام میکند

- سلام آقای کسرائیان، خوش اومدین

به من هم سلام میکند. چند دقیقه‌های معطل میشویم تا ساسان او را بدرقه کند. بعد با

یکدیگر به سمت اتاق پدرش میرویم

عقب میایستد تا من اول وارد شوم. باز هم به صورت غیرارادی دستی به روسریام میکشم و

مرتبش میکنم. وقتی به کنار

تخت میرسم تقریباً نفسم را حبس کردهام

ساسان کنار من میایستد و دستش را پشت کمرم قرار میدهد
اما به سمت پدرش خم میشود

- بابا؟ بابا منو نگاه کن

به صورت استخوانی پیرمرد نگاه میکنم که بدون هیچ واکنش
خاصی به سقف زل زده است. ساسان دوباره صدایش میزند بابا نمیخواهی عروستو

بینی؟ -

مثل ماست ایستادهام و هیچ واکنشی به مغزم خطور نمیکند

ساسان از صدا زدنش ناامید نمیشود بین چه عروس

خوشگلی برات آوردم؟ - برمیگردد و به من چشمکی میزند.

سعی میکنم لبخند بزنم اما

چندان موفق نیستم. قدم دیگری برمیدارم و کمی خم میشوم

- پدر جان سلام

ساسان دستش را روی گونه پدرش میگذارد و سعی میکند به

آرامی صورتش را به سمت ما بچرخاند

- اینورو ببین

فقط برای چند صدم ثانیه چشمش روی من میماند. لبخندم

عمق میگیرد

- داره منو نگاه میکنه

و با همان لبخند عمیق به ساسان نگاه میکنم که به وضوح

بغضش را قورت میدهد و آهسته میگوید

- چرخش مردمکاش غیرارادیه

لبخندم رنگ میبازد و دوباره به پدرش نگاه میکنم که حالا به

نقطه نامعلومی در جهت نگاه قبلی زل زده است

آرام قامت را راست میکنم و از اتاق بیرون میآیم و از همانجا ساسان را بالای سر تخت

پدرش در حال صحبت نگاه میکنم.

یک طور با آرامشی با او حرف میزند و میخندد و نیاز نمیبیند صبر کند و در نهایت هم

برمیگردد و بالاخره از پدرش جدا

میشود.

نگاه از او میگیرم. باید حالم را عوض کنم. چند بار نفس عمیق میکشم و با خودم عبارات تاکیدی را زمزمه میکنم و به خودم

غیر میزنم

- تو میدونستی. حق نداری کم بیاری. حق نداری ساسانو

!معذب کنی

نفس عمیق و بالاخره موفق میشوم فکرم را منحرف کنم. توی هال میایستم و به اطرافم نگاه میکنم. به اینکه چه چیزهایی اضافی است و چه چیزهایی مهم. مثلاً باید به میز قابعکسهای خانوادگی که شامل عکسهای خودش و پدرش است، چند عکس هم من اضافه کنم. یک عکس دو نفره هم از من و ساسان باید روی دیوار اصلی قرار بگیرد. چند تا از وسیلهها را دوست

ندارم. مبلهایش مخصوصاً

دستی از پشت دور کمرم حلقه میشود و سر ساسان توی گودی

.گردنم مینشیند به چی فکر

میکنی؟ -

- به خونهمون

بوسهای روی گردنم میگذارد و مورمور لذتبخشی تمام وجودم
را درگیر خودش میکند

- دیگه؟

- دیگه اینکه من بعضی چیزا رو دوست ندارم

سرش را بیشتر جا میکند

- دیگه؟

- ...دیگه اینکه

صدای ملودی آرام موبایلش باعث میشود صاف بایستیم. هر که هست اخمهای ساسان را توی
هم میبرد. صبر میکنم تا مکالمه

فوق کوتاهش تمام شود. بعد میپرسم چی شد؟ -

با همان ابروهای درهم پاسخ میدهد

- بالاخره تشریف فرما شدن

قلب_دیوار #

پست_صد_و_پنجاه_و_پنجم #

متوجه منظورش میشوم

- ایرانن؟

سرش را تکان میدهد. به پرسیدنم ادامه میدهم چند نفرن؟ کیا اومدن؟

-

روی مبل خودش را رها میکند

- مامان و مهتاب که اومدن بمونن. مریم و دختراشم هستن .

مسعود نگفت با اینا میآد یا بعدا

به بههم ریختگیاش نگاه میکنم چی شد که

تصمیم گرفتن بیان؟ -

بیحوصله جواب میدهد.

- تقریباً هر سال میآن. یہ مدت هستن و میرن. مامانم گفته

میخواد بمونه ولی مطمئنم باز طاقت نمیآره و میره

جلوی صورتش خم میشوم

- الان واسه اومدنش ناراحتی یا دوباره رفتنش؟

نگاهم میکند و بعد با لبخند خبیثی دو طرف روسریام را میگیرد و به سمت خودش

میکشد. با جیغ کوتاهی صورت به

صورت میشویم

نوک بینام را میبوسد

- به این فکر میکنم که امشب چه شبیست

سرم را از زیر روسری عقب میکشم و در حالیکه موهایم را

مرتب میکنم میگویم

- !من چی میگم! تو چی میگی

بعد روسری را برمیدارم و به سمت آشپزخانه گام برمیدارم میخوای بری دنبالشون؟ -

- نه خودشون میآن

.بلا تکلیف وسط آشپز خانه میایستم میآن اینجا؟ -

- آره

.خودش را به اپن میرساند

- فکر میکنن اگر نیان ناراحت میشم

:و زیر لب زمزمه میکند

- به هیچ جام نیست

.به چایسازش نگاه میکنم

- کتری یا سماور نداری؟

- تو کاینتا رو ببین. عمه حتما جابجا کرده

همه کاینتها را باز میکنم ولی چیزی نمیبینم. نفسنفسزنان

:میپرسم مطمئنی داری؟ -

در حالیکه با موبایلش ور میرود بیحواس سر تکان میدهد چایساز مگه چشه؟ -

چشمم به بالای کابینتهای ردیف بالا میخورد و سماور رو گازی را پیچیده شده در کاور میبینم.
صندلی را از پشت میز بیرون میکشم و جلوی کابینت میگذارم و بالا میروم و آن را
برمیدارم.

وقتی پایین برمیگردم چند ثانیه به او نگاه میکنم که غرق در
نوشتن چیزی درون گوشی است.

سماور را کنار ظرفشویی میگذارم و باز به او نگاه میکنم.

طی یک تصمیم ناگهانی و کاملاً احمقانه میپریم و موبایلش را از
زیر دستش بیرون میکشم و یک قدم عقب میپریم.

اول با تعجب نگاهم میکند و بعد کاملاً جدی دستش را به سمت
دراز میکند.

- پیشش بده

قصد داشتم حواسش را پرت کنم تا بخندیم اما نگاه و لحنش
طوری است که ناخودآگاه موبایل را به او برمیدانم.

قبل از گرفتن گوشی، مچ دستم را میچسبد و میگوید دیگه هیچوقت اینکارو نکن! اوکی؟ -

ثانیهای متعجب نگاهش میکنم و بعد با دلخوری دستم را عقب میکشم.

- فقط خواستم سربهسرت بذارم و گرنه گمون نکنم چیز جذابی! تو ی موبایلت برای من باشه

بعد هم بیتوجه به اینکه میخواستم بساط چای را روبهراه کنم از آشپزخانه خارج میشوم و میگویم

- وسایلمو میذارم تو یکی از اتاقا تا بعد جابهجاش کنم. باشهای میگوید و بعد بیحرف به کمکم میآید.

جلوتر از من حرکت میکند و به اتاق انتهایی راهرو میرود.

اتاق بزرگی است اما وسایل زیادی ندارد. فقط یک تخت بزرگ در وسط آن است و کمد دیواری هم یک طرف اتاق را گرفته است که درهایش تماما آینه است و اتاق را بزرگتر نشان

میدهد.

چمدانم را روی تخت میگذارد

- خواستم میز آرایش و روتختی اینا بگیرم گفتم اینجا رو به

سلیقه خودت وسایلتو بگیري

هنوز هم اخم دارم

- ممنون

زیپ چمدان را باز میکنم. کنار چمدان مینشیند الان قهری مثلاً؟ -

با دلخوری نگاهش میکنم

- از برخوردت بدم اومد

ابرویش را بالا میدهد

- گوشي يه وسيله شخصيه

چشانم را درشت میکنم

- منم نرفتم داخلش سرک بکشم

سرش را کج می‌کند.

- فکر کردم میخوای سرک بکشی

ادای پسر بچه‌های مظلوم را درمی‌آورد که مثلاً دلم به رحم بیاید .

اخم غلظت میگیرد

- مگه چه چیز ترسناکی داری که ترسیدی سرک بکشم؟ از ژست مظلومش خارج میشود و

میگوید

- دیدی؟ میدونستم تهش این میشه

بعد خونسردانه ادامه میدهد

- همینو میگفتم که از چک کردن بدم می‌آد. من توی اینچهار دیواری متعلق به توام! زندگی

کاریم و دوستانم از زندگی

شخصیم و همسرم جداست

وا رفته نگاهش میکنم. حرف جدیدی نیست. قبلاً هم این را گفته بود. ولی گمان نکنم برایم

عادی شود. بلند میشود و کنار

ابرویم را میبوسد

- حالا آشتی کن عمو بیینه

نگاهش میکنم. دلم میخواد باهم حرف بزیم. اما میدانم که

حالا زمانش نیست

دستم را روی سینه‌اش میگذارم

- قهر نکردم... الان می‌آم چایو روبراه میکنم

قلب_دیوار #

پست_صد_و_پنجاه_و_ششم #

پیشانیاش را به گوشه پیشانیام تکیه میدهد

- من حرفی از چای زدم؟ زنم باهام قهره برم چایی بخورم؟ دوباره او را به عقب میرانم

- برو خودتو لوس نکن

موبایلش زنگ میخورد و با دیدن صفحه نفشش را فوت میکند

و بیحرف دیگری از اتاق خارج میشود

یک شومیز طرحدار از چمدانم بیرون میکشم و لباسم را با آن

عوض میکنم

صدای صحبت عصبی ساسان به گوش میرسد که از عملکرد

ضعیف کسی عصبانی است

صدای خرخر شدید پدرش به گوش میرسد. سریع خودم را به اتاق او میرسانم و ساسان

هم موبایل به دست وارد اتاق

میشود

همانطور که با موبایلش حرف میزند آن دستگاه سفید رنگ را روشن میکند و بعد از پوشیدن

دستکشهای لاتکسش چیز لولهای شکل را به شلنگ دستگاه وصل میکند و ثانیهای بعد آن

لوله را در سوراخ زیر گلوی پدرش فرو میبرد

از عق زدنهای پدرش دلم زیر و رو میشود و با نگاه وحشت

زدهای به حرکت عادی ساسان نگاه میکنم

خطاب به من میگوید

- گوشیمو بردار

سریع به خودم تکانی میدهم و موبایل را از فاصله بین گوش و
شانهایش برمیدارم و دوباره عقب میایستم

لوله را بیرون میکشد و بعد از جابجا کردن وسیلهها، گاز استریلی روی گلوی
پدرش میگذارد و در حالیکه دستکشهایش را بیرون میکشد توضیح میدهد

- به این کار میگن ساکشن. خلط گلویش که زیاد بشه باید این
کار انجام داده بشه

سرم را با گیجی تکان میدهم و موبایل را توی جیب شلوارم سر
میدهم

از اتاق خارج میشود

به پدرش نگاه میکنم. مردمک چشمهایش به سمت من کشیده میشوند. لبخند میزنم. بعد
بهخاطر میآورم که ساسان گفت چرخش مردمکهایش غیرارادی است. آه میکشم و از اتاق
خارج میشوم و به آشپزخانه میروم

همزمان با جوش آمدن کتری و دم کردن چای خانواده ساسان
هم میرسند

ناخواسته دچار استرس میشوم. در حالیکه کنار ساسان ایستادهام و منتظر سر رسیدن
آسانسور هستم سوالم را تکرار

میکنم.

- اگه مامانت از من خوشش نیاد چی؟

نگاهم میکند

- مهم منم... در موردش حرف نزده بودیم؟

سرم را تکان میدهم و حرف دیگری نمیزنیم

لحظاتی بعد با توقف آسانسور مهتاب و دو دختر جوان از

آسانسور خارج میشوند

هر دو دختر خود را در آغوش ساسان میاندازند و او را

میبوسند

مهتاب قدمی به سمت من برمیدارد و با یکدیگر دست میدهیم

!و تبریک میگوید... نه به گرمی اما چندان هم بد نیست

دخترها از آغوش ساسان بیرون می‌آیند و با فاصله از من میایستند. ساسان بعد از روبوسی با مهتاب دستش را دور کمرم حلقه میکند و مرا به خودش میچسباند.

- پریناز.

بعد دخترها را نشان میدهد.

- سیمین و سما دخترای آبجی بزرگم مریم. ایشونم خواهر

کوچیکم مهتابه.

لبخند میزنم.

- خوشوقتم.

دخترها جلو می‌آیند و دست میدهند و تبریک میگویند.

همگی وارد خانه میشویم و مهتاب در مقابل سوال ساسان که

در مورد بقیه میپرسد میگوید

- رفتن وسایلشونو توی واحدشون بذارن الان می‌آن

لبخندی مصنوعی روی صورتم میچسبانم. گرچه حس میکنم همین حالاست طرح لبخند از صورتم کنده شود و با صدا به زمین بخورد. ساسان نگاهی مطمئن به صورتم میاندازد و در عوضش من همان لبخند بیحالتم را کش میدهم. کسی به من توجه خاصی ندارد و در عوضش تکتک سلولهای بدنم استرس را داد میزنند. گوشی درون جیب شلوارم میلرزد و خبر از !آمدن پیام میدهد. یک پیام برای ساسان

قلب_دیوار #

پست_صد_و_پنجاه_و_هفتم #

با همه کنجکاوی و عطشی که برای فهمیدن محتوای گوشی ساسان دارم از خط قرمز عبور نمیکنم. هم نمیخواهم اعتمادش را از دست بدهم و هم این که اینطوری نمیتوانم. فکرای توی سرم را عملی کنم.

نگاهم را به ساسان میدوزم و منتظر میمانم که صحبتش با خواهرش تمام شود و بعد اشاره میزنم تا به دنبالم بیاید.

کوچکترین اهمیتی هم ندارد که نگاه خواهرش با ما همراه

است، ولی نمیخواهم جلوی او گوشی ساسان را بدهم

داخل آشپزخانه چای میگذارم تا بیاید و بعد هم گوشی را به سمتش میگیرم. دست دراز میکند تا بگیرد و من گوشی را نگه میدارم تا توجهاش جلب من شود. نگاهم میکند و اخمش کمی

تو هم میشود.

- ...چیه؟ ولش کن دیگه

خیره نگاهش میکنم

- .پیام داشتی

مکت میکند. انگار نمیداند باید پرسد یا نه؟ دلش را به دریا میزند و به شیوهای میپرسد

که هرکجای دنیا بشنوم بفهمم

اوست. خود خودش. شوهر ناشناختهی من

- .مرسی که ندیدی

گوشی را رها میکنم و میگویم

- ظرف میوه رو برای خواهرت و دخترای مریم ببر. ظاهرا هیچ

حرف مشترکی نداریم

صدای زنگ در می‌آید. ساسان بازویم را میگیرد و به آرامی
لمسش میکند.

- بیا... پیش من بشین. میخوام هم‌هشون ببینن زن منو. گفته
بودم بهت. جای تو امشب توی آشپزخونه نیست

- ...بذار چایی

!زمرمه میکند. آرام و با تاکید

- بهت گفتم نمیخواد

!اولین بیاعتنایی به خانوادهاش

به دنبالش راه می‌افتم. با هم در را باز میکنیم. مسعود مهمان دومان است. لبخند روی لبش
انگار واقعیترین لبخندی است که دیده‌ام. با رضایت جلو می‌آید و دستش را به سمت
ساساندراز میکند سلام خوبی؟

-

ساسان انگار دهانش که نه... همه وجودش یخ زده است

- سلام مسعود

همین!

نه حالی میپرسد نه خبری از حالش میدهد. انگار همین سلام گفتن هم اجباری بوده. تعجب میکنم وقتی مسعود

جنتلمنوارانه جلو میآید و دست دراز میکند

- ...سلام... اممم اسمت پریا... پریسا

دست دراز میکنم و میخندم و به کمکش میشتابم

- پریناز!

با لبخندی دندانما میگوید

- آهان پریناز... مثل خودت زیبا

فشاری ملایم اما طولانی به دستم وارد میکند. حسی ریز ریز توی قلبم مینشیند. یک جوری

که انگار جریان برقی ضعیف به

تنم وصل شده باشد

ساسان جلو میآید

- تعارف نکن مسعود. بفرما

خب انگار ساسان هم بدش نمیآید از آن ظاهر سختی که به خودش گرفته دریاید. من اما در همان دست برق گرفتهام هستم که دست ساسان جایش را پر میکند. مسعود جلو جلو میروند و ساسان بیخ گوشم تشر میزند

- نخند

متعجب نگاهش میکنم و او دستم را رها میکند و جلو میروند .

آخرش از این همه فکر توی سرم خل میشوم

مسعود با دختران خواهرش حرف میزند؛ همین که به آنها

میرسم می گوید

- بهبه اصل کاریام اومد. خب زوج عاشق بیاین برامون بگین

جریان دلداد گیتونو

لبخند شرمزدهای لبهایم را از آن حالت چفت بیرون میآورد که نگاه خیره ساسان را به خودم مبینم و لبخندم پر میگیرد .

این حرکت اما از چشم مسعود دور نمیماند

- چته عین شمر نگاش میکنی؟ اینقدر داستانتون خطریه؟

نگاهم به سمت ساسان میچرخد و دلم میخواهد به سمت

آشپزخانه پرواز کنم و به بهانه پذیرایی آنجا بمانم. اصلا بروم توی اتاق پدرشان و همانجا با آن مرد خوابیده روی تخت حرف

بزنم اما زیر نگاه سنگین این خواهر و برادرها نباشم پری خانم؟ -

ساسان با یک تاکید خاص میگوید

- پریناز.

مسعود نیشخندی میزند

- داداش کوچیکه باز که همون گنده دماغ سابقه

ساسان لبخندی میزند. از آن لبخندها که من خبر دارم بعدش

تا بن جگر میسوزاند

مسعود رو به من میکند

- راستش من خیلی به حرفای قدیمیا اعتقاد ندارم. ولی اینکه

میگن سیب سرخ نصیب شغال میشه راست گفتن

اخمهایم ننم درهم گره میخورد. این چه طرز صحبت کردن در مورد رابطهمان است؟ یک آن نگاهم به مهتاب و پوزخندش گره میخورد. این خانواده یک چیزیشان میشود. ساسان همانطور

با آرامش به مسعود نگاه میکند و بعد میگوید

- مهم اینه شغال بتونه سیبو تو چنگش نگه داره. که این عرضه

رو خدا به هرکسی نداده

نگاهم روی مسعود خیره میماند. در ثانیه میبینم تکان میخورد. نه... انگار جا میخورد از صراحت کلام ساسان. زیر لب

میگوید:

- صحیح.

لبخندش را حفظ میکند.

- پس بیا این لیاقتو از دست ندی

صدای زنگ در هر دو نفر را ساکت میکند. آن کسی که بیشتر

از همه منتظر واکنشش هستم آمده است

قلب_دیوار#

پست_صد_و_پنجاه_و_هشتم#

پیشقدم میشوم برای باز کردن در و نگاه همه را به دنبال خودم میکشانم. در باز میشود. دو زن جلوی در هستند. در نگاه اول زنی خوش قد و قامت را جلوی در میبینم. زنی که علیرغم سن و سالش تندیس زیباییت. موهای مشکی پرکلاغی و اندام باریک و چشمهای سبزش. لعنت... نمیشود از نگاه کردن به چهرهاش دست کشید. لب باز میکند و با صدای دلنشین

میگوید:

- سلام.

من در حین پاسخ دادن متوجه حضور ساسان -درست پشت سرم- می شوم و صدایش که از بیخ گوشم زن را مخاطب قرار

میدهد.

- سلام مامان.

زن دومی که حدس میزنم مریم باشد با صدایی معمولی

میگوید:

- سلام.

حینی که ساسان دعوتشان میکند داخل از سر راه کنار می آیم تا جعبهای که مادرش در دست دارد به من برخورد نکند. مادرش با آرامش جلو میآید و جعبه را روی زمین میگذارد.

به سمت

من میچرخد و لبخند کمرنگی میزند و دست دراز میکند

- پس تو همسر ساسانی. از آشنایی باهات خوشوقتم

لبخند میزنم و دست دراز شدهاش را پاسخ میدهم

- ممنونم. منم همینطور

اما به دست دادن اکتفا نمی کند و مرا به سمت خودش می کشد و صورتم را می بوسد. مریم

هم به تبعیت از مادر ساسان با من

روبوسی می کند

ساسان به همان خشکی که با خواهر و برادرانش حرف زده به

مادرش هم اشاره میکند

- .بفرما مامان

مادرش نگاه آرامی به او میاندازد. انگار نگاه ساسان توی

.چشمهایش جاری است

- .باشه پسر

منقبض شدن فک ساسان نشان میدهد که خیلی از شنیدن لفظ پسر راضی نیست. با این همه سکوت میکند و تا لحظهای که مادرش به جمع میپیوندد ساکت میماند. بعد رو به من

میگوید:

- شام میمون. زنگ میزنم رستوران غذا میگیرم. فقط لطف

کن بهم. الان برو پی میوه و چای. برن که دیگه نینمشون تو این خونه. چرا عمه نیست امشب؟

.لبخندی میزنم. خیره نگاهش میکنم. زمزمه میکند

- .اینطور نگاهم نکن قید این جماعتو میزنم میبرمت تو اتاق

ابرویی از پروییاش بالا میاندازم و خندهام را کنترل میکنم. با

صدایی که به گوش خودش برسد میگویم نگران نباش. پررو

هم نباش. باشه؟ -

با خندهای کمجان تایید میکند و به خانوادهاش ملحق میشود.

من هم میروم در آشپزخانه مشغول می شوم. بار اول با ظرف میوه و بار دوم با پیشدستیها به سراغ جمع مردهشان میروم.

جمعی که بیشباهت به دو قطب همنام آهنربا نیستند و یک تلنگر کافی است که دور شوند... پرت شوند و از هم جدا بمانند

مادرش انگار میفهمد باید حرفی بزند

- دلم میخواست برای مراسم خواستگاریت ایران باشم. ولی

...نشد. به جاش دوست دارم

ساسان بیحوصله میان حرفش میپرد

- اعمه بود

سقوط جنگل سبز چشمان زن را میبینم. سرفهای مصلحتی

میکند

- میدونم. با اونم حرف زدم. ولی شما که هنوز مراسم عروسی نگرفتین. چی میشه تا من هستم مراسمی باشهنگاه ساسان به من طوری است که انگار به زبان بیزبانی میگوید: "دیدنی گفتم مامانم بمون نیست" ولی خب تنها سری تکان میدهد.
- باشه. یه مراسم میگیریم. قصدمون هم بود جمله‌اش یک طوری است که انگار میخواهد از سر بازش کند و همه این را میفهمند. مادرش طاقت این همه خشکی را ندارد. از جا بلند میشود.
- میخوام پدرتو ببینم. میشه؟
- سر ساسان از نگاه خیره‌اش به میز طوری به جهت مادرش میچرخد که انگار عجیبترین درخواست دنیا را شنیده است برای دیدن بابا... شوهرت... از من اجازه میگیری؟ -
- مادرش با نگاهی خیره به ساسان میگوید:
- من برای دیدنش ازت اجازه نخواستم، برای این گفتم میشه که بدونم بیداره یا نه نمیخوام با رفتن بیموقع به اون اتاق

.آزارش بدم

:ساسان پوزخندی میزند

- چه عجب یکی یادش اومد باید به بابا سر بزنه انگار دیدن

.وسایل خونه من جذابتره تا کسی که هممون مدیونشیم

.بعد با دست به اتاق اشاره میکند

- بابا تو همون اتاق محبوبشه. میتونی بری و خیالت راحت باشه

.که باعث آزارش نمیشی

:و زمزمهوار میگوید

- !هیچ وقت باعث آزارش نبودی

شکستن صدایش را فقط من میفهمم. نگاه خیره به مادرش را

.من میفهمم. درد توی وجودش را من... فقط من میفهمم

قلب_دیوار#

پست_صد_و_پنجاه_و_نهم#

از همه مهمتر میتوانم با تمام وجود اقرار کنم که از این جمع، خانواده در نمیآید و نمیتوانم به داشتن خانوادهای گرم در اطراف ساسان و خودم فکر کنم. حداقل این یک مورد را از تمام افکارم باید خط بزنم.

طبق آن چیزی که ساسان حدس زده و خواسته همیشان برای شام میمانند. مادرش مدتی طولانی را در اتاق سر میکند.

چشمهای ساسان اما هر پنج دقیقه به سمت در اتاق پدرش

میچرخد. دودو میزند روی در و انگار دلش میخواهد دو تا

شود و یک کپپاش توی آن اتاق باشد.

بحث خشک و آرامی که با خواهرهایش دارد اما بزرگترین مانع است. انگار راست میگوید. برای آنها پول بیشتر از پدرشان ارزش دارد. دلم برای پدر ساسان میگیرد. دلم برای تمام تنهاییاش میسوزد.

مادرش با چشمانی قرمز بیرون میآید و لب من با لبخندی کج و کوله مزین میشود. قلب این زن نازپروده برای همسرش میزند ساسان به بهانه سفارش غذا از جا بلند میشود و بعد از فراهم کردنشان به اتاق پدرش میرود. تصمیم میگیرم به آشپزخانه بروم تا متعلقات شام فراهم کنم و بعد هم میز بچینم.

وقتی که از اتاق پدرش بیرون می‌آید فرق کرده است. انگار چیزی چشمهای او را هم قلقلک داده. یک چیزی شبیه به ته ماندهای از محبت.

شام در همان فضای سرد عاطفی! سرو میشود و بعدش هم همانطور که آماده بودند. شبیه طایفهای از ارواح... میروند. ظرفها را یکی یکی پاک میکنم و توی ماشین ظرفشویی میچینم. بعد هم روشنش میکنم و به اتاق میروم

سازان لباس راحتی به تن کرده و روی تخت دراز کشیده استشومیزم را در میآورم و یک تاپ و شلوارک برمیدارم. موهایم را که باز میکنم دستی از پشت تاپ و شلوارک را از دستم میگیرد و بعد من را به سمت تخت میکشد. جیغ خفهای میکشم و همراه با خنده در آغوشش میافتم

کنار گوشم زمزمه میکند

- ششش... بابا میشنوه

بلافاصله لاله گوشم را گاز میگیرد و تا میخوام صدایی از

خودم در بیاورم جلوی دهانم را میچسبد

خودش هم از خبثتش خندهاش میگیرد

به زور دستش را کنار میزنم و در حالیکه از آغوشش بیرون

میآیم غرغر میکنم مگه مرض

داری؟ - دوباره روی تخت دراز

میکشد و در حالیکه نگاهش میخ

من: است، میگوید

- !کم نه

از لبه تخت تاب و شلوارکم را برمیدارم و بعد از خاموش کردن

.لامپ، گوشه اتاق لباسم را عوض میکنم

:با لحن بامزه ای میگوید

- الان مثلا تاریک کردی نینمت؟ جدا از اینکه نیم تنه بالاییرو تو روشنایی دیدم؛ ما چشم سبزا تو چشامون لامپ سبز روشنه. الان تازه دارم اندام داخلیم میبینم... جووون چه کلیه

!لوندی

.خندهام را کنترل میکنم تو خیلی جلبی.

میدونستی؟ -

خودم را روی تخت میکشانم. مرا به آغوشش میکشد

- نه دروغ گفته هری کی گفته

آرام و بیصدا میخندم. روی موهایم را میبوسد

- مرسی بابت امشب. اذیت شدی

دستی که دور گردنم حلقه شده را نوازش میکنم کاری نکردم. اذیت هم

نشدم. تو چطور؟ - آه میکشد

- خوبم... منم خوبم

سرم را به عقب برمیگردانم و چانه‌اش را میبوسم

- خوشحالم که حالت خوبه

حلقه دستش دور گردنم محکمتر میشود. صدای اعتراض بلند

میشود

- ...!!!! نکن اینجوری گردنم درد

لبهایم را کوتاه میبوسد. ساکت به صورتش نگاه میکنم بهت گفته بودم خندهاها
خوشگله؟ -

برای تکرار هزارم این جمله میخندم. چند ثانیه نگاه میکنم و
بعد با بوسهای دردناک و نفسگیر خندهام را جمع میکند

وقتی عقب میکشد لبهایم میسوزد. پیشانیاش را به پیشانیام تکیه میدهد جلوی
هرکسی نخند باشه؟ -

متعجب نگاهش میکنم. این همان مردی نیست که میگفت از گیر دادن متنفر است؟
الان وقت یادآوری این موضوع نیست پس فقط با سکوت به او موافقتم را نشان میدهم.
حالا نه که خیلی خوش خندهام و
یکسره میخندم

قلب_دیوار #

پست_صد_و_شصت #

تاپم را که از سرم بیرون میکشد صدای سرفههای پدرش به

.گوش میرسد

چند ثانیه به جای خالی ساسان که به سرعت باد اتاق را ترک

کرده، نگاه میکنم

.این پسر دیوانه میشود اگر روزی پدرش نباشد

آه میکشم و آرام تاپم را دوباره تنم میکنم و پتو را تا زیر گلویم

.بالا میکشم

آنقدر خسته هستم که نیازی نباشد تلاشی برای خوابیدن کنم .

...کافیست چشمانم را ببندم

احساس خیزی روی گونه‌ها و واقعا آزاردهنده است. روی آن

.دست میکشم

دستی وارد یقه لباسم میشود و به دنبال چیزی میگردد. خودم

.را جمع میکنم و سریع آن را پس میزنم

!به سختی تلاش میکنم تا چشمم را باز کنم... خیلی سخت

.آنقدر که ناامیدانه با همان چشم بسته می‌غرم

- ساسان؟ جون دلم؟ - آزرده میگویم نمیبینی خوابم؟ -
- کرکر میخندد. انگار فاصله میگیرد. دوباره غرق می شوم ...
- گرمای دستش اما دور کمرم باز حس میشود. گوله میشوم توی
- آغوشش.
- صبح وقتی چشمانم را باز میکنم او را حاضر و آماده جلوی آینه
- کمد میبینم.
- صبح بخیر خانم خوشخواب
- کش و قوسی به بدنم میدهم و پتو را کنار میزنم ساعت چنده؟ -
- شش صبح. بیهوا از اتاق نرو بیرون. پرستار بابا اومده
- پاهایم را از تخت آویران میکنم
- !سحرخیز شدی! آدم زود شرکت اومدن نبود
- یک ابرویش را با شیطنت بالا میدهد
- !آی آی متلک؟ منشی خوب بیشتر از اینا هوای رئیسشو داره

از آینه جدا میشود و به سمت میآید اینطور نیست؟ -

روی موهایم را میبوسد

- بنده شرکت نیام. در واقع گمون نکنم امروز کلا بتونم شرکت

بیام.

متعجب میپرسم کجا

میری؟ -

توی چشمانم نگاه میکند و با تاخیر میگوید

- جایی کار دارم

سرم را با اخم کمرنگی تکان میدهم

انگشت اشاره اش را بین ابروهایم میکشد و گرهایش را باز

میکند

- پاشو لباس مرتب بپوش. صبحونه آمادهاست

خودش هم از اتاق خارج میشود. دم عمیقی میگیرم. به خودم اعتراف میکنم که این دلگیر شدنها و اخم کردنهایم گویا راه

به جایی نمیرسد و ساسان از موضعش کوتاه نمیآید

لباس هایم را میپوشم و بعد از رفتن به سرویس بهداشتی به آشپزخانه میروم. البته

ترجیحم این بود که اول به سرویس و

آشپزخانه بروم و در آخر لباس بپوشم

اما چه میشود کرد که خودم از ابتدا چنین شرایطی را پذیرفته

ابودم

هنوز پشت میز نشستهام که صدای تکزنگ پیام موبایل ساسان از روی اپن، کنار

ساعت مچپاش، حواسم را جلب

میکند. دور و برم نمیبینمش. صدایش میزنم

- ساسان واسهت پیام اومد

صدایش را از توی اتاق پدرش میشنوم

- میآم

فقط برای چند صدم ثانیه نگاهم را روی صفحه موبایلش نگه

میدارم و چند کلمه اول را که قابل نمایش است، میبینم

"...گفتم که گمرک"

ابروهایم بالا میرود. گمرک؟ ساسان چه ربطی به گمرک میتواند داشته باشد؟

به سختی جلوی زبانم را میگیرم که با آمدنش چیزی نپرسم .

میآید. گوشی را چک میکند و بدون هیچ واکنش واضحی پاسخ میدهد. نگاهش میکنم تا بلکه

چیزی از زبان بدنش بفهمم اما هیچ و هیچ... که حتی وقتی سر بلند میکند هم با یک

چشمک لبخندی مصنوعی به لبم میچسباند

پشت میز مینشینم و با ذهنی به هم ریخته چند لقمه میخورم

و بعد به همراه خودش از خانه بیرون میزنیم

سعی میکنم به خاطر مرموز بازی بیمورد و بچگانه‌اش اخم نکنم و طبیعی باشم اما درنهایت

وقتی جلوی شرکت از ماشین پیاده

میشوم خیلی جدی میگوید

- وقتی برگشتم خبری از این قیافه توهم نباشه اوکی؟

نفسم را رها میکنم

- باشه

سریع هم پیاده میشوم و در را به هم میکوبم و به سمت
ساختمان میروم.

امروز حامد هم دیر میآید. میخواهد قرار صبحش را کنسل
کنم و قرار دوشنبه هم چندان موفق پیش نمیرود.

دکتر توحیدی آویزان هم یکسر به دیدنش میآید و با قیافه برزخی اتاق را ترک میکند.
آبرو برای خودش و زنان دیگر نمیگذارد. دلم میخواهد سرش جیغ بزنم که لعنتی
آویزان شدن به زندگی مرد متاهل چه معنی میدهد؟

وقتی دکتر کیانی را به درخواست حامد فرامیخوانم چند دقیقه‌های جلوی میز با یکدیگر به
اصطلاح گپ میزنیم. ازدواجم

را تبریک میگویم و بعد وارد اتاق حامد میشود.

موقعی که صحبتشان تمام میشود و میخواهد از سالن خارج شود به بهانه دیدن مهین با او
همگام میشوم تا تردید ذهنیام

را کم کنم.

قلب_دیوار#

پست_صد_و_شصت_و_یک#

با یکدیگر وارد آسانسور میشویم

دکمه طبقه دوم را میزند و میگوید

- !دیگه افتخار نمیدین بیاین آزمایشگاه

به او لبخند گرمی میزنم

- فرصت نشده وگرنه خیلی محیط اونجا رو دوست دارم

دستهایش را بالا میآورد

- هروقت اومدین در خدمتیم

آسانسور متوقف میشود. قبل از خروجم به سمتش برمیگردم آقای دکتر؟ -

نگاه عمیقی به چشمانم میاندازد و لبخند میزند

- در خدمتم

لبخندش را پاسخ میگویم و خیلی عادی میپرسم

- میخواستم یہ سوال محض اطلاعات عمومی پیرسم. ماتابہحال محصولی صادر کردیم یا اینکه موادی بہخاطر محصولاتمون وارد بشہ؟

سرش را بیمعطلی بہ چپ و راست تکان میدہد

- ما در مورد محصولات ہوراسان کاملاً خودکفاییم خانمسلیمانی! از طرفی تحریم وادارمون کردہ طور دیگہای پیش بریم؛ در ہر صورت اگر بحث واردات یا صادرات مطرح بود بدون شک شما باید خبردار میشدین

سرم را تکان میدہم و "آہان" بیجانی میگویم. با یک خداحافظی عقب میکشم تا درب آسانسور بسته شود و بعد مبهوت بہ آسانسور کہ پایین میرود نگاہ میکنم... نہایتا بدنم را از پلہها بالا میکشم. از اول ہم قصد نداشتم بہ طبقہ دوم برومغروب ساسان جلوی در شرکت بہ دنبال میآید تا با ہم بہ خانہ برگردیم. خیلی عادی لبخند میزنم، خیلی عادی سلام و احوالپرسی میکنم و خیلی عادیتتر در مورد روزی کہ گذرانده میپیرسم و چیزی کہ میدانم را میشنوم

- خوب بود عزیزم. بہ کارایی کہ باید... رسیدگی کردماین کل پاسخی است کہ میشنوم و

البتہ کہ ذہنم هیچ اغنا

نمیشود

به رویم نمیآورد که صبح چه چیزی را گوشزد کرده است. این منم که ماسکی از دروغ به
چهره زدهام و در حالیکه از درون میجوشم، بیتفاوتی آمیخته با محبت بارزترین
خصوصیات

چهره میشود.

کمی از حال و هوای شرکت حرف میزنیم و گزارش میدهم که در نبودش چه اتفاقی افتاده
است؛ پیشنهاد میدهد خستگی نبودش در شرکت را با خوردن بستنی جبران کنیم. بهانه

میآورم، رد میکند. با شیطنت مخصوص به خودش راضیام

میکند همراهش شوم

به قول خودش از آن بستنی کثیفها که روح آدم را جلا

میدهند میخوریم و بعد به سمت خانه میرویم

کلید که میاندازد، صدای صحبت آرام عمه و مادرش میآید.

سلام بلند بالایی میدهد. هر دو زن به سبک و شیوه خودشان پاسخش را میدهند. یکی

آرام، موقر و با پرستیژ مخصوص

خودش و دیگری با قربان صدقه و محبت

به دنبالش وارد میشوم و با هر دو دست میدهم و میگویم

- ...میرم یه دوش بگیرم بعد می‌آم پیشتون. با اجازه‌بستنی که در این هوای سرد! سرم را

خنک نکرده، شاید دوش

بتواند این کار را انجام دهد.

هر دو "خواهش میکنم"ی میگویند. خبری از پرستار پدرش نیست. به گمانم قبل از

آمدنمان رفته است. ساسان توی

:آشپزخانه و درون یخچال سرگرم است. عمه‌اش میگوید

- ساسان، عمه لباسشو عوض کن، بیا چای بخوریم

به اتاق میروم و و پاسخ ساسان را نمیشنوم

لباسهایم را یکبهیک در می‌آورم و کنار تخت رها میکنم و بعد .کش و قوسی به بدنم میدهم

و به سمت سرویس اتاق میروم

در را نبسته، کسی با فشار مانع بستنش میشود و قبل از آنکه

بتوانم چیزی بگویم ساسان خودش را توی حمام میاندازد

:یک کلمه میگویم

- ...مامانت

دکمه‌های پیراهنش را یک به یک باز میکند و همانطور ابرویی
بالا میاندازد.

- یک بار برای همیشه می‌گم و آخرین بارت باشه. حموم رفتن
بدون من "حرام" است.

خندهام می‌گیرد. درد من از کارهای اوست و درمانش هم انگار
خود او.

شیر آب را می‌چرخانم. آب روی تنم راه می‌گیرد و پشت می‌کنم
تا کاملاً خیس شوم. میدانم این کار تحریکش میکند

دستهایش دور تنم حلقه میشود و مرا زیر دوش می‌چرخاند.

کامم را با بوسهای طولانی شیرین میکند. لعنتی رگ خوابم که

هیچ... رگ بیداریام را هم از بر شده است. عقب می‌کشم تا نگاهی می‌کند. نفس از ته دلی

می‌کشم که با تفریح نگاهم

میکند و می‌گوید:

- از ساعتی که بستی قیفی رو اونجوری خوردی هوس کردم

لعنتی.

حتی یادم نمیآید چطور بستنی خوردم که دلش رفته است

دوش که سهل است... خودش تمام وجودم را خنک میکند. این

را کاشیهای سرد گواهی میدهند

بعد از حمام با فاصله از او بیرون میآیم. هر چه باشد هنوز با عمه و مادرش رودربایستی دارم.

کنار عمه‌اش نشسته و با لحنی شاد گل میگوید و گل میشوند. کنارشان جای میگیرم و چای

مهمان عمه میشوم. لبخندی هم به صورت مادر ساسان میپاشم و لبخندی کمرنگ تحویل

میگیرم. ساسان با اتمام

:جمله‌اش خطاب به مادرش میگوید

- مرسی واسه دستگاه بوخور

مادرش انگار واژه‌های عجیب شنیده باشد. لبخند کمرنگش پر از

رنگ میشود

- خواهش میکنم. تو فروشگاه دیدم و خواستم که پدرت ...

بگذریم.

ساسان سر تکان میدهد. نگاهش گره میخورد به در اتاق و بعد صحبتش را با عمه از سر میگیرد. لیوان به دست، به زنی فکر میکند که بعد از یک تشکر ساده روحش به لبخند آمده است.

قلب_دیوار #

پست_صد_و_شصت_و_دو #

متوجه سنگینی نگاهم میشود. سرش را به سمت میچرخاند و لبخند میزند.

جواب لبخندش را میدهم. مرا مخاطب قرار میدهد عزیزم از خودت بگو. اولینبار

کجا همدیگر رو دیدین؟ -

تا میخوام جواب بدهم ساسان میگوید

- توی شرکت

مادرش چشمانش را در حدقه میچرخاند و مکالمه‌های که بین آنها هنوز پا نگرفته بود با زنگ خوردن موبایل ساسان به اتمام میرسد.

ساسان جمع را ترک میکند و عمه زری میگوید

- مشغله‌ش زیاده خلقشو تنگ کرده

مادرش اما فقط سری تکان میدهد و با حسرت به من میگوید

- دلم میخواست موقع عقدتون اونجا باشم. صبر نکرد که پیام!

با اینکه بهش گفته بودم

حرفی ندارم که بزnm. با ناراحتی میگوید

- خانواده‌ت نگفتن این پسر مادرش چرا نیست؟ چرا حتی تلفن نزد؟

دستانم را دور لیوانم محکم میکنم و عذاب این مکالمه را با نگاه

کردن به عمه، به او واگذار میکنم

عمه دم عمیقی میگیرد

- چرا عزیزم پرسیدن. من به عنوان نمایندهت هرچی لازم بود وهر بهونه‌ای که میشد آوردم.
ساسانو که میشناسی! دنیاش
خلاصه شده توی وجود پدرش

چقدر جمله‌اش دردآور بود. مخصوصا برای کسی که در جایگاه
مادر قرار دارد

ساسان صدایم میزند. از خدا خواسته این جمع پرتنش را ترک میکنم و به سمتش میشتابم و
او را توی اتاقخواب پیدا
میکنم.

- جانم؟

اخم کرده میگوید امروز کسی به اسم رحیمیان پاکتی نیاورد؟ -

فورا جواب میدهم

- ...نه! فقط دوتا قرار داشت حامد که

با بالا آوردن دستش حرفم را قطع میکند

- اونا رو ولش کن

فحشی زیر لب میدهد و شروع به شماره گرفتن با موبایلش می کند و به من میگوید

- مرسی. درو هم ببند

از اتاق خارج میشوم و در را میبندم. ولی همانجا میایستم و خودخوری میکنم. صبر میکنم تا مکالمه‌اش تمامشود و وقتی در را باز میکند مثل گلوله آتش او را دوباره به درون اتاق هل میدهد. متعجب نگاهم میکند. انگشت اشاره‌ام را محکم به سینه‌اش میکوبم

- اگر یک بار دیگه! فقط یک بار دیگه توی خونه با من طور بیرخورد کنی که انگار اینجا هم منشیتم از ریخت و قیافه میاندازمت

شوکرده میگوید

- چی؟

او را با همان چهره وارفته درون اتاق تنها میگذارم و تا به حال برسم چند بار لبخند میزنم تا عصبانیت چهره‌ام بپرد. اگر عاقل باشد همین تهدید کافی است

وقتی پیش عمه و مادر ساسان برمیگردم تنش کمتری بینشان

جریان دارد. دقیقه ای طول میکشد تا ساسان هم برسد

مادرش با مهربانی میگوید

- پسرم چقدر خودتو درگیر کارت میکنی. ما هیچی! عروست

دلش میپوسهها

به رویش لبخند میزنم. سنگینی نگاه ساسان را حس میکنم

مادرش دست از پیشنهاد دادن برنمیدارد

- اگر میخواین برین بیرون، برید. من و زری فعلا هستیمعه زری هم تایید میکند. من اما

قبل از آنکه ساسان دهان باز

کند میگویم

- وقت واسه بیرون رفتن زیاده. شام چی میخورین؟

توی آینه روشویی یک بار دیگه رژ لبم را تجدید میکنم تا

کبودی لب زیرینم مشخص نشود

فکرش را هم نمیکردم عصبانیتم به جای تنبیه کردنش او را

تحریر کند! زیر لب غر میزنم

- !جوگیر

وقتی از سرویس بهداشتی خارج میشوم، حامد را میبینم که

پای میز من ایستاده است

رژ لبم را توی دستم مشت میکنم بله آقا حامد؟

کاری داشتین؟ -

سرش را تکان میدهد. از دیروز زیاد روبهراه نیست

- به شمارههای این لیست زنگ بزن و برای فردا غروب جمعشون کن

نگاهی به لیست میاندازم. هیچکدام آشنا نیستند. کنجکاوی

نمیکنم. تنها میپرسم برای چه

ساعتی؟ -

درحالیکه به اتاق خودش میرود، میگوید

- بعد از ساعت کاری شرکت

متعجب به جای خالیاش نگاه میکنم و بعد کاری که گفته بود را

انجام میدهم

قلب_دیوار #

پست_صد_و_شصت_و_سه #

در حین برقرار کردن تماسها، ساسان دوبار با عصبانیت به اتاق

حامد میرود و جر و بحثشان بالا میرود

نهایت دقتم این نتیجه را حاصل میکند که "رحیمیان" نامی باید پاکتی را میآورده و این

دونفر کوتاهی را گردن یک دیگر

میاندازند

وقتی تماسهایم تمام میشود با لیوان آبی به اتاق ساسان

میروم.

با تشکری لیوان را میگیرد

- دستت درد نکنه

حرفم را مزهمزه میکنم

- میشه پیرسم از چی عصبانی هستین؟

نگاهم میکند. شانه بالا میاندازم

- اگر قضیه کاریه بگو شاید بتونم کاری کنم

لیوان را روی میز میگذارد

- کاریه عزیزم

دوست ندارم پی به حس کنجاویام ببرد اما نمیتوانم بیخیال باشم

- تا جایی که من میدونم همه چیز امن و امانه! حسابها و

...سفارشات و خط تولید و

حرفم را قطع میکند

- تصویر امنی که میبینی خیلی راحت ترسیم نمیشه. حرص و

اجوشای من و حامد مسبب این تصویره

.لبخندی مصنوعی روی لب مینشانم نباید نگران باشم؟

-

.نفسش را کلافه بیرون میفرستد و جواب میدهد

- نه. چیزی برای نگرانی وجود نداره

.سرم را به ناچار تکان میدهم

- خوشحالم که اینو میشنوم

.تلفن اتاقش زنگ میخورد

- .یه لحظه بشین. حاجیه

.روی مبل پای میز مینشینم

پا روی پا میاندازم و دست به سینه به ساسان نگاه میکنم که با تلفن حرف میزند. وقتی که در

مورد مسائل کاری با کسی حرف میزند، خیلی جدی میشود و کیلومترها از ساسانی که من

میشناسم فاصله میگیرد. زبان بدنش از مردی میگوید که خط

و مرزهای مشخصی در زندگیش دارد

شاید این یکی از جذابترین چهرههایی باشد که در طول عمرم

از ساسان میبینم

صدای ویبره گوشی من را از فکر بیرون میکشد. اشاره میزند که به گوشی جواب بدهم. از جا بلند میشوم و به سمت گوشی که روی میز ویبره میرود قدم برمیدارم. نام عمه‌اش روی صفحه گوشی پررنگ است. گوشی به دست از اتاق بیرون میروم و با گفتن: "جانم عمه؟" کنار میز خودم میایستم. عمه مکثی میکند.

- پری تویی دخترم؟

لبخندی میزنم. دوست دارم بگویم: "نه پس دوست دختر شه" و

ضمن اینکه از حسادت این جمله داغ میکنم، میگویم

- بله عمه منم. ساسان داره با تلفن حرف میزنه. صحبت کاری

بود. به من گفت باهاتون حرف بزنم

عمه آهانی میگوید که انگار با حواسپرتی است

- باشه گلم... خیلی طول میکشه؟ اگه آره بهش بگو این پسره

رفت.

چشمهایم گرد میشود

- کی؟

هول و عصبی به حرف میآید. انگار در حال حرکت استبا با این پرستاره. احمق فکر کرده

کیه؟ یه سری شر و ور گفت -

رفت.

لبهایم خطی مستقیم میشود. آقا مصطفی چای تعارف میکند و من بیهوا رد میکنم. در این

شرایط چه کسی چای... یک

لحظه مکث میکنم. به قامت آقا مصطفی نگاه میکنم و بعد

:متفکر در جواب عمه میگویم

- عمه من میگم ساسان بهتون زنگ بزنه. برم یه جوری بگم

!بهش باز قاطی نکنه. ای بابا چرا طلسم شدن این پرستارا

عمه منفجر میشود

- به خدا که خودمم موندم. من زنگ میزنم به این مرتیکههرچی از دهنم درمیاد بارش میکنم. توجیه نمیکنم

.پرستاراشونو. من برم پری جان. برم پیش داداشم و خانمش

ابروهایم به پس سرم میچسبند. مادر ساسان هم آنجاست؟ خداحافظی میکنم و گوشی را به لبهایم میچسبانم. ساسان از توی اتاق صدایم میزند و آقا مصطفی بیرون میرود. نگاهم از او جدا نمیشود. به سمت اتاق میروم و به ساسان که چای مینوشد نگاه میکنم عمه چی

میگفت؟ - متفکر تر میگویم

- هوم؟ تموم شد صحبتت؟

دستی باز میکند که یعنی "مگر خودت نمیبینی" و من همانطور که گوشیاش را روی میز سر میدهم میگویم

- ببین عصبانی نشیا

استکان چایی را که به لبهایش چسبانده پایین میآورد و

:میگوید چی شده مگه؟ -

ابروهایش نشنیده در هم گره خورده‌اند

- ...راستش... پرستار بابات

نمیگذارد حرفم را تکمیل کنم. استکان را به میز میکوبد و

می‌غرد

- رفت اینم؟ من واسه این شرکت کوفتی دارم. یه مشت آشغال

از زیر کار در رو میفرستن برای من

جلو میروم و مدام میگویم

- آروم باش تو رو خدا. بابا یه راه حل بهتر هست

عصبی میتوپد

- چیه آروم باشم؟ من به امید این کثافتا بابا رو خونه میذارم .

اونوقت اینا دو جلسه کار میکنن بعد د برو که رفتیم

- ساسان گوش میدی به من؟ میگم پیشنهاد دارم

نفسش را عصبی بیرون میفرستد

- بگو.

- قبلا گفתי آقا مصطفی دنبال خونه میگرده. خب کی بهتر از اون و شناستر از اون؟

چشمانش گرد میشود و بعد از چند ثانیه سکوت سنگین

میگوید:

- این الان چی بود؟

بد بیان کردم. منظورم را می‌رسانم

- تو خودت که تا نزدیک ظهر خونهای. حجم کار صبح آقا مصطفی خیلی بیشتر از کار بعد از

ظهر شه. من می‌گم به جای اینکه بعد از ظهر بیاد اینجا، بیاد خونه. به جای حقوق هم یه واحد

بهش بده

قلب_دیوار #

پست_صد_و_شصت_و_چهار #

چند ثانیه مکث میکند بعد کلافه میگوید

- مصطفی چی سر در میآره از پرستاری! بعد قیمت اجاره‌های

...اونجا

حرفش را نیمه‌کاره رها میکند و باز به من چشم میدوزد .

شانهایم را بالا میاندازم

- !این فقط یه پیشنهاد بود ساسان جان

نفسش را با حرص از راه بینیاش بیرون میفرستد و سری تکان میدهد

حامد از توی سالن صدایم میزند پری جان یه

لحظه میآی؟ -

پا میچرخانم که از اتاق خارج شوم. لحظه آخر ساسان میگوید

- به مصطفی بگو بیاد اینجا

چشم "ی میگویم و از اتاق خارج میشوم. حامد اسامی و "شماره چند نفر دیگر را هم میدهد

و میرود. اول آقامصطفی را

خبر میکنم بعد به شمارها زنگ میزنم

وقتی آقامصطفی از اتاق ساسان بیرون می‌آید، نمیتوانم
چهره‌اش را بخوانم

خدایا! حتی طاقت نمی‌آورم نتیجه را از ساسان پیرسم

او را مخاطب قرار میدهم روبراهی

آقامصطفی؟ - نزدیک می‌زم میشود

- خانم سلیمانی من نمیدونستم پدر آقای کسراییان مریض! بنده خدا
با ناراحتی سر تکان میدهم

- متأسفانه پیش اومده

آه میکشد

- هیچکی از دل کسی خبر نداره. طفلک

بعد با همان سر فرو افتاده به سمت در میرود

به رفتنش نگاه میکنم و دقیقه‌های بعد ساسان جلوی میزم

میایستد

- پری جان این سوییچو بگیر، با مصطفی برید خونه. عمهوضعیت بابا رو براش توضیح میده.
من یهکم دیرتر میآم. جلسه
داریم.

سوییچ را از او میگیرم

- نیازی نیست من باشم؟ کی نتبرداری کنه؟. لبخند مهربانی به رویم میزند

- جلسهای نیست که یادداشت برداشتن از روش به درد روند

عادی اینجا بخوره. برو خونه عزیزم. خسته هم نباشی

از او تشکر میکنم و چند دقیقه بعد به همراه آقامصطفی به خانه

میروم.

عمه زری از همه چیز به او میگوید. تمام مدت من هم کنارشان

میایستم

چهره ناراحت آقا مصطفی نشان میدهد که اگر بهخاطر نیازش

نبود این کار را قبول نمیکرد

برایش چای میریزم و وقتی روی مبلهای توی هال مینشینیم

:به او میگویم

- آقا مصطفی اگر فکر میکنی سخته و نمیتونی، مجبور

.نیستی قبول کنی

.سرش را به چپ و راست تکان میدهد

- هرکاری سختی خودشو داره و تا انجامش ندی نمیتونی بگیشدنیه یا نه. علت ناراحتی من خود وضعیت پدر آقای رئیسه. آقا ساسان اونقدر به گردن من حق داره که حتی اگر بدون حقوق و بیجا و مکان ازم این کارو میخواست بیچون و چرا قبول

.میکردم

.آه میکشد و حرفش را با جملهای مرسوم به پایان میرساند

- .خدا به همه مریضا سلامتی بده

:کمی بعد او را بدرقه میکنم و بعد از رفتنش عمه میگوید ساسان کی میآد؟ -

.در را میندوم و کنار عمه مینشینم

- .جلسه داشت

.ذهنم کلمه جلسه را مسخره میکند و علتش را نمیفهمم

عمه با غصه میگوید

- این بچه خیلی درگیر کاره. انشا... بعد از مراسمتون یه

مسافرت برید بلکم هوایی به سرش بخوره

سرم را به نشانه تایید تکان میدهم. البته اگر با این موقعیت

!تنشزای حامد و ساسان بشود حرفی از مراسم زد

حدودا نه شب ساسان به خانه برمیگردد و خبری از آن اخم و .عصبانیتش نیست

به مادرش زنگ میزند تا شام را در کنار هم باشیم و سر میز

.شام بحث آقامصطفی را پیش میکشد

- مامان برای اون واحدت که گفته بودی مستاجر بیارم میخوامپرستار جدید بابا رو مستقر

کنم. اجاره‌اش رو هم خودم میریزم

.به حسابت

مادرش با ناراحتی میگوید

- .وقتی پای بابات در میون باشه دیگه این حرفو نزن

.ساسان نفشش را با حرص فوت میکند

- من که میدونم تو اون پولو لازم داری! سر ماه کله منو

...میخوری

عمه زری با اخم حرف ساسان را قطع میکند

- تمومش کن

نگاهم بین ساسان و مادرش که حالا بغض دارد، گردش میکند.

برای مادرش نوشابه میریزم. جرعه‌های میخورد و خطاب به

ساسان میگوید

- گفتم نمیخوام و این بحث تمومه

ساسان با عصبانیت سرش را تکان میدهد

عمه زری مسیر بحث را عوض میکند مهمونیو کی

میگیری؟ - ساسان به من نگاه میکند

- اهر تاریخی که خانم بگه

قلب_دیوار #

پست_صد_و_شصت_و_پنج #

هر سه نفر به من نگاه میکنند. منی که ذهنم شبیه هشتپایی ،

!هر پایش را در یک محدوده قرار داده است

.دستی که چنگال را با آن گرفتارم، میچرخانم

- برای من فرقی نداره! مرخصیمو فقط رد کن. هر روزی که باشه

.مسالهای نیست

:هر سه لبخند میزنند و ساسان میگوید

- فردا که جمعه‌س، هیچی؛ من برای آخر هفته بعد وقتم آزاده . با خانوادت صحبت کن

بین میتونن بیان؟

.باشه " ای میگویم و به بحث خاتمه داده میشود "

چشمه‌ایم را باز میکنم و خواب‌آلوده موبایل را از زیر پتو بیرون میکشم. ساعت نه و نیم است و با اینکه میتوانم بیشتر بخوابم اما ترجیح میدم روز جمع‌هام را طور دیگری سر کنم. ساسان زودتر از من از خواب بیدار شده و صدایش از توی هال می‌آید

که با کسی حرف می‌زند. احتمال میدهم مطابق معمول یا مادرش و یا عمه آمده باشند. خمار خواب سری به سرویس. درون اتاق می‌زنم، خودم را مرتب میکنم و بعد به هال میروم برخلاف انتظار نه خبری از عمه است و نه خبری از مادرش.

دختران مریم کنار داییشان نشستند و هر سه نفر درون گوشی چیزی را نگاه میکنند. سلام آرامی از دهان بیرون می‌آید و به همان آرامی از دخترها و به گرمی از ساسان پاسخ میشنوم.

سوال میکنم صبحانه

خوردین؟ -

هر سه نفر جواب رد میدهند

میز صبحانه را برای چهار نفر می‌چینم و وقتی همه پشت میز

نشسته‌ایم رو به ساسان می‌گوییم امروز چه

کارهای؟ -

ساسان چشم دخترها را دور میبند و به در اتاق خواب اشاره میزند. خندهام میگیرد و لقمه توی گلویم میپرد. دختر کوچک مریم، سما لیوان آپرتقال به دستم میدهد و من در حالیکه نفسم جا میآید میگویم

- بیخشید دخترا... ساسان جان من باید برم پیش لیلی. غروب میای دنبالم؟

مکثی میکند. زیر نگاه خیره دخترها نمیتواند اشاره کند. سری

تکان میدهد. سیمین با لبخندی میگوید

- دایی، پری میره پیش دوستش، بیا با من و سما بریم بیرون؟. ساسان ابرویی بالا میاندازد

- خداییش جدی میگین یا فیلمه؟ من؟ با شما دو تا؟

با لبخند به اصرارهایش نگاه میکنم و با خوردن دو لقمه دیگر از جا بلند میشوم. موبایلم روی اپن وایبره میرود. برش میدارم و

با دیدن نام لیلی میگویم

- .حلالزاده رو ببینا

گرچه وقتی تماس را جواب میدهم از گفتن حرفم پشیمان میشوم. این ورور هجادو نه تنها حلالزاده نیست؛ بلکه خود شیطان است با این جیغهایش

- هیچ معلوم هست تو کجایی؟ من اگه میدونستم تا شوهر کنی قرار بری سال تا سال پیدات نشه، اصلاً نمیداشتم ساسان نزدیکت بشه. برداشته رفیق منو برده، این شوهر ندیده‌م رفت حاجی حاجی مکه... خبری ازش نیست.

با چشمهایی درشت به روبه‌رو خیره میشوم تا جیغهایش تمام شود بعد میگویم:

- به خدا یه نفس بکشی بد نیست
همانطور به سمت اتاق خواب میروم تا شارژرم را بردارم. نفسی میگیرد و میگوید:

- الان به من گفتی پتیاره جیغجیغو؟
خندهام میگیرد.

- خب نه به این شدت ولی آره
یکهو از ته دل جیغجیغ میکند.

- اولاً خودتی، دوما همین امروز لش نحستو میاری اینجا کلی
برات حرف دارم. اعتراض قبول نیس... خداحافظ شما

بعد هم گوشی را روی من قطع میکند. خدا را شکر خودم دوست داشتم به خانهاش بروم و گرنه من را کشته بود

ساسان چون قرار است منتظر آقا مصطفی بماند من را با اسنپ راهی میکند. قبل از رفتن وقتی دخترها به خانهاشان میروند تا حاضر شوند بیخ گوشش میگویم:

- حق آدمی که سیرمونی نداره اینها. دارم فکر میکنم شبم پیش لیلی بمونم

اول اشارهام را نمیگیرد ولی بعد با خندهای آرام میگوید

- نبرمت تو اتاق تهدید رو به فرصت تبدیل کنم

بلند میخندم و او میگوید

- میآم دنبالت. پانشی راه بیفتی خودت بیای خونه. میآم

یهکم لیلی رو دست بندازم خستگی هفته از تنم بیرون بیاد. سرم جلو میبرم و حین گفتن حرفایش لبش را میبوسم

- .هیش! دست از سر اون بچه بردار الان پای تلفن منو خوردابرویی بالا میاندازد و در را با

ارامش میندد. به چهرهی

:جدیاش نگاه میکنم و متعجب میگویم چیکار میکنی؟ -

من را به دیوار میچسباند و در سکوت دو طرف صورتم را نگه

:میدارد و میگوید

- .نمیذاری آرایشست سالم بمونه

.در مقابل دست و پا زدن من سرش را جلو میآورد

:وقتی رهایم میکند عمیق نفس میکشم و با خنده میگویم

- .خیلی بیشعوری به خدا. ماشین رسید

:زمزمه میکند

- .طعم رژ لبست خوشمزه بود

مشتی به بازویش میزنم و سریع رژ لبم را تجدید می کنم و در

:همان حال می گویم

- راستی... دوست دارم الهه هم تو جشنمون باشه. به نظرت میآد؟

صدای خندانش میآید

- .رو هوا میزنه. برو دیگه الان راننده قاطی کنه

قلب_دیوار#

پست_صد_و_شصت_و_شش#

لیلی کاسه چیپس به دست از آشپزخانه بیرون میآید چه خبر از دنیای تاهل

خواهر جان؟ -

یک مشت چیپس هالوپینو توی دهنش میفرستد

- !لیلی تازه نهار خوردیم

:با دهان پر میگوید

- دو ساعت پیش بود. زر نزن جواب سوالمو بده
- شانهای بالا میاندازم و پاهایم را روی میز جلومبلی میگذارم
- خوب... سلامتی
- میخندد و روی میل مینشیند همهی متاهلا عین تو
- ییس میشن؟ -
- لبخندی میزنم. لیلی تنها کسی است که میتوانم با دلی آرام
- برایش درد دلم را بگویم
- خوبهها همهچیز ولی لیلی میترسم
- کاسه چیپس را جلوی صورتم میآورد بخور بعد که آتیش
- گرفتی بگو واسه چی؟ -
- ظرف را میگیرم و یک برگ چیپس برمیدارم و داخل ظرف
- ماست کنارش میکنم و بعد میگویم
- !بهت گفته بودم ساسان چیا گفته بود شب خواستگاری دیگه

سر تکان میدهد و من بیآنکه منتظر حرفی باشم میگویم

- میترسم چون تو این یه هفته علیرغم شور و خوشحالی زیاد با خودم گفتم نکنه یه وقت از چشم هم بیفتیم. میترسم چون دوست دارم ساسان اون فکر رو بذاره کنار و خیلی بیشتر از اینا

باهام صمیمی بشه. مرزی بینمون نمونه

لیلی سری تکان میدهد و چون چیپس را از خودش دور میبیند

به سمت ظرف پفک میرود

- اولاً که همهی مردا این خطو دور خودشون میکشن. عجیبینست خب؟ همون شبم گفتم. ولی اگه میخوای این مرزو برداری از جایی که ساسان فکرشو نمیکنه باید بهش نزدیک بشی.

به یکباره جفتمان سکوت میکنیم و بعد با هم میخندیم. حسم شبیه به آدمی میشود که جاسوسبازیش گل کرده و قرار است نقشهای به همراه یک تجاوز خونین بکشد. لیلی میان خنده

میگوید:

- مردشور ذهن خرابتو ببره. منظورم یه کمک یا یه همدلی بود. اون دیگه دوستپسرت نیستا. شوهرته و از دوستپسر چندین

درجه مهتر

با حالت مسخرهای سرم را تکان میدهم

- !اوه یادم نبود جنابعالی متخصص روابط این چنینی هستین

برایم دهن کجی میکند میدونستی اسمش

امیرعلیه؟ -

با چشم به در خانه اشاره میکند و میفهمم پسر همسایه را

میگوید

چشمانم درشت میشود و بیربطترین سوال ممکن را میپرسم دوست شدین؟ -

لبه‌هایش چنان کج میشود انگار فحش ناجوری شنیده باشد

- نه خنگول. خدا به دور

مکثی میکنم و بعد میگویم

- اع بهش نمی‌آد امیرعلی. امیرعلی به آدم مظلوما می‌آد سری به تایید تکان میدهد و باز چند

دانه پفک را توی دهنش

میاندازد

- چی شد یاد اون افتادی حالا؟

شوری انگشتش را میمکد و در همان حال میگوید

- مامانش دیگه... منو میبینه یه کله از اون عتیقه خان میگه

مرموزانه نگاهش میکنم که حواسش جلب میشود

- به قرآن پری اگه فکر خرابتو به زبون بیاری، یا جلوی ساسان چیزی بگی کشتمتون.
میفهمی؟

بلند میخندم که مسیر بحث را عوض میکند

- مدارکمو دادم چند جا برای کار که رسما از زیر یوغ بابام پیام

اینور. ببینم به چی میخواد گیر بده. یکیشون تماس گرفته برم مصاحبه. امیدوارم اوکی بشه.
هوم پری؟ به نظرت میشه؟

چیپس میان دندانهایم پرصدا خرد میشود و "انشاا..." محکمی میگویم. برای استقلال خوب
تلاش میکند و چه بهتر

اگر موفق شود

تا غروب که ساسان برسد و به جمعمان ملحق شود از هر دری حرف میزنیم. خصوصا چیزهایی که ساسان نمیداند. حتی راز مرموز بازی جدیش را هم نقد و بررسی میکنیم و راهلهایی مطرح میکنیم و برای عملی کردنشان یک به یک زمان میخریم.

ساسان اما برخلاف صحبت صبح، خیلی لیلی را اذیت نمیکند و به جایش در مورد کار چند مشورت درست به لیلی میدهد و بعد با هم به خانه برمیگردیم.

در طول هفتهی بعد در برخوردهایی متفاوت با خانوادهی ساسان چیزهای خوبی دستم میآید. مثلا دخترهای مریم و مادر ساسان را مهربانتر میبینم، و میفهمم که صمیمیت را میشود در رفتارشان دید، اما مریم و مهتاب و مخصوصا مسعود نه! هیچ رقمه تمایل ندارم با آنها صمیمی شوم.

بعضی آدمها در خمیره وجودشان چسب چوب قاطی است. یک جور چندشآوری بوی گند میدهند. خالص نیستند. به ساسان حق میدهم از آنها حس خوبی نگیرد.

قلب_دیوار #

پست_صد_و_شصت_و_هفت #

با وجود تمام احساسات بدی که از آنها میگیرم، سعی میکنم خودم را بیخیال نشان دهم و در اختلافات بینشان دخالت

انکنم. البته تا جای ممکن

روز یکشنبه برای جشن آخر هفته، بعد از اینکه به خانه

برمیگردیم، ابتدا با مامان تماس میگیرم و هماهنگی لازم را انجام میدهم و بعد با الهه از طریق واتساپ صحبت میکنیم

دوربین را طوری تنظیم میکنم که به راحتی من را ببیند. آنقدر از دیدنش ذوق میکنم که یادم میرود بعد از احوالپرسی برای چه زنگ زده بودم. تقصیر من و او نیست، آدم های هم هستند که یکبار دیدنش کافیه تا میانتان پیوندی قوی همچون: پیوند خونی برقرار شود. خودش یادم میآورد و میگوید

- مامانم همیشه یه مثل خوبی داشت. میگفت باد زد پر طاووس آورد. من میگم این بار باد زده جای پر خود طاووسو تحفه

آورده

بلند میخندم.

- حالا در این حد که نه

دندانهای یکدست مرتبش را به نمایش میگذارد و در حالی که

کلاهدش را مرتب میکند میگوید

- ...نفرما خانم

لبه‌ایم را تر میکنم در جریانی که قرار بود یه مهمونی اینجا برگزار کنیم؟ -

سرخوشانه میخندد

- اره خودش بهم خبر داد. اما تاریخ دقیقشو نگفت

لبخند میزنم

- پس جریان آخر هفته رو بهت نگفته! به من نگفت کی بهت‌زنگ زده. البته فرقی هم نداشت.

باید بهت زنگ میزد و

مطمئن میشدم که می‌آی

ابرویی بالا میاندازد

- مگه میشه نیام؟ دیدن ساسان و تو کنار هم بزرگترین خوشحالیه برام. ضمن اینکه یه خبرایی

هم دارم که دوس دارم

همون روز بشنوی و بینی

کنجکاو میگویم تغییری تو ظاهر ت

دادی؟ - خبیثانه نگاهم میکند

- ...گفتم همون روز

صدایی میآید و الهه نگاهی به آن سمتش میاندازد و میگوید

- زنگ میزنن. میبینمت عروس خوشگل

با یک لبخند از او خداحافظی میکنم. اما ذهنم جایی گیر

میکند و نیاز دارد که پاسخ این سوال را از زبان ساسان بشنود

نت گوشی را قطع میکنم و با صدای بلند ساسان را صدا میزنم ساسان کجایی؟ -

- آشپزخونه

در حالی که اتاق را ترک میکنم و به سمت آشپزخانه میروم

غرغرش را میشنوم

- مجرد باشی خودت آشپزی کنی. زن هم بگیری باز خودت

!آشپزی کنی؟ بسوزه پدر بداقبالی

.با خنده به دیوار کنار ورودی تکیه میدهم

- .کم غر بزن! یکی ندونه فکر میکنه دارم ازت بیگاری میکشم

:هر دو می خندیم و میپرسد گفتی به الهه؟

-

:سرم را تکان میدهم و دوباره میپرسد

- میآد؟

- .آره گفت میآد

.فلفلهای خرد شده را توی روغن را روی گوشتهایش میریزد پس باید باهاش هماهنگ کنم

- برنامه سفرش و برنامه کاری -

.شرکتو اوکی کنیم

.حرفی نمیزنم و تنها نگاهش میکنم

در حال هم زدن محتویات تابه میگوید غذای تند

میخوری؟ -

به جای پاسخ به سوالش، گلویم را صاف میکنم

- ساسان؟

- جونم؟

تکیهام را میگیرم و وارد آشپزخانه میشوم به سوال پیرسم

ناراحت نمیشی؟ -

یک صندلی بیرون میکشم و مینشینم. بدون اینکه برگردد: میگوید

- !!اگر فکر میکنی ممکنه ناراحت بشم نپرس

دلم پیچ میخورد بهخاطر جوابش اما خودم را نمیبازم جریان تو و الهه چیه؟ -

میبینم که حرکت دستش برای هم زدن متوقف میشود و بعد

آرام سرش به سمتم میچرخد

- جریان؟

از حالت تعجب همراه با دلخوریاش استرس میگیرم منظورم اینہ کہ چہ

اتفاقی بینتون افتاد؟ -

دوبارہ نگاہش را از روی من برمیدارد و شروع میکند بہ ہم

زدن.

- چیز مهمی وجود نداشته

اصرار میکنم

- ولی من دلم میخواد بدونم

نفسش را با حرص فوت میکند

- دوست اجتماعی بودیم. دردودل اینا میکرد. دوست داشتبرہ تو یہ محیط بزرگتر و مستقل

باشہ. دلم سوخت خواستم

کمکش کنم. شوهرش فہمید واویلا شد

روی میز خم میشوم

- یعنی بینتون هیچی نبود؟ کشش و این حرفا؟

- نه.

نمیتوانم بیخیال شوم. مخصوصا که بدون تنش داریم حرف

میزنیم.

- پس چرا حامد باهاش سرسنگین بود یا شوهرش طلاقش داد؟

قاشق را توی تابه حرکت میده. شدیدتر از قبل

- حامد باهاش سرسنگین بود چون دختر خاله‌اش شده بود هووی الهه و خانواده الهه

دختر خاله حامد و اذیت میکردن .

طلاق الهه از شوهرشم کاملا توافقی بود

میخواهم باز هم بپرسم اما دستش را به نشانه سکوت جلوی صورتم نگه میدارد

- !کل چیزی که لازم بود در این رابطه بشنوی رو گفتم. تمام

قلب_دیوار #

پست_صد_و_شصت_و_هشت #

اخم میکنم. هم میزند و هرچه میخواهد به غذایش اضافه میکند و متوجه من بغ کرده
هم میشود اما به روی خودش
نمیآورد.

ماهیتابه را روی میز میگذارد.

- اگر دوست داشتی پاشو میزو بچینیم

به غذای خوش آب و رنگش نگاه میکنم

- شاید از نظر تو بحث تموم شده اما از نظر من نه

نفسش را کلافه فوت میکند

- کدوم بحث آخه؟ هرچی بود گفتم

به سمتش میچرخم و با غضب میگویم

- نه نگفتی هرچی بود! گفتمی هرچی لازم بود بدونمو گفتمی! و

این منم که باید تعیین کنم چقدرش واسهم لازمه

چند ثانیه خیرهام میشود و بعد با خشکی تعریف میکند

- اولش نمیدونستم متاهله. یه پست مسخره واسه چشم‌نگیابود. از اینا که میزنن اگر دوست چشم‌نگی داری تگش کن .

یکی از دوستان منو تگ کرده بود. یکی هم اونو. که بعدا فهمیدم

.یکی از جاریاش بوده

.دندانهایش را به هم فشار میدهد

- اون موقع پیجم باز بود و اسم مجازیم پرهام هاکان بود. فالومکرد. پستامو لایک میکرد. کمکم با کسایی که زیر پستام کامنت میذاشتن جور شد. برام توجهش جالب بود. عادت کرده بودم چک کنم بینم کدوم پستمو لایک کرده. پای کدوم کامنت! گذاشته... استوریمو دیده یا نه

.حسادت رنگرفته ته دلم را نادیده میگیرم چطور فهمیدی متاهله؟

-

.نفسش را رها میکند

- پیجشو حامد هم داشت. اما خب هیچ وقت از زندگیش یا خودش تو پیج عکس نمیذاشت.
منم اگر دیده بودمش عکسشو دایرکت داده بود. تا اینکه هووشو فالو کرد و حامد فالور
مشترکو

دید و ته قضیه رو درآورد

صندلی را عقب میکشد و مینشیند

- !من هر کثافتی که بودم با زن شوهردار نمیپریدم

نفسم را رها میکنم

- !پس اون هم کم مقصر نبوده

سرش را تکان میدهد

- گاهی فکر میکنم اگر حامد نمیفهمید؛ الهه قرار بود تا کجادروغ مجرد بودنشو ادامه بده؟
جالب اینجا بود که فهمیدم ما دوستیمون زمانی شروع شده بود که خبری از هوو و ازدواج

مجدد شوهرش نبود

سرم را تکان میدهم

- آره... گفت مال اون زندگی نبوده

او هم سرش را تکان میدهد. نمیتوانم خوشبین باشم و

همینجا تماشا کنم.

- پس چرا وقتی فهمیدی دروغ گفته و پیش شوهرش زیر آبی میرفته بازم کمکش کردی؟

لبه‌ایش را به هم فشار میدهد.

- حس کردم باید این کارو کنم. اون به‌خاطر حماقت خانوادهداشتن نبود میشد. میبینی که!

اشتباه نکردم! اون واقعا لیاقت استقلالو داشت. اگر کمکش نمی‌کردم و اونجا می‌موند... چه

طلاق می‌گرفت و چه نمی‌گرفت خوشبختی در انتظارش نبود. با اینکه خودش پای جاریشو به

زندگیش باز کرد اما اگر این کارو. هم نمی‌کرد کنار شوهرش احساس خوشبختی نمی‌کرد

سرش را تکان میدهد.

- پس رفتم تا از نزدیک ببینمش و شوهرش سر بزنگاه رسید و

یه کتک یامفتی هم نوش جان کردم

دستهایش را از هم باز میکند

- دیگه واقعا چیزی برای گفتن وجود نداره. حالا بانو اجازه غذا خوردن میدن؟. لبخند می‌زنم

جدی کتک خوردی؟ -

انگشت اشاره‌اش را به نشانه تهدید به سمتم می‌گیرد

- وای به حالت اگر مسخرهم کنی! جدا از اینکه شوهرش قدرتبدنی بالایی داشت، من حتی از خودم دفاع نکردم چون اون لحظه نمیتونستم بهش ثابت کنم اشتباه میکنه. ترجیح دادم خودشو سبک کنه تا بتونم جیم بشم و کار به پلیس نکشه. آرام پلک میزنم

- نمیخواستم مسخرهت کنم. فقط واسم جالب بود که کوتاه

اومدی.

بعد بلند میشوم و بقیه میز را میچینم و در همان حال

میگویم:

- بعدش که طلاق گرفت دیگه به هم نزدیک نشدین؟ اگر شده بودیم تو اینجا چیکار

میکردی؟ - چپچپ که نگاهش میکنم، شانه بالا میاندازد بد میگم مگه؟ -

قلب_دیوار #

پست_صد_و_شصت_و_نه #

نفسم را رها میکنم و اجازه میدهم لبخند روی لبهایم بنشیند

- باریکلا دختر خوب. همیشه بخند. چیه گیر میدی اعصاب جفتمونو به هم میریزی؟
ابروهایم را بالا میفرستم

- بعضی گیر لازم

با خنده سرش را به چپ و راست تکان میدهد و این بحث را
تمام میکند

اولین لقمه را که در دهانم میگذارم چشمانم گرد میشود و در
حالی که برای خودم نوشابه میریزم میفرم

- !این که فلفل خالیهه

میخندد

- !گفتم که تنده

بعد اصلا به روی خودش نمیآورد که من در حال سوختنم

- برای آخر هفته آرایشگاه و لباس و اینا لازم نداری؟ اصلا

...چجور مراسمی میخوای؟ عروسی

دم عمیقی میگیرم و این باعث میشود مکث کند

- قرارمون از اول یه مراسم مختصر بود برای آشنایی خانوادها

.و به دست آوردن دل همکارا و اینطور مسائل

:سرش را تکان میدهد. ادامه میدهم

- پس فقط یه عکاس خبر کن که عکسای یادگاری داشتهباشیم. یه لباس سفید یا رنگ روشن

هم میخرم. دلم نمیخواد

.برم آرایشگاه... همهچیز در نهایت سادگی باشه

.تایید میکند

- اوکی حله. هر چی کم و کسر بود بهم بگو

با حسرت به غذای فلفلیاش نگاه میکنم و او باز خبیثانه

.میخندد

:به آرامی میگویم

- از این چیزا میخوری طبعت گرمه هممش

.ابرویش را با شیطننت بالا میاندازد نیست که توام

بدت میآد؟ -

از پرویش خندهام میگیرد. یکباره یاد حرف عمه‌اش می
افتم.

- قراره مسافرت هم بریم؟

با لبخندی مرموز نگاهم میکند.

- بریم؟

ابروهایم را بالا میدهم. اخمهایش به نشانه‌ی تعجب درهم
میرود.

- نریم؟

زبان‌ش را توی دهانش میچرخاند و ادامه میدهد

- ...میخوای بریم دوی که هم تفریح باشه

حرفش را قطع میکنم

- فقط تفریح! ترجیح میدم دو روز باشه اما فقط واسه تفریح: چند ثانیه متفکر نگاهم میکند و

بعد میگوید کیش چطوره؟ - متعجب میگویم این موقع از سال؟ - عادی سر تکان میدهد

- آره هوای اونجا الان عالیه

سرم را کمی به یک سمت خم میکنم

- به نظر خوب میآد

سری تکان میدهد و بعد میگوید

- برای روز بعد از جشن اوکیش میکنم

دست به سینه نگاهش میکنم و ناخنکی به غذا میزنم تا با گرسنگی نخوابم. هرچند

خوردن غذای به آن تندی عذاب

بزرگی است و مایهی تفریح ساسان

تمام هفته مشغول هماهنگی ملزومات جشن میشوم. یک جاهایی از خستگی زیاد به ساسان

گله میکنم و او را به خنده میاندازم. روشهای رفع خستگیاش هم منحصر به فرد است.

اشاره کنم توی تخت افتادهام و لعنتی هر مسیری را هم به

عشقبازی ختم میکند

با ملحق شدن خانوادهام و آمدن کامیون جهزیه همه چیز رنگ و بوی جدیتری به خودش

میگیرد و حتی برنامهها با سرعت

بیشتری پیش میرود

وسایل کهنه خانه ساسان را کنار میگذارم و وسایل خودم را

جایگزین میکنم

ظرفهایش که زیاد هم نیست، کاملاً جمع میکنم. مبلها و پردهها را عوض میکنم. اتاق خواب را آنطور که دلم میخواهد

میچینم

البته حضور مامان خیلی به کارهای خانه سرعت میبخشد و

عملاً من فقط نظر میدهم

دو روز مانده به جشن را مرخصی میگیرم و با لیلی و بهناز برای خرید یک لباس شیری یا سفید پاساژها را زیر پا میگذاریم .

هرکس تلاشی میکند سلیقهی خودش در انتخاب لباس را غالب کند و این کش و واکش هر بار ما را ناامید از مغازهها بیرون میآورد. سر آخر در یک مزون چشم هرسهنفرمان به یک لباس خیره میماند. روی یکی از صندلیها مینشینم و با ذوق و همراه

خستگی مینالم

- به خدا که عاشقشم. همینو میخوام. پامم بیرون نمیذارم

لیلی و بهناز با بهت و خنده نگاهم میکنند. غر میزنم

- ها چیه؟ همینه که هست. عروس منم خیر سرم

لباس بلند سفید رنگ که در عین سادگی، آستینهای توریش به ظرافت لباس افزودهاند. به پیشنهاد صاحب مزون میشود با توربان و کلاه ستش کنم و من چون جو مهمانی را رسمیترا جشن عقدم میبینم، ترجیح میدهم توربان را انتخاب کنمیک بار لباس را تن میزنم و وقتی تایید بهناز و لیلی را میگیرم به سمت صندوق میروم تا هزینهایش را پردازم. لیلی زیر گوشم میگوید:

- احساس میکنم اگر لباس عروس اجاره میکردی بهتر بود. لباس سفید به چه دردت میخوره؟
نگاهش میکنم

- فعلا میخرمش. ولی اگه لازم باشه به زوجایی که توان مالیندارن واسه خرید لباس عروسی یا عقد میدمش. غصهای نیست.

دستم را میگیرد

- واقعا؟ کم قیمتش نیستا. مطمئنی؟

نگاهش میکنم

- مگه چند بار تو عمرم این لحظه رو تجربه میکنم لیلی؟ مگه اونایی که توانشو ندارن چند بار عروس میشن؟ هوم؟
حرفی نمیزند. با رضایت به سمت صندوق میروم. از هر کاری مطمئن نباشم، از این یکی بینهایت مطمئنم

قلب_دیوار #

پست_صد_و_هفتاد #

- آمادهای؟
در جوابش چیزی نمیگویم. دسته گل کوچکم را از روی میز آرایشم برمیدارم. دستهای از موهای مسی بابلیس کشیدهام را
به انگشت میگیرد

- خوشگل شدی

به تصویرش توی آینه لبخند میزنم. چقدر کت و شلوار به او

می‌آید. انگار چند سال پخته‌تر میشود

شنل بلندم را برمیدارم و باهم از اتاق خارج میشویم. جلوی در اتاق پدرش مکث میکنیم. آقا

مصطفی دارد کتابی را با صدای

بلند میخواند

هر دو آرام می‌خندیم. ساسان ضربهای به در میزند و قصه‌خوانی

آقامصطفی قطع میشود جانم رئیس؟

-

ساسان به خنده میگوید

- اگر هیچ شوکی نتونه بابامو خوب کنه مطمئنا واسه خاطر

اینکه دیگه براش قصه نخونی زبون باز میکنه

آقامصطفی میخندد

- اگر بدونم اینطور میشه هر روز میخونم

ساسان دستی به شانه‌اش میزند و از کنارش میگذرد

من هم خودم را به او و کنار تخت پدرش میرسانم

ساسان با یک دستش دست مرا میگیرد و دست دیگرش را روی
سینه پدرش میگذارد و او را که غرق خواب است، صدا میزند

- بابا؟

به آنی چشمانش را باز میکند و به سقف نگاه میکند. ساسان
دوباره صدایش میزند

- بابا نگام کن

باز هم هیچ

دندانهایم را به هم فشار میدهم و دستم در میان دست
پر قدرت ساسان فشرده میشود بابا نمیآی

عروسیم؟ -

دست آزادم را روی بازویش میگذارم و بعد از دم عمیقی
میگویم:

- خوب که شد دوباره جشن میگیریم

سرش را با درد به نشانه تایید تکان میدهد و به سختی خطاب

به پدرش میگوید کاری باهام

نداری؟ -

حس می کنم صدایش میلرزد

- حداقل نگام کن دلم خوش باشه که حرفامو میفهمی

و خیلی سریع اتاق را ترک میکند. به جای خالیاش نگاه میکنم. صدای آقامصطفی از توی سالن میآید که او را بدرقه میکند.

خم میشوم و گوشه ابرویش را برای اولینبار میبوسم

- برای خوشبختیمن دعا کنید

نگاهش آرام به سمت من کشیده میشود

لبخند بغضآلودی میزنم

- حس میکنم همه چیزو متوجه میشید. پس نیازی نیست

یادآوری کنم که ساسان عاشقتونه

آب دهانم را قورت میدهم تا بغضم را پس بزنم

- شبتون بخیر

از اتاق خارج میشوم و بعد از خداحافظی با آقامصطفی خودم را

به ساسان میرسانم

توی ماشینی که به لطف دوستانش تزئین شده مینشینیم. سعی

میکنم حواسش را پرت کنم

- خداروشکر دوستات تو کار تزئین ماشین عروس نیستن و گرنه

ورشکست میشدن

لبخند میزند

- بهشون گفتم لازم نیست ولی حرف حالیشون نمیشه

استارت میزند و راه میافتد

- بریم که دیر شد

تایید میکنم و او به سرعت به راه میافتد

:جلوی ورودی هتل میگوید

- یہ سری کارا رو بدون هماہنگیت انجام دادم امیدوارم بہ دل

نگیری.

متعجب نگاہش میکنم چہ کارایی؟

-

شانہ بالا میاندازد

- مثلاً وقتی حامد بہم گفت بذارم اون تدارکاتو ببینہ قبولکردم... و ممکنہ حامد کاملاً از اون

حالت سادہای کہ میخواستی

فاصلہ گرفتہ باشہ

نفسم را رہا میکنم و با دویدن مردی دوریین بہ دست اولین

حرکت حامد را میفہمم

مرد پای شیشہ ساسان میایستد

- مشعلا کہ روشن شدن پیادہ بشین

یک عکاس و یک فیلمبردار دیگر ہم کمی عقبتر ایستادہاند

با دلخوری میگویم

- ...سازان من لباس و آرایشم خیلی ساده‌س. خب چرا آخه

حرفم را قطع میکند

- .عالی هستی... خیلی فراتر از عالی

با ناراحتی نگاهش میکنم

مرا به سمت خودش میکشد و پیشانیام را میبوسد

- .میدونی که تعارف الکی نمیکنم

لبخند لرزانی روی لبم نقش میندد و با اشاره فیلمبردار دربانها در ماشین را برایمان

باز میکنند و پیاده میشویم .

جلوی ماشین دستهای یکدیگر را میگیریم و از میان شعلہها

میگذریم

توی آسانسور شنلم را برمیدارد و لبخندی نثارم میکند. با ورود به سالن و دیدن

نورپردازی و دیجی و جمعیت رقصان

دهانم باز میماند

ساسان زیر لب میگرد

- خدا لعنتت کنه حامد

الکی به جمعیت لبخند میزنم و سلام میکنیم و دست میدهیم

تا زمانی که در جایگاه عروس و داماد بنشینیم

حامد از دور دست تکان میدهد و هرچه ساسان اشاره میزند

که نزدیک بیاید، عمل نمیکند

قلب_دیوار#

پست_صد_هفتاد_و_یک#

هنوز سر نچرخاندهام که کسی نفیرکشان به سمتان میآید .

ساسان میخندد و من میایستم و آغوشم را برای الهه باز

میکنم.

اول مرا تنگ در آغوش میکشد و بعد ساسان را

بعد دوباره به سمت من میچرخد و هر دو بازویم را میچسبد

دلم واسهت یه ذره شده بود دختر. خیلی کار خوبی کردین که -مهمونی گرفتین. دنبال بهونه بودم پیام ایران، ساسان اجازه نمیداد.

ساسان شروع میکند با او کلکل کردن و من نگاه میچرخانم تا همه مهمانها را ببینم

پدر لیلی و رزا را کنار مادر و پدرم پیدا میکنم و دلم آرام میگیرد که دعوتم را پذیرفتهاند، حتی اگر لیلی تمایلی به آمدن آنها نداشت

نگاه به اطراف میچرخانم تا لیلی و بهناز را پیدا کنم. دو نفرشان خرامان خرامان به سمتمان میآیند و البته نگاه خیلیها هم به دنبال لیلی است که بدون کوچکترین توجهی و با اخمهای درهم و با احتیاط قدم برمیدارد. گره اخمهای لیلی وقتی نزدیک میشود از هم باز میشوند و خطاب به من با لبخندی

مهربان میگوید:

- !چقدر قشنگ شدی توله

به ابراز احساسات متفاوتش میخندم و و در جواب اصرار و بهناز برای رقص از جا بلند میشوم.
مجلس چیزی از یک عروسی کامل کم ندارد و همین بیشتر مرا معذب میکند. میانه رقص
حامد و باران را میبینم و زمانی که نزدیک هم میایستیم با
نگاهم خط و نشانی برایش میکشم

- شما دیگه چپ نشو، شوهرت به اندازه کافی رسوam کرد. جشنعروسی صمیمی ترین رفیقمه،
تو اولی هم که من نبودم... پس
همینی که هست

منطقی بخواهم فکر کنم حق دارد، ولی در میان آن همه هیجان
تنها چیزی که درونم فعال نیست منطق است

با این همه خودم را قانع میکنم که از جشن لذت ببرم و یکی از .شادیهای زندگیام را با
کسانی که دوستشان دارم سهیم شوم
خوب میدانم که ساسان با وجود لبخندهای روی لبش در این جمع چقدر تنهاست، وقتی همه
هستند و پدرش نیست. و چقدر نبود پدر میتواند پشت یک آدم را به اندازه هفتاد نسل خالی
کند.

وقتی به کنار او برمیگردم خیلیها برای عرض تبریک نزدیکمان
میشوند.

از همکارها و سهامداران گرفته تا همخدمتیهای مشترک

ساسان و حامد و معدود فامیل‌های ساسان

به خواهرزاده‌های ساسان نگاه میکنم که لحظهای وسط سالن را ترک نمیکنند و تقریباً با

هرچه پسر خوشتیپ در مجلس است

:میرقصند. خطاب به ساسان میگویم

.دخترای مریم اصلاً به خودش نرفتن -

.نفسش را با حرص رها میکند مریم اصلاً

آدمه؟ -

جشن با بریدن کیک چند طبقه و هنر حامد، با فیلم یادگاری در کنار همکاران و کارمندان

ساسان که برایمان جملهای به یادگار

.میگویند، شور بیشتری میگیرد

.خانواده و دوستان نزدیکترمان با ما عکس میگیرند

وقتی نوبت به عکس دستهجمعی همکاران شرکت هوراسان دارو میرسد الهه خودش را بین

من و ساسان جا میکند و داد همه را

.درمیاورد

من و ساسان دستان را دور شانه او میاندازیم تا کسی دعوایش نکند. هرچند که طفلک با اخم
حامد غالب تهی میکند. آرام زیر

:گوشم میگوید

- دیدی با کی سر میز بودم؟

هر دو رو به دورین لبخند میزنیم و بعد از پایین آمدن دورین

:میگویم

- .اگر اشتباه نکنم همون سهامدار شرکت دبی رو میگی

.گل از گلش میشکفت

- .آفرین

جمع متفرق میشود و من تازه مطلب را میگیرم و با چشمانی

.که بیشک چراغانی شدهاند به سمتش برمیگردم

- ...الهه این... خبری که

.نیشش تا بناگوش باز میشود

- .یس یس

به سختی خودمان را کنترل میکنیم تا از خوشحالی جیغ نکشیم. میخواهد حرفی بزند
که با نگاهی به وسط مجلس
چهرهاش رنگ میبازد.

- این الان چه غلطیه این دوتا دارن میکنن؟

صدایش آنقدر آرام نیست که ساسان نشنود و به سمت ما
نچرخد.

جهت نگاهش را دنبال میکنم و با دیدن حامد و دکتر توحیدی که در حال رقصیدن هستند
تقریبا خشکم میزند و ناخودآگاه بین جمعیت به دنبال بیتا میگردم و او را کنار همسر یکی
از

سهامداران میبینم.

بهظاهر باهم حرف میزنند اما نگاه بیتا هی به سمت حامد
میچرخد. ساسان خیلی حقههجان به من و الهه میگوید مگه چی شده؟ -

الهه زودتر از من به زبان میآید.

- واقعا نمیبینی توحیدی واسه حامد دام پهن کرده؟

ساسان لبهایش را جلو میدهد.

- من چنین چیزی حس نکردم

الہہ چشمانش را در حدقہ میچرخاند

- !پس شما کوری

ساسان میگرد

- نزنم کف سالن پھنت کنم

الہہ دستش را در هوا برای ساسان پرتاب میکند و بہ سمت حامد و مینا توحیدی قدم
برمیدارد. چیزی میگوید و حامد خیلی عادی بہ سمت او میچرخد و دکتر توحیدی با
لبخندی

کاملاً مصنوعی آنها را تنها میگذارد

رقص الہہ و حامد بیشتر از چند ثانیه طول نمیکشد و ہر دو مودبانہ بہ ہم تعظیم میکنند و

ہر کدام راہ خود را بہ سمت

میزہایشان در پیش میگیرند

با صدای آرامی خطاب بہ ساسان میگویم

- حتی اگر دکتر توحیدی واسه حامد دام پهن نکرده باشه بازم به نظرت کار درستیه که جلوی بیتا با یکی دیگه برقصه؟. بیحوصله روی مبل مینشیند
- !غریبه که نیست! همکارشه

قلب_دیوار #

پست_صد_هفتاد_و_دو #

چند ثانیه نگاهش میکنم و ذهنم عجیب مشغول میشود. آرام کنارش مینشینم

- یعنی اگر بیتا هم با همکار مردش برقصه عیب نداره؟. اخمی کلافه میکند
- !اولا که بیتا خونهداره، دوما این حامده که باید نظر بده نه من :حق به جانب میگویم
- پس چطور به خودت اجازه دادی که به جای بیتا نظر بدی و با گفتن "غریبه که نیست" توجیه کنی؟

ابرویی بالا میاندازد. نگاهی به اطراف میکند و لبخندی میزند

.که با صدایش همخوانی ندارد من کی توجیه

کردم پری؟ - شبیه خودش لبخند میزنم

- عزیزم توجیه کردی، قبول کن

نفسش را کلافه بیرون میدهد و به سختی حفظ ظاهر میکند.

:عمیق نگاهم میکند و به یکباره میگوید

- تو داری تیکه میاندازی نه؟ قاطی مسئله حامد و بیتا به خودمون اشاره میکنی؟. صورتم را

جلوتر میبرم

- من به خودمون تیکه نمیاندازم، من دارم در مورد بیتا و حامد حرف میزنم. در مورد شخص

اونا... بین... بد بده، با هیچ چیزی

.هم نمیشه توجیهش کرد

میخواهد حرفی بزند که بهناز به سمت ما میآید و با غرغر

:میگوید

- تخم گذاشتی اینجا پری؟ بابا بیاین وسط

ساسان لبخندی میزند و میگوید

- الان می‌آد

بهناز که از مراسم ساری اطلاع دارد ساسان نمیرقصد این بار به ساسان حتی تعارف هم نمی‌زند و با گرفتن تایید من عقب می‌رود. حقیقتاً حوصله رقص ندارم و ترجیح میدهم سر جایم بنشینم. ساسان دستم را میگیرد

- باشه قبول... ولی این چیزی نیست که بزرگش کنن. یعنی بیتانبايد چنین چیزی بگه. چون از ابتدا میدونسته که با کی و چه شرایطی ازدواج میکنه. اما اگه بخواد حسای زنونش درگیر شه... باید اینم بفهمه حامد از دکتر توحیدی متنفره

در مورد بخش دوم جمله‌اش شک دارم، اما از بخش اول کاملاً مطمئنم. اگر من تکه نداخته بودم، ساسان قطعاً تکه انداخته بود.

ادامه دادن این بحث را آن هم در این مهمانی جایز نمی‌بینم و از جا بلند میشوم.

مجلس با خنده و خوشحالی کسانی که دوستان دارند و لبخندهای متظاهرانه‌ی کسانی که احتمالاً چشم دیدنم را ندارند

رو به پایان میرود

سر آخر وقتی همه میروند و خودیها میمانند، حامد تیر آخرش را میزند و دستور
دور دور میدهد. پیشنهاد هم نه ،

دقیقاً دستور میدهد

وقتی در ماشین کنار ساسان مینشینم دستم را توی دستش حلقه میکنم و تا لحظهای که
جلوی خانه توقف کند بیرون
نمیآورم

رقص و پایکوبی داخل پارکینگ هم ادامه پیدا میکند. کنار ساسان میایستم و به
خندههای بیدغدغهی خواهرزادههای ساسان و لیلی و بهناز و دوستان نزدیک ساسان
نگاه میکنم و بعد چشمانم به صورت خودکار به دنبال خواهرهای ساسان میگردد تا
واکنشهایشان را بسنجم. این دست رفتارها برایشان مسخره میآید و این را میشود از
تذکرات مکررشان به
دخترها فهمید

بالاخره با اشاره ساسان موسیقی قطع میشود. در میان غلیان احساسات با خانوادهم
خداحافظی میکنم و آنها به خانه لیلی میروند و زندگی مشترکم به صورت رسمی آغاز میشود.
با آسانسور به واحد خودمان میرویم. مادر ساسان هم به دنبلمان
میآید و کمی بعد خواهرها و مسعود هم اضافه میشوند

دخترها بهخاطر خستگی به واحد خودشان میروند. دلم میخواهد جای آنها باشم تا کمی بخوابم و نمیتوانم. خدا خدا میکنم همگیشان بروند ولی نمیشود. گرچه بد هم نیست و چیزهایی را به ما نشان میدهند.

وقتی بعد از یک هفته بالاخره به طور مستقیم مخاطب مهتاب قرار میگیرم.

- پریناز جان ماشاا... طایفه پرشوری داری! انگار سالهاست عروسی نرفتن.

بعد هرهر خنده مصنوعیاش را هم ضمیمه میکند.

کاملا عادی نگاهش میکنم و حرفی نمیزنم. به جای من ساسان میگوید:

- طایفه پری تو مراسم ساری بودن. امشب هرچی مهمون غریبه دیدی دوست و رفیق و همکار من بود.

لبخند ضایع شده مهتاب با گفتن "آهان"ی جمع میشود مهتاب را که با دلی خنک شده در

حال عقب نشینی میکنم! اما

به جایش مریم شروع میکند

- اون خانم لباس صورتی خواهرت بود نه؟ ازدواج کرده؟ سرم را با لبخندی تکان میدهم

- آره عزیزم

سعی میکنم دقت کنم تا لحنش را تشخیص دهم

- باید خیلی زود ازدواج کرده باشه

تایید میکنم. نمی دانم بحث را میخواهد به کجا برساند

- به پدر و مادرت میخوره که علاقه داشته باشن دختراشونو

توی طفولیت شوهر بدن. چطور تو تونستی تا الان شونه خالی کنی؟

جوابش را با سوال جواب میدهم منظورت اینه که

سن من زیاده؟ -

رد میکند

- نه! با توجه به بالا رفتن سن ازدواج. تو سن خیلی خوبی هم

ازدواج کردی. منظورم با توجه به فرهنگ خونوادهته

چهره‌ام حالت دوستانه‌اش را از دست می‌دهد از فرهنگ خانواده

من چی میدونی مگه؟ -

قلب_دیوار #

پست_صد_هفتاد_و_سه #

قبل از آنکه مریم جواب بدهد ساسان در حالیکه دکمه

سرآستینش را باز میکند، میگوید

- خب ما خیلی خسته‌ایم و فردا پرواز داریم، پس با یه

خداحافظی خوشحالمون کنین

من اما هنوز با حالت آماده به حمله‌ام به مریم نگاه میکنم و او با نگاهی به ساسان میفهماند که

ادامه دادن این بحث به صلاح

هرکه باشد به صلاح خودش نیست

مسعود رو به خواهرانش میگوید

- بریم... هر چند بازم تنها نمیشین. آقای دکتر حواسش به

همهچی هست.

خواهرهای لوس و بی مزه‌اش می‌خندند و ساسان عصبی به

مسعود نگاه میکند که در حال ایستادن است.

- یعنی واقعا فکر میکنین بابا حواسش هست و یک هفته‌ای که اومدین بهش سر نزدین؟

ابروی مسعود بالا میرود و میگوید

- به کی سر بزnm؟ یه تیکه گوشت بیمفعت سرزدن داره؟

از حالت گارد گرفته برای مریم خارج میشوم و یخ زده به

"مسعود نگاه میکنم..." گوشت بیمفعت

ساسان پوزخند میزند.

- گوشت بیمفعت؟ ثروتی که به دست آوردی از عرق پیشونیت بوده دکتر بیمشتری؟

حالت سرخوش و مفرح مسعود غیب میشود و من و مادر ساسان با دلهره به دو برادر

نگاه میکنیم. مسعود که انگار از اشاره ساسان به کسب و کار بیرونقش عصبی است

میگوید

- اون قدری که به من داده ده برابرشو به تو هم داده. پس واسه

!چندغاز پول نیازی نمیبینم برم پوشک عوض کنم

دلم میخواهد جواب بدهم. به سختی جلوی خودم را میگیرم .

سینه ساسان از خشم بالا و پایین میرود. چند ثانیه در سکوت میگذرد و بالاخره ساسان با صدایی که به سختی کنترل

میکند، میگوید

- .گورتو از خونه من گم کن

مسعود چیزی زیر لب میگوید و به سمت در میرود اما لحظات

:آخر ساسان صدایش میزند

- ...مسعود

:مسعود مکث میکند و ساسان ادامه میدهد

- یک سال که سهله... صد سالم که وضعیت بابا ادامه پیدا کنهنوکرشم. به حال خودت دعا

کن که هیچوقت زیر منت کسی

!نمونی

:مسعود پوزخند میزند و در را به هم میکوبد

با رفتش مریم در دفاع از او به ساسان میگوید

- ...درست نیست با برادر بزرگتر

در برابر غضب ساسان خفه میشود

- همین مونده که تو بخوای ادب یاد بدی! تو خودت تو بیادبی

دو سور به برادر "بزرگتر" زد

چند ثانیه بعد فقط من و ساسان و مادرش روی مبلهای توی هال نشستهایم. در اتاق پدرش باز میشود و آقامصطفی با سری

فرو افتاده و ابروهای درهم از اتاق خارج میشود کاری نداری آقای

رئیس؟ -

ساسان با چهره متفکر و صورتی برافروخته جواب میدهد

- ممنون... هرچه زودتر جمع و جور کن بیا

- چشم

از او تشکر میکنم و مادر ساسان او را تا دم در واحد بدرقه

می‌کند. دستم را روی بازوی ساسان می‌گذارم

- حق داشتی که فقط عمه زری رو خانواده خودت بدونی

می‌چرخد و به صورتم نگاه می‌کند. آرام می‌گویم

- البته در مورد مادرت مطمئن نیستم

سرش را با تاخیر تکان می‌دهد و می‌گوید

- بابت برخورد مریم ناراحت نشو. اون شعور نداره

دلم می‌خواست حداقل غریب‌دبی مریم را به ساسان بزنم اما حالا حالش آنقدر گرفته است که دلم می‌سوزد. مادرش

برمی‌گردد و روبه‌روی ما مینشیند. آهی میکشد و می‌گوید خیر سرمون خواستیم مثل

قدیمیا تا خونه بدرقه‌تون کنیم -

که...

با ناراحتی لب‌هایش را به هم فشار می‌دهد. هیچ حرفی نمی‌زنم.

ساسان دست‌هایش را به هم فشار می‌دهد و با ناراحتی می‌گوید

- .توقعی نیست... اشتباه کردم

سکوت سنگینی در خانه حکمفرما میشود. چند لحظه بعد ساسان به سمت اتاق پدرش میرود.
مادرش کیفش را برمیدارد

.و پاکت صورتی رنگی را به ستم میگیرد

- .یه هدیه کوچیکه

.لبخند کوچکی روی لبهایم مینشیند

- .چرا زحمت کشیدین. شما که هدیه دادین تو تالار

- .اون که رسم بود

با تشکری داخل پاکت را نگاه میکنم و دو بستهی کادو شده را برمیدارم و در حضور خودش
باز میکنم. اولی یک روسری قواره بزرگ طرحدار آبرنگی و شاد است. خوشحال بسته دوم را
باز میکنم و با دیدن لباس خواب سفید و صورتی گونههایم گر
.میگیرد از خجالت. خنده کمجانی میکند

- .یهکم بیربطن ولی خب نتونستم تصمیم بگیرم

حالا هر دو آرام میخندیم. هرچند خندههایمان عمیق و از ته

دل نیست

دوباره تشکر میکنم و او میایستد و در حالیکه مرا میبوسد

میگوید:

- من برم دیگه. خوشبخت بشید

قلب_دیوار #

پست_صد_هفتاد_و_چهار #

بعد از بدرقه کردن او به سمت اتاق پدر ساسان میروم. او را

روی صندلی، نشسته در کنار تخت میبینم دست پدرش را در دست دارد.

متوجهم میشود و سر

میچرخاند

- بیا اینجا

به سمتش میروم و کنارش میایستم

گلایش را صاف میکند

- بابت رفتار زشت خواہرا و برادرم معذرت میخوام

سعی میکنم لحنم شوخ باشد

- عذرخواہیت پذیرفته شد. مامانت ہم برام دوتا ہدیہ خوشگل

خریدہ از دلم در اومد

نفس راحتی میکشد و دوربین بالای سر پدرش کہ در نگاہ اول

چندان واضح نیست، را نشان میدہد

- میدونی چرا توی اتاق بابا دوربین نصب کردم ولی بقیہ جاہایخونہ نہ؟

حدس نمیزنم تا خودش توضیح دہد. دمی میگردد

- چون بارزشتترین چیزی کہ توی خونہس خودشہ

سری برای تایید تکان میدہد. با تمام وجود بہ حرفش ایمان

دارد

- یہ روز بہ پرستارش توپیدم کہ چرا زخمای دهن بابا رو تمیز

نمیکنہ

آب دهانش را قورت میدهد و زل میزند به صورت پدرش

- وقتی سر کار بودم دوربینو چک کردم. دیدم میخواد تویدهن بابا رو ساکشن کنه و بابا مثل همیشه سعی میکنه مقاومت

کنه تا دهنشو باز نکنه

دوباره دمی میگیرد

- ...به چونه بابام... مشت میزد که

قلبم به درد میآید و شانهاش را لمس میکنم. دوباره دمی

میگیرد اما این بار تاثیری بر لرزش صدایش ندارد خدا میدونه چطور خودمو

رسوندم خونه... مچ دستشو -

!شکستم

میتوانم درد توی وجودش را حس کنم

- کلی دیهاش شد. اما باید این کارو میکردم

حرفش را قطع میکنم

- کار درستی کردی

سرش را به سمتم میچرخاند. چشمان سرخش غافلگیرم
نمیکند.

- بابام خط قرمز مه پری... عزیزترین چیزی که دارم

دستم را پشت شانهاش میکشم

- با این حرفا خودت و باباتو اذیت نکن. پاشو برو لباساتو عوض

کن. میخوام با پدرشوهرم خلوت کنم

لبخند خستهای به صورتم میزند و بلند میشود و بعد از

بوسیدن پیشانیام اتاق را ترک میکند

کمی صبر میکنم تا صدای بسته شدن در سرویس بهداشتی را

بشنوم. بعد سر میچرخانم و رو به پدرش میگویم

- کم کم داره حسودیم میشه به عزیز بودنت. میشه دعا کنی منم براش عزیز بشم؟ منم بشم
خط قرمزش؟

تنها به سقف نگاه میکند

دستش را با یک دستم میگیرم

- خوب میشی... خیلی زود... بهخاطر ساسان خوب شو. باشه؟ بعد خم میشوم و گوشه

ابرویش را میبوسم

پردهها را کنار میزنم و منظره چشمنواز دریا دلم را بی قرار

میکند. غرولند ساسان بلند میشود

- مگه قراره سرکار بری اینقدر زود بیدار میشی آخه؟ آرام میخندم

- دلم میخواد از تک تک این لحظات استفاده کنم

دستش را به سمتم دراز میکند

- بیا باهم استفاده کنیم

از شیشه فاصله میگیرم و دستش را میگیرم اما زودتر او را به سمت خودم میکشم که به

خاطر بیهوا بودنش کمی به سمت

من کشیده میشود. سریع عقبنشینی میکنم و میخندم

:پتو را کنار میزند و در حالیکه بلند میشود میگوید آخه جفله بچه من بخوام تو رو بکشونم تو تخت کاری داره - واسم؟

دوباره به سمت شیشه سراسری اتاق میروم و بی توجه به

سوالش میگویم

- بریم بیرون صبحونه بخوریم

پشت سرم میایستد و صورتش را بین موهای نمدارم فرو میبرد

- باید تنبیهت کنم به دو دلیل

سرم را کمی میچرخانم و به او زل میزنم. دستهای از مواهایم را

بین انگشتانش به بازی میگیرد

- !اولا حموم رفتی بدون من! دوما موها تو خشک نکردیدستم را روی سینه برهنه‌اش

میگذارم و او را به عقب میرانم و

در همان حال میگویم

- دلیل جفتش این بود که جنابعالی خواب بودی. حالا هم برو

زودتر آماده شو از گشنگی دارم میمیرم

بوسهی عمیقی روی سرم مینشانند و بعد در حالیکه به سمت

:سرویس بهداشتی میرود میگوید

- .خب زنگ میزدی صبحونه رو بیارن همینجا

.غرغر میکنم

- !نمیخوام... زود باش

قلب_دیوار #

پست_صد_هفتاد_و_پنج #

با نگاهم او را تا سرویس بهداشتی بدرقه میکنم و دوباره به

.بیرون زل میزنم

دم عمیقی میگیرم تا خودم را برای بهترین سفر عمرم آماده

.کنم

بعد از یک صبحانه کامل که خیلی مفصلتر از یک وعده ناهار

است به پارک دلفین میرویم

دیدن باغ پرندگان در ابتدا و بعد نمایش دلفینها حسابی مرا سر

ذوق میآورد

بعد از ناهار به بوستان آهوان میرویم اما دیگر مثل صبح

ذوقزده نمیشوم

تماسهایی که صبح هم در جریان بود حالا شدت بیشتری گرفتہاند و ہرچہ سعی میکنم

به روی خودم نیاورم، نمیشود

در خود فرو میروم و او همچنان با کسی صحبت میکند و از من

فاصلہ میگیرد و نمیفہمد کہ من قدمہایم آہستہ شدہاند. کسی مرا مخاطب قرار میدہد حیف

تو نیست؟ -

سر میچرخانم و جوان شیکپوشی را میبینم کہ بہ وضوح سن کمتری از من دارد. اخم میکنم

و نمیگذارم ادامہ بدهد. خودم را بہ ساسان میرسانم و

ہرکسی کہ پشت خط است حالا او را عصبی کردہ است و

ساسان دارد بہ او میتوپد

آنقدر نگاهش میکنم تا متوجهم شود و با تکان دادن سرش
میپرسد که چه شده است.

:آرام میگویم

- !حوصلهم سر رفت خب

دستش را دور کمرم حلقه میکند و به سمت خروجی میرویم ،

اما تلفنش را قطع نمیکند

دیگر حرفی نمیزنم تا دقایقی بعد... توی ماشین همانطور که بیهدف گشت میزنیم، بالاخره
به تماسش خاتمه میدهد. مقصد را به راننده میگوید و بعد گوشه پیشانیام را عذرخواهانه

میپوسد.

- معذرت میخوام. کار مهمی بود. اگر تلفنی درستش نمیکردم

.باید امشب برمیگشتیم

.الکی لبخند میزنم

- .عیبی نداره

.کمی بعد اسکله پیاده میشویم

دستش را دوباره دور کمرم میاندازد و بیتوجه به نگاههایی که
به سمتان کشیده میشود مرا به خودش می چسباند

- الان از دل خانومی خودم در میآرم

ذوق میکنم از لحنش و مثل کودکی تمام دلگیریام پر میکند

به همین سادگی میشود دل یک زن را به دست آورد

جتاسکی سوار میشویم. تمام حس بدم را جیغ میکشیم. عمدا هیجانش را با تکانهای شدید
بیشتر میکند و من هم بیشتر به
او میچسبم

هر بار که دستانم را دور کمرش حلقه میکنم و بین شانههایش جیغ میکشیم قهقهه میزند
نزدیک ساحل کمی فاصله میگیرم و در حالی که لبخند روی
صورتم جا خوش کرده است نفسنفس میزنم

- معرکه بود

کمکم میکند پیاده شوم و وقتی به سمت ساحل میرویم تقریبا
از بازویش آویزان میشوم

موبایلش را در میآورد و از ظاهر به هم ریخته‌مان عکس

میگیرد و میگوید

- بذار پز تو به همه بدم

اعتراضی نمیکنم و اجازه میدهم حس خوبمان ماندگار شود بعد از کمی گشتوگذار به

هتل برمیگردیم تا برای شام آماده

شویم.

وقتی وارد تلگرام میشوم با سوال بهناز مواجه میشوم که بعد

از احوالپرسیاش پرسیده است و شور به دلم میاندازد "این دختره کیه؟ آشنای ساسان

ایناست؟"

سریع تایپ میکنم

"کدوم دختره؟"

کمی طول میکشد تا جواب بدهد

همینی که زیر پستتون کامنت گذاشته و با ساسان کل کل "

"کردن

سریع سراغ پست اینستای ساسان میروم و مستقیم کامنتها
را باز میکنم

زنی که نمیشناسم کامنت گذاشته است

"خروس شدن بهت نمیآد بچه پررو"

و ساسان در جوابش نوشته است

"موزتو بردار برو. کسی ازت نظر نخواست"

و با همین روند بچگانه تا حداقل ده ریپلای دیگر ادامه دادهاند سراغ پیج دختر میروم. هیچ

فالور مشترکی جز ساسان با هم

نداریم، پیجش هم خصوصی است

ناراحتی مثل ابر سیاهی حال خوشم را دگرگون میکند

قلب_دیوار #

پست_صد_هفتاد_و_شش #

صدای ساسان از زیر دوش به گوشم میرسد کجایی عشقم؟ -

به مسیر سرویس بهداشتی نگاه میکنم و آرام لبه تخت مینشینم. هنوز چیزی از
شروعمان نگذشته است و من دچار
خوددرگیری شدهام.

هرچقدر بخواهم خودم را به کری و کوری بزnm نمیتوانم مانع
زیر و رو شدن دلم شوم.

در حمام باز میشود و صدای آب بیشتر میشود.

- پری؟

.گلویم را صاف میکنم.

- دارم با بهناز حرف میزنم.

- اوکی عزیزم سلام برسون.

.با ناراحتی آه میکشم و در دوباره بسته میشود.

.باز به کامنتها نگاه میکنم.

چندین نفر از کسانی که کامنت گذاشته‌اند را می‌شناسم. مثل مهین و لیلی و سیروس و خلیلهای دیگر. اما بیشتر آنها را نمی‌شناسم.

موبایل را کناری می‌گذارم و صورتم را با دستانم می‌پوشانم.

نباید اجازه دهم بدینی راهی در وجودم پیدا کند.

این شکلی فقط خودم را نابود می‌کنم.

آنقدر با خودم بگو و مگو می‌کنم که اصلاً متوجه بیرون آمدن. ساسان نمیشوم

با حوله‌های دور کمرش روبه‌رویم ایستاده است هنوز داری با بهناز

حرف می‌زنی؟ -

سرم را بالا می‌آورم. نیازی به جواب نیست اما جواب می‌دهم

- نه.

اخم می‌کند.

- چی می‌گفت؟ اتفاقی افتاده؟

سرم را به چپ و راست تکان میدهم

- نه.

سریع بلند میشوم تا سوالیچم نکند

- برم آماده شم بریم

میخواهم از کنارش عبور کنم که دستم را میچسبد

متعجب نگاهش میکنم. ظاهر نسبتا نگرانی دارد

- تابلو به هم ریختی! چی میگفت خواهرت؟

خواهرم بخاطر برخورد صمیمی تو با دختری توی کامنتهای "

"پستت نگران بود

الکی لبخند میزنم

- مربوط به خودش بود

اخم میکند

- نمیپینه تو ماه عسلی؟ باید توی این موقعیت زنگ بزنه دردودل کنه؟

لبخند مصنوعیام رنگ میبازد

خودت میبینی تو ماه عسلیم و با یه دختر جلوی چشم اون "

"همه آدم کلکل میکنی؟

چشمانش را باریک میکند پری؟ چی

شده؟ -

دستم را از بین دستانش بیرون میکشم

- هیچی. میرم آماده بشم

با بیشترین سرعت راه رفتن به سمت حمام میروم. قدمهایش را

پشت سرم حس میکنم

کمی مانده به در سرویس بهداشتی، جلوی آینه بزرگ راهرو

بازویم را میچسبد و مرا به آینه میچسباند

به قطرات آب راه گرفته روی پیشانیاش نگاه میکنم تا ذهنم را

به سمت دیگری منحرف کنم

ابدا دلم نمیخواهد با او وارد بحث شوم چه مرگته؟ -

اخم میکنم و نگاهم را تا چشمانش میکشانم

- مودب باش

او هم اخم دارد

- مودبانه ازت پرسیدم چته و دروغ تحویل دادی

بازدمم را رها میکنم

- بیخیال ساسان. وقتی نمیگم یا دروغ میگم یعنی دلم

...نمیخواه تنش ایجاد کنم که

- واسه من فلسفه نباف. بدم میآد کسی واسهم قیافه بگیره

اولی ندونم چیکار کردم

چند ثانیه به او نگاه میکنم و در نهایت حقیقت را میگویم اون دختره که باهاش زیر

پست کلکل کردی کی بود؟ - یک ابرویش بالا میپرد موضوع اینه؟ -

لبه‌ایم را به هم فشار می دهیم

- من شرطو تقریبا قبول کردم اما فکر میکنی درسته؟ جلوی چشم کارمندا یا خانواده من؟

صورتش را کمی نزدیک میآورد

- فکر میکنی کارمندا و شرکام یا فک و فامیلات از خودت برای من مهمترن؟

جمله‌اش را به بدترین شکل ممکن در ذهنم تجزیه و تحلیل

میکنم.

- راست میگی... وقتی نگاه من مهم نیست، دیگه بقیه چه جایگاهی دارن؟

میخواهم دستش را کنار بزنم که مرا دوباره سرجایم

برمیگرداند

- چی چی؟ نگاهت مهم نیست؟

حس میکنم آستانه صبرم دارد تمام میشود و این اصلا خوب

نیست.

- بس کن ساسان. نمیخوام به این بحث ادامه بدم

دستم را روی سینه برهنه‌اش میگذارم تا او را عقب برانم اما با

لحن تندی میگوید

- وقتی یه چیزی میپرونی باید وایسی جواب بگیری

پر خاش میکنم

- یه چیزی نپروندم. حرفیو زدم که یادم نبود توی کت تو نمیره قلب_دیوار #

پست_صد_هفتاد_و_هفت #

صدایش را بالا میبرد

- توی کتم نمیره چون فکر شما زنا خرابه! فکر میکنی با هر

!کسی شوخی کنیم یا برقصیم یعنی سر و سری داریمیدانم دارد سربسته به موضوع حامد

اشاره میکند. دهانم باز

میماند

- تو یه عالمه همکار خانم داری من تابحال در موردشون حرفی زدم؟

فقط تا حدی فاصله میگیرد که دستهایش را از هم باز کند

- !تورو خدا بیا از اونا هم ایراد بگیر

سرم را با تاسف به چپ و راست تکان میدهم

- داری روی چیزی مانور میدی که خودت ذره‌ای بهش اعتقاد

نداری!

تمسخرآمیز سر تکان میدهد آهان! اعتقادات من

چیه اونوقت؟ -

دست به سینه میشوم

- اعتقادات واقعیت وقتی دکتر کیانی نزدیک من میشه رو

میشن

متوجه برجسته شدن فکش میشوم ولی ادامه میدهم

- یا وقتی از دور دیدی که علیرضا داره نگاهمون میکنه

میگرد

- وقتی داری اسم اون علیرضای لاشی رو میآری با خودت یه ذره هم فکر میکنی که جریان اون کاملاً متفاوته یا نه؟ سرم را به معنای تایید تکان میدهم
- بله میدونم. و واکنش اون شب تو کاملاً طبیعی میدونم واسمشو میذارم غیرت. اما تو چرا به حساسیت من میگی ذهن خراب؟ اگر من مثل تو برخورد کنم دوست داری؟ مدام با تلفنم حرف بزنم و با اینکه توی یه حرفه باشیم اما هیچ توضیحی بهت ندم! طوری جلوی چشم بقیه زیر پستها با یه پسر کلکل کنم
- !که انگار دوست صمیمی هستیم
- نفس میگیرم و ادامه میدهم
- اگر خودتو جای من گذاشتی و دیدی میتونی تحمل کنی بهم بگو تا به نقش سیبزمینی بودنم ادامه بدم
- عصبی میشود
- ببین یه کامنتو به کجا میکشونی؟
- اینبار که او را کنار میزنم مانع نمیشود. در چوبی را باز میکنم. صدایم میزند

- این که میخوام به هم اعتماد داشته باشیم و سر هر چیز مسخرهای به هم گیر ندیم
اسمش همیشه سبزمینی بودن .

پریناز خانم

از بین در نیمهباز نگاهش میکنم

- خوشحال میشم که عنوان اعتماد دوجانبه و فاز شعار دادنت

همیشه همینجور بمونه... آقا ساسان

میخواهم در را ببندم که با قدم بلندی خودش را به من

میرساند و در را هل میدهد

- اوای به حالت اگر بخوای با کلکل بچگونه واکنش منو بسنجی

پوزخند میزنم

- مگه بچهم؟ یا فکر میکنی برای در آوردن حرص تو خودمو واسه هر آشغالی پایین
میآرم؟

به سمتش براق میشوم

- تفاوت من با تو اینه که من حد و جایگاه خودمو میدونم و مثلیه پسر دبیرستانی زیر
پست ماه عسلم با یه دختر دیگه یه

مکالمه احمقانه راه میاندارم

بعد هر دو دستم را به شانههایش میکوبم. جا میخورد و از

چارچوب بیرون میرود و نگاهم میکند

- فقط یادت بمونه دفعه بعد که واسه من رفتی پشت تریبون و خواستی شعارهای صدتا یه
غاز ارائه بدی با خودت یه ثانیه فکر کنی که با حلواحلوا گفتن دهن شیرین نمیشه و اعتماد با
چهار

تا شعار دهنپرکن به دست نمیآد

سینهام از خشم بالا و پایین میرود

- ..پس هر وقت اعتماد منو خواستی با عملت بدستش بیار

نگاه متعجبش را همانجا میگذارم و میچرخم و وارد حمام میشوم. با چرخاندن قفل مشتی
به در میزنم و با صدای بلند

میگویم:

- شامم نمیآم

قلب_دیوار #

پست_صد_هفتاد_و_هشت#

صدایی از خودش در نمیآورد

بیشتر به هم میریزم. از خدایش بود قهر کنم و ساکت باشم؟

پیچ رختکن حمام را رد میکنم تا به سمت وان بروم اما با دیدن پر بودنش و بخاری که از آن بلند میشود بغضم بیصدا میشکند

و آرام میگویم

- تو که اینقدر به فکرمی که واسهم وانو پر میکنی خب چرا مثل آدم برخورد نمیکنی؟

لباسهایم را در میان اشکهای روانم در میآورم و آرام میان

آب گرم میخزم

حقم است... نتیجه انتخاب یکهوئی این میشود که وابستگی شدید بهوجود بیاید و عیبهای

کوچک و بزرگ اینگونه باعث به

هم ریختگیام شود

شاید عمدا حمام را طولانی میکنم. شاید هم فقط میخواهم خشمم فروکش کند. بههر حال! کسی به دنبالم نمیآید و این

مانند یک خوره تمام وجودم را زخمی میکند

مغمومتر از قبل تنپوشم را تن میزنم و موهایم را میپیچم باز کردن در و اتاق نسبتا تاریک جا میخورم. رفته است؟ ترس و ناراحتی همزمان به جانم چنگ میزند. لرزی ناگهانی به جانم مینشیند. خودم را بغل میکنم و با قدمهایی آهسته راهرو را پشت سر میگذارم. با ورودم به فضای اتاق بزرگ و دیدن

پردههای کنار رفته دهانم باز میماند

میز توی تراس با غذا و شمع و مخلفات خوشآب و رنگتر جلوه میکند. ساسان در حال روشن کردن شمعهای بلند روی میز است.

متوجهم میشود و به سمتم میچرخد

- عافیت باشه پری بانو

چیزی به درشتی یک سیب از گلویم پایین میرود و حرفی برای گفتن به ذهنم نمیرسد

وارد اتاق میشود و در حالی که به سمتم میآید سر میچرخاند

و به هنرنمایی روی تراسش نگاه میکند

- چگونه؟

هنوز فقط نگاه میکنم

دستش را دور شانه‌هایم حلقه میکند و گوشه پیشانیام را

می‌بوسد

- هوم؟

چشم را از تراس می‌گیرم و به صورتش نگاه میکنم

- چرا؟

به روی خودش نمی‌آورد چرا می‌خواهم شام

بخوریم؟ -

غیر می‌کنم چرا اینکارو

کردی؟ -

انگشتش را زیر چانهام میگذارد و صورتم را مقابل صورتش نگه میدارد.

- یه خانم خوشگل سریع میره آماده میشه تا شوهرش تنها شام نخوره. اوکی؟
بوسهای کوتاه اما گرم و پر محبت روی لبهایم مینشانندبرو عزیزم. موهاتو خشک کن و لباس بپوش. بعدا حرف -

میزنیم

مخالفتی نمیکنم و با بالاترین سرعت ممکن آماده میشومدر نهایت وقتی روبهرویش مینشینم که لباس خواب هدیه مادرش را به تن دارم و روبدوشامبر مکملش را پوشیدهام و موهایم را یک طرفه بافتهام.
نگاهم میکند و لبخندی میزند

- دلبریها تو کمترش کن شاماز گلوم بره پایین

همراه لبخند چشمغمرهای میروم و خندهاش را تشدید میکنماوه کی میره این همه راهو...

بابا پری خانمممم... با ما به از -

این باش

همانطور که برای خودم غذا میکشم لبخند نیمبندی میزنم و پاسخی به خوشمزگیهایش نمیدهم. که البته این نمیتواند برای ساسان دلنشین باشد... خیزی برمیدارد و تا به خودم بیایم فاصلهایش را با صورتم به هیچ میرساند و لبهایش را روی لبهایم میگذارد. دستش نرم و آرام سر میخورد توی یقه لباسم. میخندم و سرم را عقب میکشم. میخندد و باز میبوسدم. دستم توی موهایش حلقه میشود و تمایلم به بوسیده شدن، به هیچ رساندن مرز بدنهایمان آشکارچند ثانیه طول میکشد تا با مکثی واضح لبهایش از لبهایم جدا شود.

یکی از صندلیها را بیرون میکشد روبرویم مینشیند

- قرار بود حرف بزنی ولی دلم میخواد اول شام بخوریم

نفس عمیق میگیرم و لبهایم از هم باز میماند. با زبان ترشان میکنم که انگشت اشاره‌اش را روی لبم میگذارد و با لحن

وسوسه‌آمیزی میگوید

- از قصد این کارو میکنی نه؟ انقدر معمولی که فکر میکنم باید

اون لیا رو از جا بکنم تا خیالم راحت شه

باز میخندم. خوشم می‌آید تشنه و وسوسهانگیز در مورد

حرف میزند. دستش را میگیرم و به میان کلامش میپریم شام بخوریم؟ -

- اگه قراره بعدشم ساکت باشی نخوریم تا من به حرفت بیارم

تخس میگویم

- ...من دلم نمیخواه

انگشت اشاره‌اش این بار محکمتر قفل میشود به لبهایم

- هیش... اون حرفا رو زدیم. من فهمیدم چیا دلت میخواد و

چیا نه. تو هم فهمیدی

و تاکید آمیز به من نگاه میکند

- اون کامنت ناراحتکننده هم پاک شد. خب؟ لب برچیده میگویم

- مهم اینه از ذهنت پاک شه. خب؟

قلب_دیوار #

پست_صد_هفتاد_و_نه #

با شیطن دو انگشتش را کنار لبهایم میگذارد و آنها را به

علامت خنده بالا میکشد و بعد میگوید

- از هر جا که پری بانو بگه. خوشم نمیآد یه آدم دوزاری همراهو همپای منو ازم برنجونه.

اونم آدمی که از نزدیک ندیدمش. یه

رفیق اینترنتی که با یه اشاره اومده، با یه اشاره هم میپره

با تاکید لفظی که خودم دوست دارم را به زبان میآورم

- او همسر

شانهای بالا میاندازد. بشقابش را جلو میکشد. کمی گوشت برمیدارد. با چنگال و چاقو دو

تکهایش میکند. پاهایم را بلند میکنم و روی رانهایش میاندازم. یک تکه گوشت را چنگال

میزند و جلوی لبهایم میگیرد. با کمال میل میخورم. پاهایم را به سمت شکمش هل

میدهد و بعد همانطور که به خوردنم

نگاه میکند میگوید

- همراه و همپا کلمه قشنگتریه. نیست؟

کمی فکر میکنم تا جوابی مناسب پیدا کنم ولی او خودش به

حرف می‌آید تا منظورش را بگوید

- یادته شب خواستگاری چی در جواب عمهت برای مهریه گفتی؟ سری تکان میدهم. تکه

دیگری گوشت برمیدارد و دوباره به

همان شیوه به دهان خودش و دهان من میگذارد

- گفتی من و ساسان به این درک رسیدیم... خیلی خوشم اومد. نه بهخاطر این که مهریه کم انتخاب کردی، بهخاطر اینکه با یه اطمینان خاصی از انتخابت صحبت کردی و معنی همراه و همپا

یعنی همین اطمینان

در طول صحبتش دستش مدام ساقم را نوازش میکند و با پایان جملاتش انگشتهایش شیطنت میکنند و سر میخورند سمت

ران پایم و همانجا چنگ میشوند

این حرکت در تمام طول شام تکرار میشود. شام را از دستهای او میخورم و حالا که گره مشکل باز شده است شام بیشتر به تنم میچسبد. نوشیدنی برایم میریزد. مزه مزه میکنم به

صورتش زل میزنم و از وضعیتم لذت میبرم

به یکباره میگوید

- انچ، اینجوری نمیشه

متعجب از حرفش نگاهش میکنم که پاهایم را از روی پایش شل میکند و در مقابل نگاه بہت زدهام من را بہ روی شانہہایش

:میکشد. جیغی ہمراہ با خندہ میزنم و میگویم

- !بذارم زمین دیوونہ

میز شام را همانجا رہا میکند و من را بہ سمت اتاق خواب میبرد. در سکوت و بدون آنکہ بہ جیغ زدندہای آرامم توجہی داشتہ باشد.

- .ساسان بہ خدا ہرچی خوردم برگشت لعنتی

من را روی تخت میخواباند و بعد ہم با عطشی کہ از چشمانش سرریز میکند رویم خیمہ میزند. سایہاش در آن لحظہ تنہا. سایہای است کہ دوست دارم درونش محو باشم

دستش را با رعایت حفظ تعادلش جلو میآورد و چانہام را میگیرد. روی صورتم خم میشود. گم میشوم در سبزی چشمانش

- من چشمام هیچوقت کسی جز تو رو نمیینه میدونی؟ در سکوت سر تکان میدهم. زبان

کجاست؟ من که ندارمش

- چه خوب میدونی... پس آویزهی گوشتم بکنش

و بعد لبهایش گرهایی به لبهایم میاندازد و دوست دارم کور بماند این گره. عطش بودن در کنارش را چطور کم کنم؟ من دوستش دارم... میخواهمش و این حس را هیچ زن دیگری نخواهد فهمید. هیچ زنی صاحب این عطش و این دوست داشتن نخواهد شد. هیچ زنی نمیتواند به اندازه من او را غرق در خودش کند. حتی اگر یک زن در کامنت اینستاگرام باشد و کلکلهای مزخرفش. گرمای تنش تنم را میسوزاند... چنگ میاندازم توی موهایش و روی خودم حفظش میکنم تا لحظهای که آرامش در وجودمان جاری شود.

آخرین بوسه را از لبهای داغش میگیرم و خودم را کج میکنم

و سر روی سینهاش میگذارم

- ساسان؟

با چشمهای بسته دست بلند میکند و توی موهایم دست میبرد. نوازشش چشمهایم را خمار میکند. "هوم" آرامی میگوید. لبهایش به زور از هم فاصله میگیرند. مسخره بازیام

گل میکند. بچه میشوم. هر زنی باید گاهی بچگی کند چقدر دوستم داری؟ -

نیشخندی میزند. حرکت انگشتهایش جان میگیرند بچه شدی؟ -

صادقانه میگویم

- آره.

میخندد. بیحال

- دوستت دارم دیگه

بینیاش را فشار میدهم

- خب بگو چقدر

دستم را روی بینیاش شکار میکند و بعد با یک زور اساسی من

را در آغوشش قفل میکند

- خیلی دوست دارم. خیلی زیاد... اونقدر که حاضر شدم هم تو

خونه داشته باشمت هم سرکار

چپ چپ که نگاهش میکنم میترسد از خنده

خنده‌هایش را دوست دارم. شیطنتهایش را هم... کاش

میفهمیدم چه چیز او را استرسی و عصبی میکند

.کاش آنقدر با من راحت شود که چیزی را از من پنهان نکند دیگر نمیخواهم کوتاه بیایم.

دیگر نمیخواهم سکوت کنم و در

خلوت اشک بریزم

شاید خیلی چیزها روی انتخاب او برای ازدواج تاثیر گذاشت مثل بهدست آوردن دل
مادرم یا یک ازدواج دهانپرکن برای تودهنی زدن به کسانی که با زخم زبانهایشان آزارم
دادند. اما

بدون شک جذب خودش هم شده بودم

حالا که اینجا و در آغوش او هستم به خودم قول میدهم که برای ایده‌آل ساختن زندگی ام
بجنگم. من این مرد را میخواهم
و او را تماما برای خودم میسازم

قلب_دیوار #

پست_صد_و_هشتاد #

نمیدانم چه ساعتی از شب یا روز است. با حس دستی روی موهایم خودم را در آغوش ساسان گلوله میکنم. صدای نفسهای عمیقش بیخ گوشم قابل حس است. بوسههای ریزش از شقیقهام کش میآید و نمم پایین میرود.

چشمهایم کمی جمع میشود و لبخند میزنم. ناخودآگاه گردنم کج میشود و صدایش میزنم. با صدای آرامی نجوایم را پاسخ میدهد. صدایی که خیلی شیرین و جذاب میآید.

ملحفه نازک از روی تن بیپوششتم کنار میرود و بوسهها هی راه میگیرند و چشمهای خمارم را بیشتر باز میکنند. تجربه یکی شدن با او هیچوقت تکراری نخواهد بود. هر بار عشقبازی جدیدی رو میکند و وقتی بعد از یک معاشقه طولانی به تخت مهر و موم میکند و به چشمانم زل میزند حس میکنم. نمیخواهم چیزی تمام شود.

صبح بخیر دلچسبی است ساسان و کارهایش! آن هم وقتی مجبوری بعد از این صبح شیرین با او به حمام بروی.

ده دقیقه آّبازی کافی است و معدهام خود به خود آّلام میدهد و گرسنگیاش را جیغ میکشد. کمر بند تنپوشم را محکم میبندم و بوسهای روی گونه ساسان میگذارم. لبخند میزند و خودش را کش میدهد بالای سرم و این بار روی موهایم

را محکم میبوسد

زنگ میزند صبحانهی به قول خودش "خفن" بیاورند که قوای از دست رفتهمان را برگرداند

نیم ساعت بعد وقتی هر دو سر میز داخل تراس نشستهایم ،

ساسان لقمهای از املتش برمیدارد و میگوید

- بریم امروزه رو هم به جا باشیم. ساعت نه دیگه باید جمع و

جور کنیم برگردیم. بلیطا اوکی شده

سری تکان میدهم و پیشدستیام را کنار میزنم چایی بریزم؟ میخوری؟ -

بیصدا سر تکان میدهد. از جا بلند میشوم

- اوکی الان میآم

با زمزمہی آہنگی به اتاق برمیگردم تا قبل از چای خوردن از توی کیف قرصم را بردارم.
یک لیوان آب از بطری داخل یخچال میریزم و هر دو را روی میز میگذارم. بطری را درون
یخچال

میگذارم و بعد دوباره روی پاشنه میچرخم

ساسان کنار میز ایستاده و قرصم را توی دست دارد. هینی. میکشم

- !کی اومدی تو؟ قلبم ریخت

اخم کمرنگی به ابروهایش فرم داده است.

- !مشغول آواز خوندنی نمیشنوی

لبخند میزنم.

- بده بخورم. بعد میآم چای بخوریم

نگاهم میکند. خیره. قرص را مشت میکند

- ...نخور

چشمهایم گرد میشود

- .یعنی چی؟ شوخی نکن دیگه. بده قرصمو

لبخند میزند. جلو میآید. چانهام را نوازش میکند. بوسهای

روی لبهایم میکارد

- دیگه نخور

بعد هم جلوی نگاه متعجب من به سمت تراس میرود و قرص را

توی سطل آشغال آنجا میاندازد. خشکیده صدایش میزنم

- !ساسان

به سمتم میچرخد و از همان زاویه میگوید

- جانم؟

ابروهایم کمکم درهم گره میخورند چرا اینطور

میکنی؟ -

خیلی معمولی میگوید

- چطوری؟ ما که بالاخره قصد بچهدار شدن داریم! هرچه زودتر بهتر! حواست به سن و سال

منم باشه ها! قرار نیست پدر بزرگش

بشم که

کم مانده چشمهایم به قاعده یک نعلبکی شود. جلوتر میروم تا

خوب بینمش

- ساسان آخه الان؟ مگه چقدر از ازدواجمون میگذره؟ میخندد. به قدری طبیعی که انگار

بچه‌دار شدن عادیتترین مسئله دنیا باشد

- الان و بعداً نداره که! بالاخره باید اتفاق بیفته. بحثی نباشه

لطفاً! بیا چایی بریز، بریم بیرون

زهرمار بخورم من! با این شرایط دیگه چه بیرونی؟

به او که توی تراس نشسته ملحق میشوم و چای میریزم .

ماگش را به دستش میدهم و سعی میکنم از راه دیگری بچه‌دار

!شدن در این شرایط را از سرش بیندازم. مظلومانه‌تر

- !ساسان به خدا زوده. الان نه حداقل

خودش را به آن راه میزند

- خوب میذاریم یه ساعت دیگه میریم

کم مانده دیوانه شوم

- !ساسان

با لبخند به سمتم میچرخد

- .جونم؟ اینجوری صدام میزنی خوشم میآد

به صورت پر از استرسم نگاه میکند و چشמהایی که کم مانده .اشکشان در بیاید، جدی میشود منو دوست داری یا نداری؟ -

چشماهایم تر میشود

- ...معلومه که دوستت دارم ولی

چایش را مزه مزه میکند

- .پس ولی و اما و اگر نداریم

صدایم خش برمیدارد

- یعنی من حق انتخاب ندارم؟ من اینجوری دوست ندارم. دلمیخواه از قبل برایش آماده باشم. به قول خودت بچه دار شدم ،

!قاقالیلی خریدن از سر کوچه نیست که! اه

و ماگ را روی میز میگذارم و از جا بلند میشوم

صدایش از همانجا به گوش میرسد

- معلومه که حق انتخاب داری. میتونی انتخاب کنی دختر باشه

یا پسر. برات میسازمش عزیزم

و قهقهه میزند. دلم میخواهد کلهاش را توی ماگ پر از چایش بکوبم ولی تنها کاری که از من برمیآید صبر است تا یک قرص دیگر بخرم و زیر بار زورگوییش نروم. ما را چه به بچه‌داری

آخر! هنوز با اخلاقیهای قشنگش مشکل دارم. آنوقت پای یک موجود حساس را به زندگیمان باز کنم؟

قلب_دیوار #

پست_صد_و_هشتاد_و_یک #

تا نیمه روز را در حالی میگذرانم که اخمهایم درهم است و

جواب ساسان را به زور میدهم

بماند که تلاش میکند فکرم را به هرچیزی درگیر کند و تا حدی

موفق هم میشود

حداقل اواخر گردشمان دیگر آن آدم اخمالود نیستم و کمی در تفریح همراهیاش میکنم که
ساعات آخر ماه غسل برایم

زهرمار نشود

اما یک عالمه حرف توی دلم می ماند که هیچکس جز لیلی

نمیفهمدشان

خیلی سخت است دلت از استرس قلقل بجوشد، ولی مجبور باشی ظاهرت را حفظ کنی
که مبادا یک بحث ساده تبدیل به

جنگی تمام عیار شود

نیمهشب به تهران میرسیم و من تا فردا صبحش حرفهایم را هی نشخوار میکنم و هی با
خودم کلنجار میروم و مسئله

بچهدار شدن برایم به سنگینی یک کوه میشود

صبح زودتر از ساسان بیدار میشوم و برای لیلی پیام میگذارم که به محض دیدن پیام با من
تماس بگیرد و چون ساسان قصد رفتن به شرکت ندارد، به دنبال فرصتی میگردم تا برای چند
لحظه هم که شده یک گوشه تنها باشم. ساسان اگر ببیند مسلما

شر میشود

ساعت از نه نگذشته که لیلی تماس میگیرد. به محض پاسخ دادن صدای وحشتزده و خوابآلودهاش را میشنوم الو پری؟ خوبی؟ چی شده؟

اتفاقی افتاده؟ -

به اتاق مهمان میروم و با غصه مینالم

- ...نه هیچی نشده. یه سری حرف رو دلم مونده که

به وضوح نفس عمیقش را میشنوم و بعد صدایش با جیغ همراه

میشود.

- خودت و حرفات بترکین من راحت شم. دستشویی لازم شدم

سر صبحی

با خندهای مخلوط با ناله میگویم

- ...اونو که باید بری حتما. لیلی

بیحوصله و عصبی میگوید

- ها؟

- ... لیلی ساسان میگه بچهدار شیم. من نمیخوام الاناول سکوت میکند و بعد با بیادبانہترین

لحنی کہ از او انتظار

:میرود میگوید زارت! دیگہ

چی؟ :- خندہام میگیرد و بعد

دوبارہ مینالم

- . لیلی بیشعور من جدیام. آدم باش

. تک خندہاش گوشم را پر میکند

- بابا الان چہ وقت بچہ دار شدن شماست؟ از نظر عقلی دہ-

. دوازده سالتونہ. شما خودتون باید بزرگ شین

وسط حرفش کہ نفس میگیرد و خمیازہی کشداری میکشد بہ

:یکبارہ میگویم لیلی حاملہ

نشم؟ -

خمیازه انگار در دهانش میماند. سکوتش طولانی میشود

- مگه... وای پری... چرا یهو به من شوک میدی آخه؟ غلطی کردین باز؟ مینالم

- من نه! نمیذاره قرص بخورم

چند ثانیه سکوت میکند و بعد میگوید

- دیه قتل چقدره؟ بکشم جفتونو راحت شم

خودم را بغل میگیرم چیکار

کنم؟ -

آه میکشد

- از الان گفته باشم. زعفرونای این سریو خودش باید بخره. من

جورکشش نیستم

دلم میخواهد سرش جیغ بزnm که با لحنی نسبتا جدی میگوید بشین مثل آدم باهاش صحبت

کن بره برات قرص بخره. کار به -

سقط نکشه. هنوز از سری پیش خوب حالت جا نیومده لیلی حرف حق میزند. اما

ساسان یک دنده حرف حق

نمیفهمد. سرم را به دیوار تکیه میدهم بسپارم دست تقدیر؟

-

طوری غرش میکند که میدانم بعدش چه حرفهایی ممکن

است بگوید. با خنده قربان صدقه اش میروم

- برو برو فدات شم. حرص نخور شیرت خشک میشه

با قطع تماس صدای دستگاه ساکشن به گوش میرسد. ساسان بیدار شده است

چند نفس عمیق می کشم و با لبخندی مصنوعی از اتاق خارج

می شوم و تکیه به در اتاق پدرش میایستم

- سلام.

در حالی که به کارش مشغول است جوابم را میدهد سلام. با کی حرف می

زدی؟ -

- با لیلی. دیدم خوابی رفتم تو اتاق آخری که بیدار نشی

.سرش را تکان میدهد و چیز دیگری نمیگوید

قلب_دیوار #

پست_صد_و_هشتاد_و_دو #

همانجا میایستم تا کارش را تمام کند و بعد از شستن

.دستهایش به آشپزخانه میرویم

سر میز از او در رابطه با خواهرها و برادرش میپرسم و او با

.خشم میگوید

- .برام مهم نیست کی گورشونو گم میکنن

برای من هم مهم نبود فقط برای خالی نبودن عریضه پرسیده

.بودم. از مادرش میپرسم و او برای جواب دادن تردید میکند

- .نمیدونم

نظر شخصیات را میگویم حس میکنی که میخواند

بمونه؟ -

سرش را به چپ و راست تکان میدهد و حینی که شانه بالا

میاندازد میگوید

- واقعا نمیدونم. از کاراش سر در نمیآرم

به حرکات عصبیاش موقع حرف زدن از خانوادهاش نگاه میکنم .

زندگی ساسان حتی با ازدواجش به ثبات نرسیده است. او در

مرکز ایستاده و مشکلات احاطهاش کردهاند. حرف لیلی در

خاطرم پررنگ میشود. دم عمیقی میگیرم

- ...ساسان من واقعا فکر میکنم بچهدار شدن به این زودی

با غضب قاشقش را توی بشقاب نیمرویش میاندازد و صدای بلندی ایجاد میکند. جا

میخورم و منتظر و متعجب نگاهش

میکنم.

- میگردی سر صبح بحث پیدا میکنی! بس کن دیگه

دلخور سکوت میکنم. مگر چه گفتم؟ صحبت کردن در خانه که

!سر صبح و ظهر ندارد! خیر سرمان زن و شوهریم

طعنه میزند

- !باز قهر کن

اخمو به او نگاه میکنم

- !کی قهر کرد؟ گفتم ساکت شو منم دهنمو بستم

ابروهایش بالا میپزند

- !من گفتم ساکت شو؟ من گفتم بحث درست نکن

- چه فرقی داره! من که بحث نکردم! در مورد چه چیز مشترکیا آقا صحبت کنم که بهش

برنخوره؟

به سقف نگاه میکند

- !خدایا

بعد به من زل میزند

- عزیز دلم. من غلط کردم نفهمیده و نسنجیده حرف زدم خوبه؟. درمانده نگاهش میکنم

- !این چه طرز حرف زدن ساسان

.دستش را توی هوا تکان میدهد

- .او کی بیخیال. صبحونتو بخور

دیگر هیچ اشتباهی ندارم اما فقط برای آنکه به ناراحتی دامن

.نزنم جرعه‌های چای میخورم

سر ظهر مادرش وعده فرداشب شام را در واحد خودش از ما میگیرد و به درخواست ساسان

قول میدهد خواهرها و برادر با

!محبت او را دعوت نکند

روز بعد هم که به شرکت میرویم حامد دعوتی شب بعد را قول .میگیرد

کاش با او صمیمیتر بودم تا به خاطر رقصیدنش به دکتر توحیدی انکراالصوات یکی زیر

گوشش میخواباندم. حیف... صد

.حیف که کمی با او رودربایستی دارم

مهمانی چهارنفره مادر ساسان در حضور ما و عمه زری به خوبی

میگذرد اما برای مهمانی حامد کمی استرس دارم

وقتی بیتا قبل از مهمانی پیام میدهد که "زودتر بیا باهات حرف

دارم" دلم زیر و رو میشود و نگرانی به جانم میافتد

دست خودم نیست... او را آینده نه چندان دور خودم میبینم وقتی ساسان با همکاری

جلوی چشم من بر قصد

و اصلا هم فکر نکند که کارش زشت است و من از حسادت

!بترکم

جلوی آینه رژم را پاک میکنم و رنگ ماتتری انتخاب می کنم ساسان دستش را روی کمرم

میگذارد و در کنارم با مسخرگی: توی آینه سرک میکشد

- !این لامصب چی داره دل نمیکنی یه ساعته

لبخند میزنم خوب شدم؟ - چشمک

میزند خوب بودی! تموم شد؟ -

قامت راست میکنم و سر تکان میدهم. شالم را از پشتی

صندلی بر میدارد و به دستم میدهد.

- خدا روشکر طایفه مادری نصف قهرن سر به هم خوردن

...نامزدیم با

حرفش را ادامه میدهم

- دختر خاله عفریتها

میخندد

- آره همون... و گرنه این رسم مسخره پاگشا حالا حالاها ادامه داشت

کنار هم از اتاق خارج میشویم و بعد از خدا حافظی با آقا

مصطفی در حالی که به سمت در میرویم میگوییم

- حیف شد! خیلی دلم میخواست با فک و فامیلات آشنا بشم

چشمانش را گرد میکند

- خدا از دلت خبر داره و بس

قلب_دیوار #

پست_صد_و_ہشتاد_و_سہ#

به خانہی حامد کہ میرسیم در بیهیچ پرسشی برایمان باز میشود و خیلی زود بیتا و حامد را در ورودی خانہ میبینیم کہ برای استقبال آمدهاند. احوالپرسی میکنیم و با خوش و بش وارد خانہ میشویم. خبری از باران نیست. وقتی سوال میکنم: بیتا با لبخندی میگوید

- خونہی دوستشہ. تو مدرسہ یہ دوست پیدا کردہ و بیشتر

.وقتش با اون میگذرہ

:با ذوق میگویم

- ...الہی عزیزم. کاش من جای اون بودم

این جملہ را با ذوق و البتہ حسرت خاصی میگویم. از آن دست

.حسرتہا کہ ہمہ ما آدم بزرگہا دچارش میشویم

بیتا داخل آشپزخانہ ایستادہ و از همانجا بہ من نگاہ میکند .

:جلوتر میآید. تکیہ بہ اپن میدہد و میگوید از وضعیت الانت مگہ

ناراضیای؟ -

مانتویم را از تن خارج میکنم. فشاری به برش شنل مانند

:شومیزم میآورم تا صاف بایستد و بعد میگویم

- یه وقتایی آدم حسرت روزای بچگی رو میخوره. تو نداشتی مگه؟

تکیه از اپن میگیرد. به نظرم میآید حرفهای بیشتری دارد و نمیگوید. میخندد با یک "آره بابا" سر و ته جملهاش را هم

میآورد.

با سینی شیرکاکائوی داغش میآید و بعد از پذیرایی از حامد و ساسان _ که پای میز شطرنج بدون آنکه بازی کنند، نشستهند _ به سمت من میآید و این بار کنار هم روی مبل مینشینیم .

:لیوانم را هم میزنم و خندان میگویم

- دختر خوب تو که همه کاراتو کردی، منو صدا کردی پزشو بدی؟

:دست روی پایم میگذارد و میگوید

- از اولم قصدم برای زود اومدنت صحبت کردن بود

.چیزی در قلبم تکان میخورد و خندهام کمرنگ میشود چیزی شده؟ - .مکشی

میکند

- شاید اصلاً به من ربطی نداشته باشه ولی به نظرم زندگی من وتو خیلی شبیه همه و بیشتر از همه خودمون میتونیم به

خودمون کمک کنیم

تازه میفهمم منظورش چیست. به آن دو نگاه می کنیم که .پچپچ میکنند و انگار چیزی هردویشان را عصبی کرده استلبه‌ایم شبیه یک خط بی‌حالت میشود. حالم را میبیند و منتظر پاسخ نمی‌ماند. ادامه میدهد

- کامنتای پست ساسانو نگاه میکردم. راستشو بخوای دلمسوخت... خیلی! پری خیلی واضحه که ساسان یه کپی از حامده و مطمئنم که تو هم میدونی من و حامد با چه شرایطی ازدواج کردیم. درسته؟

در سکوت سری تکان میدهم و او با یک آه عمیق ادامه

میدهد:

- تو ازدواج من و حامد تنها دلیلی که بعد از شرایط اخلاقی و مالیش وادارم کرد بهش جواب مثبت بدم این بود که از اون شهر برم و زیر نگاه سنگین مردمی نباشم که به یه مادر مجرد به

همه‌جور چشم نگاه میکردن. حامد قبول کرد بچه منو مثل بچه خودش دوست داشته باشه و همینطور هم شد اما برام شرط گذاشت که توی زندگی شخصیش دخالت نکنم و برای

کارهایی که انجام میدهم مانع نباشم. قبول کردن این شرط برای منی که توی شرایط عجیب و غریبتری بودم، در لحظه شبیه به خوردن

...یک لیوان آب بود اما وقتی تو متن زندگی با حامد قرار گرفتم

مکشش خبر از فرو خوردن بغضش دارد.

- پری... سوختن همیشه با آتیش نیست. سوختن گاهی از

داخله. روح که بسوزه دیگه درست شدنی نیست

باز مکث و فرو دادن آب دهانش. لبخند با دردی میزنم. زمزمه

میکند:

- حامد خیلی خوبه. این خونه و زندگی من تو خواب میدیدم. این آزادی تو رفت و آمد با

دوستام، این محبتی که به باران میشه. این دورهمیهای پر از زرق و برق، این احترام به

خانواده... این عزت نفس... اما پری من اون حسی که باید و توی

چشمای حامد نمیبینم

میخندد. از آن خندههای زورکی که نشان میدهی خیلی قوی

هستی.

- فکر نکنی بیکار نشستم. دارم تلاش میکنم، دارم زورمومیزنم اما یه وقتایی دلم میخواد بشینم روی زمین هایهای گریه کنم که چرا؟ خدایا چی کارت کردم که هرجای زندگیم یه چیزی کمه. که هر بار پای خوشبختیم لنگ میزنه. هوم؟

دلم میسوزد. دست روی شانهاش میاندارم

- به همون یه وقتایی که رسیدی گریه کن. گریه آدمو سبک میکنه.

اشکی که در کاسه چشمش جمع شده را با انگشت پاک میکند
و میگوید

- پری... تو هم زیبایی، هم شرایط منو نداری. منظورم بارانه. چرا اجازه میدی ساسان یه حامد دیگه بشه در حالیکه تو لیاقت بیشتر از بیتا بودنه؟ ابرویی بالا میاندارم
- ...نگو بیتا

دستش را به علامت سکوت بالا میآورد

- بذار بگم تا بعدها به خودم نگم میتونستم کاری کنم و نکردم. ساسان هم خوبه. یه مرد ایدهآل که شاید بعدها یه پدر ایدهآل بشه ولی تا زمانی که تو دلت بند زندگی نباشه، نمیتونی مادر خوبی باشی. اشتباه منو تکرار نکن. دل به دلش نده. بهش رو نده که این کارو

ادامه بده. بذار بفهمه زندگی مشترک فقط خرج و مخارج نیس. زندگی مشترک ورای این چیزاست و یه درک مهمو میطلبه. از همه مهمتر... پای هیچ بچهای رو تا زمانی که از خودش مطمئن نشدی به زندگیت وا نکن.

حرف زدنم نمیآید. انگار لبهایم را به هم دوختهاند. چطور میتوانم چیزی بگویم وقتی تمام حرفهای بیتا شبیه به

مهریست که بر جانم کوبیدهاند. یکباره و دردناک

قلب_دیوار#

پست_صد_و_هشتاد_و_چهار#

مهمانی را با حسی مبهم میگذرانم. حرفها بار سنگینی دارند.

گاهی یک نصیحت دوستانه شبیه به وزنهای میشود که به پاهایت بستهاند و تو را به زیر آب کشیدهاند. نفس کشیدن، حرف زدن، فکر کردن و خندیدن... همه احساسات و عملکردهای چنان مختل میشوند که گویی از روز اول وجود نداشتی.

حامد را، ساسان را، بیتا و باران را... همه را زیر آب میبینم و مجبور میشوم با دردی عمیق
لبخند بزنم و چنان جلوه کنم که
انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است

شاید هم از نظر دیگران اتفاقی نیفتاده باشد، شاید این مدل زندگی آرزوی خیلی از زنها
باشد، شاید من دارم زیادی گندهاش میکنم، اما ته تهش به این میرسم که من آدم نفس
کشیدن در چنین شرایطی نیستم... که من ساسان را با همه
احساساتش میخواهم نه نصفه نیمه و با سایه‌های از زندگی بیتا، حتی اگر در ابتدا من هم مثل
بیتا چنین شرایطی را قبول کردم
اما الان میبینم که نمیتوانم

خدایا فقط یک نشانه به من بده. یک نشانه که بتوانم همه چیز را
درست کنم.

آخر شب وقتی به خانه برمیگردیم، حس میکنم ساسان میفهمد که حالم دگرگون است و
خودش را به آن راه میزند .
شاید هم فقط یک حس باشد. به هر حال زیاد پایچم نمیشود

روی تخت که مینشینم کنار دستم خودش را پرت میکند و با فشاری من را کنارش میخواباند.
جیغی خفه و از روی خستگی و همراه با خنده ای میکشم که با بوسه‌های ساکت می‌کند و بعد
میگوید:

- آخیشششش خستگیام زد بیرون

از جا بلند میشوم تا مانتویم را از تن بیرون بکشم کجا رفتی بچه؟ -

در جا میچرخم. مانتو را روی صندلی میز توالت میاندازم و: میگویم

- آگه اجازه بدی درشون بیارم

جون " غلیظ و کشارش به خندهام میاندازد "

لباسهایم را تک به تک درمیآورم و البته که پای کمد با بوسهی

ساسان روی سرشانهام غافلگیر میشوم

- دیگه نپوش بسه. هرکاری لازم بود کردی

حرکت انگشتهایش روی پوست تنم جذاب است ولی نه وقتی که ذهنم پر از نصایح بیتاست.

بوسههایش دلنشینند ولی نه

وقتی که به یاد پچپچههایشان میافتم. دوستش دارم... بیهیچ اما و اگر. خدا چرا من و بیتا

را اینطور امتحان میکند؟

وقتی ساسان عشقبازیاش را به سرانجام میرساند و خسته چشم میبندد به تاج تخت تکیه

میدهم و همانطور که به صورت شر و شیطان و غرق خوابش نگاه میکنم گوشیم را

برمیدارم.

وارد اینستایم میشوم و میانه باز کردن چند استوری چیزی.توی سرم وول میخورد
در قسمت جستجو آیدی ساسان را پیدا میکنم و از آخرین .پست که همان پست ماه
عسل است کامنتها را میخوانم

چند دختر و پسر دیگر هم در پستهایش به طور ثابت کامنت میگذارند. بعضیهایشان
عصبیام میکند و بعضی دیگر خنده به لبهایم میآورد. خوشبختانه خبری از کامنتبازی آن
روزش .زیر پست ماه عسلمان نیست و این خیلی خوشحالم میکند

میان همهی فالوورهای ثابت و متغیر که کامنت گذاشتهاند یک نام توجهم را جلب میکند که
در رعایت ادب برای ساسان و من

آرزوی خیر کرده است.

رحیمیان با یک خط تیره و چند عدد که به نظر میآید خاص باشند. صدای ساسان در
سرم چرخ میخورد .انگار قبلا در

موردش صحبت کرده

وارد صفحهاش میشوم و با دیدن چهار نام در لیست فالوورهای مشترک ابروهایم بالا میرود.
نشانهایی که میخواستم با پای

خودش آمد. دکتر کیانی، دکتر توحیدی، حامد و ساسان این مرد !را میشناسند

صبح روز بعد وقتی هنوز ساسان به شرکت نیامده است بهخاطر نامهائی که حامد به دستم داده
است خودم را در طبقه آزمایشگاه

میبینم

در انتظار دکتر کیانی، کمی با بچه‌ها خوشوبش میکنم تا نامه را

به دست او برسانم

از بین جمع چهار نفری که در لیست رحیمیان بودند فقط می

توانم از او کمی پرسوجو کنم

گرچه حتی نمیدانم این شخص چه کسی است و آیا این رحیمیان همانی است که قرار بود

پاکتی را بیاورد و حامد و ساسان را عصبانی کرده بود؟ یا شخص دیگری و این فقط یک

تشابه اسمی است

به تعارف دکتر کیانی در اتاق رست چای میخورم و او از

احوالاتم میپرسد

نمیدانم چه اصراری است که هر بار مرا میبیند به این نکته‌ها اشاره کند که ازدواجم

ناگهانی بوده است! مردک نکبت! مثلاً باید می‌آدمم و تو را در جریان می‌گذاشتم؟

قلب_دیوار #

پست_صد_و_هشتاد_و_پنج #

اما به جایش لبخند میزنم و جواب را میپیچانم و بحث را به آن: سمتی میبرم که بشود از رحیمیان پرسید و سر آخر میگویم راستی آقای دکتر کسی به اسم رحیمیان میشناسین که - مرتبط با شرکت باشه؟

به نشانه فکر کردن اخم میکند

- یکی داریم. که تو آزمایشگاه یکی از شرکتهای همکار کار

میکنه. با من و خانم دکتر سمتش یکیه

الکی به نشانه فهمیدن سر تکان میدهم کدوم شرکت؟ -

- شرکت آقای کمالی. عروسیتون هم اومده بودن

خب چیز مهم و زیادی دستگیرم نشد ولی حداقل فهمیدم او هم

یک دکتر داروساز است

با لبخندی از او تشکر میکنم و ناخواسته راز کوچکم را با او

سهمیم میشوم

- مساله مهمی نیست آقای دکتر. ولی دلم نمیخواه کسی بدونه

این سوالو از شما پرسیدم

مشکوکانه نگاهم میکند خب اصلا برای چی

پرسیدی؟ -

شانه بالا میاندازم

- احساس میکنم اسمشو زیاد اینجا شنیدم در حالیکه تابحال

باهاش رابطهای نداشتم

در توجیه صحبتتم اضافه میکنم

- یه وقت ممکنه ساسان فکر کنه دارم توی کارش فضولی

میکنم

سری تکان میدهد

- خیالتون راحت. مسالهای نبوده که بخوام برای کسی بازگو

کنم

از او تشکر میکنم و کمی بعد به طبقه سوم باز میگردم

توی لیست شرکتهای شرکت آقای کمالی را پیدا میکنم

بر خلاف بقیه شرکتهایی که با آنها جلسه داریم این شرکت به .کل محصولات دارویی متفاوتی دارد با اقلام خیلی مختصر شامپوهای خاص... بازار محدود... چیزی مثل شامپوهای

رفع

!شپش

از آنجا که زیاد با این شرکت مراودهای نداریم باید لیست

کارمندان را از طریق دیگری پیدا کنم و متاسفانه نمیدانم باید

!به چه کسانی اعتماد کنم

به خودم نهیب میزنم

چرا داری کارآگاه بازی در میآوری؟ اصلا داری دنبال چی "

"میگردی؟

به در اتاق ساسان نگاه میکنم. من فقط میخواهم علاج واقعه را

قبل از وقوع بیابم

در شرکت ناگهان باز میشود و ساسان عصبی و شتابزده وارد میشود. سریع به سمت میزم میآید و همزمان که ذهن من بدترین اتفاقات را کنار هم میچیند موبایلش را به سمتم میگیرد.

سریع شماره سعادتیو پیدا کن و بهش زنگ بزن بگو بیاد پیش -

محمود کییری

و خودش هم بدون در زدن وارد اتاق حامد میشود و در را به هم

میگوید:

هاج و واج به در بسته نگاه میکنم. آنطور که وارد شد فکر کردم حتما مکالمه من و دکتر کیانی را فهمیده و حالا که رفته است

تپش قلبم از روی لباس قابل مشاهده است.

سریع وارد مخاطبینش میشوم و شماره سعادتی را میابم .

همانطور که شماره را در دفتر زیر دستم یادداشت میکنم چیزی در ذهنم جولان میدهد. ناخودآگاه توی مخاطبینش به دنبال رحیمیان میگردم و شماره او را هم بیدلیل یادداشت

میکنم. شاید روزی به کارم آمد

اما خب اطلاعاتم در همین محدوده میماند و نمیدانم با آنها چه کنم. آنقدر محدود هستند که

آنها را به عقب برانم و دوباره به

!بطن زندگی به هم ریختم بر گردم

وقتی دو هفته بعد توی شرکت ماهانها بدون حتی یک روز دیر کرد سر میرسد از حامد
طلب مرخصی میکنم و بدون آنکه صبر کنم ساسان برسد، از شرکت بیرون میزنم و به سمت
خانه

لیلی راه میافتم. فکری چون خوره مغزم را میخورد

تنها با پیامی به ساسان وضعیتم را اطلاع میدهم و بدون اطلاع

قبلی به لیلی خودم را به آنجا میرسانم

جلوی در آپارتمان با یکی از همسایهها برخورد میکنم و همزمان با او وارد ساختمان
میشویم. البته که کلید دارم اما

صحبت با همسایه مرا از زنگ زدن غافل میکند

با خودم دعا میکنم که خانه باشد. وقتی آسانسور در طبقه مربوط به لیلی توقف میکند و خارج
میشوم، امیر را میبینم که

در حال کلید انداختن در قفل واحد خودشان است

سلام میکنم و جواب خشک و کوتاهی دریافت میکنم

زنگ واحد لیلی را یکسره میکنم و صدای بسته شدن واحد امیر به گوشم میرسد. در ناگهان
با غیض باز میشود و لیلی آماده به حمله توی چارچوب در جا میگیرد. همزمان هم رنگش

میپرد.

- !!!!! پری تویی؟ از اینورا

او را کنار میزنم و وارد خانه میشوم

- وای لیلی. دیدی حامله نیستم؟ سر و قتم شدم. زدم سقط

!کردم خدا گذاشت تو کاسهام. حالا اگر حامله نشم چی. لیلی با گیجی روبهرویم مینشیند

- از چی حرف میزنی از... لیلی؟ -

تازه به صورتش دقت میکنم

- ...چرا

از روی مبل بلند میشوم و نزدیکش میروم

-؟! چرا اینقدر گردنت قرمز

رنگش دوباره میپرد و دستش را جلوی گردنش نگه میدارد

- درد میکرد با روسری محکم بسته بودم

دستش را کنار میزنم و با خشم میفرم

- !اینا جای پنجه آدمه! نه گره روسری

قلب_دیوار #

پست_صد_و_هشتاد_و_شش #

آب دهانش را قورت میدهد. مشخص است که چیزی را پنهان میکند.

- بیا در مورد همون مسئله بارداریت صحبت کنیم

نگاهم خیره به گردنش میماند. چیزی از خودم در سرم نیست .

هر چه هست مربوط به لیلی است و بس! فکرم درست کار نمیکند. هرچه پسر دوروبرمان است به خط میکنم و به آخرین

پسری که لیلی با او وقت میگذراند میرسم لیلی این کار آرشه؟

آره؟ باهاش بودی؟ -

!کلافه نفسش را فوت میکند

- خواهش میکنم پری! الان واقعا دلم نمیخواه در موردش

!حرف بزنم

دلگیر میشوم

- ما با هم غریبه‌ایم لیلی؟ اگه غریبه شدیم بگو من برم. مسائل

و مشکلات منم مربوط به خودم

با هول سرش را به چپ و راست تکان میدهد

- ندارم از تو رفیقتر و نزدیکتر

هجوم اشک به چشمانش آتش به جانم میزند

- ولی نمیخوام در موردش الان حرف بزنم... شاید یهکم بعد ... فقط الان نه، باشه؟

شاید درستش این باشد که او را تحت فشار نگذارم تا خودش

:میل به درد دل داشته باشد. الکی لبخند میزند خب، چی میگفتی؟ -

عقبنشینی میکنم و روی مبل مینشینم. نگاهم روی قرمزی گلو و چانه‌اش چرخ میخورد.
حرفی برای گفتن ندارم. چرا انقدر از لیلی غافل شدم که اینگونه از من فاصله بگیرد؟ چرا
متوجه

آدمهای اطرافش نبودم؟ صدایم میزند

- پری میشه دست از اینطور نگاه کردن برداری؟ حس بدی بهم

میده.

آه میکشم

- فقط از حس خودت خبر داری

چشمانش را با درد میبندد

لبم را به دندان میگیرم و پیشنهاد میدهم میخوای چند روز پشت بمونم؟ -چشمانش را باز

میکند. احساسش را پنهان نمیکند. میبینم که

نور امید در چشمانش میدرخشد

- آگه بمونی که... خیلی خوب میشه

لیلی آدم تعارفی نیست. چیزی او را میترساند و من خودم را

لعنت میکنم که نمیتوانم بفهمم چه موضوعی در میان است

بلند میشوم

- میرم خونه یه سری وسایل برمیدارم، برمگردم

سرش را تکان میدهد و با لبخند میگوید

- زود برگرد

کیفم را برمیدارم و از خانهاش خارج میشوم. وقتی کفشهایم را برمیدارم، نگاهم چند ثانیه روی در واحد روبهرویی گیر

میکند

آرام پچیچ میکنم

- !چه عجب حاج خانوم سر و کلش پیدا نیست

لیلی با مکت پاسخ میدهد

- !شهرستان، با حاج آقاشون

بند کفشهایم را میبندم و میگویم

- اوکی تو برو داخل، من میرم و زود میآم

وارد آسانسور میشوم و برای او که در را به آرامی میبندد ،

دستی تکان میدهم. بعد هم در آسانسور را رها میکنم و دکمه

طبقه همکف را میزنم.

با بسته شدن در آسانسور چشمانم را باریک میکنم. وقتی وارد آپارتمان شدم دقیقه‌های با
همسایه جلوی در ورودی و سپس جلوی آسانسور صحبت کردیم. آسانسور در طبقه همکف
بود و ندیدم کسی از پله‌ها استفاده کند. اما وقتی از آسانسور خارج

میشدم امیر داشت وارد واحدش میشد.

با توقف آسانسور از آن خارج میشوم اما به سمت خروجی

ساختمان نمیروم.

میخواهم مثبت فکر کنم اما نمیشود

قرمزی روی گردن لیلی تازه بود... پوستم زبر میشود. یعنی ...

فقط کافی بود دقیقه‌های زودتر برسم و امیر را در خانه لیلی ببینم؟

لیلی را به‌خاطر می‌آورم وقتی در را باز کرد، عصبی و آماده

حمله بود.

با کف دست به پیشانیام ضربه میزنم. لعنت به من و

گیجباریهایم!

سریع شماره ساسان را میگیرم. زیاد منتظرم نمیگذارد

- جونم عزیزم؟

- سلام ساسان جان، سر کاری؟ تازه رسیدم. چه خبر؟ -

به نردههای راهپله تکیه میدهم

- عزیز برات یه زحمت دارم

- شما جون بخواه

- یه سری وسایل میخوام بعد از شرکت برام میآری خونه

لیلی؟ میخوام شب بمونم

چند ثانیه مکث میکند

- بمونی؟

اسرم را تکان میدهم. انگار که میبیند

- آره. لیلی زیاد روبهراه نیست. اگه از نظر تو اشکالی نداشته

.باشه بمونم

- اشکال که داره سرکار خانم! جای شما شبا تو بغل بندهس. ولی

.چیکار کنم که دلم کوچیکه

لبخند میزنم و زیر لب "دیوونه"ای زمزمه میکنم. در جوابم

:میپرسد

- حالا چیا لازم داری؟

- چیز زیادی نمی خوام. ماتو مشکیم که سرآستینش مچ دارهتوی رگال داخل کمد آویزونه.

از کشوی لباس زیرم هم یه ست

.برام بیار

- اوکی. به روی چشم... راستی

.مکث میکند و صدایش را پایین میآورد خودت خوبی؟ -

.متوجه منظورش میشوم و آه میکشم

- تا دیروز که فکر میکردم حامله میشم یه جور استرس داشتم

!و امروز که فهمیدم حامله نیستم یه جور دیگه

.با همان صدای پایین قربان صدقهام میرود

- !قربونت برم که میدونم لبات الان آویزونه

ریزریز میخندم و برای جلوگیری از رسوا شدن زود خداحافظی

.میکنم

قلب_دیوار#

پست_صد_و_هشتاد_و_هفت#

دوباره به سمت آسانسور میچرخم و به طبقه پنجم برمیگردم .

در را با تردید باز میکنم. هر آن منتظرم که آن چیزی که در تصوراتم است را عیناً ببینم که جای شکر دارد و خدا با دل من راه میآید و گرنه با این میزان عصبانیتم اگر امیر را جلوی واحد

لیلی میدیدم، کارمان به دعوا و کتککاری میکشید

زنگ خانه را فشار میدهم. لیلی در را با تاخیر باز میکند ا تو که نرفتی؟ مگه قرار

نبود بری لباس بیاری؟ -

سری تکان میدهم. نگاهی به در واحد روبهرو میاندازم خطر از اونچیزی که فکرشو

میکردیم بهت نزدیکتره نه؟ -

لبه‌های خط باریکی میشوند و سر به زیر میاندازد. مشخص است که حرفم درست است. کفشهایم را با نگاه پر از نفرتی به .خانه همسایه از پا خارج میکنم و دوباره به درون خانه میروم لیلی را که با شانه‌های افتاده به سمت مبل میرود نگاه میکنم و به یاد کوروش میافتم

کسی که فکر میکردیم دارد در حق لیلی لطف میکند، که رفتارهایش را مدیریت میکند! گمان میکردیم مرگ کوروش باعث شد لیلی با خودش لج کند و دوباره همان دختر افسارگسیخته سابق شود

لیلی همان زمان هم بدون اجاره کوروش آب نمیخورد. با اینکه شخصیتش به نسبت من خودساخته‌تر بوده و هست اما گاهی رفتاری میکند که فکر میکنم لیلی آنقدرها که تظاهر می کند

مستقل و محکم نیست و میتواند خیلی شکننده باشد

نفس عمیقی میکشم. نمیخواهم دوباره او را در روزهای گذشته

.بینم

- لیلی هنوزم نمیخوای چیزی بگی؟

نگاهم نمیکند. به نظر میآید عذابش از چیزی که من فکر

.میکنم وحشتناکتر است

.جلو میروم. پایین پایش مینشینم

- ...لیلی جان منو بین

چشم در چشم میدوزد. نینی چشمانش دودو میزند .

.دستهایش را به نشان همدردی و اینکه بداند هستم میفشارم لیلی من هستم پشت. از همیشه

بیشتر ولی نشه که افسارتو -

.بدی دست یکی بدتر از کوروش

.پوزخندی میزند. پوزخندی که از درد درونش خبر میدهد

- پری من دیگه اون آدم گذشته نیستم. دیگه چیزی به اسم دلتو سینهم نیست که بخوام عاشق بشم. آدمایی که میآن تو

زندگیم... بیخیال نمیتونم بیشتر از این جملهها رو پیدا کنم سری تکان میدهم و همانجا پایین پایش مینشینم. دیگر

نمیتوانم چیزی بگویم... او باید خودش به حرف بیاید

با عجله از اتاق پدر ساسان بیرون میآیم و به حال میروم. تلفن را که با آهنگ ملایمی زنگ میخورد برمیدارم و نفسنفس زنان

"الو" میگویم. صدای مامان از آن سوی خط میآید سلام مامان جان. چیه

دختر؟ نفسنفس چرا؟ -

لبخندی میزنم و میگویم

- هیچی مامان جان... پیش بابای ساسان بودم. توی نت خوندمکه صحبت از هر دری روی اینطور افراد تاثیر داره. آقا مصطفی امروز برای کاری باید میرفت من شیفت بعدازظهر و خونه موندم

تنها نباشه

مامان آهان بیجانی میگوید. حرف از پدر ساسان که میشود
دلش میگیرد

- خدا ایشالا به همهی مریضا سلامتی بده. چه خبر دیگه؟

گوشی به دست به سمت مبل میروم و میگویم

- هیچی والا. ساسانم شرکته. این روزا حسابی سرشون شلوغه .

کلی غر زده که خونه موندم مگه عمه‌اش یا

مامانش نیستن؟ -

به روی خودم نمی‌آورم که ماه دوم را هم سر وقت پریود شدم و بیشتر به‌خاطر استراحت
خودم به خانه برگشتم و پدر ساسان

!علت اصلی نیست

سکوت‌م را که میبیند سوال تکرار یاش را با حالت عذاب‌آوری

بیان میکند دیگه چه

خبر؟ -

میخندد. از آن دست خنده‌هایی که پشتشان حرفی با سیاست

مادرانه پنهان شده

- !منظورم به جز سلامتی

دقیقا میدانم منظورش چیست. چشمانم را در حدقه

میچرخانم.

- نه ماما جان نیستم! مگه زودپزم آخه؟

از پشت تلفن هم میتوانم حس کنم اخم میکند

- وا مادر زود چیه؟ جلوگیری نکنیا. بچه نعمت خداست... به

زندگی گرما میده

!کلافه میشوم از این بحث تکراری

نمیدانم چرا خسته نمیشود از اینکه هر دو سه روز این موضوع

!را پیش میکشد

کم خودم بابت این قضیه دلهره دارم! ماما هم هر روز هیزمش

را زیادتتر میکند

به او اطمینان خاطر میدهم که حداقل تا هفت روز دیگر این بحث را پیش نکشد و وقتی
تماس را قطع میکنم سنگینی
عمیقی روی سینهام احساس میکنم

قلب_دیوار #

پست_صد_و_هشتاد_و_هشت #

صدای زنگ در با سرفه پدر ساسان یکی میشود

ابتدا با حالت دو در را باز میکنم و مادر ساسان را به داخل دعوت میکنم، بعد هم سریع به
اتاق میروم و دستگاه ساکشن
را روشن میکنم

کنارم میایستد و نگاهم میکند

وقتی دستکشهایم را توی سطل زباله میاندازم میپرسد ساسان یادت داده؟ -

تایید میکنم. آه میکشد

- به من یاد نداد. من از زری یاد گرفتم

به روی خودم نمیآورم که منظورش چیست

- به منم یاد نمیداد. کلی اصرار کردم

با لبخندی سرش را تکان میدهد

- امان از دست این پسر! نمیدونم چه اصراریه که همه کارا رو

!خودش انجام بده

در حالیکه مشغول صحبت با همسرش میشود به نیمرخش زل میزنم. در مورد کماهمیتترین

مسائل هم حرفی برای گفتن

دارد.

ظاهرا زنی مد روز است و افکار سنتی در سرش جای ندارند ولی به ساسان یا همسرش که میرسد شبیه به تمام زنهای ایرانی میشود. انگار این یک بعد پنهان در ماست. یک چیزی شبیه

به

!ژن

این مدت دیدهام که گاهی تلفنی با خواهران ساسان حرف میزنند، آن هم در مورد

مسائل مربوط به افزایش یا کاهش

...اجارها چون میداند ساسان دیگر دل خوشی از آنها نداردمیدانم از اینکه ساعتی از روز و شب را در کنار من و ساسان سر میکند خوشحال است ولی در عمق چشمهایش چیزی است که لبخند را از لبم دور میکند

یک حس سرگردانی که نمیشود هضمش کرد. چشمهایش شاد نیستند. انگار زورکی و وسط گریه مجبورش کرده باشند بخندد و این حس را فقط یک زن درک میکند. حرفهایشان که تمام

میشود، مخاطبش قرار میدهم

- مامان؟

نگاهش من را جستوجو میکند. انگار از شنیدن کلمهای که از زبانم بیرون آمده مطمئن نیست. رفته رفته لبهایش به شکوهی

دلنشین از هم باز میشود و میگوید

- جانم؟

دم عمیقی میگیرم

- ...باید یه اعترافی کنم

نگاه منتظرش را معطل نمیگذارم

- وقتی اولینبار عکستونو عمه زری نشونم داد... زیبایی وجوونیتون باعث شد قضاوتتون کنم...
یه جورایی نبودنتون توی خواستگاری و این حرفا... فکر نمیکردم اینقدر دوست داشتنی
باشید.

اینبار لبخندش پهنتر میشود و رو به همسرش میگوید

- میبینی؟ عروست به من گفت دوستداشتنی! حقش نیست بغلش کنم؟
و نگاهی که همچنان به سقف دوخته شده است. حتی وقتی
یکدیگر را در آغوش میکشیم

همین مکالمه کوتاه انگار رابطهمان را بهتر میکند. شب وقتی سر غذا درست کردن باهم
پای گاز چانه میزنیم، ساسان با
ابروی بالا رفته نگاهمان میکند

نتیجه اینکه مادرش برنده میشود و من را به هال میفرستد ساسان که جلوی تلویزیون در
حال پاکورن خوردن است

دستش را دور شانهام حلقه میکند و مرا به خودش میچسباند

- اصمیمی شدین

چشمانم را در حدقه میچرخانم بده مگه؟ -

بدون آنکه نگاهش را از تلویزیون بردارد میگوید

- تا وقتی از همهچیز با خبر باشم نه... بد نیست

آرام جواب میدهمیه رابطه خوب و سالم عروس و مادرشوهریه... هیچ چیز -

خاصی وجود نداره

- خداروشکر

همین. دوباره به برنامه ورزشیاش نگاه میکند... آرام صدایش

میزنم

- ساسان؟

- جونم؟

باز هم نگاهم نمیکند

- میگم... نیازه که دکتر برم؟ واسه چی؟ -

میغرم

- نگام کن! اینو هم نخور دو دقیقه

مشتش را خالی میکند و با لبخند به سمتم میچرخد

- ببخشید. بفرما

لبهایم آویزان میشود

- نه که الان بچه بخواما... خودم بودم که گفتم زوده... اما الان

...ماه دومه که

حرفم را میخواند

- خدا داره واسه مون جلوگیری میکنه. بیخرج و وسیله

هرهر هم میخندد. چشمغره میروم

- آره چون فهمیده بندهش جلوگیری بلد نیست

باز میخندد. عصبی میشوم

- میشه جدی باشی؟

با دست ضربه آرامی به لبهایش میزند

- باشه باشه. بفرمایید

اخم میکنم. دست انداختنم دارد برایش امری عادی میشود.

میبیند حرف نمیزنم، نفسش را رها میکند

- !چی شد باز؟

سعی میکنم دستش را از دور گردنم باز کنم

- هیچی. یه بحث بیخودی بود. بیخیال

حلقه دستش را محکمتر میکند، به زور جلوی خودم را میگیرم

که "آخ" نگویم تا به گوش مادرش نرسد

کنار گوشم با غضب میگوید

- !بدم میآد از این لوس بازی. درست حرفتو بزن! بیجنبهنمیدانم... شاید هم تحتتاثیر

هورمونهای بههم ریختهام باشم!

بغض میکنم

- ولم کن گردنم درد گرفت

قلب_دیوار #

پست_صد_و_هشتاد_و_نه #

دستش را شل میکند. بعد از دم عمیقی میگویم

- بعدا حرف میزنیم

بعدا میشود آخر شب و در تخت خواب

کمی از عصبانیتمان کاسته شده و مکالمه بهتری داریم

که خب... البته بینتیجه است. ساسان میگوید اگر خودم دوست دارم به دکتر بروم و آن شرط

ترسناکش را هم تکرار میکند تا

یک وقت نکند از ذهنم بپرد که بعد از بچهدار شدن حق سر کار

رفتن دارم

بعد از یک هفته بدون آنکه به ساسان چیزی از مقصدم بگویم، قبل از تایم ناهار به بهانه کار لیلی، تلفن به دست از شرکت بیرون میزنم. مثلاً به خانه لیلی میروم ولی در اصل نه. آن طرف خط چیزی نمانده دست و پای لیلی درهم گره بخوردای بابا به خدا همینجا بود. این

کوفتی چرا هی این کیف تو -

اون کیف میشه

در حالی که سر و ته خیابان را به دنبال پلاک راننده اسنپ

میگردم میگویم

- شمارشو بده خودم زنگ بزنم از منشی شمارشو میگیرم

و زیر لب غر میزنم

- بترکی لیلی که یه کار درست ازت درنمیآد

میخندد

- بابا من مطب جدیدش نرفتم. بعدشم چه توقعاتی از حافظه من

داریا

ماشین اسنپ میرسد و من سوار میشوم. در همان حال با مطب تماس میگیرم. زمانی که میرسم به خواست لیلی نامش را میگویم. دکتر از دوستان لیلی است و خب این آشنایی کارم را

راحتتر میکند.

نیم ساعتی سرم توی گوشی است و برای لیلی حرف میزنم . البته او معتقد است زر زر میکنم و تمام نگرانیهایم الکی است اما خودم که میدانم نیاز به تایید یک دکتر دارم تا از ته قلب آرام شوم.

وقتی منشی نامم را میخواند، از لیلی خداحافظی میکنم و وارد اتاق ساده ولی آرامشبخش دکتر میشوم

سرش توی برگه است و چیزهایی مینویسد. سلام میکنم و روی مبلی که جلوی کتابخانه قرار دارد مینشینم. مادامی که او سر بلند کند نگاهی اجمالی به اتاق میاندازم و این زیر و رو کردن اتاق باعث میشود کمی از آن استرس اولیهام کم شود .

بالاخره دکتر برگهی زیر دستش را مهر میکند و با یک

عذرخواهی نگاهم میکند.

حرفهایم را جمع و جور میکنم و برایش همهچیز را صادقانه میگویم. از همان ابتدا تا انتهایش را. با تمام شدن حرفهایم

نفس عمیقی میکشم

اینکه یک نفر از بیرون به من و رابطهام نگاه کند و من را از توی این حس زهرماری بیرون بکشد بهترین حس دنیاست. خب

همان حرفهایی که لازم است را میزند

آنقدر بامزه به استرسم میخندد که خودم هم خیال میکنم

مسخرهترین ترس دنیا را دارم

- خانم گلم این چه فکریه شما داری آخه؟

دستهایم را مضطرب درهم گره میزنم. نگاهش میکنم .

چشمهای آبپاش دریایی از آرامش است

- دست خودم نیست. گاهی فکرای مالیخولیایی میکنمتک خندهی آرامش لبخند را مهمان

لبم میکند. بعدش

میگوید:

- نگران نباش. آزمایشا رو بده و برام بیار. گرچه ندیده ازتاریخای دقیقت مشخصه که مشکلی نداری. البته چرا... استرس داری. استرس حتی به میزان کمش برای هر آدمی مثل نوشیدن

زهره

کمی به من دلگرمی و راهنمایی میده و در نهایت میبینم همه حرفهایش را تایید کردهام.
از جا بلند میشوم و میگویم

- خیلی خوشحال شدم خانم دکتر. من در اسرع وقت خدمتتون میرسم.

با گفتن "منم همینطور، به لیلی سلام منو برسونین" بدرقه‌ام میکند.

گاهی وقتها صحبت کردن تنها دواي درد آدمهاست. حتی اگر رازهای زندگی مشترکت درد باشند و شنونده از همه غریبتر! با
حس سبکی به راه میافتم تا به دستورات دکتر عمل کنم.

قلب_دیوار#

پست_صد_و_نود#

از آنجایی که برای بعضی از آزمایشهایم باید ناشتا باشم آنها را
به صبح روز بعد موکول میکنم

زمانی که با اسنپ به خانه برمیگردم، به لیلی زنگ میزنم تا نتیجه صحبت‌های دکتر را
بگویم. خوب و یک دل سیر برای استرس‌های بیخودیام فحشکشم میکند و من میخندم تا
بالاخره بحثمان سمت و سوی جدیتری میگیرد لیلی چرا از اول منو به همین

دوستت معرفی نکردی؟ - گیج میشود از اول یعنی کی؟ -

از خنگیاش لجم میگیرد و در حالی که سعی میکنم با
آرامترین صدای ممکن حرف بزنم میگویم

- یعنی واسه سقط

کمی مکث میکند تا جمله‌ای که با صدای خفه و بم شده گفتم

را بفهمد و بعد میگوید

- ها... اون سقط پردردسرت؟ زعفرانم خود همین خانوم گفته بود. بعدشم اینا که سقط و این چیزا رو انجام نمیدن.

غیرقانونیه

آهان "کمجانی میگویم و مکالمهمان با چند جملهی دیگر"

تمام میشود

صبح روز بعد قبل از شرکت آزمایشها را یک به یک انجام میدهم و چند روز بعد با گرفتن نتیجهشان دوباره به مطب

میروم

اینبار وقتی جلوی روی خانم دکتر مینشینم و منتظر میمانم یک چیزی فرق دارد و آن آرامشی نسبی است که زیر پوستم در

جریان است. با صدای دکتر سر بلند میکنم

- خب... همه چیز نرماله عزیزم. هیچ مشکلی برای بارداری

وجود نداره

نفس عمیقم به خندهاش میاندازد

- من که گفتم مشکلی نیس. من که گفتم استرس ضرره. بازم؟ میخندم

- به خدا دست خودم نیست. نه اینکه عجله‌های واسه بچه‌دار شدن داشته باشم! فقط ترسیدم که دیگه هیچوقت بچه‌دار نشم

به حرفهایم میخندد

- خب اگر عجله‌های نداری به نظر من هم دلیلی برای شروع درمان نیست! ما معمولا در حالت عادی تا یک سال درمانی رو در نظر نمیگیریم. همین که جلوگیری نداشته باشی کافیه. اما اگر بعد از یک سال جلوگیری نداشتن بچه‌دار نشدی آزمایشها و داروهای مرتبط رو شروع میکنیم

نگاهی به پرونده‌ی که چند روز پیش تشکیل دادم میاندازد

- .خب سنت هم بالا نیست... خوبه

نگرانی مادرم در ذهنم میچرخد. این که فکر میکند من سنم

بالا رفته و این تفکر را به مغز خودم هم غالب کرده است

حرفی از آن نمی‌زنم. برایم یک سری قرص تقویتی مینویسد .

مثل آهن و فولیک اسید و از این قبیل

با توجه به تاریخهای منظم برایم تاریخ تخمکگذاری را هم

پیدا میکند و سونوگرافی مینویسد

منی که حالا فقط خیالم راحت شده است و قصدی برای بارداری آن هم به این زودی ندارم
فقط سر تکان میدهم و میگذارم

هرچقدر که میخواهد راهنمایم کند

وقتی از مطب خارج میشوم دفترچه را توی کیفم جا میدهم و

بدون تهیه داروها یکراست به شرکت میروم

توی پارکینگ با دکتر کیانی که در حال خروج از انباری است

روبهرو میشوم

با دیدنم لبخند میزند

- بیرون بودین! سر ظهری

آه! باید برای او هم توضیح میدادم؟ یادم نبود! ببخشید

- کاری داشتم. مرخصی ساعتی گرفتم

دکمه آسانسور را میزند

- مگه شما هم مرخصی ساعتی میگیرین؟

شانه بالا میاندازم و او میخندد

با هم وارد آسانسور میشویم و این بار من می پرسم توی انباری چیکار میکردین؟ -

زود جواب میده.

- اسمش انباره! در واقع یه جور آزمایشگاه کمکیه. خیلی از وسایل اونجان. مثل انبار داروخونه میمونه

سری به معنای فهمیدن تکان میدهم و متوجه میشوم که او به همراهم به طبقه سوم میآید

در را باز میکند و ابتدا من و بعد خودش وارد میشویم

ساسان پشت سیستم من توی سالن نشسته است و همزمان در حالیکه چیزی را در کامپیوتر وارد میکند با تلفن شرکت هم صحبت میکند

دکتر مستقیم به اتاق حامد میرود و من کنار میز میایستم .
ساسان با اخم نگاهم میکند اما به صحبتش ادامه میده.

قلب_دیوار #

پست_صد_و_نود_و_یک #

با کسی تاریخ ارسال نامه‌ای را مرور میکند. کاری است که در

واقع من انجام میدهم و الان ساسان مشغول به آن است

بعد از قطع تماسش میایستد

- !دیر اومدی

برایش توضیح میدهم

- .یه مریض زودتر از من بود. معطل شدم یهکم

صدایش را پایین میآورد

- خب... نتیجه؟

شانه بالا میاندازم

- هیچی. گفت سالمی و جای ترسی نیست

.حرفی هم از تاریخهای حساب شده و سونوی فولیکولم نمیزنم

.لبخند کوچکی میزند

- خب بهخیر گذشت. استرس داشتم بهخاطر سقط این اتفاق

.افتاده باشه

.او را دور میزنم تا روی صندلیام بنشینم تو و استرس؟ -

.کنار میکشد و بعد از نشستن من روی میز کمی خم میشود

- !پس چی؟ من مرد خانوادهام

.ابروهایم را بالا میدهم

- !هاها باحال بود

.چشمانش گرد میشود

- مسخرهام کردی الان؟

.میخندم و او خط و نشان میکشد

- !چند وقته کتک نخوردی زبونت دراز شده

چشمانم را برایش میچرخانم و او با خنده و ایما و اشاره به اتاق

حامد میرود.

لبخندم را جمعوجور میکنم و استرسی که ساسان از آن حرف

!زد را در ذهنم مرور میکنم... ترس مشترکی بود

سقط غیراصولی و همراه عذاب وجدانم موجب این ترس بود .

خدا کند که بیجا و بیمورد باشد

چند دقیقه بعد دکتر کیانی از اتاق خارج میشود و بعد از سر

تکان دادنی برای من، به سمت آسانسور میرود

ساسان هم بیرون میآید و در حالیکه به سمت اتاقش میرود

:خطاب به من میگوید

- .بیا داخل

بهخاطر حالت بیانیش بیمعطلی به دنبالش میروم

روی راحتی نزدیک به مبلش، اینور میز نشسته است

- درو بند عزیزم. بیا اینجا بشین

در را میندم و به سمتش میروم و کنارش جا میگیرم

لبخند میزند

- یه خبر خوب دارم و یه خبر بد. اول کدومو بگم؟. اخم میکنم

- بَـاَدَہ رو اول بگو

لبهائش را به هم فشار میدهد

- مجبورم چند روزی تنهات بذارم

با ناراحتی میپرسم کجا؟ چند روز

دقیقا؟ -

- دبی. احتمالا چهار روزه. حالا یکی دو روز اینور اونور

اخم شدت میگیرد

- وقتی صحبت سر چهار روزه، یکی دو روز اینور اونور خیلی! فرقشه

لپم را میکشد و عصبانیت‌رم میکند خبر خوش‌ت چیه

حالا؟ -

- دارم واسه محصول جدید میرم. می‌خوایم همزمان تبلیغات

هر دو کشورو شروع کنیم

!دروغ چرا! اصلا هم خوشحال نشدم

چون نمیتوانم از چیزهایی که دیدم نتیجه‌گیری کنم مستقیم

می‌پرسم:

- موقعی که اومدم دکتر کیانی توی انباری بود. ربطی داره دبی

...رفتنت به

حرفم را قطع میکند

- نه بابا اون که واسه کمبود یه وسیله توی آزمایشگاه با حامدکار داشت. قبل از اومدنت بحث

رفتن پیش اومد. الهه از پیشش

برنمی‌آد

سرم را مثلا به معنی درک کردن تکان میدهم

دوست ندارم عقبنشینی کنم همیشه منم پیام؟

-

به رویم لبخند میزند

- قربونت برم جدای از اینکه میخوام اینجا باشی تا حامد دست تنها نباشه، اونجا هم بیای نمیتونم جایی ببرمت! انشا...

سر یه فرصت مناسب، یه وقتی که سرم خلوتتر بود میریم که

تفریح بکنیم

بعد از مکثی توضیح اضافه میده

- بعدشم آخر ساله حاجی از هر کسی بتونه کمک میگیره واسه

جمعوجور کردن حسابا. وجودت اینجا لازمه

دوباره سر تکان میدهم و لب و لوچه آویزانم را جمع میکنم.

اصرار کردن بیش از این، چیز خوشایندی نیست

- اوکی عزیزم. صحیح و سلامت بری و برگردی. کی میری؟ احتمال خیلی زیاد پس فردا -

سری تکان می دهم و می خواهم بلند شوم که دستم را میکشد. و گونهام را میبوسد دوستت دارم. خب؟ - لبخند کمجانی میزنم

- من بیشتر

صورتتم را میچرخاند و بوسه آرام و کوتاهی به لبهایم میزند و

اتاق را ترک میکنم

حس خوبی ندارم به این سفر... هرچقدر هم که کوتاه و کاری

باشد!

شاید تفکرات مامانگونه باشد اما دلیلی ندارد که او تنها برود!

صورتتم را پشت مانیتور پنهان میکنم و اخمهایم در هم میشود.

"دوستت دارم"ی که گفت بیشتر حکم خر کردن داشت! از آن

لحظههای نبود که بخوام بهخاطر بیانش ذوق کنم

قلب_دیوار #

پست_صد_و_نود_و_دو #

البته حرفش در مورد آخر سال درست بود. در صدی فکر

نمی‌کردم که قرار است حامد پدرمان را در بیاورد

تمام روز در شرکت سرمان شلوغ بود. چه پیش حامد و چه پیش حاجی. چهار روز سفر
ساسان با دو روز آنطرفتر! یعنی شش

روز به سرانجام رسید

به همراه عمه و مادر ساسان تصمیم گرفتیم تمام نشستهایمان

در اتاق پدر باشد

چای عصرانه خوردنمان هم همانجا بود

فقط برای غذا خوردن توی آشپزخانه مینشستیم که آنهم

به خاطر بوی غذا بود

عمه زری میگفت یکی از دوستانش این پیشنهاد را داده است .

ما هم با آغوش باز پذیرفتیم

در نبود ساسان، شبها من و مادرش توی اتاق پدر رختخواب

پهن میکردیم و بعد از کلی حرف زدن به خواب میرفتیم

یکی دو شب هم عمه زری همراهیمان کرد

ساسان نیمه‌های شب رسید

وقتی آقا مصطفی را از طبقه پایین صدا زده بودم تا جای پدر را

تعویض کند

مادر داشت توی هال گریه میکرد

حتی نزدیکش هم نرفتم. چون دیدم که چه تلاشی میکند

اشکهایش نریزند

همان لحظه ساسان از راه رسید و وقتی در باز خانه، چهره غمگین من و گریه‌های مادرش را

دید، بیمعطلی کیفش را پرت

کرد و به سمت اتاق پدرش دوید

حتی سلام هم نکرد

وقتی هم که دید پدرش هنوز زنده است، با پاهای شل شده ده

...دقیقه تمام پای تخت نشست و هیچ حرکتی نکرد

غلت میزنم و به چهره غرق در خوابش نگاه میکنم

دلم برایش تنگ شده بود

دیشب استرس وحشتناکی را تجربه کرده بود. شاید خیلی زمان کمی بود اما همان چند ثانیه و تاثیر ده دقیقه‌های بعدش عمق .وحشت ساسان را در مورد از دست دادن پدرش نشان داد وقتی مادرش و آقا مصطفی رفتند ساسان پیشانی به پیشانی پدرش زده بود تا خودش را خالی کند. شنیدم که از او

میخواست ترکش نکند

جای تاسف دارد اما من به آن پیرمرد... که حتی یک بار با من

صحبت نکرده است... حسادت میکنم

باید برای خودم متاسف باشم اما نیستم. از اینکه ساسان او را اینقدر عزیز می‌شمارد و برایش احترام قائل است خوشحالم اما دلم می‌خواهد من هم برایش عزیز باشم... برای از دست دادن من هم وحشت کند! از من هم بخواهد ترکش نکنم

به ساعت دیوار اتاق نگاه میکنم که شش صبح را نشان میدهد .

بدون اینکه ساسان را صدا بزنم تخت را ترک میکنم و به

سرویس بهداشتی میروم

قبل از ترک اتاق لباسهایم را میپوشم و بعد خارج میشوم آقا مصطفی کنار تخت پدر

چرت میزند. با دیدنم تکانی

میخورد و سلام میکند و جواب میگیرد

بعد از خوردن صبحانه فلاسک چایاش را پر میکنم و وقتی از آشپزخانه خارج میشوم تا فلاسک را تحویل آقا مصطفی دهم متوجه میشوم کیف ساسان هنوز همان جایی است که دیشب. آن را انداخته بود. جایی کنار در و نزدیک دیوار نصفه آشپزخانه بعد از دادن فلاسک سراغ کیف میروم و بعد از برداشتنش به

سمت ماشین لباسشویی میروم

جلوی در می نشینم و زیپ کیف را باز میکنم و لباسهایش را

بعد از چک کردن جیبها در ماشین میاندازم

مدارکش را هم همانجا میگذارم تا خودش جابهجا کند

با اینکه این شش روز با الهه در تماس بودم اما حسی مرا وادار به

چک کردن ویزایش میکند

ویزای مولتی دیپاش پنج ماه پیش صادر شده است و اثری از سفر جدید به دبی در آن

نیست. فقط یک بار که آن هم مربوط

میشود به اوایل رفتن الهه

نمیخواهم فکر بد کنم ولی ذهنم تا آنجا که نباید پیش میرود

با دستان لرزان مدارک را به کیف برمیگردانم و به اتاق میروم و

کیفش را کنار تخت رها میکنم

تمام روز ذهنم درگیر است

نکند که من اشتباه کرده باشم. من که تابحال دبی نرفتم!

شاید اصلاً مهر و تاریخ نمیخورد پس سفر قبلیاش چه؟ درمانده میشوم و حتی باعث

میشوم بهخاطر حواسپرتیام

حاجی به من تشر بزند

دست آخر هم گفت که امروز به کمکم احتیاجی ندارد و مرا به

طبقه سوم برگرداند

آنجا هم حامد رهایم نکرد و کلی به جانم غر زد و ظهر که

ساسان آمد به او گفت که امروز حواسم با خودم نبوده است

مردک خائن!

با رفتن حامد به اتاقش، ساسان بهرویم لبخند میزند منو دیدی حواست

پریده؟ -

نمیتوانم جلوی ریزش افکارم بر زبانم را بگیرم

- ویزاتو دیدم حواسم پریده

چهره خندانش از بین می رود. بعد از چند ثانیه سکوت دست

پیش را میگیرد تو وسایلامو

گشتی؟ -

دندانهایم را به هم فشار میدهم تا خشمم را کنترل کنم. اخم. میکند

- میخواستی منو چک کنی؟

:آرام و با صدایی کنترلشده میگویم

- لباساتو ریختم تو ماشین... قصد فضولی نداشتم

سرش را با اکراه تکان میدهد

- هیچ خوشم نیومد از این کارت

به اتاقش میرود. به همین راحتی از دادن جواب شانه خالی کرد
و من عصبانیت از قبل توی صندلیام فرو میروم

قلب_دیوار#

پست_صد_و_نود_و_سه#

کمی فکر میکنم. چرا باید اینطور عصبانی باشم و همهچیز را
در خودم بریزم؟ در حالیکه میتوانم به اتاق بروم و عصبانیتم را
از توی گوشه‌هایش فرو کنم و از چشمهایش بیرون بکشم
از جا بلند میشوم و خودم را به اتاقش میرسانم. در را با حرص باز میکنم و بعد هم پشت
سر خودم میبندم. با همان اخمهای :درهم سر بلند میکند. مهلت نمیدهم حرف بزند و
میگویم

- دقیقا چرا از کار من خوش نیستی؟ اونکه اشتباه کرده منم؟ اونکه دروغ گفته منم؟

از جا بلند میشود. عصبانیت میگوید

- جای این بحث اینجا نیست پری

جلو میروم و به صورتش نگاه میکنم

- چرا نیست؟ همینجاست. مگر اینکه مسئله به زندگی خیلی

شخصیت مربوط بشه

چشمهایش را ریز میکند

- داری تیکه چی رو میاندازی؟ خجالت نمیکشی؟

لب گاز میگیرم و بعد میگویم

- چرا تو ویزات مهر نداشت؟ مگه نرفتی دبی؟ لجوجانه میگوید

- اقرار بود تو کارای من دخالت نکنی

از پروییاش دود از گوشه‌های بیرون میزند. صدایم خش

برمیدارد

- ساسان! قرار نبود به من دروغ بگی. دروغ خط قرمز منه

نگاهم میکند. خیره و بدون حرف. نفسش میزند. هردو

نفرمان عصبانی هستیم. توی صورتش براق میشوم

- چرا ساکتی؟ چرا جوابمو نمیدی؟ جوابی نداری که بدی نه؟ میدونی من اهل فوضولی نیستم. من قبول کردم تو سرت تو کار خودت باشه ولی رو پیشونی من نوشته احمق؟ نوشته کسی که هر دروغی بهش بگن گول میخوره و خره؟ دلم میخواد خودمو
- بزنم وقتی اتقدر... وای

روی مبل ولو میشوم و سرم را میان دستانم میگیرم. صدایش اما آرامتر از قبل میشود. مشخص است سعی دارد عصبانیتش را کنترل کند

- پری من به تو دروغ نگفتم. من فقط بخشی از کارامو نگفتم. لزومی نمیبینم که تو در مورد مسائل کاری بدونی. بیتا هم چیزی نمیدونه. هیچوقت منخواسته بدونه. این همه چیز هست که باهاش سرگرم باشی چرا گیر دادی به مسائل کاری من؟

به مسخره میخندم و میگویم

- دروغ نگفتی؟ این که من دارم میرم دبی و هیچ مهر و تارخیتهوی ویزات نیست... آهان دروغ گندهتر هم مطلع بودن الهه است. متاسفم که به عنوان دوست قبولش داشتم و... احمق

میدونی؟ آدمشناسیم خوب نیست

خندهاش میگیرد و این خنده انگار هیزم به آتش خشم من
میاندازد.

- چرا قیمهها رو قاطی ماستا میکنی عزیز من؟ الهه چه گناهی داره؟
نگاهش میکنم و میغرم

- پس من بودم که اونجا بودنت رو تایید کردم؟ البته طلبی هم از من ندارم! وقتی شوهر خودم
بهم دروغ میگه چه توقعی از یه غریبه هست؟

نگاهم میکند. رفته رفته از عصبانیتش کم میشود الهه به تو گفت؟
مستقیما؟ -

مکثی میکنم و بعد ناراحت میگویم

- تو که گفتی. اصلا الهه درستکار ولی تو به من... به کسی که
نباید دروغ گفتی. و این دروغ گفتن داره منو عصبی میکنه

خودم میدانم وقت عصبانیت عین یک کودک لجبازم ولی وقتی میبینم که او به روی خودش
نمیآورد و با خنده سعی در پنهان کردن اصل ماجرا یعنی مخفیکاریاش دارد دیوانه میشوم .
نهایتاً وقتی نمیتوانم قفل دهانش را باز کنم از جا بلند میشوم و در نهایت بیمحلی پشت میزم
برمیگردم. دو سه باری صدایم .میزند که اهمیتی نمیدهم

دست به پیشانی به شیشه‌ی روی میز نگاه میکنم. فکرم مشغول میشود. هرچه هست
مربوط به کارشان است. باور نمیکنم ساسان انقدر هرزه باشد و مشغول خیانت... چیزی در
انتهای مغزم وول میخورد. نکند... زبانت را گاز بگیر پری .
ساسان که بیشعور نیست. قطره اشکی راه میگیرد

تلفن زنگ میخورد. داخلی حامد است. صدایم را صاف میکنم .
پاسخ میدهم و به دستوری که داده عمل میکنم. بعد که دوباره سرم خلوت میشود فکر
میکنم. من زندگیام را از سر راه
نیاوردم که ببازمش پس کم نمیآورم

گوشیام را برمیدارم. حین انجام کار به بیتا پیام میدهم .
شوهرهای هردویمان تکه از هم گرفته‌اند. باید راهی باشد که اگر به ذهن آشفته من نرسیده،
به ذهن بیتا رسیده باشد. باید کاری کنم. بیتا اما آرامتر از من است. باهم قرار میگذاریم که
همین

هفته بدون اطلاع همسرانمان یکدیگر را ببینیم

نهار میخورم، ذره ذره. کار میکنم، زیاد... ولی فکرم خالی
نمیشود

قلب_دیوار #

پست_صد_و_نود_و_چهار #

در این میان چند بار سراغ تلگرام و ایمیل الهه میروم اما جلوی
خودم را میگیرم

شاید عصبانیت باعث شود رفتار ناشایستی داشته باشم

غروب وقتی تایم کاری تمام میشود صبر نمیکنم ساسان از

اتاقش خارج شود و زودتر شرکت را ترک میکنم

تنها به او پیامکی میدهم تا از بچگانه بودن رفتارم کم کنم

"جایی کار دارم میآم خونه"

جواب پیامم را نمیدهد. زنگ هم نمیزند و تنها واکنش من...

.بیشتر عصبانی شدن است

هیچ کار خاصی هم ندارم، فقط میخواستم که همراه او سوار ماشین نشوم چون ظاهراً در کنار هم جرقه میزنیم. میچرخم، قدم میزنم و برای خودم خرید میکنم. خریدهای جزئی و غیرضروری مثل قارچ و کاهو

:آنقدر معطل میکنم تا بالاخره ساسان پیام میدهد

"پیام دنبالت؟"

وقتی این پیام روی گوشیام مینشیند که روی صندلیهای ردیف آخر اتوبوس نشستهام و دارم به سمت خانه میروم

.با حسرت به پیامش نگاه میکنم

واقعا دوستم دارد؟ یا به یکدیگر به عنوان همخانه عادت کردهایم؟

.با هر دو دستم موبایلم را سفت میچسبم

.از جانب خودم میتوانم با خیال راحتی حرف بزنم

او را دوست دارم. بدون شک دوستش دارم که حالا اینطور از

!نگرانی و حسادت بالبال میزنم

وقتی از آسانسور خارج میشوم، قبل از آنکه دستم به دکمه زنگ برسد در باز میشود و ساسان توی چارچوب قرار میگیرد لباس بیرونی به تن دارد. خریدهایم را توی دستم جابهجا می

کنم جایی میرفتی؟ -

میخواهد دهان باز کند که میگویم

- ببخشید... حواسم نبود به من ربطی نداره

برافروخته نگاهم میکند

او را کنار میزنم و وارد خانه میشوم

خم میشوم تا کفشهایم را توی کمد جاکفشی بگذارم که او در

را با عصبانیت میکوبد و باعث میشود تکانی بخورم

صدای عمه زری از توی اتاق بلند میشود

- ساسان؟

من به جای ساسان جواب میدهم

- سلام عمه

خودش را به در اتاق میرساند

- !!! اومدی؟ ساسان داشت میاومد دنبالت

میآمد دنبالم؟ مگر میدانست کجا هستم؟ ساسان ملاحظه

حضور عمه‌اش را نمیکند پیام جواب دادن

بلد نیستی؟ -

لب به دندان میگیرم و وارد آشپزخانه میشوم. مگر او بلد بود؟ مگر جواب پیام مرا داد؟

عمه زری آرام صدایش میزند اما ساسان پشت سرم وارد

آشپزخانه میشود

پلاستیکهایم را روی میز میگذارم

- با توام! زبونت که واسه متلکگویی درازه، حالا حرفی نداری بزنی؟

چیچپ نگاهش میکنم

پالتویم را از تنم خارج میکنم و آرام میگویم

- !ملاحظه دارم میکنم... روتو زیاد نکن

دست دراز میکنم تا پلاستیک قارچ را بردارم که به ضرب دستم
را پس میزند و با صورتی برافروخته نگاهم میکند با اعصابم بازی نکن

پریناز! کدوم گوری بودی؟ -

خسته از فشاری که او به اعصابم وارد کرده پلاستیکها را نشان

میدهم و با صدای نسبتا بلندی میگویم

- !معلوم نیست؟

صدای او هم بلند است

- به من چرت و پرت تحویل نده! چهار تا پلاستیک خریدی که هیچ کدومشونم احتیاج نیست و
میشه از سر همین کوچه هم

خرید. سه ساعته شرکت تعطیل شده

عمه زری حالا هردویمان را صدا میزند. جیغ میزنم

- !حداقل دروغ نگفتم

عمه به صورتش ضربه میزند

- !تورو خدا آرومتر بچهها

خریده‌ایم را رها میکنم و ساسان را کنار میزنم تا از آشپزخانه. خارج شوم
اول دست چپم و بعد هر دو بازویم را میچسبدم و مرا مقابل
خودش نگه میدارد.

با اینکه نسبتاً دختر قد بلندی محسوب میشوم اما حالا که دستهایم را محکم چسبیده
است، به سختی نوک انگشتان
پایم زمین را لمس میکند و این منظره وحشتناک است

قلب_دیوار #

پست_صد_و_نود_و_پنج #

از شدت خشم نمیتواند فک قفل شده‌اش را باز کند. با فشار و

عصبانیتی که تا به حال در او ندیدم میگوید

- ایک بار دیگه به من بگی دروغگو بد میبینی

ترسیده و خجالتزده به‌خاطر حضور عمه با صدایی لرزان و: عصبی میگویم

- ولم کن

دلم میخواهد روی دروغگو بودنش اصرار کنم اما میترسم بحث جلوی عمه بیخ پیدا کند یا
خدایی ناکرده پیچ و مهره دست
!ساسان مثل علیرضا هرز شود

نه که بترسم. غرورم مهم است چون دیگر مثل آن موقع بچه و توسری خور نیستم!
کافیست دستش را روی من بلند کند تا او
!را به غلط کردن بیندازم

عمه که میبیند هیچکدام قصد کوتاه آمدن نداریم مداخله
میکند و دست روی مچ دست ساسان میگذارد.

- بسه ساسان! پری جان که بچه نیست! دلش گرفته یه خریدی
!هم کرده

!میدانم که نمیخواهد عمه جانش از ماجرا بو ببرد

دستش که شل میشود سریع عقب میکشم و بدون برداشتن. کیف و پالتو، پاکوبان به
سمت اتاق خواب میروم
از عصبانیت تمام تنم میلرزد

بہخاطر سه ساعت دارد خودش را میکشد؟ من که شش روز نبودنش را تحمل کردم چه؟
تازه هنوز هم به من جواب درستی
نداده است!

صدای عمه به گوش میرسد.

- دورت بگردم واسه چی حرص میخوری؟ قشنگ بشینین با
هم حرف بزنین. این کارا چیه؟ بینمت
ساسان غرغر ناواضحی میکند

به در نزدیک میشوم و گوش میدهم. عمه صدایش را پایین
میآورد.

- قربونت برم آخه! کافی بود فقط بهش بگی نگرانش شده بودی .
لحن سوال پرسیدنتو درست کن تا جواب درست بشنوی
لبهایم را به هم فشار میدهم

در واقع اگر لحنش هم درست بود جواب درستی نمیدادم! تا نگوید این یک هفته کدام
گور بوده نمیتوانم با او برخورد
!درستی داشته باشم

صدای عمه رشته افکارم را پاره میکند

- کدوم تازه عروسی قبول میکنه بیاد با پدرشوهرش زندگی
کنه؟ اونم این وضع! از خواهرها و برادرت بیشتر به پدرت اهمیت
میده.

سکوت سنگینی در خانه حکمفرما میشود. آرام عقب میآیم و
روی تخت مینشینم

میدانم که عمه با این حرف میخواستہ ساسان را شرمندہ کند اما دلخور میشوم. این کاری نبود
که من بخواهم بهخاطرش منت
سر کسی بگذارم

یکی از دلایل دوست داشتن ساسان وجود پدرش استاینکه او هم اهرمی برای فشار
دارد. این که از احترام و عشق

چیزی میفهمد

البته تابحال به من هم بیاحترامی نکرده است اما با این پنهان کاری واضحش مرا به این
شک میاندازد که اصلا دوستم دارد؟ اصلا مرا به عنوان شریک زندگیش پذیرفته است؟

از جا بلند میشوم تا لباسم را عوض کنم و در این میان فکر میکنم باید دوش بگیرم یا نه. دارم وسوسه میشوم که چند ثانیه بعد صدای در اتاق پدر ساسان به گوش میرسد و به نظر میآید که عمه یا ساسان حال را ترک کرده باشند. تصورم با آمدن ساسان به اتاقمان کامل میشود. اخمهایم بیشتر درهم میروند و به کدم نگاه میکنم تا لباسی انتخاب کنم. هنوز فشار انگشتهایش را روی دستانم حس میکنم و از این بابت آنقدر ناراحتم که کافی است ساسان حرفی بزند تا بحث را ادامه بدهد و من را منفجر کند. صدای زمزمهوارش به گوش میرسد و برخلاف تصورم از در آشتی وارد میشود.

- عوض نکن. شام بریم بیرون

خر خودش است. ابرویم بیشتر گره میخورد و میگویم

- نمیخوام. زهرمار بخورم سنگینترم. انگار الان کوفت از گلویمن میره پایین. اصلا چه اهمیتی داره شام بخورم؟ یا مثلا رماتیکبازی دربیاریم وقتی من و افکارم و حرفام دوزار ارزش نداریم؟ اصلا چه نیازه شام بخوریم دو تایی وقتی هنوز یاد نگرفتی زندگی مشترک یعنی چی؟

سعی میکند با صحبت کردن آرامم کند اما نمیگذارم هیچی نگو ساسان. هیچی نمیتونه

الان منو آرام کنه. بدتر -

دیوونه میشم

تیشرتی تنم میکنم و در حالی که بغض دارد خفهام میکند
حرفی میزنم که صد درصد به آن بیاعتقادم

- اصلا دیگه مهم نیست... هیچی مهم نیست

اسمم را با درماندگی صدا میزند

- ...پری

به سمتش براق میشوم

- یک هفته به اسم سفر کاری رفتی معلوم نیست کجا! حقنداری بهخاطر سه ساعت اونم وقتی

که بابتش بهت پیام داده

بودم منو بازخواست کنی

با پنجه دست روی سینهایش میزنم

- !جناب مدرنیته

قلب_دیوار #

پست_صد_و_نود_و_شش #

طولانی پلک میزند. چیزی نمیگویم و از کنارش میگذرم

حرف دیگری نمیزند. احتمالاً آتشبس کرده‌ایم

عمه زری وقتی میبیند نه قصد بیرون رفتن داریم و نه حس

دعوا خداحافظی میکند و میرود

کمی با لیلی چت میکنم و خبر از همسایه وحشیاش میگیرم و

او اطمینان میدهد که همه چیز در امن و امان است

به جای شام میوه و سالاد میخورم و بدون حرف زدن با ساسان

هم به تخت میروم

هنگام خواب هم پشتم را به او میکنم تا بخوابم. که البته

فایده‌ای هم ندارد! صبح در آغوشش بیدار میشوم

میخواهم خودم را عقب بکشم تا آماده شوم ولی دستانش را

محکم نگه میدارد و میگوید

یهکم دیگه بخواب باهم میریم -

ساعت به هشت نرسیده حامد به موبایلم زنگ میزند و توپ و تشر میزند که کلی کار
سرمان ریخته آن وقت تو هنوز در

خانهای

من هم غرش را به ساسان میزنم

به خنده همه چیز را رد میکند

حتی در محل کار

تقریباً تمام هفته این مدلی است! در خانه هم از من جدا

نمیشود. حتی وقتی سرما میخورم! به او هم سرایت میکند

سزای آدمی که یکسره به کسی بچسبد همین است

با او نه بحث و دعوا میکنم و نه روی خوش نشان میدهم .

احتمالاً شدهام همان زنی که او میخواست! کمحرف و بیاهمیت

نسبت به همهچیز

میبینم که وقتی به شوخیهایش نمیخندم حرص میخورد اما همین دلم را آرام میکند. هنوز هم
از پنهانکاریاش عصبانیام ،

اینکه هیچ توضیحی نمیدهد دلخورترم میکند

تا آخر هفته... وقتی روبهروی بیتا در کافیشاپ نشستهام و

بالاخره برای یک نفر سفر واهی ساسان به دبی را شرح میدهم

بیتا آه میکشد

- خبر دارم

بهتزرده به او نگاه میکنم و او با صدای بینهایت آرامی میگوید ساسان اصلا از مزر خارج نشده

بود. رفته بود تایباد. یکی رو - قرار بود اونجا ببینه

ابروهایم بالا میرود و هزار سوال در سرم میچرخد

- کیو؟

ترس در چهره‌اش مشهود است. نگاهی به اطراف میاندازد

- پریناز یه وقت نشه تو عصبانیتت همه چیو به ساسان بگی!

بدبخت میشم

چشمانم گرد میشود

- معلومه که نمیگم. همهی فکرامو کردم که الان اینجام

دستش را میگیرم

- من سر این قضیه نتونستم با هیچکس حرف بزنم. لیلی که کلاربطنی به این موضوع نداشت،
بقیه آدمای بینمون هم نسبت

!بہشون بیاعتمادم

سرش را تکان میدهد

- تو هم اولین نفری هستی که دارم راجع به همه دونستہہام و احساساتم باہاش حرف
میزنم

چند ثانیه بینمان سکوت برقرار میشود. بیتا با نفس عمیقی این

سکوت را میشکند

- این قصہ طولانیہ پری. امیدوارم گنجایششو داشته باشی

بعد بدون آنکہ از من تاییدی بگیرد تعریف میکند

- من قبول کردم با حامد زندگی کنم چون میخواستم شهرمو ترک کنم. خانواده خوبی دارما!

ولی شهر محل زندگیم کوچیک بود و خانواده همسرم با اینکه میدونستن مشکل از

پسرشونہ بازم اذیتم میکردن. طایفہ خودم. کلا دلم زندگی توی یہ شهر بزرگتر و

میخواست... وقتی حامد با موقعیت عالی کہ داشت ازم خواست باہاش ازدواج کنم، ہمہ

شرطاشو قبول کردم تا تودہنی

محکمی به همه بدخواهام بزنم

پوزخند تلخی میزند

- دروغ چرا! با اینکه حامد ازم قول گرفته بود توقع عشقافلاطونی نداشته باشم... همون اول راه عاشقش شدم! اون با من و دخترم مثل ملکه و پرنسس برخورد میکرد. عزت و احترامی که دنبالش بودم حالا توی دستام بود... بهترین زندگی، بهترین لباسا، بهترین تفریحات! به خودم اومدم و دیدم نسبت بهش حریص شدم. دیگه ثروت و بریز و پیاشش راضیم نمیکرد... من

قلب حامدو برای خودم میخواستم

آهی میکشد تا بغضش را پس بزند

- حامد بهم اهمیت میده... حتی دوستم داره... متوجه شدم کهگاهی روم حسود میشه اما بهخاطر اینکه به حسادت من پر و بال نده خودشو کنترل میکنه. در واقع همه رفتوآمدای منو هم

کنترل میکنه و فکر میکنه من نمیفهمم

چشمانش را میچرخاند و میگوید

- احتمالا الانم خبر داره من با تو اینجام

ترس به دلم مینشیند

- !من به ساسان گفتم میخوام برم خرید

تک خندهاش عجیب با غمش ناهمگون است

- عیبی نداره، حامد بهش میگه. اگرم به روت زد و خواست از تحرف بکشه دوباره بحث

پنهانکاریشو پیش بکش تا خودش

زبونشو غلاف کنه. اینو به تنبیه براش در نظر بگیر

سرم را آرام تکان میدهم

- راست میگی... بذار اونم مثل من بیقرار بشه

لبخندی به رویم میزند. میخواهم ادامه دهد

- فقط به چیزی هست که هنوز ازش اطلاعی پیدا نکرده

چشمانم را باریک میکنم و منتظر میمانم

- من به سیمکارت و به گوشی اضافی دارم... تلگرام حامد روش

نصبه

قلب_دیوار #

پست_صد_و_نود_و_هفت #

چشمانم که گرد میشود، لبهایش را به هم فشار میدهد

- بذار اینطور بگم... وقتی حامد رو تحت فشار گذاشتم تا منومثل یه همسر واقعی شریک

همه چیش بدونه بهم گفت اگه

نمیتونی این شرایطو قبول کنی میتونی بری

سکوت میکند و با صدای لرزانی ادامه میدهد

- !به همین راحتی

دلم میگیرد. شکر خدا حداقل میدانم ساسان مرا به این سادگی رها نمیکند! دستم را

روی دستش میگذارم و به او .دلگرمی میدهم. دوباره با نفس عمیقی بغضش را پس

میزند

- من نمیخواستم برگردم .هنوزم نمیخوام! باران حامدو بیشتراز بابای خودش دوست داره.

زندگی با حامد میتونست آینده

روشنی برای باران داشته باشه

با شک میپرسم

- میتونست؟

لبش را به دندان میگیرد

- تا اینکه حدودا یک سال قبل نتونستم جلوی خودمو بگیرم وبا اینکه قبول کرده بودم پامو از گلیمم درازتر نکنم بعد از یکی دو هفته کنکاش و پیدا کردن رمز گوشی و رمز اپهای موبایلش و خریدن یه سیم و موبایل جدید، وقتی حموم بود تلگرامشو

روی گوشیم نصب کردم

توضیح اضافه میده

- آخه اگه روی گوشی خودم نصب میکردم مخاطبام برای اونم

میرفت و لو میرفتم. بلد نیستم که میشه جلوشو گرفت یا نه

شانه بالا میاندازم

- تابحال امتحان نکردم

سر تکان میده

- کار خطرناکی کردم و ہر بار بہش فکر میکنم تنم میلرزہ. اگر بفہمہ پدرمو در میآرہ. ولی نمیتونستم بیتفاوت باشم... یک سال تموم... تمام مکالماتشونو میخوندم و تو اولین کسی هستی کہ دارم براش این حرفا رو میزنم... فکر میکردم قرارہ حرفامو بہ گور ببرم

با ناراحتی نگاہش می کنم و ترس و استرس مانع از حرف زدنم میشود.

- بدترین قسمتش مربوط بہ الہس. من الہہ رو قبل از اینکہساسان رو بشناسم، میشناختم. با جایش کہ جاشو گرفت ہم رابطہ خوبی دارم اما با الہہ ہیچ وقت نتونستیم اونطور کہ باید

صمیمی بشیم

آہ میکشد

- دلم میخواست بہش بگم اونطور کہ فکر میکرد باہوشنیست! اون مدام و بہ راحتی میگفت شوہرش و جایشو واسہ ہم جور کرد تا بہ آرزوہاش برسہ و معتقد بود برندہ این بازی اونہ... دلم میخواست بہش بگم نہ اتفاقا! تو بازندہای! مردی کہ عاشقت بود و زندگی خوبتو بہ یہ زن دیگہ سپردی و ناخواستہ وارد بازی کثیفی شدی

دلم میریزد

- با... بازی کثیف چیه؟

کمی به من نزدیک میشود

- شرکت هوراسان یه شرکت نوظهور و موفقه. ولی این همشروت فقط از یک شرکت اونم

یه شرکت تازهکار نیست!

شوهرامون قاچاق میکنن پریناز خانم

انگار کسی دیگ بزرگی از آب جوش بر سرم میریزد

قاچاق

چقدر این کلمه ترسناک است. صدای بیتا انگار چند بعدی و

ترسناک میشود و مرا احاطه میکند

- ...نه قاچاق دارو... قاچاق مواد اولیه یه جور ماده مخدر

سرم را با دو دست میچسبم و بیتا بیخیال نمیشود

- الهه سادهلوح تمام زندگیشو برای یه پسر غریبه توی فضایمجازی تعریف کرد. ساسان فهمید که این آدم هیچ تعلق خاطری نداره و تنهای کسی رو که دوستش داره دو دستی تقدیم کرده به یک زن دیگه! الهه میشد همون آدم به درد بخوری که با جور کردن شغل میتونست اونو مرید خودش کنه.

سرش را تکان میدهد.

- بله که الهه تایید میکنه ساسان رفته دبی! چون جز ساسان دیگه کسیو نداره! اگر ساسان دست حمایتشو برداره... الهه

همیشه از همه جا مونده و رونده

با درد نگاهش میکنم. اشک دیدم را تار میکند

- آره پری... درد داره. منم وقتی فهمیدم درد کشیدم ولی متاسفانه هیچ کاری از من برنمیآد... نه حتی از مهره نفوذیم

توی شرکت

با همه ضعفم مشکوک میشوم. برگ دستمالی از داخل جعبه

روی میز برمیدارم مهره

نفوذی؟ -

سرش را تکان میدهد و نام آخرین نفری ک در ذهنم ممکن
است به آن فکر کنم را میگوید

- دکتر کیانی

در جا اشکم پس میرود

- اچی؟

با حرکت دستش مرا به سکوت دعوت میکند

- تو داشتی میشدی جایگزین الهه. یه امین جدید توی شرکت. حامد تلاششو میکرد که تو
رو به ساسان بچسبونه و ساسان هم با یک ظاهر سازی نمایشی عالی با دست پس میزد و با
پا پیش

میکشید

با ناراحتی میگوید

- یکی از پیاماش احتمالا مال یکی از دعوای قبل از ازدواجتون بوده... چون حامد بهش پیام
داده بود که قرار نبود

!طوری کلاس بذاری که طرف بخواد استعفا بده

مغزم مثل ناحیه بمباران شده متلاشی و بیتجزیه و تحلیل باقی
میماند تا بیتا جمعش کند

- ...میخواستیم با کیانی تو رو هم بین خودمون بیاریم. البته
میخندد

- دروغ چرا! کیانی جذب شده بود. که یهو ساسان به حامد گفت نمیخواه تو رو وارد قضا یا
کنه و خیلی راحت گفت خطت بزنی. بعدشم که با تصمیم ناگهانش به ازدواج با تو
همهچیو به. هم زد

نمیدانم چرا نور کمرنگی در میان تکه پاره‌های مغزم شروع به
!درخشیدن میکند

- احتمالا یه بهونه جور میکنه تا کلا از شرکت خارجت کنه ...
!چه بهونه‌های؟ نمیدونم

حالا ذهنم جمع میشود و آنچه نباید در سرم نقش میبندد و بر
زبانم جاری میشود

- !مثل بچه‌دار شدن

قلب_دیوار #

پست_صد_و_نود_و_هشت #

منتظر نگاهم میکند و من با خودم تکرار میکنم

- پس دلیل اصرارش برای زود بچهدار شدن اینه که منو از شرکت دور کنه

با اینکه صدایم را شنیده است، میپرسد میخواد بچهدار

باشین؟ -

سرم را تکان میدهم

- یکی از شرطهای قبل از ازدواجش که قبول کردم این بود که

بعد از بچهدار شدن دیگه سرکار نرم

یک ابرویش را بالا میدهد

- پس فکر همه چیزو کرده، بعد پا جلو گذاشته

من اما در ذهنم همه دلایل ازدواجش را ردیف میکنم اگر ساسان عاشقم شده باشد... که در

آن مدت کم آشنایی و با

وجود آنهمه نقشه بعید است

اگر دنبال ازدواج منطقی بوده است... آدمی که توی کار مواد مخدر است، منطقی
سرش میشود؟

اگر بابت بارداری و سقطم وجدان درد گرفته است... وجدان هم دارد؟

...تمام اینها در یک حالت توجیه میپذیرند

ساسان ذاتا آدم بدی نباشد

شاید بشود جلوی فاجعه را گرفت

کسی که اینطور برای پدرش بالبال میزند را میشود از توی

سیاهی بیرون کشید

- ؟! چیه تو فکری

اعتراف میکنم

- دارم خیلی آرمانی فکر میکنم کاری از دستم بر میآد یا نه

با ناراحتی سر تکان میدهد

- منم همیشه فکر میکنم. بعد با خودم میگم این همه میدونم

!چیکار کنم؟

با ترس میپرسم

- میخوای لوشون بدی؟

سریع فرضیهام را رد میکند

- نه. من نمیخوام حامدو از دست بدم. من فقط نمیتونم جلوشو بگیرم. مطمئنم یه روزی لو

میره. من نمیخوام یه بار دیگه

زندگیم از هم پاشه دکتر

کیانی چی؟ -

یک ابرویش را بالا میدهد

- دکتر کیانی از ابتدای کار همکارشون بوده. حتی دوره اولی کهنقریبا ورشکست میکنن. کلا

دنبال شر نیست. میگه مطمئنم اون ابتدای کار خبری نبوده. هرچی هست بعد از اومدن

اون

زنیکه توحیدیه

تمام عضلات صورتش نفرت را داد میزند

- از اینکه مدام به حامد زنگ میزنه یا تو مهمونیا خودشو بهش

!میچسبونه متنفرم! آبروی هرچی دکتره برده

من هم از ابتدا از او خوشم نمیآمد. با درماندگی میگوید

- مدرکی نتونستم پیدا کنم. همینایی هم که میدونم مدرکدرست درمونی براشون نیست.
شانس آوردم حامد زیاد با گوشیش ور نمیره وگرنه تا الان فهمیده بود تلگرامش روی یک
گوشی دیگه هم نصبه

- همه چیزو از طریق تلگرام فهمیدی؟

لبهایش را به حالت لبخند کج میکند

- نه کاملاً. خیلی چیزا رو رمزی میگن. خیلی آدمارونمیشناسم هنوز. حامد دیگه فهمیده
کاری ندارم به چیزی .

شایدم فکر میکنه سر در نمیآرم که جلوی من با تلفنش حرف میزنه. نمیره بیرون یا توی یه
اتاق دیگه. درسته واضح حرف نمیزنه اما چون چتاشو هم کنترل میکنم تقریباً از موضوع سر
درمیآرم. از اونور هم کیانی بهم آمار عبور و مرور میده. یه بپا هم اون تو شرکت داره. تنها

اطمینانی که دارم اینه که چنین مسائلی رو یا هنوز به شرکت وارد نکردن! یا شرکایی دارن که

همصنف خودشون و پوشش دارویی دارن

موبایلم درون کیفم میلرزد. آن را بیرون میآورم و پیام ساسان

را باز میکنم

"خریدت زیاد بود بگو پیام دنبالت"

برایش تایپ میکنم

"ممنون. باشه"

یا فهمیده است قرار دارم، یا واقعا قصد کمک دارد و مثل تمام

این هفته دارد خودشیرینی میکند

سوالی که ذهنم را مشغول کرده است، بر زبان میآورم چی شد که به دکتر کیانی

اعتماد کردی؟ -

در واقع اصلا سر این مساله نبود. بعد از عقدمون مراسمهای -زیادی همه دور هم جمع میشدن. دکتر کیانی از کسانی بود که وقتی برای یه صحبت عادی اومد جلو بهم اولتیماتوم داد و چشممو باز کرد و تازه فهمیدم که توحیدی آویزون حامده. توی مهمونیا زیاد میدیدم ولی

خودمو گول میزدم که شوهرم جذابه و اگر میخواست با یکی مثل اون باشه چرا اصلا بیاد سراغ من؟ خب همکار بودن دیگه! میتونست با اون ازدواج کنه. اما با هشدار کیانی فهمیدم قصه فراتر از این حرفاست. در واقع تلگرامو واسه حسای زنونهم نصب کردم و بعدش دیدم بعله! توی یکی از مهمونیا به کیانی یهدستی زدم و اون دودستی گرفت و شدیم امین هم. ولی خب... چون هیچ کدوم نمیخوایم جنجالی به پا بشه چندان باهم در ارتباط نیستیم و کار خاصی هم

نکردیم.

قلب_دیوار #

پست_صد_و_نود_و_نه #

ساکت میشوم. نمیتوانم روی هیچ چیزی تمرکز کنم. چیزی .توی معدهام میجوشد و حالم را از اینی که هست بدتر میکند

چرا هر بار که حس میکنم همهچیز قرار است باب میل من پیش برود، یک اتفاق تالایی از آن بالا میافتد و خوشبختی را

زهرمارم میکند. دلم میخواهد سر به سمت آسمان کنم و

"بگویم: "خدایا با من لج داری؟

ولی بعد به خودم نهیب میزنم: "خدا هم کم آورده است از

"دست این بشر دوبا که شیطان را درس میدهد

صحبتمان با بیتا خیلی طول نمیکشد. در واقع بیتا وقتی حال بد من را میبیند، وقتی پریدگی

رنگ صورتم را میبیند، دستهای

...لرزان و صدایی که کلمات را گم کردهاند

ادامه بحث را به روز دیگری میاندازد و تا لحظهای که از من جدا شود چند هزار بار توصیه

میکند و تذکر میدهد که حواسم را

جمع کنم و جلوی ساسان سوتی ندهم

تنها کار عاقلانه‌ای که میتوانم در این میان انجام بدهم خریدن مجدد قرص ضد بارداری

است. آمدن بچه در شرایطی که روز به

روز از پدرش اخبار عجیبی میشنوم اصلا عاقلانه نیست

وقتی به خانه برمیگردم ساسان در حال مطالعه اسنادی است و با دقت به سمت میز جلو مبلی

خم شده است. سلام میکنم. سر

بلند میکند و با لبخندی جواب سلامم را میدهد و بعد میگوید

پس کو خریدات؟ -

آنقدر گیجم که به گفتن یک "نمیدانم" بسنده میکنم و همین
جواب او را نسبت به حالمشکوک میکند نمیدونی یا چیزی

باب میلِت نبود؟ -

به سمت اتاقم میچرخم

بهخاطر سرماخوردگی سرم گنگ است و اطلاعات بیتا دودستی

من را توی خلا پرت کرده است

در این شرایط باید از چه کسی کمک بخواهم؟

از پدر و مادرم که تازه خیالشان از بابت من راحت شده است؟ اصلا شدنی است؟ یا به

خواهرم پیام بدهم؟ این یکی که با سر

پرت شدن توی چاه است

امان از این بغض مسخره که گلویم را گرفته است. یک لحظه

فکر میکنم کاش پدر ساسان سرپا بود و میشد به او پناه برد

ساسان که حواس پرتم را دیده است باز صدایم میزند پری خانممم؟ -

برمیگردم. لبخند مزخرفی روی لبهایم مینشانم و بعد

میگویم:

- جونم عزیزم؟ نخریدم چیزی... میرم یه کم بخوابم. حالم

خوب نیست.

نگران جلو میآید بینم خیلی حالت

بدہ؟ -

دست روی پیشانیام میگذارد.

- ...داغم نیستی که

نفسم را فوت میکنم و از او فاصله میگیرم.

- نه یه کم منگم. استراحت میکنم خوب میشم

لباسهایم را از تن خارج میکنم اما سرما انگار توی جانم

نشسته باشد که لرز میکنم و زیر پتو میروم

نگران دنبالم میآید. پتو را روی تنم مرتب میکند

- نباید میرفتی بیرون پری. حالت ناجور بوده بدتر شدیاما من به حجم نگرانی توی صدایش فکر میکنم و جملهای هی
نشخوار میشود توی سرم

"من با یک قاچاقچی همخانه و همبسترم"

قطره اشکم هی میخواهد راه بگیرد و انگار استرس درد میشود
و ریشه میگیرد

- آره نباید میرفتم

کنارم مینشیند. سرم را میبوسد. جای بوسه‌اش میسوزد

- عیب نداره... میرم برات دارو میگیرم خوب شی

فکر میکنم. هزار بار فکر میکنم. که آیا پولش حلال است؟ نایی نمیاند که بگویم نرو. بگذار
توی خودم حل شوم، بسوزم ،
بمیرم اما با شک زندگی نکنم

میرو. خیلی زود با داروهای معمول سرماخوردگی برمیگردد و تا دانه‌دانه‌شان را به خوردم
نمیدهد اطمینان نمیکند که رهایم

کند.

قلب_دیوار #

پست_دویست #

پتو را دوباره رویم مرتب میکند و همانطور که دست توی

موهایم میبرد تا بخوابم میگوید

- میخوای این چند روز رو بهت مرخصی بدم؟ بمون خونه

استراحت کن

زل میزنم توی چشمهایش. حالا دیگر محبتهایش هم برایم یک جوری است. تنها فکری

که از شنیدن این حرف در ذهنم میچرخد این است که حتماً میخواهد به بهانه

سرماخوردگی من کارهای پنهانی انجام دهد و از عدم حضورم نهایت بهره را

ببرد.

سرفه میکنم و در حالیکه خط نگاهم را از صورتش میگیرم

میگویم:

- خودت میدونی روزای آخر ساله و چقدر حساب کتابا زیاده. هرجوری هست تا صبح سر پا میشم و خودمو میرسونم به

روال.

سری تکان میدهد و برخلاف چیزی که فکر میکنم اصراری
برای خانه ماندن نمیکند

وقتی فردا با قوایی نصفه و نیمه به شرکت برمیگردم، حس میکنم از آنجا به اندازه‌ی
زیادی متنفرم. با حامد احوالپرسی. میکنم در حالی که او را عوضیترین آدم روی زمین
میبینم

بدتر از او دکتر توحیدی است که برای ساعتی در دفتر حامد سر میکند و من مثل اسپند روی
آتش بالا و پایین میپریم تا وجود نحسش را بیرون بیاورد. لابد چیزی غیر از دانسته‌های من
وجود

دارد که بی‌تا اینطور آتشی شده است

ساسان این چند روز باقیمانده را بیشتر از ساعت کاری در شرکت میماند و من حتی
خریده‌هایم را به همراه لیلی انجام
میدهم

برنامه سفر به ساری را هم میچینم و برای بچه‌های بهناز عیدی. میخرم

روز قبل از سال تحویل ساسان میگوید نمیتواند همراهم بیاید

و من و لیلی را به تنهایی راهی میکند

قبل از حرکت با عمه و مادر و پدرش خداحافظی میکنمهم دلم برای خانوادهام تنگ

شده و هم نمیخواهم او را تنها

بگذارم.

اما حالا که به خانوادهام خبر دادهام نرفتنم آنها را نگران میکندروز اول عید را به همه

توضیح میدهم و دلخور از اینکه ساسان نیست و این همه بهخاطرش سوالپیچم میکنند تا بعد

از ظهر

توی اتاقم گریه میکنم

لیلی و مامان هم مسخرهام میکنند

البته مامان خودش هم کمی ناراحت میشود و حتی به من

میگوید که ای کاش خودت هم نمیآمدی

ولی به لطف شیطنتهای لیلی او هم سر حال میآید

شب دوم بهناز هم به خانه بابا میآید و تا صبح دور هم حرف میزنیم

روز سوم وقتی کپسول سرماخوردگیام را بهخاطر مخاط شدید گلویم میخورم، آنقدر عق
میزنم که هرچه خوردهام بالا
میآورم و باز گریه میکنم

دست آخر لیلی به ساسان زنگ میزند و هرچه دلش میخواهد بار او میکند که همراهان
نیامده و من با گریهام اعصابش را
خرد کردهام

وقتی به تماس خاتمه میدهد ساسان با موبایل خودم تماس میگیرد و هرچه قربان صدقهام
میرود دلم آرام نمیگیرد و در نهایت میخواهد که برگردم و امان از منی که حتی دلم
نمیخواهد برگردم

بعد از ظهر وقتی میخواهم یک ساعت بخوابم دو گربه پای پنجره اتاقم جیغ میکشند. پنجره را
باز میکنم و من هم جیغ
میکشم

چند ثانیه عاقل اندر سفیه نگاهم میکنند و بعد راهشان را میگیرند و میروند
لیلی در حالی که سر توی موبایل دارد میگوید

- میخواستم پرسم پریودی ولی این حالت بیشتر به ترکیدها میخوره. با گربه بدبخت
چیکار داری؟ پنجره را میبندم و لبه تخت مینشینم

- !الکی جیغ میکشیدن. نه دعوا بود نه کار دیگهای

.پاهایم را روی هم میاندازم اگر میاومد

همراهم میمرد؟ -

:همانطور که سرش خم است میپرسد کی؟ ساسان؟ - :غر

میزنم

- نه پس عمهش

.ریز میخندد و جوابی نمیدهد

:با خودم حرف میزنم

- بيمعرفت نمیگه اولین عید بعد از عروسیمنه؟ خودش با فک و فامیلش رفت و آمد

نداره منم نداشته باشم؟

به لیلی که حواسش به کلیپهای پر سر و صدای اینستا است

.میتوپم

- .میمون دارم واسه تو حرف میزنم

باز هم سرش را بالا نمیآورد

- میبینمتا! انگیز هم واسه شوهر کردن میپره

موبایلش را کنار میگذارد و به من نگاه میکند

- مدام زر و زر

لبهایم را جلو میدهم

- یهکم حرف بزن خب. تو سرت تو گوشیت، من فکرم میره پی

ساسان

قلب_دیوار #

پست_دویست_و_یک #

دستهایش را دور زانوهایش میاندازد از چی حرف بزنم؟

-

- از بابات. رزا. خواستگار مورد نظر! امیرخان
چشمانش را باریک میکند
- هر چهار تاشون برن به جهنم
میخندم به حالت گارد گرفتهاز
- بمیری! پریروز که داشتی با بابات حرف میزدی حالت خوب
بود
چشمانش را در حدقه میچرخاند
- تبریک سال نو بود. بدون حرف اضافه. با من و نرن منم با
حال خودم خوشم
- با صدای آرامی میپرسم
- واقعا خوشی؟
چند ثانیه نگاهم میکند
- میشم

به در اتاق ضربه میخورد و مامان با یک بشقاب سوپ وارد میشود.

- پریناز جان مادر. بیا برات سوپ پختم. لیلی جان الان برای شما هم میآرم.

از او سینی را میگیرم.

- مامان چرا زحمت کشیدی! تازه ناهار خوردم.
غرغر میکند.

- همهمشو هم که بالا آوردی! بخور ضعف نکنی.

نگاه چندش آوری به سوپ میاندازم. فکر اینکه قرار است همهاش را بخورم حالم را به هم میزند. لیلی با دیدن قیافهام میخندد.

- خب سیری نخور.

خندهام میگیرد و با بدبختی بهخاطر حضور دوباره مادرم چند قاشق میخورم ولی خب همان هم انگار سنگ است که قلقل

پایین میرود

وکافی است کمی به ظرف سوپ و حالت تهوع مسخرهام فکر کنم تا چیزی در تنم مثل
تکهای یخ وجودم را به لرز بیندازد .

تمام علائم و نشانهها را کنار هم میچینم، تاریخهایم را مرور

میکنم و ترسی موهوم تمام وجودم را پر میکند

خیره به پتو کمی فکر میکنم

خیر سرم قرص جلوگیری می خورم. تا یک هفته قبل از شروع به قرص خوردن هم که
آزمایش داده بودم و خبری نبود. این

امکان وجود ندارد... نمیشود. خندهام میگیرد

لیلی میپرسد به چی

میخندی؟ -

نمیدانم چرا راستش را نمیگویم

- !به این عید پر ماجرا، خنده هم داره دیگه

لیلی همانطور که از مامان برای کاسه سوپ تشکر میکند

میگوید:

- ...آره والا، انگار تو خونه سگ بستیم. البته سگ افسرده به دنبال حرفش غشغش میخندد.

ادای خندیدنش را در

میآورم و میگویم

- گمشو بابا... بعد از ظهر بریم بیرون؟ هوای آزاد بخوره به

...سرم

با تاییدش و بعد از خوردن دو قاشق سوپ دیگر روی تخت دراز میکشم و ظرف را کنار

تخت میگذارم و همانطور که گوشیام را برمیدارم به سراغ عکسهای ساسان میروم تا

دلتنگیهایم را

رفع کنم

بعد از ظهر وقتی از خانه بیرون میزنیم به دنبال خرید یک ورق قرص سرماخوردگی به اولین

داروخانه میروم و دور از چشم لیلی یک بیبیچک هم میگیرم. میدانم باردار نیستم اما خیالم

راحت شود بهتر است

البته که لیلی کنجکاو میشود چرا دیر کردم اما سر میدوانمش .

میدانم تا زمانی که نتیجه مشخص نشود حرفی برای گفتن به .لیلی ندارم

با لیلی به سینما میرویم. یک فیلم خندهدار انتخاب میکنیم.

حالم در ظاهر بهتر میشود اما در دل هزار هزار حرف دارم که مخاطبی برایشان پیدا نمیکنم. دردم از کسی است که با بیخیالی در تهران به آیندهمان فکر نمیکند و درمان هم در

دستهای اوست.

نزدیک غروب که به خانه برمیگردیم، بعد از کمی تلفنی حرف زدن با ساسان و تعریف کردن فیلم برای مادرم، به بهانه دوش گرفتن بیبی چک را با خودم به حمام میبرم.

کمی بعد این منم که با رنگ پریده به کاشیهای حمام نگاه میکنم و به بچههای که در بدترین شرایط سر و کلهاش پیدا شده غر میزنم.

شاید قبل از قرص خوردن اتفاق افتاده است؟ شاید هم مصرفش! روی من بی تاثیر بوده

نتیجه این میشود که وقتی از حمام بیرون میآیم اولین کارم برداشتن گوشی و جستجو در اینترنت برای فهمیدن علت عمل. نکردن قرص است

یک ساعت بعد در حالی که توی سر خودم میزنم هرچه قرص چرخشکن دارم از پنجره به بیرون پرت میکنم. با یک

سرماخوردگی ساده تمام نقشه‌هایم نقش بر آب شد

قلب_دیوار #

پست_دویست_و_دو #

آرامش انگار از وجودم رخت میبندد. حالا نمیدانم دقیقاً باید

چه کار کنم فقط میدانم که باید به تهران برگردم

لیلی اولین نفری است که علت رنگ روی پریده‌ام را میپرسد و حتی توجه مامان را به من

جلب میکند. یک آن توی سرم نقش میبندد که نباید به لیلی بگویم. در جریان سقط جنین

قول داده بود به ساسان چیزی نگوید اما با بد شدن حالم به او خبر داده بود.

به صورت مسخرهای انگار که می‌خواهم به حماقتش بخندم

میگویم:

- او! خسته‌ام فقط

لیلی لبش را جلو میدهد و میگوید

- باشه. یه لحظه فکر کردم چیزی شده نمیگی

مامان نگران میشود

- مادر برو استراحت کن

دلم مثل سیر و سرکه میجوشد. راه گلویم بسته است و واقعا نمیتوانم با کسی صحبت کنم
و نقش بازی کردن انگار
سختترین کار دنیاست

- ...خوبم مامان جان... فقط احتمالا من فردا میرم تهران

لیلی و مامان و بابا با هم میگویند

- چی؟

لیلی غر میزند

- مسخره شدی؟ نکنه بچه‌ها رو گازن؟ کجا بریم به این

خوبی؟ رو تهران الان گرد مرده پاشیدن

مامان دنباله غر زدن لیلی را میگیرد

- راست میگه این بچه... کجا بری؟ تازه دیدمت من ...

میخواستم بریم تفریح و مسافرتی

بابا مثل همیشه آرامتر پاسخ میدهه دخترم... اتفاقی

افتاده؟ - لبخند کجی میزنم

- نه بابا... هیچی نشده. فقط میخوام برم

مامان قهرآلود میگوید

- دلت تنگه توام، وگرنه اینجا خوبه. دیگه زن که شوهر کنه ...

چشم و چارش فقط پی شوهرش میگردد

لبخندی میزنم و جملهاش را پی میگیرم

- مامان کم نموندم که. برم بینم میتونم ساسانو از کار و بارش

جدا کنم جایی بریم

چیزی نمیگوید و من رو به بابا میگویم

- با اجازه بابا من برم تو اتاق

بابا شبخیر آرامی میگوید و من به اتاق میروم

لیلی به دنبالم میآید و سعی میکند علت واقعی تهران رفتنم را بفهمد، اما هیچچیز جز همان حرف دلتنگی از زبانم نمیشنود، آنقدر که خسته میشود و دوباره به مامان میپیوندد تا به قول خودش شب آخر رفع دلتنگی کند

فردا صبح با کلی غرغر راه میافتیم. مامان در صندوق عقب ماشین لیلی کمی خوراکی و سوغاتی برایمان میگذارد

تمام طول مسیر را با شیشه پایین و نفسهای عمیق سر میکنم و گاهی بوی هوای شمال را به سینه میکشم تا بتوانم مشکلاتی که با حضور این بچه در زندگیام میآیند را حذف کنم و توان داشته باشم و انرژی بگیرم

لیلی با من قهر میکند و تمام طول مسیر را به آهنگهای مورد علاقه اش گوش میدهد

گرچه مجبور میشود جلوی در خانه اش تا زمانی که ساسان به دنبالم میآید با من حرف بزند. با طعنه میپرسم همسایه مکرّم نیست

نه؟ -

او هم تکهام را خوب دریافت میکند

- نه بابا... قبل عید لششو برده شهرش. برو تو تا عشقوت بیاد میخندم و به خانهاش میرویم.

تا یک چای بخوریم ساسان

:پیدایش میشود. از برگشتنم تعجب نمیکنند، ولی میپرسد خبر ندادی؟ -

.بد رفتاری نمیکنم

- .هیچی... همینطوری

زل میزنم توی چشمهایش و شبیه خودش میخواهم نقش بازی

کنم.

- .دلم برات تنگ شده بود

بعد از گفتن این حرف دلم میخواست به اندازه یک دنیا بغض کنم. دل تنهایم میخواست شبیه ساسان و حامد باشد، میخواست شبیه لیلی دل به خوشیهای یکی دو روزه ببندد. میخواست شبیه تمام عروسک های ویتترینهای شیشه های باشد ولی نمیتواند. دل تنهایم واقعاً برای ساسان تنگ شده، برای همان ساسان مهربان دوست داشتنی که خبر از حرفها و فکرهای

.قلبش نداشتم... خبر از قلب سراسر دیوارش

قلب_دیوار #

پست_دویست_و_سه #

چند هفته‌ای که میگذرد حکم روزهایی را دارد که روی آب راه

میروم. همانقدر نامطمئن و ناامن

بالاخره وقتی باور می‌کنم که جنینی در من رشد میکند، با کمک بیتا دکتر جدیدی پیدا میکنم تا در این شرایط پیچ در پیچ حداقل سلامتی فرزندم به‌خطر نیفتد. دیگر به سقط کردنش فکر نمیکنم. یک بار درد وحشتناک و بعدش استرس بچه‌دار

نشدن برای هفت پشتم باقی است

از ترس آنکه لیلی باخبر شود به جای دوست او، اولین دکتر مطمئنی که بیتا میگوید را امتحان میکنم. بعد از ساعت کاری به مطبش میروم. زن خاموشی که در مهربانی و حال خوب به پای دوست لیلی نمیرسد اما بیتا اطمینان داده که در کارش تبحر خاصی دارد. برایم آزمایش بتا مینویسد و به همراه برگهای که حاوی توصیههای مهم اولیه برای زنان باردار است به دستم میدهد. هر دو را توی کیفم میگذارم و رفتن به آزمایشگاه را به فردا موکول میکنم. قدمزان به خانه برمیگردم تا حال و هوایم

عوض شود. این روزها عجیب معتاد هوای تازه شدهام

ساسان در را به رویم باز میکند و اشارهای به درون خانه میزند مامان و عمه اینجان. کجا

بودی؟ -

لبخند میزنم.

قدم میزد. بهت اس دادم که... از روزی که سرما خوردم -عضلات قفسهی سینهام درد داره. خوب نمیشه. رفته بودم. دکتر گفت طبیعیه. چند ماهی طول میکشه دردش خوب شه

کفشهایم را توی جاکفشی میگذارم و داخل میآیم. بغلم

میکند. آغوشش گرم است. نکند به آغوشش معتاد شوم و او نباشد. من بچه را بی او چه کار کنم؟

به عمه و خاله سلام میکنم و با کیف به اتاق میروم. وسایلم را توی اتاق رها میکنم و توی کشو به دنبال تیشرت میگردم که

بپوشم.

شام میخوریم. همه از دکتر و قفسهی سینهای که مثلا درد. میکند میپرسند و من چه بازیگر خوبی شدهام با این بازیهایم

بعد از شام به اتاق میروم و از سرویس توی اتاق استفاده میکنم

که دوش بگیرم. توی آب گرم استرسم کمتر میشود

وقتی با حوله به اتاق میآیم، با دیدن مادر ساسان جا میخورم

- اینجا بین مامان؟

لبخند میزند.

- ببخش یهویی و بیاجازه اومدم. نمی دونستم حمومیاختیار دارید "ی میگویم و او با همان

لبخند قشنگ "

دلبرانهاش میگوید

- پریناز من یه مدته چکاب نرفتم. ادرس یه دکتر خوبومیخوام. دکتر خودم که تو ایران

میرفتم سراغش گوشیشو

جواب نمیده. یه مدته تاریخام خیلی بد و به هم ریخته شده

به یاد دکتر لیلی میافتم و میگویم

- الان کارت دکتر دوستمو میدم بهتون مامان. هم خوشاخلاقه ،

هم کاردرست

باشه " ای میگوید و من هم به سراغ کیفم میروم "

برگهها و کارت و کاغذهای خرید را بیرون میکشم تا از لابهلایشان کارت دوست لیلی را

پیدا کنم که همشان از دستم

در میروند و روی زمین میافتند. مادر ساسان با خنده میگوید

- چه کار میکنی دختر؟ عجله داری؟

خم میشود بر گهها را به دستم بدهد و من تلاش میکنم مانعش

شوم امامیبیند آنچه که نباید

مچ دستم که میروود برگه را بردارد میگیرد و میگوید این چیه؟ -

رژیم غذایی و توصیههای دکتر را میبیند و و با دیدن عکس

نوزاد کنار برگه لبخند بزرگی کل صورتش را می پوشاند تو حاملهای؟ - حرفی

نمیزنم

- !پری جانم... مبارکه... وای خدا من دارم مامانبزرگ میشم؟

مرسی "بیحالم مشکوکش میکند"

- چیزی شده؟ ساسان نمی دونه، نه؟ من برم اذیتش کنم

تا بخواهد بلند شود مچ دستش را میکشم

- ...مامان نه

سر جایش مینشیند و متعجب نگاهم میکند. نینی چشمهایش
رفته رفته کدر میشوند

- نرید لطفا. من دنبال یه موقعیت مناسبم تا به ساسان بگم. الان
نمیخوام بدونه

ابروهایش توی هم میرود

- وا! یعنی... دختر سریعتر به ساسان بگو. تو این دورهی عجیبو غریب ساسان احتیاج داره به
این که مسئولیت جدید و واقعی به گردنش بیفته. مطمئنم هم خوشحال میشه و هم بیشتر
برای

شادیتون تلاش میکنه

لبم را به دندان میگیرم و با مکث میگویم

- ساسان آمادگی دونستنش رو نداره

با ترس زمزمه میکند

- اون عاشق بچههاست

سرم را به معنی آره تکان میدهم

- دلیل دارم برای نگفتم... میگم... فقط یه کم زمان لازمه. اخم میکند تا کی؟ -

سرم را به معنای ندانستن تکان میدهم

- نمیذارم زیاد طول بکشه

دلخور شده است. اما به بحث ادامه نمیدهد. وقتی برگه مورد نظر را به او میدهم، حتی تشکر درست و حسابی نمیکند و

میرود.

پیشانیام را با دست ماساژ میدهم. واقعا نمیدانم کار درست و

غلط چیست.

این اتفاق باعث میشود لبخندهای مادرش به من توی جمع کاملا مصنوعی شود و به محض تنها شدنمان پیرسد که به

!ساسان گفتم یا نه

واقعا گیر دادنش کلافهام میکند، اما نمیتوانم او را مقصر بدانم.

بالاخره مادر است و نمیداند که جریان از چه قرار است و حق

دارد از نگفتم ناراحت شود.

قلب_دیوار #

پست_دویست_و_چهار #

چند روز بعدش هم برنامه سفر میچیند تا با عمه به مشهد بروند و همه را با تصمیمش متعجب میکند. حتی ساسان با طعنه

میپرسد:

- با سفرای خارجیت حال نمیکنی دیگه؟

و او با اطمینان جواب میدهد

- نیاز به سفر زیارتی دارم الان

البته که عمه کلی هم ذوق میکند و میخواهد همراهیشان

کنم، اما با احترام پیشنهادش را رد میکنم

با ضربهای که به در اتاق میخورد، یکه خورده، به عمه نگاه

:میکنم. لبخند میزند

- عزیزم، داداش دستشو تگون نمیده که بخواد به جایی گیر

!کنه. نیازی نیست ناخاشو سوهان بکشی

:ناخنگیر را توی کشو جابجا میکنم و میگویم

- .عادت کردم، حواسم نبود

.نزدیک میشود و سرم را میبوسد

- ...عزیزجان، سوپو صاف کردم. هر سه ساعت

.حرفش را تکمیل میکنم

- سیصد سیسی یا پنج بار سرنگ گاواژ... آخر شب تا ساعت

.شیش هم نمیخواد

لبهایش را به هم میفشارد. نمیخواهم او را با حس بد بدرقه

.کنم

- برو عمه خیالت جمع. با زنداداشت برو حسابی خوش

بگذرون. من حواسم به همه چیز هست

چشمانش به ثانیهای سرخ میشود

- ...این حق فرشتهای مثل تو نیست که اول عروسی بخوای

حرفش را قطع میکنم

- خواهش میکنم عمه... این حرفو که میزنی ناراحت میشماز تخت فاصله میگیرم و دستکشهایم را توی سطل آشغال میاندازم و در حالیکه به سمت سرویس بهداشتی میروم

میپرسم:

- انشا... کی برمیگردین؟

- سه روز دیگه یعنی جمعه ظهر خونهایم

صدای زنگ در بلند میشود. عمه به سمت در میرود و من در حالیکه دستهایم را خشک میکنم، راهرو را پشت سر

میگذارم. مادر ساسان وارد خانه میشود و رو به عمه میگوید زری جون همه چیزو جمع

کردی؟ -

- هنوز نه کاملاً

او را به سمت خروجی هدایت میکند

- برو سریع جمع کن دم رفتن معطل نکنی

صدای بسته شدن در که می‌آید به سختی خندهام را کنترل
میکنم.

- عمه رو انداختین بیرون؟

با هم وارد آشپزخانه میشویم. او پشت میز مینشیند و من هم
چای میریزم؛ با اخم میگوید بهش میگی

دیگه؟ -

لبخندم جمع میشود

- اقرار نیست بهش نگم

سینی چای را روی میز میگذارم و غر میزنم

- !انقدر هی تکرار نکنید

ابرو درهم میکشد

- اگه هی تکرار میکنم واسه خاطر اینه که مساله به این مهمیرو نباید از شوهرت پنهون کنی.
باید بدونه تا یک سری چیزا رو رعایت کنه. مردا غولن! یهو یه شوخی خرکی میکنن. یا
میبینی جلوت میپره تا صحنه هیجانی بخواد خلق کنه. بعد یه چیزی بشه اون وقت دو دستی
میزنی تو سر خودت که ای داد و بیداد
ای کاش بهش میگفتم

دندانهایم را به هم فشار میدهم. مادرم در روح مادر ساسان
!حلول کرده است

- گفتم که میگم. دنبال یه فرصت مناسبم

.با ناراحتی نگاهش را از من میگیرد

- .این که فرصت مناسب نمیخواود

اگر به او بگویم برای چه چیزی وحشت دارم باز هم اصرار میکند؟

صدای چرخش کلید در قفل باعث میشود هر دو لبخند روی لب بنشانیم و به هال زل بزنینم.

لحظاتی بعد ساسان با بسته بزرگ

.آجیل روبهرویمان میایستد

- .براتون چهار مغز خریدم

لبخند مادرش عمق میگیرد

- چرا زحمت کشیدی؟

ساسان اجازه بروز احساسات بیشتر نمیدهد و از من میخواهد برایش چای بریزم و خودش هم به اتاق پدرش و سپس به سمت

سرویس بهداشتی میرود

سعی میکنم به مادرش نگاه نکنم. هر بار که ساسان چنین برخوردی میکند امید و ناامید شدن ثانیهای مادرش را میبینم و دلم آب میشود

گرچه که به روی خودش نمیآورد و چند جرعه کوتاه از سر فنجان چایاش میخورد و بلند میشود

- من برم یه بار دیگه وسایلمو چک کنم

برایش سری تکان میدهم و او میرود. ساسان که به آشپزخانه میآید بيمقدمه میگویم

- چرا با مادرت اینطور برخورد میکنی؟

متعجب نگاهم میکند، پر خاش میکنم

- همین پاپس زدنا و با پاپشکشیدنا!... میگفتی موندنی نیست

.و میبینی که اومده تا بمونه. داره همه زورشو هم میزنه

.آبنباتی توی دهانش میاندازد

- .تورو خدا بیخیال پری! حال ندارم

.اخم میکنم و فنجانش را پیش رویش میگذارم چرا حال نداری؟ -

از مستقیم نگاه کردن به من طفره میروود و باعث میشود

.چشمانم باریک شود

- .بابت قرارداد باید برم جنوب

فنجان را تا انتها سر میکشم و با لحن سردی میگویم دروغ دبی لو رفت دیگه

کاربرد نداره نه؟ -

.چیچپ نگاهم میکند

- بیخیال اون قضیه نمیشی! نه؟

رک جواب میدهم

- انه

نفسش را کلافه فوت میکند. بلند میشوم فنجانم را توی

:سینک میشویم و در همان حال میگویم

- منم باهات میآم کجا بیای؟ -

:میچرخم و تکیه به سینک میگویم

- هرجا که رفتی. چه جنوب چه هر جایی که دفعه پیش رفتی

.بیحوصله به صورتش دست میکشد

- مامان و عمه دارن میرن سفر، تو هم بیای کی پیش بابا بمونه؟

!آقا مصطفی؟

قلب_دیوار #

پست_دویست_و_پنج #

- !میتونی صبر کنی مادرت و عمه زری برگردن

دست زیر چانه‌اش میگذارد

- .میگم کار مهمیه

چشم در حدقه میچرخانم

- اگر صرفاً جهت اطلاع بود حرفتو زدی و خبرتو گفتم! اگر هم

!مشورت بود من مخالفم

:با لحن بیادبانهای میگوید

- .صرفاً جهت اطلاع بود

اخم میکنم و بی هیچ حرفی از آنجا خارج میشوم و به سمت اتاق خوابم میروم. به دنبالم

نمیآید و این یعنی نمیخواهد

بحثمان دنباله‌دار شود و باید به این سفر کذایی برود

سراغ موبایلم میروم و سریع به بیتا توی واتساپ پیام میدهم و ماجرا را میگویم. کمی طول

میکشد تا جواب دهد: «خبر ندارم. یهکم رمزی حرف میزنن اما تا وقتی خودِ حامد با تلفنش

حرف نزنه یا به اشارهای چیزی نکنه نمیتونم رمز گشایی کنم ولی چون دارن رمزی حرف میزنن احتمالاً به غلطی دارن

«میکنن باز»

دلم بیقرار میشود. ساسان صدایم میزند

- دارم میرم عمه اینا رو برسونم فرودگاه، تو نمیای دور بز نیم؟ از اتاق و سپس از خانه بیرون میآیم و بدون اینکه با او حرف بز نم توی پاگرد میایستم و با عمه زری و مادرش خداحافظی میکنم و التماس دعا میگویم

ساسان قبل از آنکه وارد آسانسور شود در گوشم زمزمه میکند

- !انگار باید با هم حرف بز نیم

سر تکان میدهم و با لحن قاطعی میگویم

- !صد درصد

تا زمانی که برگردد در مجادلهای خیالی چندین نفر را میکشم و مجازات میکنم و در انتها میبینم تنها باید دو دستی بر سر خودم بکوبانم که اگر جلوی این ماجراها را نگیرم دودش در چشم خودم میرود

وقتی ساسان وارد خانه میشود مرا در حال گرفتن آب هویج برای پدرش میبیند. زیر لب تشکر میکند و من با اکراه به او نگاه میکنم. بازدم حرصی شدهاش را میشنوم و دلجویی نمیکنم.

برای حرفهایی که میخواهم بزنم دلهره دارم و در ذهنم به هزار و یک حالت جملهبندی میکنم تا تأثیر حرفهایم بیشتر شود

آب هویج را صاف میکنم تا تفالههایش جدا شوند و بعد به سمت اتاق راه میافتم. حداقل امکان حرکاتم را آهسته انجام میدهم و هی با فشار دستم به شلنگ سرم، راه ورودی را میبندم که طول

بکشد.

ساسان به چهارچوب در تکیه میزند

- زحمت بابا افتاد روی دوش تو

اخم میکنم و بی آنکه نگاهش کنم جواب میدهم

- تنها کسی که اینجا زحمتی نداره باباست

غرغر میکند

- همیشه با تیکه و کنایه حرف نزنی؟

نگاهش میکنم

- مستقیم و رک حرف بزنم؟... نمیخوام بری

تکیه‌اش را از در میگیرد و کلافه میگوید چرا بیخودی داری

گیر میدی؟ -

کارم تمام شده پتو را روی پدرش مرتب میکنم و با لیوان آبمیوه و سرنگ جدا شده به آشپزخانه برمیگردم. به دنبالم

میآید.

- میدونی که نمیتونیم همو محدود کنیم. مگه تو یک هفته

...رفتی ساری

به سرعت سرم را به سمتش میچرخانم

- اونی که نخواست بیاد تو بودی و حق نداری این موردو با

رفتتم به ساری مقایسه کنی

دستهایش را از هم باز میکند

- نمیگم چرا رفتی! میگم میتونی هروقت بخوای بری. با

دوستات بری سفر. فقط به من اطلاع بدی کافیه

ظرفها را توی سینگ رها میکنم. وقت یک مکالمه خارج از

لفافه است.

- واقعا مشکلی نداری؟ مثلاً بگم دارم میرم ساری ولی یهو سر

از کیش دریارم؟ یا بگم دارم میرم دبی و سر از تایباد دریارم؟

رنگ از چهره اش میپرد. نمیتواند این تغییر حالت را پنهان کند. پوزخند دردناکی روی صورتش نقش میبندد. حرفهای بیتا صحت داشت. صبر نمیکنم در ذهنش دروغ بسازد و ادامه

میدهم

- میبینی؟ من حتی تعقیبت نکردم! ولی فهمیدم دارین یهغلطایی میکنین که حتی میترسی منی که زنتم خبردارشم .

بغض میکنم

- اگر کسی... مأموری... حتی دشمنی شمارو زیر نظر داشته باشهو گیر بیفتین چی؟ اگر بری زندان یا بدتر از اون اعدام بشی چی؟! تکلیف من و پدرت چی میشه؟

اشک دیدم را تار میکند و تصویر بهتزده ساسان پیش چشمانم میلرزد

- داری با زندگیمون چکار میکنی ساسان؟ چیو داری ازم مخفی میکنی؟

گونه‌هایم خیس میشوند و عملاً نمیتوانم گریهام را کنترل کنمداری لقمه حروم وارد

زندگیمون میکنی؟ غذایی که -

میخوریم، لباسی که میخریم، دارویی که برای پدرت می‌آری ...

دکتر و فیزیوتراپی که بابا رو ویزیت میکنن... پول حروم داری قاطی مالت میکنی؟

... با پاهای سست شده روی صندلی مینشینم و هق میزنمچرا حرف نمیزنی و همه چیو

نمیگی به خدا دارم دیوونه -

میشم.

صورت‌م را پشت دستانم میبرم و خودم را رها میکنم

صدای هقهق گریه‌های من تنها صدایی است که سکوت بینمان

را میشکند

لحظاتی بعد جلوی صندلیام زانو میزند و دستهایم را به عقب. میراند

در حالیکه اشکهایم را پاک میکند میپرسد کی بهت گفته رفتم

تایباد؟ -

قلب_دیوار #

پست_دویست_و_شش #

.بینیام را بالا میکشم

- .مهم اینه که حرفم درست بود

.اخم میکند و نفسش را بیرون میفرستد

- .من باید بدونم کی این وسط نارفتی کرده

از روی میز دستمالی برمیدارم و درحالی که آن را روی صورتم

:میکشم میگویم

- الان نارفتی کردن اون مهم بود یا حرفایی که من بهت زدم؟

.دوباره نفسش را به صورت آه بیرون میفرستد

- .عزیزم اونی که تو فکر میکنی نیست

.اخم میکنم

- چرا برام نمیگی که واقعیت چیه؟ من فکرم به سمت بدترین چیزا میره. حتی زبونم لال تو رو پای چوبهی دار هم میبینم لبخند دردناکی میزند و بلند میشود یکی از صندلیها را از پشت میز بیرون میکشد و روبهرویم... زانوبهزانو مینشیند

هر دو دستم را محکم میچسبد و میگوید

- اگر حرفی نمیزدم فقط به این خاطر بود که دلم میخواست از همه چیز دور بمونی

سرم را به چپ و راست تکان میدهم

- واسم مقدمه نچین فقط بگو داری چهکار میکنی؟ یک دستش را عقب میکشد و گردنش

را ماساژ میدهدیه جور قرص تقویتی به اسم قرص "شب امتحانه" اسم -معروفش اینه

....که با یه سری تغییرات جزیی دزش قویتر میشه و عوارض خطرناکتری ممکنه روی

بعضیا داشته باشه. به

این خاطر یه جور ماده مخدر به حساب میآد

با ترس زمزمه میکنم

- شما این قرصا رو وارد میکنین؟

.سرش را به معنی نه تکان میدهد

- نه... به ماده ای رو وارد میکنیم که باعث تغییرات تو ترکیب

.این قرص میشه

.وحشت وجودم را میگیرد یعنی همون ماده

خطرناکش؟ -

با تاخیر سرش را به معنی آره تکان میدهد. دست یخ کردهام را

.از دستش بیرون میکشم

.به دستم نگاه میکند. برای ثانیهای ترس را در نگاهش میبینم

.صدایم میلرزد

- این ماده رو به کی میدین؟

:با مکت میگوید

- یکی از شرکتهای همکار... در واقع یک جور باجه

متعجب نگاهش میکنم، خودش ادامه میدهد

- وقتی دفعه قبل ورشکسته شدیم و درسته ضرر مالیشو باباجبران کرد اما ضرر اعتبارش رو نمیتونستیم به راحتی جبران کنیم... نیاز به حمایت همصنفا مون داشتیم. شرکت)... که یکی از کله گندهای صنعت دارو تو کشوره حاضر شد از مون حمایت کنه و نتایجش این شد که من و حامد تصمیم گرفتیم که یکمون آلوده بشه. یکی از ما رو بشناسن تا اگر گیر افتادیم اون یکی

..بتونه کاری کنه

ته دلم خالی میشود

- تو؟

سریع جواب میدهد

- حامد... من چراغ خاموش این ماجرام

قیافه سخته کرده مرا که میبیند بقیه ماجرا را ردیف میکند

- اونا خواستن شریک بشیم. حامد قول همکاری داد و بعد بهخودمون که اومدیم فهمیدیم دستشون آتو دادیم و دیگه نمیتونیم پا پس بکشیم، اونا حتی نیروی اجباری توی شرکت ما

جا دادن

لبم را با زبان تر میکنم

- دکتر توحیدی؟... مهره نفوذیشون اونه؟

دستش را توی موهایش میبرد و عصبی میپرسد بگو اینا رو از کجا

میدونی؟ -

حالا میتوانم علت چسبیدن مداوم دکتر توحیدی را به حامد

بفهمم

حامد مجبور است که حضور منحوس او را تحمل کند

- پریناز جان... عزیزم... مجبور بودیم. اگر کمالی حمایتنمیکرد حرفمونو برای همیشه از

دست میدادیم. کلی آدم از

نون خوردن میافتادن

با درد نگاهش میکنم. موهایم را نوازش میکند

- مقدار مادهای که ما یا گروههای دیگه وارد میکنیم کمتر از

مقداریه که بخواد مارو از طناب دار آویزون کنه

صورتش را جلو میآورد و پیشانیام را میبوسد

- قربونت برم، اینجوری نگام نکن ته دلم خالی میشه... بگو کی این حرفا رو بهت گفته؟

وقتی میبیند حرفی نمیزنم ادامه میدهد

- من باید بدونم کی از رفتن من خبر داره! حتی خودِ کمالی هم نمیدونه من رفتم! ما هیچجا

در موردش حرف نزد... سکوت

میکند و با چشمان باریک شده میگوید

- بیتا؟ بیتا این حرفا رو گفته نه؟ تنها کسی که حامد جلوش

راحت با من حرف میزنه بیتاست

دنیای رویایی که از زندگی با مرد همهچیز تمامی چون او در سرم

ساخته بودم، حالا دور سرم میچرخد

دستم را روی سینه‌اش میگذارم و او را به عقب میرانم

- ...ازت... متنفرم

حس کاراگاه بازیاش میپرد. لبهایش نیمه باز میماند.

میایستم. به درک که صدایم میلرزد و اشکم روان میشود با جون بچه‌های مردم... شب امتحانشون بازی میکنید و - اونوقت میگی مجبوری؟

به حال میروم و اتاق پدرش را نشان میدهم

- وقتی لو بری هر کسی به خودش اجازه میده زندگیتو قضاوت

کنه و پدر تو نتیجه اعمال تو بدونه

میایستد اما از آشپزخانه خارج نمیشود

- خیالت راحت اعدامت نمیکنن؟ اگه بیفتی زندان چی؟ منبرای همیشه ترکتم میکنم... من مرد حرومخور نمیخوام. با اموالت هیچ کاری ندارم. میمونه پدری که حتی دیگه نمیتونی از توی دوربین چک کنی و سر وقت بررسی تا کسی که اذیتش

کرد رو ادب کنی.

خودم را نشان میدهم

- من میمونم و بچه‌های که حتی عارم می‌آد اسم پدر کثافتشوجلوش بیارم و معلوم نیست وقتی بزرگ شد شب امتحانش یکی

!همین بلا رو سرش نیاره

قلب_دیوار #

پست_دویست_و_هفت #

.چشمانش درشت میشود ک... کدوم...

بچه؟ -

.لبه‌ایم را به هم فشار میدهم. قدمی به سمتش برمیدارم

- ...بچه من و تو... جنین هشت هفته‌ای من و تو

حرکتی نمیکند. فقط لبه‌ایش باز و بسته میشوند. سرم را با

.تأسف تکان میدهم

- اگر رفتی... چه دستگیر شدی و چه نه... وقتی برگردی دیگه

.من اینجا نیستم

.انگشت اشاره‌ام را به سمتش میگیرم

- حتی فکرشم نکن که این موضوع رو به حامد بگی... تو

انمیری! و حامد هم نمیفهمه که تو نرفتی

.سرم را با اطمینان تکان میدهم

- اگر گفتم من میفهمم و وقتی باخبر بشم روی جدیدی از

پریناز سلیمانی میبینی

دو دستی سرش را میچسبد، به اتاق پدرش پناه میبرم و او را تنها میگذارم. مطمئن نیستم

که به حرفم گوش میدهد یا نه!

.تنها امیدوارم که به حامد خبر ندهد

راز مگو را بر زبان آوردم و باید منتظر عواقبش باشم. آن همه اطلاعات زمانی که نخواهیم به

پلیس بگوییم هیچ ارزشی ندارد .

.هزاران هزار هم که مهره نفوذی داشته باشیم

حالا حتی دلم نمیخواهد به بیتا حرفی بزنم، اصلا چه بگویم؟ بگویم نگران نباش، اگر

همسرانمان لو بروند، آنکس که در نظر شاهدین مقصر است حامد است؟ کسی از سر

کردهها از حضور ساسان خبر ندارد؟

دو ساعت بعد وقتی برای گرم کردن سوپ از اتاق خارج میشوم او را میبینم که روی مبل

نشسته و به نقطه نامعلومی زل زده است. نمیدانم توقع چه واکنشی میتوانستم داشته باشم!

طوری خبر بارداریام را به او دادم که جایی برای خوشحالیاش باقی

نگذاشتم

در یخچال را که باز میکنم سرش به سمتم میچرخد. برای

ثانیهای نگاهش میکنم. گلایش را صاف میکند

- ...من

چند دقیقه دیرتر غذا را گرم کنم که عیبی ندارد؟ در یخچال را

...میبندم و توی ورودی می ایستم تو چی؟ -

نفسش را آه مانند بیرون میفرستد

- من به پول این معاملات نیازی نداشتم... هیچوقت قاطی اموالم

نکردمش

به دیوار تکیه میدهم

- !اما توی این اشتباه شریکی

موبایلش روی میز شروع میکند به زنگ خوردن. به آن نگاه

میکند

- حامده

از دیوار تکیه میگیرم و قدمی به سمتش برمیدارم. نگاهم

میکند.

- اگر نرم... یه گروه دیگه به جامون میره... کمالی ازمون آتو

داره... زیر آزمونو میزنه و تمام زحمتمون میره روی هوا

زنگ موبایلش قطع میشود. سرش را با درماندگی تکان میده اون همه آدم بیکار میشن!...

تو اینو میخوای؟ -

نزدیکتر میشوم و کنارش مینشینم و بازویش را میچسبم

- !نه... من نمیخوام باعث بیکار شدن کارمندات بشم

دستم را نوازشگونه روی شانهاش میکشم

- نهایتش اینه که شرکت رو از دست میدی. میری دنبال یه

...کسب و کار جدید. تو اون قدر ثروت داری که

دوباره تلفنش زنگ میخورد. دستم را پس میزنند

- !به این راحتی که میگی نیست

.دستش را جلو میبرد و موبایلش را برمیدارد

.با وحشت نگاهش میکنم، تماس حامد را جواب میدهدجانم؟!... دستم بند بود متوجه

نشدم... آره... آره ساعت پنج ... -

.شب خوش

.با نفرت عقب میکشم

- میری؟

.موبایل را روی مبل میاندازد

- !منطقی باش پری

.سرم را با انزجار تکان میدهم

- !معنی منطوقو فهمیدم

.دستم را میگیرد

- پریناز

دستم را به ضرب عقب میکشم

- صبح برو تا برای همیشه ترک کنم

دندان به هم میفشارد اما بحث نمیکند. در حالیکه به سمت

اتاق خواب میروم با صدای بلند میگویم

- وقت سوپ باباست

روی تخت که مینشینم به جای گریه کردن و یا فکر به جدایی، به نقشه احمقانه‌های فکر

میکنم که حتی فکر کردن به آن باعث

دل پیچهام میشود

قلب_دیوار #

پست_دویست_و_هشت #

لامپ اتاق را خاموش میکنم و بعد از پوشیدن لباس راحتی زیر پتو میخزم. کمی بعد او هم وارد اتاق میشود. چشمانم را میبندم.

کمی طول میکشد تا وارد تخت شود. نزدیکم میشود و شقیقهام را آرام میبوسد.

دستش که آرام روی دلم کشیده میشود، باعث میشود بغض کنم. کنار گوشم زمزمه میکند

- میخواستی بهم نگی بی معرفت؟ نمیدیدی چقدر منتظرش بودم؟
لبه‌ایم را به هم فشار میدهم

- ازم فاصله بگیر. آغوشتو نمیخوام

بازدم کلافه‌اش را بیرون میفرستد

- اگر فکر کردی میذارم بری سخت در اشتباهی و این ربطی به وجود بچه نداره

با همان صدای لرزان میگویم

- وقتی بخوام برم... نمیتونی جلومو بگیری

خیث میخندد و چقدر هم که در این لحظه ظرفیت شوخی

دارم!

- فقط تا پیدا کردن منشی جدید بیا شرکت. بعدش بمون خونه

و استراحت کن

با خشم به سمتش میچرخم

- ...واقعا نمیبینی چرا

لبه‌ایم را میبوسد و بعد پیشانی به پیشانیام میشود

- قول میدم همه چیزو درست کنم. به جون بابا قسم همیشه بهش فکر میکردم. اگر راهی

باشه که خودمونو نجات بدیم دریغ

نمیکنیم

سرم را با تأسف تکان میدهم

- اگر فرصتی باقی نمونه چی؟

آه میکشد، آه میکشم. حس خوبی از این همه نزدیکی نمیگیرم. فضای بینمان بیش از حد سنگین است. ساعت

.پاتختی را تنظیم میکند و طولی نمیکشد که به خواب میرودمن اما لحظهای چشم برهم

نمیزنم. کمی که از ساعت چهار

.صبح میگذرد از تخت بیرون میآیم

ابتدا آلارم ساعت را قطع میکنم. موبایلش را برمیدارم و از اتاق

.بیرون میروم. سری به پدرش میزنم

موبایلش را که شکر خدا خودش قبل از خواب در حالت پرواز گذاشته است، توی ظرف شکلاتخوری بین شکلاتها قرار

.میدهم

تلفن خانه را از پریز جدا میکنم و به اتاق کار میروم. آنرا توی

.چمدان سفر خودم جابهجا میکنم

تمام مدت نفس عمیق میکشم و دلم به هم میپیچد .

کلیدهایش را... حتی سوییچ ماشینش را برمیدارم و گموگور

.میکنم

وقتی روی مبل مینشینم، حس میکنم پاها و دستهایم از شدت استرس یخ کردهاند.

یکهو مثل برق گرفتهها بلند میشوم. کلیدهای خودم را هم از توی کیفم برمیدارم و توی کفش ورنی پاشنه بلند مخصوص میهمانیام در کمد جاکفشی میگذارم و موبایلم را هم از دم دست دور میکنم.

البته قبلش به آقا مصطفی پیام میدهم که ظهر بیاید. چند دقیقههای وسط هال میایستم و به ساعت دیواری چشم میدوزم که از زمان زنگ خوردن ساعت گذشته است و چیزی به ساعت پنج نمانده است.

در نهایت سکوت به اتاق برمیگردم و با کمترین سر و صدا دوباره روی تخت دراز میکشم. احساس میکنم صدای طپشهای قلبم را میشنوم.

دریغ از ذرهای احساس خواب آلودگی! مدام چشمم روی عقربههای ساعت دیواری اتاق خواب میچرخد که از ساعت پنج میگذرد... پنج و نیم... شش... شش و نیم... و صدای سرفه پدرش بلند میشود.

قویترین آلارم برای ساسان

طبق عادت همیشگی بدون معطلی و ایجاد وقفه مستقیم به

سمت اتاق پدرش میرود

چشمهایم را میندم و گوشهایم تیز میشوند

لابهلای صدای دستگاه ساکشن «وای، دیرم شد» گفتنش را

میشنوم

طولی نمیکشد که سراسیمه وارد اتاق میشود

- !پری؟ پری تو به ساعت من دست زدی؟ بدبخت شدم

چشمانم را باز نمیکنم. بيملاحظه لامپ اتاق را روشن میکند و سراغ کمد لباسها میرود. دیگر نمیتوانم چشمانم را بسته نگه

دارم

یه او نگاه میکنم که تند تند لباس میپوشد. یعنی ممکن است که با این همه تاخیر به موقع برسد و نقشه‌ام خراب شود؟ متوجه‌ام میشود

- پریناز چرا ساعت زنگ نخورد؟

تنها نگاهش میکنم، لحظهای دستهایش که در حال بستن

دکمه پیراهنش بودند متوقف میشود تو قطعش کردی؟

-

بعد چشمانش درشت میشود و بیدرنگ اتاق را ترک میکند

چند ثانیه بعد از توی هال داد میزند

- موبایلم کو پری؟ پری؟

روی تخت مینشینم و سعی میکنم دلی که به هم میپیچد و

...قلب بیقرارم را نادیده بگیرم

وقتی توی چارچوب در اتاق خواب قرار میگیرد، وحشتناکترین

حالتی که تا به حال در ساسان دیده‌ام را داراست

میغرد

- مثل آدم خودت بیا موبایلمو بده، باید اطلاع بدم که دیر میرم. سرم را به چپ و راست تکان

میدهم

داد میزند

- !بچه نشو احمق

پتو را کنار میزنم، از روی تخت بلند میشوم و به سمتش

میروم.

.پاهایم میلرزد... صدایم میلرزد اما حرفم را میزنم

- .هرکاری میخوای بکن ولی من نمیذارم از اون در بری بیرونخشی که سعی در کنترل آن

دارد بر او غلبه میکند و پنجه

.دور گردنم حلقه میکند و مرا به در میکوباند میفهمی داری چه

غلطی میکنی؟ -

صدای فریادش در خانه میپیچد، از وحشت نفسم بند میآید ...

.اما مقاومت میکنم. دردم نمیگیرد اما ترس فلجم میکند

.حلقه انگشتانش محکمتر میشود بگو موبایلم

کجاست؟ -

قلب_دیوار

#پست_دویست_و_نه_#

با همه حال خرابم پوزخند میزنم. مرا با عصبانیت رها میکند و

به حال برمیکردد

جلوی در اتاق خواب میایستم و به او نگاه میکنم که سراسیمه در حال میچرخد. احتمالا دنبال

کلیدها و سویچش میگردد و وقتی میفهمد نمیتواند آنها را بیابد، ظرفهای خالی و دکوری

بزرگ روی این را برمیدارد و با فریادی بر روی زمین میکوباند

از ترس جیغ کوتاه و خفهای میکشم

به سمت گام برمیدارد. سریع خودم را به دیوار میچسبانم، با چشمان گرد شده نگاهش

میکنم، جلوی من نمایستد و وارد

اتاق میشود

دور و بر تخت را نگاه میکند و سراغ کیفم میرود

تا به خودم تکانی بدهم تمام وسایل کیف را روی زمین خالی
میکند و با صدای بلند بر سرم فریاد میزند کلیدات کجاست

لعنتی؟ -

دیگر نمیتوانم این صحنه را تحمل کنم. پاهایم شل میشوند.
تمام وجودم را به دیوار میدهم

- .توروخدا بس کن ساسان

کیف خالیام را به سمتی پرت میکند. به دیوار میخورد و روی
زمین میافتد

وسط اتاق میایستد و فریاد میزند

- تو نمیفهمی! اگر سر وقت نرسم معلوم نیست چی پیشمیآد! آدممون اگر خودم نباشم و
منو حضوری نبینه نمیره سر قرار و وقتی نره کل جنسی که پاش اون همه پول رفته رو از
دست میدیم

وقتی میبیند تکان نمیخورم کمی از خشمش میکاهد و نزدیک
میآید

- پری جان... عزیز دلم بگو موبایلم کجاست. یہ زنگ بزمن لااقل

!زمانش رو عقب بندازم... به خدا وقتی نمونده برام

.بینام را بالا میکشم و بغضم را پس میزنم

- ساسان... میتونی خونه رو منفجر کنی اما از من به نتیجهای

!نمیرسی

دندان به هم میفشارد و ثانیهای بعد آنقدر به دیوار کنار سرم مشت میکوبد تا دیوار

مقاومتش بشکند و از ترس با صدای بلند

.گریه کنم

قدمی عقب میروم و تکیه به چارچوب در سر میخورم و روی

.زمین مینشینم

.هقهقام را نمیتوانم کنترل کنم. چشمانش را میبندد

- اگر تا ساعت ده سر قرار نرسم... باید ضررشو حامد بده... که

.یعنی از جیب جفتمون میره

.با درد نگاهم میکند

- اگر کمالی ما رو کنار بزنه با شرکتهای پخش به مشکلبر میخوریم. اونا هیچ وقت غولی
مثل شرکت کمالی را ول

!نمیکنن ما تازهواردا رو بچسبن

.باز حق میزنم. با التماس پلک میزند متوجهی چی میگم

پری؟ -

.سرم را به معنی نه تکان میدهم

نه... تلاش هم نکن متوجهم کنی! من فقط یه چیزو میفهمم... -اهمیتی که واسهم داری. واسه
اونم نمیذارم تو از این در بری

.بیرون

.به عقربهها نگاه میکنم که ساعت هفتوربع را نشان میدهند

.بلند میشوم و بعد از پوشیدن لباس بهتری به آشپزخانه میروم تکههای شکسته ظرف را از

روی زمین جمع میکنم و بعد

.صبحانه را آماده میکنم

صدای زنگ تستر که در میآید، ساسان هم وارد آشپزخانه

میشود.

متعجب به او که پشت میز مینشیند نگاه میکنم. در دلم نور

امیدی روشن میشود

لیوان شیر را جلوی من میگذارم

با همه خستگی و بیخوابی و ناراحتیام بهترین صبحانه‌ای که میتوانم را آماده میکنم و او

حتی همان لیوان شیرش را کامل

نمینوشد! خودم هم دست کمی از او ندارم. حال خرابم مانع از با

میل خوردن صبحانهام میشود

بیحرکت و بیحرف و قتمان را پای میز صبحانه تلف میکنیم. به ساعت دیواری نگاه میکنند...

من هم... ساعت نزدیک نُه صبح

است.

نفسش را با قدرت فوت میکند و تکه نانی بر میدارد

خرسند از شروعهش من هم دست دراز میکنم و نان بر میدارم

سر حرف را باز میکند

- حامد جفتمونو میکشه

لبخند تلخی میزنم

- توحیدی رو بگو... وقتی قرار باشه ما رو از بازی حذف کنند کترشونم از شرکت ما میبرن. به حضورش نیازه وقتی دکتر کیانی هست؟

سرش را به چپ و راست تکان میدهد

- برای شرکت ما اصل کاری جواده... اما توحیدی خشم ازدها
میشه وقتی از حامد جداش کنن

شانه بالا میاندازم

- به جهنم! زنیکه آویزون

بعد هم در عین بیخیالی به خوردن ادامه صبحانه مشغول میشوم. البته ظاهرا
اینطور است. دلم مثل سیر و سرکه. میجوشد، استرس ساسان به من هم منتقل
شده است

بالاخره نمایش مسخره خوردن صبحانه را تمامش میکنیم. از جا بلند میشویم تا باهم به
شرکت برویم. میانه راه به آقامصطفی زنگ میزند تا هر چه زودتر خود را به پدرش برساند و
بعد با. اخمهای درهم پایش را روی پدال گاز میگذارد

در پارکینگ زودتر از ماشین پیاده میشوم و به سمت آسانسور میروم. استرسم مانع از شنیدن صحبت آقامهدی و ساسان میشود.

وقتی در طبقه سوم در آسانسور باز میشود، حامد را جلوی میزم میبینم.

قلب_دیوار#

پست_دویست_و_ده#

لبخند میزند. به خیالش هنوز از چیزی خبر ندارم.

- !چطوری پریناز؟ دیر اومدی

لبخند بیجانم آن منحنی گولزننده روی صورتش را کمرنگ میکند.

- خواب موندم، شما خوبی؟

حرفهایم با ظاهرهم همخوانی ندارد. در واقع اصلاً خوب نیستم .
با اینهمه حامد کم نمی‌آورد. لبخندش را بیشتر کش میدهد و

میگوید:

- جای ساسان خالی نباشه، زود برمیگرده... اگه مشکلی بود. حتماً من و بیتا رو خبر کن
آرام تشکر میکنم چون میدانم طوفان در شرف وقوع است.

بالاخره دست از سر من برمیدارد و به اتاقش میرود. پشت میز مینشینم و چند نفس عمیق
میکشم. وسایلم را جابهجا میکنم .

همزمان با فشردن دکمه پاور سیستم، تلفن روی میز زنگ
میکشود.

صدای پشت تلفن خودش را "حمیدانی" معرفی میکند و

بدون آنکه مهلتی بدهد میگوید

- ببخشید، آقای کسراییان اومدن شرکت؟ چون هرچی با. گوشیشون تماس میگیرم جواب
نمیدن

حتماً موبایلی که توی ماشین به او پس دادم را از روی حالت
پرواز خارج نکرده است.

- ...بله جناب حمیدیانی

هنوز حرف دیگری نزده‌ام که سر و کله‌ی ساسان پیدا میشود .

"حمیدیانی" صدایم می‌زند. نگاهم به ساسان و بعد اتاق حامد گره می‌خورد. اتاقی که حامد از آن بیرون می‌زند. نگاه مبهوتی

:که به ساسان خیره میشود و می‌گوید ساسان... تو...

نرفتی؟! -

چهره‌ام جمع میشود و گوشی را روی تلفن می‌کوبم. صدای .منحوس حمیدیانی می‌رود. اما نفسم انگار بیرون نمی‌آید ساسان جلو می‌آید. حرفی نمی‌زند و فقط به حامد نگاه میکند . انگار چیزی برای گفتن ندارد

به ثانیهای حامد شبیه تیری میشود از کمان در رفته. با سرعت جلو می‌آید و فشاری به سینه ساسان میدهد لالی؟ بهت می‌گم چرا

این جایی؟ -

:ساسان انگار کلماتش را گم کرده است. با این حال می‌گوید

- ...من فکرامو کردم

حامد بلند میگوید

- فلسفه نباف... بگو چرا نرفتی؟

نگاه ساسان برای ثانیهای به من میافتد. با اینکه زود نگاهش را

میگیرد اما همان هم کافی است که حامد را دیوانه کند

- ...این گفت بهت؟ بدبخت تو انقدر زندیلی که

ساسان با صدای کنترل شدهای میگوید

- ...حامد حرف دهندو بفهم... دلیل داشتم واسه نرفتن

حامد میفرد

- چرا زر میزنی؟ دلایل تو واسه اون بدبخت و بقیه مهمه؟ پول میشه؟ ابلههه... منتظر حرف

زنتی؟

هنوز ذهنم روی آن بدبختی که حامد اشاره کرد، تمرکز نکرده

است که سمت من می چرخد و میتوپد

- یه کم تو روت خندیدم چه فکری کردی؟ که تو همه چیز باید دخالت کنی؟ فکر کردی چی

کارهای این شرکتی تو؟

بعد با حرص به ساسان نگاه میکند

- ...از اولش باید میدونستم هول ناز و کرشمه زن جماعت درد توی سینهام میپیچد. این حرف

انگار از زبان حامد بیرون

نیامده است

صدای چک محکمی جیغم را بلند میکند. پنجه محکمی که دور یقه ساسان چنگ میشود و کار
از چکشان به مشتزنی

میرسد

جیغ میکشم و با تمام توان خودم را میانشان میاندازم. قبل از آنکه آخرین مشت ساسان به
چشم حامد بخورد. ساسان را با

دست به عقب هل میدهم و به گریه میگویم

- ...تو رو خدا... تو رو خدا... ساسان تو رو خدا

صدای تف کردن حامد باعث میشود به عقب نگاه کنم. خون توی دهانش را به زمین تف
کرده است. نگاهم بین لب خونی او و

صورت برافروخته ساسان گردش میکند

دستی به لبش میکشد و انگشتانش سرخ رنگ میشوند. در نگاهش چیز ترسناکی است
که او را از حامد همیشه دور
میکند.

ساسان از لای دندانهایش میغرد

- بار آخرت باشه با زن من چنین برخوردی میکنی حامد با نفرت نگاهم میکند و و بعد با لحن
چندشآوری به

ساسان میگوید

- !اینو از جلوی چشمم دور کن... خودتم همینطور

اخم میکنم. هنوز از اینکه از جلوی ساسان کنار بروم اطمینان ندارم. میترسم از میانه دور
شوم و دو نفری باز به هم حمله
کنند و فاتحه سالها دوستی را بخوانند

این که حالا هر دو عصبانی هستند و حرفهایی میزنند که نباید... میشود تحمل کرد و از
آن رد شد. اما نمیگذارم

دعوایشان از اینی که هست بیشتر کش پیدا کند

حامد توی اتاق خودش میرود، ساسان هم توی اتاق خودش .
انگار نه انگار که در سالن به این بزرگی تا لحظاتی پیش دعوا رخ
داده.

تلفن دوباره زنگ میخورد. دستی به روسریام میکشم و به سمت تلفن میروم. پشت خط
حمیدیانی منحوس است. با اکراه
به حرفهایش که مجدداً تکرار میشود گوش میدهم

- سلام مجدد خانم... دفعهی پیش تلفن قطع شد

به سردی میگویم

- بله صداتون از نیمه تماس قطع شد

با گفتن "آهان" آرامی ادامه میدهد

- عرض کردم جناب کسراییان اومدن سرکار؟ هرچی با

گوشیشون تماس میگیرم بوق بد میزنه

سری کج میکنم و بعد میگویم

- بله... اومدن شرکت. الان تو جلسه هستن. میگم باهاتون

تماس بگیرن

حمیدیانی ساکت میشود. انگار انتظار چنین واکنشی از جانب ساسان را نداشته است. بدون
خدا حافظی تماس را قطع میکند .

پر واضح است که دروغم بابت جلسه را هم باور نکرده است

قلب_دیوار #

پست_دویست_و_یازده #

گوشی را با فحش آبنکشیده‌های میگذارم و بعد از جا بلند میشوم. به اتاق ساسان میروم.
به میز تکیه داده و به زمین

خیره است

مشخص است که تمام وجودش درگیر درستی و نادرستی کارش

است.

- ساسان جان؟

سر بلند و فقط نگاهم میکند

- گوشیتو از حالت پرواز دریبار... میخوان باهات تماس بگیرن

منتظر نیمانم واکنشش را ببینم. در را میندم و به سمت میزم میروم. این دفعه گوشی خودم

زنگ میخورد. با دیدن نام مادرم انگار پر درمیآورم. این شرایط بدمزه و تلخ فقط او را نیاز

دارد و صدای عزیزش. حتی اگر برای بچه‌دار شدن به من غر بزند یا

شیوه زندگیام مورد پسندش نباشد

- ...سلام مامان

صدایش کمی نگران است پری مادر...

خوبی؟ - لبخندی میزنم

- خوبم مامان... سلامم جواب نداشت؟ شما خوبی؟ بیحواس میگوید

- سلام مادر... خوبی؟

میخندم.

- نه جدی جدی مامان خوب نیستیا. چند بار میپرسی خوبم یا نه؟

انگار صدایش بغضآلود میشود. ترس در دلم میافتد. به

صدایش با دقت گوش میدهم

- نه مادر... دیشب درست نخوابیدم. تمام شب کابوس دیدم. از این خوابای کوفتی ادامه دار...
مامان تو مطمئنی خوبی؟ به جای پاسخ دادن دوباره به این سوال میگویم چه خوابی بود
مگه؟ -

آهی میکشد

- خواب دیدم سرگردونی. انگار کمک میخواستی خواب... ترسیده بودی. هر طرف میاومدم
دنبالت که بگم من اینجا منترسی، غیب میشدی. آخرش انگار آتیش افتاد تو قلبم.

نشستی یه جایی هایهای زدی زیر گریه. بعدش دیگه تا صبح. نخوابیدم

مو بر تنم سیخ میشود. اینکه میگویند مادرها حس ششم قوی دارند دروغ نیست. دروغ
میگویم. نباید از این که هست بیشتر

حرص بخورد و نگران من باشد

- مامان من خوبم. تازهش می خواستم سورپرایزت کنم که

محبورم الان بهت بگم و دیگه سورپرایز نمیشه

مکثی میکند. انگار خود به خود حدس میزند خبرم در چه

مورد است

- حاملهای مادر؟ راستی راستی؟

لبخندم کش پیدا میکند. هنوز فکرم درگیر خوابش است.

لبهای خشکم را با زبان تر میکنم

- آره مامان... همونه که فکر میکنی. هنوز آزمایش ندادم. ولی

تو این مژده رو از من داشته باش

خوشحال میشود. انگار تمام حسهای بدش پر میکشند

- ای مادر برات بمیره. ای مادر پرپر بزنه. نمردم و ایشالا آقا پسر. تو رو میبینم

میخندم. سعی میکنم صدای خندهام به گوش مردان آتشی در

اتاقها نرسد

- حالا شاید دختر شد

ذوق میکند

- خب بشه. مادر واسه دستای کوچیکش میمیره

حامد از در اتاقش بیرون میآید و لبخند هم از لب من پر میکشد. نگاه وحشتناکی به من

میاندازد و بعد در اتاق ساسان

را باز میکند و میرود تو

نمیفهمم در جواب قربان صدقه‌ی مادرم چه میگویم و چطور خدا حافظی میکنم. از جا میپرسم
و دنبال سرش وارد اتاق میشوم. صدای حامد توی گوشم میپیچد و دوباره تمام

ترسهای دنیا را هل میدهد توی تنم

- تحویل بگیر. شرکت پخش آرام قرارداد پخش داروهای ما رو

کنسل کرد

بعد به سمت من میچرخد

- خوب شد؟ حالا دلت خنک؟ آرومی؟ این ضررو تو نمیدی ...

نبایدم ککت بگزه

ساکت نگاهش میکنم. هرچند از اینکه فکر میکند من با بچه‌بازی مانع رفتن ساسان شدم
دلم میسوزد. حرف دارم برای گفتن اما سکوت میکنم. ساسان به حرف می‌آید. آرام شده. از

پشت میز بلند میشود و میگوید پری ما رو تنها

میداری؟ -

ترسیده نگاهش میکنم. میگوید

- نترس آرومیم. چیزی نمیشه. دعوا هم نمیکنیم. برو بذار

حرف بزیم

باشه آرامی میگویم و به آشپزخانه میروم. برای خودم یک لیوان شربت درست میکنم تا فشار افتادهام درست شود ولی این ترس آنقدر عمیق و ریشه‌دار است که تا غروب و قبل رفتن ناآرامم

حال بدم با برخورد ساسان هم تقویت میشود. نه که حرفی بزند و یا برنجاندم... اینکه سکوت کرده، اینکه سرسنگین است و توی خودش فرو رفته دنیایی ناراحتی است

خیلی نمیدانم چه خبر شده بینشان اما گویا آقای کمالی گفته است که باید ضرر موادی که ساسان سر قرارش نرفته را جبران کنند و منتظر عواقب این جا زدن باشد و اینها برای این دو نفر

زیادتر از زیاد است

تمام شب بینمان جنگی سرد و ساکت وجود دارد. نه من حرف میزنم، نه او... دو نفری می‌خواهیم از استرس و وحشت بالا بیاوریم و تف کنیم توی هرچه اتفاق بد است اما انگار تهوع

چسبیده بیخ گلویمان

خواب که بهمان غلبه میکند برای ساعتهایی آرام میشویم. اما فقط ساعتهایی... وحشت آنجا هم هست

کمی قبل از زنگ خوردن آلارم ساعت با صدای مکرر زنگ در بازکن از جا میپرسم. ساسان که زودتر از من از جا برخاسته مثل فشنگ از اتاق بیرون میرود. یک آن ذهن نیمههوشیارم هرچه اتفاق بد است مرور میکند. از پلیس بگیر تا آن وحشیهای باجگیر اما با دیدن تصویر درون آیفون دهانم از تعجب باز میماند

قلب_دیوار#

پست_دویست_و_دوازده#

چهره آشفته حامد وقتی که به ساسان چیزهایی میگوید ، عجیبترین تصویری است که در آن وقت باید بینم

وقتی ساسان در را به رویش باز میکند با وحشت میپرسم چی شده؟ حامد چرا

اینجاست؟ -

دهانم از حجم استرسی که به یکباره به جانم تزریق شده خشک
و بد طعم است

ساسان با چشمهایی درشت نگاهم میکند و میگوید

- !نمیدونم والا! گفت درو باز کنم، بیاد بالا

به اتاق برمیگردم تا لباس مناسبی بپوشم. زمانی که برمیگردم حامد بالا آمده و چیزهایی به
ساسان میگوید. با حیرت و ترسی

که: برایم تهوع ایجاد کرده میگویم چی شده؟ -

نگاهم میکند اما حرفی نمیزند. صدای سرفههای پدر ساسان او را از حامد دور میکند.
عصبانیت جای ترسم را میگیرد .

میفرم:

- حامد خان میخوای بگی چی شده؟ بابا قلبم تو دهنم میزنه حامد به دیوار تکیه میدهد. از آن

چهره عبوس توی شرکت

.حسابی فاصله گرفته است

- خدا تو رو برامون رسوند پری... اگر ساسان میرفت سر قرار بدبخت بودیم. قاصد اصلی پلیس بوده و اولین گروهی که سراغش رفته رو گرفتن... شانس آوردیم که ما نرفتیم و ساسان

...زنگ نزد

قبل از آنکه سیل سوالاتم ردیف شود، ساسان از توی اتاق با: صدای بلند میگوید

- خب چرا همینو تلفن نزدی بگی

حامد جوابش را میدهد

- ترسیدم خطم کنترل بشه

ساسان از توی اتاق بیرون میزند و در حالی که به سمت

:سرویس بهداشتی میرود، میگوید

- مرد حسابی ترسیدی خطت رو کنترل کنن ولی نترسیدی خودتم زیر نظر داشته باشن؟

:حامد با درماندگی سر تکان میدهد

- مغزم درست کار نمیکنه. بیتا خواب بود. موندم چجوری بهش بگم... وقتی مامور پلیس تا

جای قاصد خودشو جا زده یعنی

خیلی وقته شرکت کمالیو زیر نظر داره. هر لحظه ممکنه سراغ

منم بیان

با ترس به او و سپس به ساسان نگاه میکنم

حامد دیگر حرفی نمیزند و در حالیکه دو دستی شقیقه‌هایش را میفشارد به سمت ورودی
خانه میرود. منتظر نمیانم و به

سمت ساسان میروم

انگار سریع برنامه میچیند

- لباس بیوش پری

حرفی نمیزنم. حامد نگاهم میکند. چشمهایش قرمزند. ترس را تویشان میبینم. حرفهایم را
گم کرده‌ام. دلم میخواهد گریه کنم. نه نه... دلم مادرم را میخواهد. چرا کسی نیست آرامان
کند و بگوید چیزی نمیشود؟

به اتاق میروم. لباس میپوشم. صدای صحبت تلفنی ساسان با آقا مصطفی شنیده میشود و من
انگار توی یخچال نشستهام. به

اندازه یک دنیا سردم است

از اتاق که بیرون می‌آیم، ساسان تماسش تمام شده است. او هم لباس میپوشد و همراه حامد
از خانه بیرون میزنیم. مقصدمان

خانه حامد است

وقتی که میرسیم حامد از ماشین خودش پیاده میشود و زود در حیاط را باز میکند
پشت سرش وارد میشویم

با ماشین تا نزدیکی ایوان ورودی میرانیم. حامد با شانههای
خمیده دوباره به سمت در میرود

- ...مرسی پری

متعجب به ساسان نگاه میکنم که نه تنها اقدامی برای پیاده شدن از ماشین نمیکند، بلکه
از من در این شرایط تشکر هم
میکند

رو به او که غرق در افکارش به روبهرو نگاه میکند، میگویم تشکر واسه چی؟ نمیخواهی
پیاده بشی؟ -

گلایش را صاف میکند

- تا همین چند ساعت قبل از دستت دلخور و عصبانی بودم اما
...حالا

دست روی شانهاش میگذارم

- حق دادم بهت؛ چون قبول کرده بودم که علت کارمو عمیقاً درک نمیکنی

لبخند پر دردی میزند و بعد از چند ثانیه مکث میگوید

- برای حامد نگرانم

آه میکشم

- خدا به خیر کنه. پیاده شو معطل کردن الان اصلاً جایز نیست

حامد که حالا درهای حیاط را بسته است، منتظر ما نمیماند و به سمت ساختمان قدم برمیدارد.

ساسان با درماندگی سر تکان

میدهد

- بهخاطر حرفایی که بهت زدم... چه خودم... چه حامد

در را باز میکنم

- پیاده شو

پیاده میشوم و چند ثانیه صبر میکنم تا پیاده شود و باهم به سمت ساختمان گام برمیداریم.

بیتا با لباس راحتی و موهای به هم ریخته و چشمان وق زده روی مبل وسط سالن نشسته است

خبری از حامد نیست. ساسان همانجا کنار در میایستد من اما. نزدیک بیتا میروم و سلام

میکنم. به من نگاه میکند چه خبره سر صبح؟ -

از نگاهم حرفم را میخواند. در ثانیهای خشم جایگزین بهت و

نگرانی چشمانش میشود. رو به سمت ساسان میکند کار خودتونو کردین؟

بدبختمون کردین آره؟ - حامد با پوشه ای از راه پله پایین میآید

- !آروم بیتا. بچه خوابه میترسه

بیتا در جواب حامد میگرد

- اونم اگر بدونه شما چیکارهاید ازتون متنفر میشهحامد در حالی که به سمت جزیره

آشپزخانه میرود رو به

ساسان غرغر میکند

- !ماشالا... از همه چیزم خبر دارن

ساسان حرفی نمیزند و به دنبال حامد به راه میافتد. با صدای

آرامی به بیتا میگویم

- هنوز کسی چیزی نگفته. فعلا فقط شرکت کمالی رو گرفتن ..دیر یا زود سراغ شرکت ما

هم میآن. باید فکری کنیم

حامد صدایش میزند

- بیتا بیا اینجا

قلب_دیوار #

پست_دویست_و_سیزده #

بیتا را با یک من اخم و مملو از عصبانیت به آشپزخانه میبرم و

پشت میز مینشانم. حامد تند صحبت میکند

- من مدتی این اسناد رو پیش وکیلیم آماده کردم. جرمماونقدری نیست که بخواد اموالم

مصادره بشه اما دلم میخواد

خیالم بابت تو و باران راحت باشه. این قولنامهها رو امضا بزن تا

این خونه و یه سری ملک دیگه رو وکیلیم به نامت بزنه

تند تند ورقها را زیر و رو میکند و پی خودکار دست در جیبهایش میبرد. وقتی خودکار را

زیر ورقهای روی میز پیدا

می‌کند، صدای بیتا او را متوقف می‌کند از کجا میدونی

ترکت نمیکنم؟ -

دست حامد که برای دادن خودکار جلو رفته است مردد و شل

عقب کشیده میشود ترکم کنی؟

-

ترس توی نگاه حامد شبیه به چیزی که بیتا از آن حرف زده بود نیست. برای او بود و نبود

همسرش فرق دارد. لبهای بیتا

میلرزد

- شاید از نظر تو ازدواج یه وظیفه باشه. یا یه اتفاقی که فقطباید رخ بده. اما برای من این طور

نیست. من روی آیندهای که

میتونستیم باهم داشته باشیم حساب باز کرده بودم

ساسان سرش را پایین میاندازد و چشمان بیتا پر آب میشود

حامد خودکار را روی میز میگذارد

- بیتا جان قرار نیست چیزی از بین بره، این که ساسان پاش...گیر نیست به همین خاطره که

بیتا جمله حامد را به خواست خودش کامل میکند به این خاطره که تو مثل

ساسان به آدمای دور و برت -

وابستگی نداری

حامد نفسش را با ناراحتی رها میکند و دوباره خودکار را بر

میدارد و به سمت بیتا میگیرد

- مهم نیست که ترکم کنی یا نه، اینا سهم توئه

بیتا دندان به هم میسابد و در چشم به هم زدنی خودکار را از دست حامد میگیرد و به سمت دیگر آشپزخانه پرت میکند و دسته برگههایی که حامد با زحمت مرتب کرده بود را به

سینههاش میکوبد

- !خودت و املاکت برید به جهنم

و بیتوجه به چهره برزخی حامد از پشت میز بلند میشود

حامد صدا بلند میکند

- بتمرگ سر جات

...اما بیتا دور میشود

میایستم

- من میرم دنبالش

در جا ساسان مچ دستم را میچسبد

- لازم نکرده

و رو به حامد میگوید

- پاشو

حامد نگاه درماندهاش را به ساسان میدوزد و بعد از کمی تاخیر

بلند میشود و مسیر رفتن بیتا را دنبال میکند

می نشینم

- مطمئنی پای تو گیر نیست؟

نفسش را فوت میکند، درحالی که خم میشود تا برگهها را جمع

کند میگوید

- جانب احتیاطو رعایت کردیم تا جای ممکن، خدا بقیهشو ختم. به خیر کنه
- ...هرچند لیاقت خیر خدا رو ندارید
- چپ چپ نگام میکند
- سوالم را میپرسم
- مگه حمیدیانی تو شرکت کمالی نیست؟ اون تو رو لو نمیده؟ برگهها را روی میز میگذارد
- از کجا میدونی که حمیدیانی شرکت کمالی آدم ماست؟ سرم را خم میکنم
- جریانش مفصله، اول تو جواب سوال منو بده
- با مکت جواب میدهد
- حمیدیانی رفیق منه، خیر سرم خواستم عین توحیدی کهنفوذی کمالیه، اونو نفوذی خودمون کنم اما حصار کمالی محکمتر از این حرفا بود که آدم جدید توی جمع خودشون راه بدن.
- معادلات ذهنیام به هم میریزد

- اگه نمیتونست خبری براتون بیاره چرا دیروز اینقدر پیگیر تماس با تو بود؟ نقش اون توی این ماجراها چیه؟. کنارم مینشیند

- توی شرکت کمالی کار میکنه، اما نه بخش خلاف ماجرا، توی قسمت مفید و دارویش که ربطی به مواد مخدر نداره، اما بیخبر بیخبرم نیست. اونم آدمای خودش رو داره، مثل نگهبانی شرکت که بهش خبر داده که نصف شب ریختن تو

شرکت و اونجا پر از ماموره

ترس پاهایم را شل میکند

- یعنی دیر یا زود پای حامدم گیره

عادل اندر سفیه نگاهم میکند تازه میگی لیلی زن

بود یا مرد؟ -

چشم غره میروم و او در حالی که نگاه در زمین آشپزخانه

میچرخاند با خودش غر میزند

- خودکارو کجا انداخت؟

همین لحظه حامد بر میگردد و بر گهها را از روی میز برمیدارد و

میپرسد:

- خودکارو پیدا نکردی؟

سریع از توی کیفم خودکاری بیرون میکشم و به سمتش

میگیرم.

بعد از این که دوباره میرود آرام میگویم

- از اینکه وانمود کنه آدم مغروریه چی نصیبت میشه؟

موبایل ساسان زنگ میخورد. در حالیکه آن را از جیب کتش

درمیاورد، به من میگوید

- احمقه.

زیر لب میگویم

- یه نفر دیگه هم اولش همین تفکراتو داشت

نگاه چپچی به من میاندازد و به تماسش جواب میده

- جانم آقا مهدی

چهره‌اش رنگ به رنگ میشود

- اوکی الان می‌آیم

:گوشی را که پایین می‌آورد می‌پرسم چی میگفت آقا

مهدی؟ - با گیجی نگاهم میکند

- ...گفت مامور اومده توی شرکت

حرفش را نیمه رها میکند و شروع میکند به صدا زدن حامد

:حامد که پیدا میشود و چهره ساسان را میبیند، می‌پرسد چی شده؟ -

ساسان نفسش را رها میکند

- آقا مهدی گفت یه سری لباس شخصی اومدن با حکم برای

بازرسی شرکت

در همین حین صدای زنگ ساختمان بلند میشود. هر سه به

یکدیگر نگاه میکنیم

قلب_دیوار #

پست_دویست_و_چهارده #

حامد به سمت مانیتور میرود و گوشی را برمیدارد

- .بله؟... بله خودم هستم. چشم الان می‌آم

حالا بی‌تا هم با چشمان پف کرده به جمع‌مان پیوسته است .

ساسان سریع به خودش می‌آید

- .بی‌تا برو برگه‌ها رو جمع کن

و رو به حامد می‌گوید

- .برو دم در معطل نکن

حامد به در نزدیک میشود

- .اگر بدونن تو اینجایی... ای کاش نمیکشوندمت تا اینجا

من مداخله میکنم

- با زنت دعوات شده بود

بیتا لب به هم میفشارد و بدون اعتراضی به سمت آشپزخانه

میرود

حامد از خانه خارج میشود و من غیرارادی هر چه ذکر بلام

تکرار میکنم

ساسان طاقت نمیآورد و به فاصله چند قدم پشت سر حامد

میرود

پشت در شیشه‌های میایستم و نگاهشان میکنم که با قدمهای

بلند به سمت در حیاط گام برمیدارند

صدای بیتا مرا از در جدا میکند اعدامش میکنن.

مگه نه؟ - به او نگاه میکنم

- !میگن جرمشون در حد زندانه... ولی... نمیدونم

اشکش بر روی گونہاش میریزد

- !حتی اگہ زندان باشہ... چطوری دوریشو تحمل کنم؟

با برگہ های توی دستش گریان بہ سمت اتاق میرود

دوبارہ میچرخم و بہ بیرون نگاہ میکنم. ساسان دواندوان بہ سمت ماشین میرود. سریع در را باز میکنم و بہ سمتش

میدوم

صبر میکند تا سوار شوم چی شد؟ -

اخم کردہ جواب میدہد

- بازداشتش کردن

ضربہای بہ کنار لبم میزنم

- ای وای

پا روی گاز میگذازد

- ...زنگ بزن بیتا در حیاطو ببندہ

سریع موبایلم را بیرون میکشم و در حالیکه شماره بیتا را

میگیرم میپرسم حالا کجا داریم میریم؟ - برم به

داد شرکت برسم... پری؟ -

همچنان که به بوقهای آزاد شماره بیتا گوش میدهم، میگویم

- جان؟

- ما از همهجا بیخبریم... اکی؟ تو فقط یه منشی هستی، خب؟ درد دارد اما جواب میدهم

- باشه!

- خاله؟

در حالیکه قرص پدر ساسان را توی هاون میکوبم جواب باران

را میدهم

- جانِ خاله؟

توی چشمان پدر زل میزند صدامو

میشنوه؟ -

قرص را با آب قاطی کرده و توی سرنگ گاواژ میریزم

تو براش حرف بزنی، حتما از صدای قشنگت خوشش میآد

لبخند پر ذوقی میزند

- پس واسهش تعریف کنم شما میخوای یه دختر خوشگل بیاری؟ میخندم

- !سونوگرافی هم که کردی

متعجب نگاهم میکند، چشمک میزنم

- بگو عزیزم، منم الان میآم

سر تکان میدهد و شروع میکند به صحبت کردن، دختر

فهمیده و خوش صحبتی است

از اتاق خارج میشوم، بیتا زیر گریه زده است

ساسان با ناراحتی به من نگاه میکند، سینی وسایل را توی

ظرفشویی رها میکنم

دست میشویم و به حال میروم و کنار بیتا مینشینم

ساسان با صدای آرامی میگوید

- خدا دوستمون داشت که دفعه آخر سر قرار نرسیدیم، نگاهیه من میاندازد و لبخند
دردناکی تحویلش میدهم، ادامه

میدهد

- باز هم خدا رو شکر که شرکتمون مبرا شد، حداقل حامدخیالش از بابت زحمتی که سر این
شرکت کشیدیم راحت

میشه

بیتا با ناراحتی سرس را تکان میدهد

- فقط شرکت مهمه ساسان؟! چرا تو هم مثل رفیقت فکر میکنی همه چیز توی ثروت و بریز
و بپاش خلاصه میشه؟: ساسان چشم بر هم میزند و میگوید

- میدونم حرفت چیه، فقط خواستم امیدواری بدم، وکیلپرونده میگفت... جرم حامد زیاد
نیست، اگر جریمهای بریده بشه که من به جاش پرداخت میکنم... اگر هم حبسی در کار

...باشه و بشه به جاش جریمه نقدی داد

دستمالی به دست بیتا میدهم

- .تو کلت به خدا باشه

هرچند حرفهایمان مطمئنا تاثیری روی حال بیتا ندارد اما هردو

.تلاشمان را میکنیم

تمام این یک ماه بیتا را تنها نگذاشتهایم، حتی زمانی که ریز و

.درشت شرکت زیر ذره بین قرار گرفتیم

ساسان از همه بیشتر تحت فشار بود، تنها استرسش حمیدیانی بود که شکر خدا او هم مثل

من و دیگر کارمندان از این ماجرا

...جان سالم به در برد

خبر خوش برای بیتا اما گیر کردن پای توحیدی در این بلبشو

بود.

قلب_دیوار#

پست_دویست_و_پانزده#

اینکه تنها نقش حامد در این ماجرا زیاد نیست حتی دل من را هم آرام میکند. باید در این وضعیت همه مقصران به سزای خودشان میرسیدند. حامد کمترین تقصیر را داراست و این را

همه میدانیم.

- ...گریه نکن بیتا

این حرف را میگویم تا آرامش کنم اما تکانهای شدید شانهاش نشان میدهد که حرفم سودی نخواهد داشت.

فینفینش که تمام میشود ساسان خیلی جدی میگوید

- گریه نکن... همونجوری که دو تایی عین خانم مارپل این

ماجراها رو حل کردین و از سر گذروندین، این روزا هم میگذره بیتا چنان با غضب نگاهش میکند که اگر توان میداشت قطعا کتکش میزد. با بدبختی جلوی خندهام را میگیرم و به شبی فکر میکنم که ساسان از پشتصحنهی کارهای من و بیتا باخبر شد. قیافه‌اش دیدنی بود وقتی خودم سیر تا پیاز ماجرا را برایش تعریف کردم. انگار باور نداشت که اینطور راحت رودست

خورده باشد. ادعایش... آخ امان از ادعایش! اولش قیل و قال کرد که حساب جواد کیانی را
میرسد اما بعدش فهمید آنکس که باید

ادب شود تنها خودش است.

دکتر کیانی حتی نقش مثبت هم ایفا نکرده بود چه رسد به نقش منفی! همین که برای شرکت
دلسوز بود و زودتر از اینها، او و حامد را لو نداده بود باید روی سرشان میگذاشتند و به قول
معروف حلوا حلواش میکردند.

بیتا خیلی نمیاند و با امید به اینکه شاید فردا با قرار وثیقه و آزادی موقت حامد موافقت
شود، همراه باران اسنپ میگیرند و به خانه برمیگردند. مامان و عمه ترجیح دادهاند امشب
را

دونفره بیرون باشند تا ما هم مثلاً مهمانداری کنیم ولی خب چه
مهمانی خوبی هم شد! تماش به غصه و گریه گذشت

در را به دنبالشان میبندم و به اتاق میروم. پاهایم از خستگی و
فشار روز میلرزند.

جلوی آئینه میایستم و در حالیکه دکمههای لباس سرخابی

رنگم را باز میکنم آوازی زیر لب میخوانم.

- ...تو مثل پاییزی قشنگی ولی سردی با دلم

...خودتم حالت نشده چه کاری کردی با دلم

دستهای ساسان دور شکم حلقه میشود و دکمه آخر را باز میکند. لبهایش با شیطننت روی
شاهر گم طوافگونه میرقصد .

نفس و صدایم با هم قطع میشود. لب بر میدارد

- من که سرد نیستم با تو... بعدشم میدونم باهات چی کار

کردم. کشتمت... دیوونهی خودم کردم

میخندد. صدای خندهاش توی گوشم خوش مینشیند و نفسهای گرمش گردنم را قلقلک

میدهد. میچرخم و لبهایم را لبهایش میگذازم. میبوسمش... عمیق... از ته دل... بعد از

گذشتن از آن روزهای ترسناک حق بوسیدنش را دارم. حق

اینکه در این دوره عجیب پشت سر هم ببوسمش

صورتش را کمی عقب میکشد ماشینو برات

بذارم فردا؟ -

سرم را به نشانه نه تکان میدهم

- نه لیلی با ماشین می‌آد
- حالت صورتش شرمنده میشود
- اگر بابت حامد نبود دوست داشتم فردا باهات پیام دکتر
- صورتتم را جلو میبرم و گوشه لبش را میبوسم
- عیبی نداره. وقت زیاد. حالا معلوم نیست سونوی فردا
- جنسیت رو دقیق نشون بده یا نه! سونوی انتیه
- پشت گردنم را نوازش میکند
- دلم میخواد تو همه لحظه‌ها شریک باشم... احمق بودم که
- سعی کردم دیوار بکشم
- چشمک میزنم
- معذرت میخوام که نظریهت رو رد نمیکنم
- میخندد و دوباره لبهایمان اسیر هم میشود. عقب عقب میرود و همانطور به بوسیدنمان
- ادامه میدهیم. روی تخت. مینشیند. چه لذتی دارد بوسهای که از لبهای او باشد
- صبح روز بعد تمام کارهای خانه را با وسواسی عجیب انجام

میدهم تا کاری باقی نماند و زودتر به مطب دکتر بروم

ساسان درون درگاهی میایستد و میگوید

- مراقب خودت باشیا. هرچی شد بهم زنگ میزنی

از توی آینه نیمنگاهی به صورتش می میاندازم و میگویم

- باشه عزیزم. حالا دلت نمونه

لبخندی میزند. از اتاق بیرون میرود

رژ لب کمرنگی روی لبهایم میمالم و گوشی را برمیدارم تا ساعت را چک کنم. ده دقیقه از قرارمان گذشته ولی نیامده است. صفحه چت‌مان را باز میکنم تا حرفی بارش کنم که گوشی

زنگ میخورد. تماس را جواب میدهم و میگویم الان ساعت هشته دیگه،

آره؟ -

با خنده میگوید

- کاش زر نرنی. تهران زندگی نمیکنی نه؟ خبر از ترافیکاشنداری! من هر چی به تو گفتم تو

ده دقیقه به ربعو پرتی در نظر

بگیر. بیا پایین منتظرم

زهرماری به همراه یک باشه نثارش میکنم و در حالی که از خانه بیرون میزنم به ساسان که در حال تماس با آقا مصطفی است

میگویم:

- با خبرای خوب برگرد

بعد از خداحافظی از خانه بیرون میزنم. لیلی مشغول نوشتن چیزی در گوشیاش است. همانطور که درون ماشین مینشینم ،

سلام بلند و بالایی میدهم

لیلی گوشیاش را کنار میگذارد و جواب سلامم را میدهد. تازه آن موقع است که دهانم به قاعده یک نعلبکی باز میماند. زمزمه

میکنم:

- چطور شد؟ صبر کن ببینم من اشتباه میکنم؟ خانم من درست نشستم؟ شما همون لیلی خودمونی؟

بلند میخندد و میگوید

- حتما باید فحشت بدم تا بفهمی لیلی خودتونم؟

قلب_دیوار#

پست_دویست_و_شانزده#

خندهام را کنترل میکنم و میگویم

- بابا تو آرایشست همیشه غلیظ بود، لبات به قول مامانم انگار

زنبور نیش زده بود، چطور شد حالا؟ این همه تغییر تو یه مدت کم؟

در حالی که ماشین را به حرکت درمیآورد، میگوید میخوام طرح جدیدی به

زندگیم بده؟ -

مشکوک نگاهش میکنم.

- اونوقت طرحو خودت خواستی دیگه انشاا...؟ کس دیگه

نخواستته باشه

شانه بالا میاندازد

- تو فکر کن یه اجبار شیرین... چیزی نپرس که دلم نمیخواد

بگم. یعنی وقتش که برسه میشینم یه دل سیر حرف میزنم

نیشگونی از دستش میگیرم و میگویم

- مثل همین یه مدت که الکی منو سردووندی دیگه! باشه من

هی صبر میکنم ولی آخرش میشینم روت

با خنده حرف را عوض میکند و من هم پیگیر نمیشوم

با سرعتی که میگیرد، سر ساعت به مطب دکتر میرسیم .

سونوگرافی انتی برای من با یک تجربهی بد و اشتباهی دنیای عجیبی را نشان میدهد. دنیای

با لذتبخشترین معجزهها. دکتر: با نگاهی به ذوق کردنهايم میگوید

- عزیزم جنین در سلامتی کامل به سر میبره و همه چیز نرماله

شیرینتر از این خبر پیدا نمیکنم. ذوقزده میگویم کی مشخص میشه

جنسیتش چیه؟ -

میخندد

- نگران نباش. به احتمال زیاد پسره اما قطعی قطعیش تقریباتوی سونو هفده هفگیت

مشخص میشه. خیالت فعلا جمع باشه

که همه چیز اوکیه

وقتی از اتاق دکتر بیرون میزنم، لیلی را نمیبینم. کمی صبر

میکنم تا پرینت را تحویلم دهند و بعد خارج میشوم

لیلی توی راهرو در حال قدم زدن با موبایلش حرف میزند. با دیدنم به سمت گام

برمیدارد و همزمان از کسی که آنسوی

خط است خداحافظی میکند

- بریم. سلام رسوند

چیچپ که نگاهش میکنم گونه‌های سرخ میشود و لبش را با لبخندی به دندان میگیرد

مستقیم مرا به خانه میبرد و تعارفم را برای بالا آمدن رد

میکند

به جای کلید انداختن در قفل زنگ واحد را میزنم تا آقامصطفی

در را برایم باز کند

بعد از بدرقه کردنش کلید را توی قفل میچرخانم و همزمان که کفشهایم را از پاهایم خارج

میکنم به ساسان زنگ میزنم و به

صدای بوق آزاد تلفن گوش میدهم

آنقدر بوق میخورد که خودش قطع میشود، میخواهم دوباره
 «شمارهگیری کنم که خودش پیام میدهد: «دارم میآم خونه
 .موبایل را روی اپن رها میکنم و به سمت اتاق پدر میروم
 .لبخند روی لب مینشانم سلام بابا

خوبی؟ -

از داخل کیف برگه سونوگرافی را بیرون میکشم و عکس مورد
 نظر را برمیدارم و جلوی چشمان پدر میگیرم

- اینو ببین این سرشه، دست و پاهای کوچولو شو ببین... البته
 خوب معلوم نیست

خودم محو تصویر میشوم و لبخند میزنم

- گفتن احتمالا پسره، پسر من و ساسان، نوه شما

عکس را چند ثانیه دیگر نگه میدارم... هنوز هم جهت نگاهش
 همانجاست

عکس را تا میزنم

- خدا کنه چشماش به ساسان بره، مگه نه؟

جهت نگاهش به سمت من میچرخد. لبخند میزنم اینجور وقتا که یهو نگاهتون

میچرخه دلم پر از چراغ -

...میشه

آه میکشم و حرفم را نیمه رها میکنم

صدای باز شدن در حال میآید، سریع بلند میشوم و خودم را به در اتاق میرسانم

به ساسان نگاه میکنم که بیحوصله کفشهایش را با صندل

راحتی عوض میکند

متوجهم میشود و دستش را برایم باز میکند

به سمتش گام بر میدارم و خودم را در آغوش باز شدهاش جا

میکنم

- چه خبر عزیزم؟ کوچولومون در چه حاله؟

دلم نمیخواهد وقتی چهرهاش انقدر گرفته و غمگین است در این رابطه حرفی بزنم، دوست دارم اول بدانم جریان از چه قرار است. بازویش را نوازش می کنم.

اول تو بگو چه خبر؟ قرار وثیقه چی شد؟-

انگار کلا سوال خودش را فراموش میکند آه میکشد

- امید واهی داشتیم. میدونستیم که دادگاه انقلاب به اینراحتی نمیشد با قرار وثیقه آزادی موقت گرفت... اما چیزی به

محاکمه خرده پاها... مثل حامد اینا نمونه

اخم میکنم

- همش این نیست مگه نه؟

چرهاش آویزان میشود

- پرونده کمالی شاکی خصوصی هم داره... وکیل حامد میگفتاگر پرونده شاکی خصوصی نداشت، خیلی بهتر بود. احتمالاً با جریمه نقدی و شلاق حل میشد. شایدم یه حبس چند ماهه

.

چون که فقط یه فقره جرمش ثابت شده که اونم زیر پنج کیلو

...بوده اما حالا

دلم پیچ میخورد

- ...وای یعنی چی میشه؟ خدای نکرده

حرفم را قطع میکند

- نه فقط این پروسه رو طولانیتر میکنه. شاکی پرونده فوتی

نیست اما شاکی شکیه! روند رو کند میکنه

قلب_دیوار#

پست_دویست_و_هفده#

به ثانیه نرسیده چشمانم پر آب میشود

- .بیتا دق میکنه

دوباره تنگ مرا در آغوش میکشد

- نگران نشو عزیزم نمیذارم آب تو دل بیتا و باران تکنون بخورهچند ثانیه در همان حال

باقی میمانیم تا بدنهایمان آرام

بگیرند. در حالی که موهایم را نوازش میکند میپرسد به میلاد زنگ زدی؟ -

منظورش شوهر بهناز است که خود زبانشوخته ام پیشنهاد جایگزینیش را دادم و حالا یک هفته تمام مغز مرا از این بابت :خورده است. صورتم را عقب میکشم و با اخم کمرنگی میگویمزنگ میزنم دیگه چه عجله ای داری! فعلا که میتونم پیام -
!سرکار

.چشمغره میرود

- اصلا روی این مسئله کوتاه نمیآم پری. اگه زنگ نمیزنیخودم میزنم اگر میلاد قبول نکنه میگردم دنبال نیروی جایگزین، تازه قبولم کنه طول میکشه تا راه بیفته. تا وزنت بالا نرفته میتونی کمکش کنی. بعدش هرچقدر که دست تنها باشم !و به کمک نیاز داشته باشم نمیذارم پاتو بذاری توی شرکت

لبهایم که آویزان میشود بحث را عوض میکند خب حالا نمیخواهی بگی

دکتر چی گفت؟ -

هنوز از اتمام حجت جدیاش ظاهری دلخور دارم. با سر اتاق پدرش را نشان میدهم

- شکر خدا سالمه. عکسشو گذاشتم اونجا برو ببین

لپم را محکم میکشد

- واسه من چشاتو میچرخونی آره؟

او را هل میدهم و گونه ام را با دست ماساژ میدهم

- !دردم گرفت بچه پررو

یک دستش را دور گردنم حلقه میکند و مرا به زور با خودش به

اتاق پدرش میبرد

- بیا ببینم چه گلی کاشتیم

همزمان که به پدرش سلام میکند، گردنم را رها میکند

خم میشود و روی شانه پدرش را میبوسد

- !چطوری دکتر؟ اخم کردی ها... جدیداً بد اخلاق شدیدر حالیکه این حرفها را میزند که

نگاهش به برگه سونوی

روی صندلی است

...من اما نگاهم روی صورت پدرش ثابت مانده است

مردمک چشمانش با خم شدن ساسان به دنبال او حرکت

میکند

ساسان برگه را در دست میگیرد ای جونم! ننوشته

دختره یا پسر؟ -

متعجب به حرکت سریع مردمکهای چشمان پدرش نگاه میکنم که از ساسان کنده

نمیشود، و با گامی که ساسان به

عقب بر میدارد تکان میخورد

پسره؟ -

بیهوا تایید میکنم. با ذوق میخندد

- ...آخ پسر خوشگل منہا! دست خودم درد نکنہ

جلوی صورت پدر خم میشوم

- بابا؟

با حرکت نگاهش از ساسان بہ خودم مثل برق گرفتہا تکان

میخورم

- ساسان

صدایم ناخواستہ بلند شدہ است، ساسان برگہ را پایین میآورد چی شدہ؟ -

ترس توی صدایش مینشیند

صدایم میلرزد

- ساسان مطمئنم کہ توہم نیست... بابا دارہ نگاہم میکنہ

سمت دیگر تخت میایستد

- خدا از دہنت بشنوہ عزیزم ولی بابا ہمیشہ نگاہ میکنہ

بہ صورت ساسان نگاہ میکنم

- نه این دفعه یه جور دیگه است. تو یه جهت ثابت نیمونه

.همزمان با این حرفم نگاهش را به سمت ساسان میچرخاند

.ساسان با لبخند غمگین خم میشود آره بابا؟ عروست

چی میگه؟ -

لحنش طوری است که انگار مرا مسخره میکند اما من یقین

.دارم که با علم به آنچه میبیند، نگاه میچرخاند

.صدایم میلرز

- !ساسان من اشتباه نمیکنم

.بعد ناامیدانه به پدرش نگاه میکنم بابا؟ داشتی نگامون

میکردی مگه نه؟ - .مردمک چشمانش را سمت من میچرخاند

.سریع نگاهم را بالا میآورم دیدی؟ -

لبخند غمگین ساسان خشک میشود. برگه سونو را روی میز

.ساکشن میگذارد و روی صورت پدرش خم میشود

- بابا به من نگاه کن

و پدرش نگاهش میکند. سینه ساسان تند بالا و پایین میشود بابا جدی جدی داری نگاهم

میکنی؟ -

...پلک میزند. دوبار... پشت هم

صدای ساسان شوکه اوج میگیرد

...قربون چشات برم... واقعا -

گریه حرفش را قطع میکند... اشکی آرام از گوشه چشم پدرش

...راه میگیرد

پایان

۲۹ آذر ۱۳۹۸ ... چند قدم مانده به یلدا

دلارا دشتبهشت مهسا

رمضانی

